

مجموعه داستان‌ها و پیام‌ها - ۱

داستان‌ها و پیام‌های مثنوی

نویسنده

دکتر حشمت‌الله ریاضی

به اهتمام

حبیب‌الله پاک‌گوهر

ریاضی، حشمت الله، ۱۳۱۴ -
داستان‌ها و پیام‌های مثنوی / نویسنده حشمت الله ریاضی؛ به اهتمام
حبیب الله پاک‌گوهر. - تهران: حقیقت، ۱۳۸۳.
هشت، ۴۶۵ ص.

ISBN 964-7040-57-1: ریال ۴۰۰۰۰

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
چاپ دوم: (۱۳۸۵): ۴۵۰۰۰ ریال.
نمایه.

۱. مولوی، جلال‌الدین محمدبن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ ق. مثنوی - نقد و
تفسیر. ۲. شعر فارسی - قرن ۷ ق. - تاریخ و نقد. الف. مولوی،
جلال‌الدین محمدبن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ ق. مثنوی. برگزیده. شرح. ب.
پاک‌گوهر، حبیب‌الله. ج. عنوان. د. عنوان: مثنوی. برگزیده. شرح.

۸ / ۱ / ۳۱ فا

PIR ۵۳۰۱ / ۲ د ۹۳ ر

رش / م ۸۴۹ م

۱۳۸۳

۸۳ - ۱۵۱۳۸ م

کتابخانه ملی ایران

داستان‌ها و پیام‌های مثنوی

نویسنده: دکتر حشمت الله ریاضی

به اهتمام: حبیب الله پاک‌گوهر

ناشر: انتشارات حقیقت؛ تهران، خیابان گاندی، خیابان نهم، پلاک ۲۴

صندوق پستی: تهران، ۳۳۵۷-۱۱۳۶۵

تلفن: ۸۸۷۷۲۵۲۹؛ فاکس: ۸۸۷۹۱۶۵۲

تلفن مرکز پخش: ۵۵۶۳۳۱۵۱

چاپ اول: ۱۳۸۳؛ دوم: ۱۳۸۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: شرکت چاپ خواجه

قیمت: ۴۵۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴ - ۷۰۴۰ - ۵۷ - ۱

ISBN: 964 - 7040 - 57 - 1

فهرست مطالب

۱۹..... پرواز تابر دوست	۱..... انگیزه نگارش
۲۰..... مولوی و نمایش اندیشه‌هایش	
۲۱..... ویژگیهای مثنوی	۳..... مقدمه اول:
	نگرشی به شناخت و پویایی انسان که شالوده
۲۳..... دفتر اول	۳..... دین و عرفان است
۲۵..... نوای نی	آیین پویای مکاشفات روحانی یا خط محوری
۲۷..... اصل معشوق است	آغازین
۲۹..... داستان انسان در کشور تن	اصول و مبانی آیین پویای تصوّف (باطن‌گرایی
۳۱..... داستان شاه و کنیزک	و معنی‌گرایی).
۴۱..... داستان مرد بقال و روغن ریختن طوطی	۸..... تصوّف اسلامی ایرانی
۴۲..... نماد طوطی و بقال	۱۱..... دو رودخانه در یک شطّ
۴۳..... قیاس	
داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را می‌کشت	۱۳..... مقدمه دوّم:
۴۶..... از بهر تعصّب	نظری به زندگانی، تولد و هجرت مولانا
۴۷..... تلبیس وزیر	۱۳..... جلال‌الدین بلخی رومی
طومار نوشتن وزیر به هر یک از امیران مسیحی	۱۳..... در سرزمین روم
۴۸.....	۱۵..... طلوع خورشید (شمس)
گمراه کردن وزیر قوم را با خلوت نشینی	۱۷..... غروب یا غیبت خورشید
۴۸..... خود	۱۸..... آغازی دیگر، تولّدی برین
۴۹..... منازعت امرادر ولیعهدی بعد از مرگ وزیر	۱۸..... آینده‌ای دیگر و حُسامی‌نامه (مثنوی)

- پادشاه ستمگر و زبان باز کردن کودک در
آتش ۵۴
- قصهٔ هلاک کردن باد قوم عاد را در عهد هود(ع)
..... ۵۷
- داستان شیر و خرگوش ۵۸
- بحث در جهد و توکل ۵۸
- نکته‌ها و دیدها ۶۴
- نماد شیر و خرگوش و سایر حیوانات ۶۴
- داستان آمدن رسول قیصر روم به نزد عمر به
رسالت ۶۵
- به چه کسی وحی می‌رسد؟ ۶۶
- جبر و اختیار ۶۷
- چرا روح در بدن قرار گرفته است؟ ۶۸
- جاذبهٔ جان، قرآن‌های زمان ۶۹
- قصهٔ آن بازرگان که به هندوستان می‌رفت و
پیغام دادن طوطی محبوس به طوطیان
هندوستان ۷۰
- دریغ از خورشیدی که غروب کرد ۷۲
- شرارهٔ آتش باز می‌سوزاند ۷۳
- شعلهٔ عشق ۷۴
- تجلیٔ معشوق سرور جان است ۷۵
- بقیه داستان بازرگان و طوطی ۷۵
- داستان پیرچنگی ۷۷
- قصهٔ خلیفه‌ای که در کرم از حاتم طائی گذشته بود
..... ۸۳
- دنبالهٔ داستان خلیفه و مرد اعرابی و زن او ۸۵
- تسلیم کردن مرد خود را به امر زن ۸۸
- در اصل وحدت، کفر و ایمان نماد یک
مشیت‌اند ۸۸
- تسلیم مرد به زن (عقل به دل) ۹۰
- پیشنهاد زن ۹۱
- ماجرای مرد نحوی و کشتیان ۹۴
- سرانجام مرد عرب ۹۴
- نیروی جذب و دفع اولیای خدا ۹۹
- داستان کبودی زدن مرد قزوینی بر شانه گاه ۱۰۰
- قصهٔ آن کس که در یاری بکوفت ۱۰۱
- آمدن مهمان پیش یوسف و تقاضا کردن یوسف
از او تحفه و ارمغان ۱۰۲
- نیازمندی زمینه ساز معرفت و کمال است ۱۰۳
- به عیادت رفتن شخص کر به خانهٔ همسایهٔ
رنجور خویش ۱۰۴
- خلق اطفالند جز مست خدا ۱۰۶
- داستان مفاخرت رومیان و چینیان در هنر نقاشی
..... ۱۰۸
- داستان زید و پیامبر(ص) ۱۰۹
- داستان خدو انداختن خصم بر روی
امیرالمؤمنین علی(ع) ۱۱۱
- خلاصهٔ داستان: ۱۱۱
- جنگ اضداد و تجدّد امثال ۱۱۱
- شوق مرگ ۱۱۳

داستان محتسب و مست ۱۶۳	دفتر دوم ۱۱۵
داستان دزد و صاحب‌خانه ۱۶۷	مقدمه ۱۱۷
شکایت پیرمردی نزد طیب ۱۷۰	دزدیدن مارگیر، ماری را از مارگیری دیگر ۱۲۰
داستان جوحی و کودک پدر مرده ۱۷۱	داستان صوفی و خادم خانقاه ۱۲۱
داستان تیرانداز ترسو و سلاحدار ترسو ... ۱۷۲	داستان یافتن پادشاه باز خویش را در خانه کمپیرزن ۱۲۶
داستان اعرابی و مرد فیلسوف نما ۱۷۳	داستان خریدن روستایی به تاریکی شیر را به گمان اینکه گاو اوست ۱۲۹
طعنه زدن بیگانه‌ای بر شیخ ۱۷۷	داستان صوفی و خانقاه و زیان تقلید ۱۲۹
موشی که مهار شتر می‌کشید ۱۷۸	داستان مُفلس و زیان طمع ۱۳۱
سجده جنین بر جنین، یحیی(ع) به عیسی(ع) ۱۷۹	داستان شاه با دو غلام خاصش ۱۳۶
درخت جاودانگی ۱۸۰	داستانهایی از حسد، باز و جغدان ۱۴۲
داستان چهارکس که زبان هم نمی‌فهمیدند ۱۸۱	کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب ۱۴۴
مرغابی بچگان ۱۸۲	مَثَل خار بن و خار کار ۱۴۵
دفتر سوم ۱۸۳	داستان امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را ۱۴۷
داستان خورندگان پیل بچه ۱۸۶	داستان هدهد و سلیمان و بلقیس ۱۴۸
دعاز دهانی که گناه نکرده باشد ۱۸۸	رموز و اسرار این داستان ۱۴۹
اجابت دعا در ذات دعا نهفته است ۱۸۹	داستان موسی و شبان و پیام‌های آن ۱۵۰
داستان فریفتن روستایی شهری را ۱۹۰	دشمن دانا و دوست نادان ۱۵۴
داستان اهل سبا (مغروان به علم و عقل جزئی) ۱۹۵	دوستی نادان (دوستی خاله خرسه) ۱۵۵
حکایت خرگوشان و پیل ۱۹۷	جالینوس و دیوانه ۱۵۸
مرغ غافل و بی‌احتیاط ۱۹۹	سبب پریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود ۱۵۹
نذر سگان ۲۰۰	بایزید و شیخ ۱۶۲
بازگشت به داستان اهل سبا ۲۰۱	
جدال قوم سبا با انبیا بر سر مسأله جبر ۲۰۱	

- افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی ۲۴۸.....
- طاووسی کردن میان شغالان ۲۰۶.....
- سییل چرب کن ۲۰۷.....
- تاریخ، قصه و تمثیل جزء نمایش درونی است ۲۱۲.....
- مشاهده یک فیل و چند برداشت ۲۱۲.....
- داستان مشغول شدن عاشقی به عشق نامه خواندن ۲۱۵.....
- داستان رنجور شدن معلّم مکتب خانه ۲۱۸.....
- بینش برتر و بلند نظری، عامل استواری است ۲۲۱.....
- داستان شتر و استر ۲۲۱.....
- داستان شیخی که بر مرگ فرزندان خود جزع نمی‌کرد ۲۲۱.....
- بهلول و درویش خرسند ۲۲۳.....
- گامی در شهود - دعا و رضا در داستان دقوقی ۲۲۴.....
- داستان گریختن عیسی (ع) از احمقان بر فراز کوه ۲۳۰.....
- زبان جانوران ۲۳۳.....
- وارستگان مرگ را استقبال می‌کنند ۲۳۷.....
- عارفان بالله حقایق را در صورت نفی و اثبات می‌بینند چون فانی در حق اند ۲۳۸.....
- عاشق صادق ۲۴۰.....
- داستان وکیل صدر جهان و عشق پاک او ۲۴۰.....
- مسجد مهمان کش و عاشق مرگ جوی ۲۴۶.....
- جاذبه حقیقت و موانع شناخت ۲۴۸.....
- معراج جان در نفی خود و ظهور عشق اعلی است ۲۵۳.....
- کیش عشق ۲۵۳.....
- دفتر چهارم ۲۵۵.....
- داستان جوان عاشق ۲۵۷.....
- ذهن آلوده به غلط و خطا هرگز به آگاهی حقیقی نمی‌رسد ۲۶۰.....
- داستان دباغ در بازار عطر فروشان ۲۶۰.....
- مسجد الاقصی ۲۶۱.....
- تعجب سلیمان از دیدن بوته خار بر دیوار مسجد الاقصی ۲۶۳.....
- داستان عطار و سنگ ترازوی او ۲۶۸.....
- سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان ۲۶۸.....
- داستان تشنه و جوز بُن و آهنگ خوش آب ۲۷۰.....
- جواب ابلهان خاموشی است ۲۷۶.....
- مجنون و شترش؛ چالش عقل با نفس (عشق با نفس) ۲۸۱.....
- خطای شناخت؛ دستار بند با دستار بزرگ و بلند ۲۸۲.....
- ستایشگر لاف زن ۲۸۴.....
- مژده دادن بایزید بسطامی از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها ۲۸۵.....

۳۴۷..... عدل درون، تعادل روانی.....	۲۸۷..... فرمانده جوان.....
۳۴۸..... چگونه به لذت روحانی توان رسید؟.....	۲۸۸... داستان سه ماهی عاقل، نیم عاقل و نادان.....
رنج و غم از حسد است و شادمانی در عشق و وفا	۲۹۰..... مرد آزمند و پرنده.....
۳۴۹.....	۲۹۴..... موسی و فرعون - یک پند و چهار فضیلت.....
۳۴۹..... رشک بدکاران بر دولت نیکوکاران.....	۲۹۸..... داستان باز شاه و پیرزن.....
۳۵۰..... داد او را قابلیت شرط نیست.....	۲۹۹..... داستانی از تجانس کودکی بر بام.....
۳۵۱..... سفره گسترده لطف.....	داستان خشم شاه بر ندیم و شفاعت کردن
۳۵۲..... انسان کامل.....	شفیع.....
۳۵۳..... بر فراز عقل، جنون الهی.....	۳۰۶..... خاک بازی و قلعه گیری کودکان.....
۳۵۴..... مستی هستی مجازی.....	۳۰۷..... شاهزاده و پیرزن جادوگر.....
۳۵۵..... هستی حقیقی در نیستی است.....	۳۱۱..... پارسایی شادمان.....
۳۵۶..... بدگمانی از بد نهادی است.....	از درخت امرود پایین بیا تا درست بینی
۳۵۶..... اتحاد عاشق و معشوق.....	(ضرب المثل).....
۳۵۸..... حرص مفید و مضر.....	۳۱۹..... داستان مور و کاغذ.....
۳۵۹..... خموشی و مراقبه.....	۳۲۰..... پر جبرئیل.....
۳۵۹..... تفاوت بین عارف و زاهد.....	
۳۶۰..... داستان نصوص.....	۳۲۳..... دفتر پنجم.....
۳۶۳... طمع و غفلت موجب توبه شکنی است.....	۳۲۵..... داستان خلیل و چهار مرغ.....
۳۶۳..... خرگازر.....	۳۲۶..... شکم باره بسیار خوار.....
۳۶۷..... مدعیان دین و عرفان.....	گریه بر سگ گرسنه که در حال مرگ بود.....
۳۶۷... دین و مذهب تقلیدی هیچ ارزشی ندارد:.....	۳۳۵..... طاووسی پرکنان.....
راهنمای حقیقی انسان را به حقیقت رهبری	۳۴۲..... آهوچه در آخورخران.....
می کند.....	۳۴۴..... دل پاک.....
۳۶۹..... از وهم و خیال تا یقین و دید.....	۳۴۵..... دشوارترین دام شیطان.....
۳۷۰..... تقویت روحانی از طریق صبر و گرسنگی.....	عالم هست نیست نما و عالم نیست
۳۷۱..... گاو در جزیره سبز.....	۳۴۶..... هست نما.....

پرنده و صیّاد ۴۰۹	راهب چراغ به دست ۳۷۲
خواب عاشق، عاشق غفلت نوزد ۴۱۳	دعوت کردن مسلمان مغ را ۳۷۳
دعوت به سیر معنوی یا معرفت روحانی .. ۴۱۳	جبر خاصان، عمید خراسان ۳۸۲
الفاظ مشابه عامل اشتباه عوام است ۴۱۴	حُسن لیلی ۳۸۴
فنا و بقا ۴۱۵	چرا گبر ایمان نیاورد؟ ایمان بایزید یا ایمان شما!؟ ۳۸۶
قیامت صغری (رستاخیز کوچک) ۴۱۶	هدیه بد آوازی! ۳۸۶
مرگ و تولد تکوینی ۴۱۶	اگر این گوشت است گربه کو؟ و اگر این گربه است گوشت کو؟ ۳۸۷
پیرزن خود آرا ۴۱۹	زاهد خودبین ۳۸۸
تثبیت کودکی: ۴۱۹	شاه شطرنج باز و دلچک ۳۹۰
داستان فقیر روزی طلب بی واسطه کسب .. ۴۲۰	شادی حقیقی ۳۹۲
عدم تجانس موش و قورباغه ۴۲۹	مهمان سر زده ۳۹۳
انسان کامل آینه حق است ۴۳۱	وصف عشق ۳۹۵
نو شدن‌ها ۴۳۳	گوهر را بشکنم، اما امر را نشکنم! ۳۹۵
خود را ارزان نفروشیم ۴۳۴	دفتر ششم ۳۹۹
فرزندان شاه، دژ هوش ربا ۴۳۵	سر پرنده بهتر است یا دم او؟! ۴۰۴
پسر پلنگ ۴۴۲	دلهره‌ی اختیار و انتخاب ۴۰۵
سرانجام داستان دژ هوش ربا ۴۴۴	صاحب خانه و دزد ۴۰۸
قاضی در صندوق ۴۵۸	
ولی خدا، خریدار دل و جانها، عارف کامل علی مرتضی (ع) ۴۶۴	

انگیزه نگارش

هر زمان نو می شود دنیا و ما بی خبر از نو شدن اندر بقا
سیلاب فرهنگ نوین جهانی بس تند و توفنده در جریان است و گل و لای و خس و
خاشاک کژپنداری و نابهنجاری، نفی گرایی و ظاهر آراییی را با خود می آورد. انسانها،
به ویژه جوانان، که همواره در پی نفی و اثبات و ترک و ایجابند، نمی دانند چه را ترک
کنند و چه را پذیرا شوند، لذا بر عارفان و روشنگران است که وارد در این جریان شده و
به سره کردن اندیشه ها و تصفیه روانها پردازند و آب گوارای حیات بخش معرفت را به
کام تشنگان ریزند.

کنکاش در تعالیم آسمانی و معارف بشری در حوزه های فلسفی و عرفانی، نگارنده را
بر آن داشت که کتابی را که بر فطرت و حقیقت انسان متکی باشد و هرگز کهنه نگردد و
هر لحظه اندیشه نو دهد، معرفی نماید. از این میان کتاب مثنوی معنوی مولانا جلال الدین
بلخی که در برگیرنده لطایف حقایق آسمانی و تجربیات عرفانی و شهودات انبیا به حد
کمال است انتخاب گردید. مطالب این کتاب در عین پاسخ گویی به مسائل روز بشری
چراغ راه آیندگان نیز می باشد.

مثنوی کتابی است که چون رودخانه همواره جاری است. کتابی است که هر کسی در
حد خود از آن گوهر حقایق می رباید و با آن حرکت می کند و با آن به دریای کمال
می رسد. کتابی که بدبختی و بیقراری و بیمار دلی و ایستایی و اضطراب را در اعماق جان
انسانها می نگرد و سپس با یک حرکت تند و عشق آفرین و شوق انگیز عرفانی موانع و
حجابها و علل را از بیخ و بن بر می کند و خونی تازه در عروق انسانها جاری می کند تا
شادمان و رقصان به سرزمین آزادی و رهایی و معنویت بی زمان و بی مکان پرواز کنند و

آرامش همراه با سرور جاودانی یابند.

هدف اصلی از نگارش این اثر آشنایی خوانندگان گرامی به گنجینه گرانبهای عرفان و تصوّف اسلامی از زبان مولانا می‌باشد و سعی شده است که اهمّ مطالب مثنوی معنوی که غالباً در خلال داستان‌های آن آمده، با زبانی ساده همراه با پیام‌های مولانا بیان گردد تا شاید کلیدی برای گشودن در این گنجینه ارزنده باشد.

لازم به تذکر است که در نگارش این کتاب اساساً از مثنوی معنوی به تصحیح رینولد نیکلسون استفاده شده است مگر در برخی موارد که از مثنوی چاپ کلاله خاور نیز ابیاتی آورده شده که با علامت (*) در پاورقی مشخص گردیده است.

در انتها از برادر گرامی جناب آقای حبیب الله پاک‌گوهر که در تنظیم، ویراستاری و مقابله با اصل اثر، خردمندانه همت گماشته و با کمال دقت و صمیمیت نویسنده را یاری کرده‌اند، سپاسگزاری می‌شود. همچنین از مدیریت محترم انتشارات حقیقت و مدیریت محترم چاپخانه خواجه و کارکنان صدیق و زحمت‌کش این دو مؤسسه و افراد دیگری که صادقانه در به ثمر رسیدن این اثر سهمی داشته‌اند صمیمانه قدردانی به عمل می‌آید.

امید است که خوانندگان محترم و صاحب‌نظران ارجمند با پیشنهادات ارزنده خود به نشانی انتشارات حقیقت، نویسنده و ویراستار را قرین امتنان فرمایند. والحمد لله رب العالمین.

مقدمه اول:

نگرشی به شناخت و بویایی انسان که شالوده دین و عرفان است

هر انسانی چون نهالی در زمین فرهنگ قومی و ملی می‌روید و می‌بالد، اما در این میان برخی به دلیل شناخته شده یا ناشناخته دارای احساس و انگیزه و گرایش و درک خاصی هستند که آنان را از دیگران ممتاز می‌کند. بارزترین ویژگی آنان عدم پذیرش همه آموخته‌ها و عادات و آداب قومی و انتخاب راه جدید و فکر نو و کردار تازه است که خردپذیر و دلچسب و آرامش ده آنان باشد. ناگزیر اینان از خلق می‌گسلند و در خلوت کوه و جنگل به خلوت درون خود پناه می‌برند تا ببینند کیستند، از کجا آمده‌اند، به کجا می‌روند، در کجا می‌زیند و چه رابطه‌ای با موجودات اطراف خود و با کل هستی دارند و یا باید داشته باشند تا رضایت خاطر یابند.

این دل‌کندن از محیط خانوادگی و لذایذ زندگی همراه با ریاضت‌های حاصله از زندگی در کوه و غار و جنگل همراه با تمرکز فکر، موجب کنار رفتن آموخته‌های پیشین و رسوم فرهنگی و خواسته‌های نفسانی می‌گردد و رفته رفته پرده‌هایی که بر فطرت انسانی کشیده شده و آنرا تیره کرده است کنار رفته و حقیقت الهی چهره نورانی خود را نشان می‌دهد و جوینده احساس می‌کند که از زنجیره‌های پیش ساخته فردی و قومی آزاد شده، نورانی و سبک گردیده و باب معرفت‌های جدید به رویش باز شده است و دنیا را نوعی دیگر می‌بیند. باطن خود و اشیاء را می‌خواند و همبستگی باطنی آنها را می‌نگرد. او

اکنون بودهی^۱ است، فرزانه و زراُتشت^۲ است، الوهیم^۳ است، نبی یعنی پیام‌گیر و پیام‌بر است و... که هر قومی او را به نامی خوانند.

این انسان فرهیخته پس از این بینش چون غرق در معرفت و نور و آرامش و پرواز روحانی می‌شود و از لذت درک حقیقت پر می‌گردد، می‌خواهد ریزش کند و چون خورشید نور گُسترد و چون ابر ببارد و چون زمین گُل به بار آورد، لذا در میان قوم باز می‌گردد و مژده دهنده نور حقیقت و بیم دهنده تاریکی جهل و فساد می‌شود و راه آزاد شدن و رفتن و رسیدن را به مشتاقان می‌آموزد. عده‌ای او را باور می‌کنند و گرد وجودش جمع می‌شوند، برخی هم که به عادات و آداب گذشته خو گرفته‌اند وجود او را مخالف منافع خود می‌دانند و به مخالفت بر می‌خیزند، برخی هم یا دل به هر سو دارند و یا به هیچ سو و تنها به منافع خویش می‌اندیشند.

اما مؤمنان و باورداران، آنها که وقت و توان تحقیق و سیر و سلوک ندارند و نمی‌توانند از گذشته کاملاً دل برکنند تنها به اطاعت می‌پردازند و همان اعمال پیشوایان را تقلید می‌کنند.

این گونه رفتار حاکی از همسانی اجتماعی است که دارای منافی است و آن تحوّل اجتماعی و زایش اجتماع تازه از جامعه سنتی گذشته و ظهور حقیقت انسانی در فضای باز اجتماعی است به شرطی که جامعه ساکن نشود و اندیشه‌های جدید به صورت افکار عادت‌ی و اعمال تکراری در نیاید. اینجاست که پیشوای فرهیخته با آن بینش، مردم را از خطر آگاه می‌کند و می‌گوید: استمرار این اندیشه و رفتار بر آن است که همواره کسانی باشند که بدین مقام رسند و خون تازه در رگهای افراد و اجتماعات جاری کنند، حتی برخی از آنان نشانی از ویژگی اخلاقی آن انسان متعالی بعدی را بیان می‌کنند. جامعه همواره منتظر جرقه‌های تازه می‌ماند و پذیرای اندیشه‌های نو در درک حقیقت و کاربرد آن در زمان و مکان می‌گردد. این یک جامعه پویاست، اما گاهی محافظه‌کاری یا منافع

۱. بودهی: دانا و فرزانه و روشن بین که نام بودا از همین واژه است.

۲. زراُتشت: نام فرزندگان و روشن‌بینان و عارفان ایرانی است که یکی از آنان اسپتمان زرتشت پیامبر، بانی آیین زرتشت است.

۳. الوهیم: نام عارفان آیین الهی پس از شیث پیامبر می‌باشد (به تاریخ مختصر الدول، ترجمه نگارنده مراجعه فرمایند).

طبقاتی یا شخصی همان مؤمنان و پیروان اقتضا می‌کند که سنت گرا شوند و از هرگونه تحوّل بترسند. اینست که هرکیش و آیین و طریقی علاوه بر مخالفت‌های ناباوران – که نه چندان مهم است – دچار جزمیت و سنت دست و پاگیر شده به توجیه چیزهایی می‌پردازد که منوط به همان انسان در آن زمان و مکان و برای افراد خاص بوده است. آنان اصل و حقیقت را که مبنای سیر و سلوک آن ابرمردان بوده است فراموش می‌کنند و به شاخ و برگها و زوائد نسبی و متغیّری که ثابت فرض کرده‌اند می‌پردازند. این است سرنوشت هندوان که در وداها^۱ گیر کرده و ثابت مانده بودند که مهاویرا^۲ و بودا^۳ سنتها را می‌شکنند و راهی تازه باز می‌کنند. اما بودیسم دوباره خود گرفتار جزمیت می‌شود.

آیین مزدایی که نخست تحوّل در اندیشه‌های بومی توتم و تابویی بود نیز به تدریج سنت مغان شد که به وسیله زرتشت به هم ریخت و نواندیشی و تحوّل کیفی به خود گرفت. اما آن هم دچار سنت گرایان زرتشتی شد تا آنجا که نوگرایانی چون مانی و مزدک را کشتند و خود در برابر اندیشه‌های بودیسم و مسیحیت و اسلام نابود شدند.

آیین موسی بیشتر از همه دچار سنت گرایی شد و با وجودی که صدها پیامبر بیم دهنده و هدایتگر پدید آمدند که از شهودات و اندیشه‌های قوی برخوردار بودند اما جامعه سنت گرای یهود آنان را به قتل رساند، ولی بعد همان اندیشه‌ها را به سنت گذشته چسباند و لایه ضخیم سنت یهودی را ضخیم‌تر کرد تا جایی که با اندیشه‌های بسیار نو و شگرفی که به وسیله عیسی مسیح (ع) نمودار شده بود مخالفت کردند و در پی قتل وی برآمدند. آیین مسیحیت نیز به زودی دچار جزمیت و آداب گرایی سطحی شد.

جامعه عرب که به وسیله ابراهیم (ع)، دری به دنیای معنویت گشوده بود چنان با سنت ضخیم قومی به هم آمیخته شد که راه نفوذی در آن نبود لذا سدی محکم در برابر اندیشه‌های متعالی حضرت محمد (ص) بود که خون تازه‌ای در رگهای افراد و جوامع بشری جاری کرده بود که تا ابد بجوشد و بخروشد و خود از الهامات غیبی و خرد نور یاب

۱. وداها: نام کتاب مقدّس هندوان که خود شامل چهار کتاب است.

۲. مهاویرا: نام پیشوای آیین جین که در قرن ششم قبل از میلاد می‌زیسته است.

۳. سیدارتا بودا: پیشوای آیین بودایی.

بهره‌مند شود، اما با وجودی که اساس اسلام مبتنی بر تجربه روحانی و اخذ حقایق از مرکز وحی و سعی شخصی در یافتن حقیقت و گذر از علم الیقین تا عین الیقین و حق الیقین بود، پس از رحلت حضرت محمد(ص) مانند کیشهای دیگر دچار سنت گرایان شد که شور الهی و مذهبی عاشقانه را به حکومت و خلافت که لازمه‌اش امنیت اجتماعی و منافع فردی و گروهی است تبدیل کردند و اسلام را در زندان سنت گرفتار ساختند. البته عده‌ای بسیار کم که خود سالک حقیقت بودند از کانون وحی به صورت الهام و اشراق و مکاشفات روحانی بهره‌ور بودند. اینان عمدتاً اهل صقه بودند که وابستگی‌های مادی نمی‌توانست روح بزرگ آنان را به خود جلب کند.

این فرهیختگان که عبارت بودند از سلمان، اباذر، بلال، عمار، مقداد در تفکر روحانی شهودی همواره با علی(ع) همراه بودند و حساب سیر روحانی را از حکومت و قدرت جدا گرفته، خود مشغول سیر روحانی بودند. در همان زمان بود که قدرت گرایان به نام اسلام به کشورگشایی و قدرت‌نمایی پرداختند و به جای جهاد با نفس و راست‌کرداری به جنگ با مردم بدبخت پرداخته به جمع‌آوری غنایم و گردآوری مال و قدرت روی آوردند. تا اینکه مردم به جان آمدند و قدرت‌مداران را سرنگون کرده از علی(ع) خواستند که خلافت را بر عهده گیرد ولی او هرگز نمی‌خواست زیر بار این مسؤولیت که دون شأن یک انسان کامل و فرهیخته و عارف است برود، اما با اصرار مردم پذیرفت، زیرا تفکر متحول و پویای علی(ع) و دیگر عاشقان حق در جامعه به صورت واکنشی و در شکل سنتی در آمده بود که قدرت را حقیقت می‌پنداشتند و به جای اینکه علی(ع) را به عنوان مظهر عدل و قسط برای ساختن جامعه مدنی معنوی پذیرا شوند قدرت‌مدار تصور کردند و او را قدرت‌خواهی در مقابل قدرت خواهان قرار دادند، در حالی که اساس تفکر علی(ع)، تفکر پویای عارفانه مبتنی بر قرآن بود نه مذهب ایستای خصمانه. از آن پس اندیشه‌های حق طلبانه عاشقان حقیقت که عمدتاً رهبر روحانی و امامت معنوی داشتند ظاهر شد. این حرکت پویا وقتی با اندیشه‌های پویای ایرانی(نه زرتشتی) و اشراقی و اندیشه‌های پویای نوافلاطونی و مسیحی و بودائی به هم آمیخت مکاتب کلامی و حکمی و عرفانی پدید آورد، که هر کدام به نوعی در رشد و باروری یک جامعه مترقی و آزاد نقش مهمی داشتند که موضوع سخن ما نیست.

سخن ما در سیر تحول اندیشه‌های معنوی باطن‌گرا و شهودی و اشراقی خودیاب است که هم ریشه در مکاشفات روحانی و تجربه معنوی فرهیختگان پیشین داشته است و هم با تجربه روحانی و ریاضت‌های طولانی و عشق و شیفتگی به مکاشفات تازه نائل شده است.

آیین پویای مکاشفات روحانی یا خط محوری آغازین

خط محوری کلیه پیامبران جهان همان سیر و سلوک روحانی و مشاهده بی‌واسطه حقایق در دل از طریق وحی و الهام و کشف و شهود بوده است، که پس از آنها به صورت یک راه بسیار باریک عده‌ای راهرو داشته است، اما در اسلام این خط محوری رودخانه‌ای بوده که از تجربه روحانی کلیه پیامبران پیشین سرچشمه گرفته است و جوی‌های آب زلالی از تجربیات روحانی عارفان هندی و ایرانی و مسیحی و یونانی در آن وارد شده و یک شط عظیم گردیده است به طوری که وقتی به قرن پنجم و ششم و هفتم می‌رسد چنان گوه‌هایی به بار می‌آورد که آن زمان و زمان پس از خود را تابناک می‌سازد. البته کسانی هم در این راه بوده‌اند که از سنت دم زده‌اند و آن پوسته را برای محافظت از حقایق باطن ستوده‌اند ولی هرگز حرکت خود را به خاطر آن متوقف نساخته‌اند، بلکه از دستاوردهای مثبت آن بهره‌مند شده‌اند و به هر حال انتخابگر خیر و جمال و کمال بوده‌اند و خود همان تجربه‌های روحانی را داشته‌اند، اما نه مقلدانه و مجبور، لذا حتی از صورتها و ظواهر کاملاً نابخردانه تعبیر و تفسیر دیگری ارائه داده‌اند تا مانع پویایی خود آنان و دیگران نشود. این گل چینیان و گل سازان معرفت همچون زنبور عسل بوده‌اند که شیره گل‌های هر گلزار معرفت را مکیده‌اند و با روح متعالی و ذهن وقاد خویش شهد ساخته‌اند. آن شهد همواره شیرین و همواره تازه و منطبق با هر زمان و مکان عرفان نام‌گرفته است، آن زنبورهای عسل معرفت را صوفی و عارف و راه آنان را راه تصوف و عرفان و یا طریقت نام نهاده‌اند. صوفی در عین حال که در دایره دین قرار دارد چون سالک حقیقت است، از همان ظاهر به باطن می‌رسد و عارف می‌شود. پس صوفی در راه است و عارف به مقصد رسیده است، به ناچار باید اول صوفی بود و سپس عارف شد.

اصول و مبانی آیین پویای تصوّف (باطن‌گرایی و معنی‌گرایی)

- ۱- خودشناسی مداوم، تا حقیقت انسانی پاک و سرّه از غرایز حیوانی و آموخته‌های شرطی و تقلیدی و نفس پرستانه و نفع شخصی و قومی که موجب ساختار ناصحیح خود مجازی می‌شود مشخص گردد و سعی انسان برای حفظ و تقویت خود حقیقی به کار رود، نه خود ساختگی مجازی که انگل مزاحم و نابودکننده خود حقیقی است.
 - ۲- انتخاب راهنمایی که خود توانسته باشد بر نفس مسلط گردیده در حق فنا شده و به حق بقا یافته باشد.
 - ۳- سیر و سلوک طبق دستور مرّبی در همه موارد و اجرای دستورات وی.
 - ۴- پایداری و صبر در ریاضت‌ها، ناملايمات و خطرات راه، به طوری که بتواند تا آخر راه برود وگرنه فایده‌ای نخواهد داشت.
 - ۵- شوق و ذوق و عشقی مدام برای برون شدن از خود ساختگی و غرورها و فریبهای نفس و وصول به حق و آزادی روحانی و تولّد معنوی.
- ملاحظه می‌شود که هر کس در هر آیینی که باشد می‌تواند با رعایت این پنج اصل به نتیجه مطلوب برسد که کلاًّ طریقه اثبات و نفی است، نه نفی و اثبات و نه اثبات تنها و نه نفی تنها.

تصوّف اسلامی ایرانی

- در تصوّف اسلامی سالک ضمن رعایت پنج اصل بنیادین مذکور طبق دستور پیران طریقت ملزم به رعایت چند امر است:
- ۱- الزام به رعایت شریعت: شریعتی که کمک به طریقت و برای رسیدن به حقیقت باشد پر پرواز سالک است. البتّه قشر شریعت هدف نیست، بلکه معنای باطنی و عرفانی آن منظور نظر است و اگر پوسته و قشر مانع از معنی باشد خود سدّ راه است، مثلاًّ اعمال تقلیدی و عاداتی و ریاکارانه و سودگرایانه چون با اصل تطوّر روحانی منافات دارد گرچه برای عوام مفید است ولی برای سیر روحانی کارآیی ندارد، بلکه عمل به دستورات معنوی طریقت و پیوسته به یاد خدا بودن شریعت را کامل کرده معنی می‌بخشد.

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها
گویند شمس برای تربیت مولانا دستور داد تا شراب بیاورد که خلاف شرع است که
آن هم تبدیل به سرکه شده بود. این امر برای آن بود تا غرور تقدس و تدین که
خودساختگی مقدس و متدینی که از مولانا ساخته شده بود خرد شود و مانع و مزاحم نمو
خود حقیقی او نگردد و ضمناً درجه ایمان او به تربیت روحانی معلوم شود، اما این شیوه
نفی و اثبات تنها در موارد استثنایی و به طور موقت و برای امتحان و نابودی خود
دروغین است که گاه به کار رفته است.

۲- بیعت و اجرای شرایط آن: سالک باید با پیر یا شیخی که دارای اثر در درون اوست و
او را جذب کرده و مجاز به هدایت است، بیعت کند، بیعت برای اجرای تعهدات سیر و
سلوک است و بدون انجام آن برای پیرو و مقلد مسئولیتی ایجاد نمی‌کند و وی را به
سرمنزل مقصود نمی‌رساند.

۳- ذکر و فکر: پس از بیعت، پیر یا شیخ ذکری را به سالک تلقین می‌کند که باید با هر
نفس در دل تکرار کند، گاهی ذکر زبانی و قلبی با هم داده می‌شود. ضمناً به او اصول
تمرکز فکر را می‌آموزد که بتواند دائماً به وجه الهی که در آینه دل او نقش می‌بندد نظر
بدوزد و با این ترتیب در حواس و وهم و خیال و تفکرات مزاحم را ببندد تا آگاهیهای
فراحتی و اشراقی و الهامی فرارسد.

۴- خدمت: خدمت بی‌پاداش که نسبت به پیر و هم مسلکان و همه خلق و موجودات
انجام می‌شود راه را برای افاضه فیض ربوبی خداوند و بهره‌وری از باطن نیرومند روحانی
پیر هموار می‌کند و فکر و ذهن مرید را آماده و مهیای پذیرش انوار قدسی می‌سازد و
موجب تصفیه دل می‌گردد.

۵- نقد حال و وقت: سالک که نخست از هر چه غیرخداست توبه کرد و با بیعت کردن
با پیر، موظف به سیر الی الله و بر طرف کردن مواضع سر راه گردید، با ذکر و فکر و
خدمت، آماده پذیرش معارف الهی می‌گردد. اکنون باید رندانه قدر وقت شناسد و آماده
پذیرش صور غیبی در دل و آوای حق در گوش جان باشد و در حال و وقت به سر برد که
بتواند آنها را اخذ کند و سرمایه کار خود سازد. توضیح اینکه حق، هم از درون سر باطن

به خود آگاه پیام می‌دهد که آنرا آیات انفسی گویند و هم به وسیلهٔ موجودات خارجی که آیات آفاقی نامند پیام می‌فرستد. اگر سالک بیدار و هوشیار و در وقت و حال نباشد زمان چون برق می‌گذرد و جز حسرت باقی نمی‌ماند، پس باید در گذشته و آینده را بست و در انتظار حال بود و چون فرارسید آن را چون جان شیرین برای خود نگه داشت. پس از این حال که با جذب همراه است باید زبان‌گویای آن و اعضا و جوارح مجری آن گردد تا گفتار و کردار پسندیده و خدایی نمایان شود. این حالات عموماً عبارتند از قبض، بسط، وجد، خوف، رجا، وصل، هجران، دعا و مناجات، ذوق و شوق، عشق و جنون و زهد و تقوا. و چون هر حالی که پیش آید دادهٔ حق است حفظ و قدر آن و شکر بدان موجب بهره‌های حاصل از آن و افزوده شدن حالِ ملایم طبع می‌گردد.

۶- سیر مقامات: مواظبت بر کلیه اعمال قلبی و قلبی و رعایت موارد فوق و حفظ حال و وقت و ارتباط مدام با خدا و خود الهی خویش موجب ارتقای مقام روحانی است که پله پله راهرو را تا ملاقات خدا و یکی شدن و وحدت کلی می‌رساند. طی این مقامات که به همراهی پیر و عنایت حق مربوط است به نظر عرفا متفاوت است و آن منوط به نحوهٔ عروج و صعود خود آنان می‌باشد.

۷- خلوت و خانقاه: چنانکه گفته شد برون شدن موقت از جامعهٔ آلوده که انسان بالاجبار شکل آن می‌گیرد ضروری سالک است تا بهتر به خود سازی پردازد اما کجا برود؟ لذا اعتکاف در مساجد و اماکن متبرکه و کوه و جنگل و غار و زاویه بسته به حال سالک و دستور پیر لازم است، اما اگر محیطی جمعی باشد که در آنجا همه به سیر و سلوک پردازند بهتر است، تا نور افزون شود و شوق زیاده گردد و از زحمت و رنج بیهوده کاسته شود. تعلیم و تعلم و ارشاد به وسیله پیر که شخصاً حضور دارد بهتر ممکن گردد و در آینهٔ وجود پاک یکدیگر، خود را تجربه کنند و روح اجتماعی آنان تقویت گردد. لذا از وجود یک چنین جایی که خانه‌گاه (خانگاه فارسی است که به عربی خانقاه گفته شده است) باشد ضروری است و آن ضدیت با مسجد نیست، بلکه مکمل آن است؛ چه در مسجد به شریعت و احکام و سیاسات پردازند و در خانقاه به طریقت و سیر و سلوک روحانی، اما اگر مسجد یا خانقاه که جای رشد معنوی است مرکز اقتصادی و توطئه و خشک اندیشی شود ترک آن هم برای رضای خدا لازم می‌آید.

دورودخانه در یک شطّ

سیر تصوّف و عرفان ایرانی - اسلامی تا قرن هفتم
(زمان ظهور مولانا)

در قرن اوّل مسلمانان چنان جذب تعلیمات عرفانی خود حضرت محمّد(ص) و اصحاب و تابعین از اهل صفّه و دیگران بودند و به زهد رو آورده بودند که ضرورتی برای تجربه‌های روحانی برای اخذ معارف تازه نبود، اعراب هم که تازه جان گرفته بودند بیشتر از همان ظواهر اسلام نیازی نمی‌دیدند، اما از قرن دوم که رسماً با ایرانیان و بوداییان در تماس قرار گرفتند سخنان تازه شنیدند. ایرانیان هم که مردمی روشنفکر و متحوّل بودند و با اندیشه‌های زرتشتی، مانوی، مزدکی، مسیحی، یهودی، بودایی و افکار حکمای اشراقی آشنا بوده بار تفکر تاریخی بر دوش داشتند و با این زمینه با اسلام روبرو شده بودند توان آن را داشتند تا روح و جوهره عرفانی و حقایق باطنی قرآن را که جوهر ثابت همه ادیان بود به خوبی درک کنند و تجربیات تاریخی خود را بدان بیفزایند، و در میان پوسته شریعت، طریقت پوینده‌ای که مبتنی بر تجربیات روحانی و سیر و سلوک باطنی ائمه(ع) و صحابه بود باز شناسند و تجربه کنند. آنان دیده بودند که زرتشت و مانی و مزدک و پیران طریقت که در بالای کوهها چون سیمرغ جایگاه داشتند و زال‌ها و رستم‌ها و کیخسروها پرورش دادند چگونه عمل کردند و همواره حرف نوی زدند، و دیده بودند که چگونه بودائیان در مشرق و راهبان مسیحی در مغرب و شمال به سیر و سلوک می‌پردازند. مجموعه این عوامل از طرفی و ترجمه افکار یونانی و هندی از مکتب افلاطون و ارسطو گرفته تا اپیکوریان و رواقیون و فیثاغورثیان هم از طرف دیگر به این مجموعه فرهنگی اضافه شد. لاجرم سه طایفه به طبقه فقها افزوده شد که عبارت بودند از: دانشمندان علوم مختلف، فلاسفه و متکلمین، و صوفیان و عارفان. در حالی که می‌دانیم پیوستگی کلی بین فقها و محدّثین و متکلمین و فلاسفه و عرفا و علما در دایره اصول و مبانی اسلامی و دستاوردهای قرآنی وجود دارد. به هر حال دو رودخانه در جریان بوده است که به دریای حقیقت می‌ریزد. اوّل تفکر الهی اسلامی که ریشه در وحی انبیا دارد، دوّم روح اشراقی ایرانی با تجربه دو هزار ساله حکمت و عرفان ایرانی که در بستر تاریخ

به هم پیوسته شد و عرفان اسلامی را پدید آورد. در تذکره‌های صوفیان کلاً اصل همهٔ فرق صوفیه به علی (ع) می‌رسد و پس از آن حضرت، عموماً به اولاد آن جناب تا حضرت رضا (ع) می‌رسد. و در تصوف شیعی تا حضرت مهدی (عج) ادامه دارد و عموماً شاگردان و تربیت شدگان حسن بصری و امام صادق (ع) و حضرت رضا (ع) و دیگر ائمهٔ معصومین (ع) از نخستین صوفیان قلمداد شده‌اند، پس ریشهٔ مسائل صوفیانه باید در آنان بوده باشد. به هر حال از همان آغاز در سیر و سلوک زاهدانهٔ اویس قرنی، حسن بصری، داوود طایی، حبيب عجمی، رابعه، مالک دینار، ابوهاشم صوفی یا کوفی، ذوالنون مصری، معروف کرخی، سرّی سقطی، جنید بغدادی را می‌توان نام برد که صوفیانی هستند که با زهد اسلامی همراه با طریقت روحانی و معنوی به مکاشفات دست یافتند. و حلاج و شبلی پا فراتر نهاده از الوهیت انسان سخن گفتند. در همین دوران در خراسان ابراهیم ادهم، بایزید بسطامی، ابوالحسن خرقانی و فضیل عیاض و ابوسعید ابوالخیر، ابوبکر طوسی، شیخ احمد غزالی طوسی و سنایی غزنوی عشق و شیدایی و ذوق و شوق عارفانه و اندیشه‌های اشراقی ایرانی را نیز بدان آمیختند.

در مجموع فرهنگ عرفانی تا اواخر قرن ششم تا آن حد توسعه یافته بود که عرفای بزرگ همچون غزالی، عطار، محی الدین و مولانا می‌توانستند مشهودات و نظریات خود را آشکارتر از سابق نمایان و یابیان کنند، و تقریباً در بیشتر کشورهای اسلامی خانقاه‌های صوفیه گسترده شده بود. در بعضی از این خانقاه‌ها عرفان پویا و مثبت و سازنده و تحوّل آفرین ظهور می‌کرد ولی بسیاری از آنها گرفتار تحجّر تاریخی و ایستایی و تقلید و سرگرمی شده بود.

اما به هر حال در قلب این حرکت پویانده، باطن‌گرایی و معنویت خواهی مبتنی بر تجربهٔ روحانی و مکاشفات و شهود باطنی جایگاه انسان چیزی نبود که فراموش شود. در همین وقت است که چهره‌های بسیار درخشان چون شیخ احمد غزالی، عین القضات همدانی، شیخ اشراق، عراقی، نجم الدین کبری، عطار نیشابوری، محی الدین ابن عربی، و مولانا جلال الدین بلخی هر کدام چون خورشید درخشیدند و با سرمایهٔ چند قرن فرهنگ عرفانی و مکاشفات روحانی پا به عرصهٔ حیات عرفانی نهادند که بارزترین و درخشان‌ترین آنان مولانا جلال الدین بلخی بود که از اندیشه‌های همواره رودهای معرفت جاری و از شور و شیدائیش خون در رگ‌های حیات معنوی ساری است.

مقدمه دوم:

نظری به زندگانی، تولد و هجرت مولانا جلال الدین بلخی رومی

مولانا جلال الدین شعله‌ای است که از بلخ سرکشید و در قونیه پرکشید. او در ششم ربیع الاول سال ۶۰۴ هجری قمری (۱۲۰۷ میلادی) در جهان خاکی نمودار شد. در شش یا ۱۲ سالگی عمر، با پدرش بهاءالدین محمد ملقب به سلطان العلماء از بلخ که از شهرهای خراسان آن زمان بود و محمد خوارزمشاه پادشاه ستمگر بر آن حکومت می‌کرد به عزم زیارت خانه خدا و هجرت به سرزمینهای غربی اسلامی حرکت کرد.

بهاءالدین پس از اقامت کوتاه در بغداد به سوی مقصد محبوب خویش که زیارت خانه خدا در مکه بود حرکت کرد، پس از زیارت و انجام مراسم حج به شام (سوریه) رفت و در آنجا که مرکز علما و عرفای بسیار بود اقامت گزید.

دیری نگذشت که پدر و پسر بنا به دعوت سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی عازم روم (ترکیه کنونی) شدند. چون به لارنده در چهل میلی قونیه رسیدند مورد استقبال سلطان و بزرگان شهر قرار گرفتند و در همانجا اقامت گزیدند (در سال ۶۱۷ هـ ق مطابق ۱۲۲۰ میلادی)

در سرزمین روم

سرزمینی که سابقاً آسیای صغیر، کشور عثمانی و روم کوچک (در برابر روم بزرگ یعنی ایتالیا و توابع) نامیده می‌شد، اخیراً به علت ترک زبانی به ترکیه معروف است. از ۲۵۰۰ سال پیش یعنی عهد کورش هخامنشی تا عهد مولانا، گاه در تصرف ایران، گاه روم

و گاه در تصرف خلفای اموی و عباسی و یا شاهان سلجوقی بود. چنانکه در همان عصر مولانا (قرن سیزدهم میلادی یا هفتم هجری) سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی بر قسمت مهم آن سرزمین حکومت می‌کرد که از جمله لارنده (قرامان کنونی) بود. بهاءالدین همراه با همسرش مؤمنه خاتون و پسرش جلال‌الدین حدود ده سال در لارنده ماند و در مدرسه‌ای که حاکم آنجا به نام او کرده بود به تدریس و وعظ پرداخت و جلال‌الدین نیز که در فقه و تفسیر و شعر و ادب فارسی و عربی و فنون بلاغت و سخنوری خوش درخشیده بود حرفه پدر را دنبال کرد. در همانجا بود که مجالس سبعه (مجلسهای وعظ هفتگانه) از او باقی ماند. در این‌گیر و دار در سال ۶۲۲ هجری (۱۲۲۵ میلادی) با گوهر خاتون دختر خواجه شرف‌الدین سمرقندی ازدواج کرد، ولی دیری نپایید که مادرش مؤمنه خاتون وفات یافت و عیش او به سوگواری کشید. اما دو فرزندش که گوهر خاتون آورد آرامش و شادی تازه‌ای به جلال‌الدین داد که اولی سلطان ولد بود که در سال ۶۲۳ (۱۲۲۶ میلادی) زاده شد و پسر دوم علاءالدین نام داشت. در سال ۶۲۷ هجری (۱۲۲۸ میلادی) علاءالدین کیقباد سلجوقی از بهاءالدین و جلال‌الدین خواست که به پایتخت او که قونیه بود بروند و آنها پذیرفتند و با استقبال بسیار پادشاه و اعیان شهر، وارد قونیه شدند. حتی برای آنها مدرسه‌ای به نام مبارکه ساختند که محل تدریس پدر و پسر قرار گرفت و چون زبان اهل دیوان و علمای صوفیه و شعرا و مورخان و بزرگان شهر فارسی بود، آنان به فارسی آموزش می‌دادند. در این میان درس مولانای جوان (۲۲ ساله) که خداوندگار نامیده شد شور خاصی داشت.

سرانجام بهاء ولد در سال ۶۲۸ هجری (اوایل ۱۲۳۱ م) وفات یافت و جلال‌الدین ۲۴ ساله به جای او بر مسند ارشاد نشست و مورد احترام همه مردم از مسلمان و مسیحی و یهودی و زرتشتی قرار گرفت. در همین ایام (سال ۶۲۹ هجری مطابق ۱۲۳۲ م) سید برهان‌الدین محقق ترمذی که پیش از آن مرید بهاء‌الدین پدر مولانا بود و اکنون شیخ طریقت بود به قونیه رسید و جلال‌الدین سیمای پدر را در وی یافت و به محضر درس او شتافت و در جمله مریدان وی در آمد و مراتب سلوک را زیر نظر او پیمود، حتی بنا به دستور استاد برای تحصیل بیشتر به شام (سوریه) رفت و آمد می‌کرد. تا اینکه سید در سال ۶۳۸ هجری (۱۲۴۰ م) درگذشت و جلال‌الدین را عزادار کرد ولی از تدریس و وعظ و

سیر سلوک دست نکشید و هر روز بر شهرت و محبوبیتش افزوده می‌شد. او اکنون خود از مشایخ طریقت بود.

طلوع خورشید (شمس)

خداوندگار مولانای روم ۳۸ ساله بود که در سال ۶۴۲ هـ (۱۲۴۴ م) با شکوه و جلال استادی همراه با دانش پژوهان خویش با وقار همیشگی از مدرسه (مدرسهٔ پنبه فروشان) بیرون آمده و راهی خانه بود که مردی ناشناس در لباس تاجران در برابرش ظاهر شد و خیره بدو نگریست و سپس از او پرسید؟ محمد(ص) برتر بود یا با یزید بسطامی؟! مولانا با همان غرور استادی گفت:

محمد(ص) سر حلقهٔ انبیاء خاتم پیامبران است، با یزید بسطام را با او چه نسبت؟! آن ناشناس تاجر که نامش شمس الدین ملک داد تبریزی بود این بار پرسید: پس چرا رسول خدا فرمود سبحانک ما عرفناک (خدایا تو پاک و منزهی که ما تو را نشناخته‌ایم) ولی با یزید گفت سبحانی ما اعظم شأنی (پاکی مراست که چه اندازه مرتبه‌ام بزرگ است). مولانا که با یزید را عارف بزرگ می‌دانست و حضرت محمد(ص) را پیامبر خاتم در جواب گفت:

با یزید تنگ حوصله بود(گسترهٔ وجودی نداشت)، به یک جرعه عربده کرد و محمد دریا نوش بود و به یک جام، عقل و سکون خود را از دست نداد. تأثیر شگرف این سؤال و جواب حالتی دیگر و دردی دیگر به روی مولانا گشود و شگفتی و بیچارگی و چالش درونی مولانا را درگون کرد که آیا طریقت عرفان و تصوّف با شریعت محمدی چگونه پهلو تواند زد.

به هر حال زندگی تازه، یا تولّد جدید مولانا آغاز شد چنانکه خود او گفت:

مرده بدم زنده شدم، گریه بدم خنده شدم

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

دیگر این صید شمس به صید شاگردان و مریدان نمی‌اندیشید، بلکه از همه می‌خواست تا تسلیم شمس شوند و از او نور گیرند که آفتاب است. او دیگر سایهٔ شمس

بود نه شیخ سجاده‌نشین، چنانکه گفت:

زاهد بودم، ترانه گویم کردی
سجاده نشین با وقاری بودم

سر حلقه بزم و باده جویم کردی
بازیچه کودکان کویم کردی

و در مثنوی سرود:

آفتاب آمد دلیل آفتاب
از وی ارسایه نشانی می‌دهد
گر دلیلت باید از وی رومتاب
شمس هر دم نور جانی می‌دهد^۱
شمس تبریزی که نور مطلق است
من چه گویم یک رگم هشیار نیست
شرح آن یاری که او را یار نیست^۲
حوزه درس، دیگر به هم خورده بود و شمس مقالات خود را با گزندگی و خشونت می‌گفت که مولانا را خوشایند بود و مسحور می‌کرد، ولی مریدان را ناخوشایند بود و دور می‌ساخت، لذا آنان شمس را تهدید می‌کردند و به طنز می‌گفتند: خاک خراسان (زادگاه مولانا) از خاک تبریز (زادگاه شمس) پیروی کرده است... و سخنان بیهوده بسیار تا اینکه شمس در سال ۶۴۳ (ه.ق) یک باره از قونیه رفت که گویا جان از بدن مولانا به در شد (و گویا خضر موسی را تنها گذارده و گفته بود: هذا فراق بینی و بینک)

او دیگر آرام و قرار نداشت چون کوه آتش فشان خاموش به خلوت نشست، هر چه مریدان از او پوزش خواستند و اصرار ورزیدند به درس و بحث نپرداخت، تا اینکه نامه مختصری از شمس دریافت کرد که از دمشق فرستاده بود، دیگر سر نخ به دست آمده بود، پسرش سلطان ولد را که همدرد او بود به آن سو فرستاد و گفت:

بروید ای رفیقان بکشید یار ما را
به من آورید یک دم صنم گریز پا را
سلطان ولد و همراهان مراتب نیازمندی و بیقراری مولانا و خود و مریدان را به شمس رساند و با ادب تمام او را سوار کرد و خود پیاده در رکابش ره سپرد تا به قونیه رسیدند و آن دو عاشق و معشوق پس از سه ماه به هم رسیدند. کلیه مریدان و صوفیان و اخوان (اهل فتوت) شادمان شدند.

۱. دفتر اول / ابیات ۱۱۷-۱۱۶.

۲. همان، بیت ۱۳۰.

غروب یا غیبت خورشید

قونیه دوباره زنده شده بود. سماع و قوالی با شعر و موسیقی و دست افشانی و پای کوبی در هم آمیخته بود، همه جا سخن از شمس، مولانا و سلطان ولد و ادب او بود. شمس دوباره آتش عشق را روشن کرد ولی دود حسد نیز پراکنده می شد بویژه وقتی که صیاد ۶۰ ساله صید شد، صید چشمان سحرآسای «جمیلۀ عفیفه کیمیا خاتون» که پرورده حرم مولانا و مقیم آن خانه بود و به ازدواج انجامید و شمس در مدخل خانه مولانا با همسر جوان خود مسکن گزید و عشق آسمانی را به عشق زمینی پیوند داد. و از سر غیرت علاءالدین جوان پسر دیگر مولانا را که همواره از جلوی خانه او رفت و آمد داشت مورد عتاب و انتقاد قرار می داد. حسد باطنی پیشین علاءالدین از تعریف بی حد شمس نسبت به برادرش سلطان ولد هم این شعله را تیزتر می کرد و مسلماً شاگردان وی هم به استاد جوان همراهی داشتند. در این اثنا کیمیا خاتون جوان بر اثر تندخویی غیرت مدارانه شوهر بیمار شد و جان داد و شمس را تنها گذارد. مولانا هم دیگر مراحل «خام بدم پخته شدم سوختم» را گذرانده بود. این صیاد صید شده پیشین دیگر نه صیاد بود و نه صید، بلکه یک مهمان ناخوانده، یک سر خورده و مورد طعن و حسد طاعنان و حاسدان... دیگر قونیه جای او نبود، عشق آسمانیش مولانا را ساخته بود و عشق زمینیش به خاک رفته بود و جز حسرت و ندامت برایش نمانده بود.

او دیگر با خودش هم غریب و ناسازگار بود چه رسد به قونیه! او رفت؛ گویا جان از تن مولانا رفت. او چون ققنوس (سمندر) مرغ آتش بود که پره‌های خویش را بر هم زد و در هیمة گرد آورده خود سوخت. مولانا هر جا گردید، به هر کوی و برزن سر زد، شاید هم به تبریز رفت... ولی آفتاب غروب کرده بود (شاید هم همان شب که یکی از بیرون در، شمس را که با مولانا بود صدا کرد، او را بردند و کشتند و در چاه افکندند) و معلوم نبود که در کجا و در چه قلبی و در چه افقی دوباره طلوع کند، شمس آهنگ خدا در جان مولانا بود. آهنگی جاودانه که تارهای دل مولانا را به صدا در آورد، صدا و نوایی که هرگز خاموش نشد و به صورت غزلیات شمس، ۲۵۰۰ غزل، و مثنوی معنوی در بیش از ۲۵۰۰۰ بیت، امواج نورانی عشق را خورشیدوار در پهنه گیتی گسترانید.

آغازی دیگر، تولدی برین

در جای جای قونیه صدای پای کوفتن مولانا به گوش می‌رسید، دیگر بازار زرکوبان به جای ضربه‌های خشک فلزات، آهنگ آسمانی عشق با بربط و دف نواخته می‌شد، تا آنجا که صلاح الدین زرکوب را به وسط بازار کشاند تا او نیز چون آتش فشانی شعله‌کش شود. و از هستی ساختگی بگریزد و رقص کنان بر هستی واقعی قدم گذارد. هستی بی‌رنگ و بی‌انتهای.

مولانا در وجود این پیرمرد امی و عامی دیگر بار شمس خود را می‌دید، خورشید را در آینه. بر آن شد آینه را به تماشای عام گذارد، او را خلیفه خود ساخت، صلاح الدین تا پایان عمر خویش یعنی به مدت ۱۰ سال (۶۵۲ تا ۶۶۲ هـ برابر با ۱۲۵۲ تا ۱۲۶۱ م) آینه و خلیفه مولانا بود.

آینه‌ای دیگر و حسامی نامه (مثنوی)

ای ضیاءالحق حسام الدین تویی که گذشت از مه به نورت مثنوی مولانا این آینه را نیز سالها می‌شناخت ولی ستاره را در برابر خورشید نور نبود تا اینکه آن خورشید غروب کرد و حسام الدین حسن اخی ترک خلیفه و آینه تمام نمای عشق سوزان مولانا گردید و نظاره‌گر دوران پختگی مولانا شد.

مولانا علاوه بر سماع راستین و پیشین و غزلهای آتشین و سلوک روحانی و نمازهای عاشقانه و روزه‌های مستمر و در پی آن مکاشفات روحانی، نظارت بی‌واسطه بر مریدان داشت. در یکی از این روزها حسام الدین که کاتب و گردآورنده اشعار وی بود نظم مثنوی را در شیوه الهی نامه سنایی و مثنویات شیخ عطار از وی درخواست نمود. دیگر مریدان نیز چنین تقاضایی داشتند مولانا که پیش از این حال یاران را دریافته و خود نیز بدان رغبت داشت از این شوق به وجد آمد و دست به دستار خویش برد و هیچ‌ده بیت «نی‌نامه» را که سروده بود بدانان داد. حسام الدین که به شوق آمده بود شرح و تطویل همه آن را خواستار شد و خود تعهد کرد که آن را املاء کند، بدین ترتیب شش دفتر مثنوی که در واقع نمایش وجود عقلی و قلبی و روحانی خود مولانا است و راهشگای همه عقول و قلبها و حالتهاست نمودار شد و تا پایان عمر مولانا در سال ۶۷۲ ادامه یافت. (شروع

رسمی مثنوی را ۶۶۲ مطابق با ۱۲۶۱ م نوشته‌اند. اما آن سال شروع دفتر دوم است)، پس این نی کسی جز خود مولانا نیست که از خودی خویش چون نی خالی شد و از جلال الدین تنها کالبدی ماند که در میان دو لب معشوق قرار گرفت و فریاد وصل و هجران، و هجران و وصل سر داد و پله پله تا ملاقات خدا پیش رفت و پیش راند، ضمن آن گاهی غزل که اوج شور جاننش بود و رباعیات که لخته لخته جگرش بود می‌گفت و می‌سرود، که دیوان کبیر (شمس تبریزی) به بیش از ۲۵۰۰ غزل و ۱۶۰۰ رباعی رسید و مثنوی به ۲۵۰۰۰ تا ۲۶۰۰۰ بیت بالغ شد. او نه تنها مریدان مرد ساخت و پرداخت بلکه آتش شوق در جان زنان سالک راه خدا نیز بینداخت.

تا آنجا که حتی دختر چنگی را به پارسائی عارفانه کشاند و همسر امین الدین میکائیل را به برقراری مجالس سماع زنانه و دختر سلطان ولد (نوه مولانا) را به برگزاری جلسات مولویّه (پس از مولانا) کشاند. خود او پس از فوت همسر با وفایش گوهر خاتون، با کراخاتون ازدواج کرد و در وصفش گفت: در جمال و کمال جمیله زمان و ساره ثانی و در عفت و عصمت مریم عهد خود بود. و از او صاحب پسری به نام عالم و دختری به نام ملکه خاتون گردید که هر دو در صف سالکان طریق قرار گرفتند.

پرواز تا بر دوست

مولانا تا آخرین لحظه عمر دمی از افاضه دریای جان خود به ساحل دل مردمان غافل نبود و «خون چو می جوشید از شعر رنگ می‌زد» اما دیگر بدن تحمل این بار امانت را نداشت، خزان طبیعت و خزان بدن به هم پیوسته شد و در اواخر خزان هنگام غروب هفدهم دسامبر ۱۲۷۳ م (۲۷ آذر ۶۵۲ خورشیدی، پنجم جمادی الاخر ۶۷۲ هجری قمری) قفس بدن را شکست و به عرش پرواز کرد که عمری به انتظار آن دم بود. پیش از دم بستن به شیخ صدرالدین قونوی که به عیادتش آمده بود گفته بود:

من شدم عریان ز تن او از خیال می خرامم در نهایت الوصال

و به همسرش کراخاتون گفته بود: ما در زندان دنیا محبوسیم امید که عنقریب به بزم

حبیب رسیم.

روسر بنه به بالین تنها مرا رهاکن ترک من خراب شبگرد مبتلاکن

دردی است غیر مردن کانرا دوا نباشد پس من چگونه گویم کاین درد را دواکن
لحظاتی بعد همه گریان شدند، مسلمانان، یهودیان، مسیحیان، زرتشتیان، رومیان،
ترکان و عربان همه می‌گفتند: عیسی‌ای ما بود، او موسای ما بود. سماع عرس مولانا قونیه را
به لرزه در آورده بود.^۱

مولوی و نمایش اندیشه‌هایش

مولانا به طور کلی در ارائه مطالب مثنوی از نظر صورت و لفظ عمیقاً تحت تأثیر
سنایی و عطار است که گفت:

عطار روح بود و سنایی دو چشم او ما از پی سنایی و عطار آمدیم
او سنایی را فائق و عطار را عاشق می‌گوید: مکرر از حکیم غزنوی (سنایی) در اشعار و
داستانهایش نام می‌برد، از حدیقه و کارنامه بلخ سنایی بسیار بهره برده و از الهی نامه و
مصیبت نامه و منطق الطیر عطار سود جسته است.

در تصوف و عرفان از قوت القلوب مکی، رساله قشیری، احیاء العلوم غزالی و به طور
قطع از آثار محی الدین ابن عربی استفاده کرده است. مجموعه اینها همراه با درک و فهم
دقیق و یافتن بطن دوم و سوم قرآن مجید و احادیث نبوی وجود مولانا را دریایی از
گوهرهای ناسفته ساخته بود که پس از ملاقات با شمس و ظهور حضرت عشق و الهامات
غیبی سفته، صیقلی و نورانی گردید و پرتو آن جهان گستر شد، و چنان درخشید که
صورت و لفظ را بر هم زد! چنانکه گوید:

قافیه اندیشم و دلدار من	گویدم مندیش جز دیدار من
حرف و صوت و گفت را برهم زخم	تا که بی این هر سه با تو دم زخم ^۲
حرف گفتن بستن آن روزن است	عین اظهار سخن پوشیدن است
بلبلانه نعره زن در روی گل	تا کنی مشغولشان از بوی گل ^۳

۱. حتی مشهور است که گریه مولانا از غم فراق او مُرد.

۲. دفتر اول / ابیات ۱۷۲۸ و ۱۷۳۱.

۳. دفتر ششم / ابیات ۶۹۹ و ۷۰۰.

ویژگیهای مثنوی

- ۱- در تمام مثنوی اندیشه‌های الهامی نو و تازه چون رودخانه در جریان است.
 - ۲- همه آنچه مولانا سروده عقیده خود او نیست بلکه نقل قول مخالفان و موافقان در قضیه مورد بحث است. پس به تنهایی از آن بیت بهره‌یابی نکنیم.
 - ۳- در داستانها و حکایتها و مثلها و حتی آنچه جنبه تاریخی دارد به دنبال مدارک تاریخی و صحت و سقم موضوع نباشیم. بلکه بدانیم مولانا مانند هر نویسنده‌ای داستان و حکایت خلق می‌کند یا آنها را دگرگون می‌سازد و به شکل دلخواه خود در می‌آورد تا در آن ظرفها، معانی فلسفی، کلامی، عرفانی، مذهبی و روانشناختی بریزد.
 - ۴- مولانا از گنجینه مجموعه یافته‌های ذهنی خود، از فقه و اصول و مثل‌های عامیانه گرفته تا معانی ژرف عرفانی و مفاهیم پخته شده کلامی و عرفانی تا عصر خود، بهترین بهره‌ها را می‌برد و در یک شیوه کاربردی استدلالی جدلی و ذوقی و شهودی به نتیجه دلخواه می‌رساند و چون طبق معمول قرآن را حفظ است و به ژرفای فلسفی و کلامی و عرفانی آن معرفت دارد و بر احادیث قدسی و نبوی منقول از عامه و خاصه اشراف دارد و خود دارای نور بصیرت است، لذا با نورافکن خود زوایای تاریک آنها را دیده و عرضه کرده و در خدمت حقیقتی که بدان رسیده قرار داده است.
 - ۵- نسبت گرای و هویت گرای، ذهنیت گرای، واقع گرای، نیت گرای، عمل گرای، عقل گرای، احساس و شهود گرای هر کدام جای خود را دارند ولی همه آنها در مجموعه فراگیر شهودی مستقر هستند.
 - ۶- تمام مثنوی شرح انسان کامل و معرفت به اوست، اگر از خدا و دعا سخن است حقیقت انسان و شور و شوق و عشق اوست. اگر از شیطان سخن است، نفس مقهور شده انسان کامل است.
- پس مثنوی را باید انسان نامه یا نی نامه نامید، لذا آغازش با نی است.
 بشنو این نی چون حکایت می‌کند از جدایی‌ها شکایت می‌کند^۱

۱. دفتر اول / بیت ۱.

دفتر اول

نوای نی

بشنو این نی چون حکایت می‌کند
از جدایی‌ها شکایت می‌کند^۱

نی همان انسان خود آگاهی است که جایگاه خود را در این عالم شناخته و فهمیده است که موجودی است چون نی میان خالی و نیازمند به او، می‌داند که روحش از روح کلّی یا نیستان جدا شده و در قفس تن گرفتار گردیده است. لذا از این هجران نالان و گریان و در این قفس تن بی‌قرار است و می‌خواهد آزاد شود اما این نی خود مولانا نیز هست که از وجود جامع و پیر خویش شمس تبریزی نیز دور افتاده و نالان و نوحه‌گر است (پیوند تجربه شخصی با تجربه هستی)، اما همه آدمیان به این خود آگاهی و تجربه شخصی نرسیده‌اند تا درد اشتیاق به وصال مجدّد را احساس کنند. تنها هر کس که از اصل خویش (چه مجازی و چه حقیقی) دور شده باشد این نیاز را احساس می‌کند.

این انسان نیازمند چون نی هم ناله هجران و خوف از نارسیدن دارد و هم نوای وصل و امید به رسیدن (در بین خوف و رجا و قبض و بسط است)، پس هم جفت بد حالان است و هم یار خوشحالان.

هر کسی از نوای این نی تعبیری و تفسیری دارد، هیچ کس راز این انسان را درست نشناخته است (نه خود را نه دیگران را و نه انسانهای کامل را) بلکه گمانهای خویش را علم و خیالات خود را عقل فرض کرده است. اما اگر دقت شود سرّ انسان از گفتار و احوال و کردار او نمایان می‌شود. اما کجاست آن چشم و گوش منور به نور حقیقت که خود جان را که تابناک و تابنده وجود است بنگرد، شاید هم این گونه بینش در تقدیر نیست.

به هر حال این بانگ نای کلام خداست که در نی وجود انسان‌های کامل دمیده می‌شود و چون آتشی جان آنان را شعله ور می‌سازد، زیرا جلوات و فیضان عشقی است که در جان آنان شعله ور است، چه آنان دریای عشقند که با وزش باد لطف امواج خروشان و سوزان خویش را به ساحل وجود خویش می‌پراکنند و مشتاقان به قدر ظرف‌های خویش از آن بر می‌گیرند.

این نی پر نوای سوزان، وارستگان رهیده از جهان را که درد گسستن داشته و شوق پیوستن دارند به نوا در می‌آورد. کلامشان گاه از قهر نفس است و گاه از لطف حق، راه گذر از قهر به لطف و از آن به وحدت آغازینی که نه این است و نه آن و هم این است و هم آن تعبیر می‌شود. این راه همان سیر و سلوک معنوی است که از دین آغاز می‌شود و تا کمال عرفان پیش می‌رود، از بند گسستن تا پیوستن. اما چه کسانی در این راه پله پله تا ملاقات خدا و پیوستن به اصل پیش می‌روند؟ آنانکه از این عقل مصلحت اندیش جهان مادی (عقل معاش) دست شسته گوش به فرمان الهی نهند و روز و شب به انتظار فرمان نشینند. و چون ماهی برون افتاده از دریا لحظه لحظه‌ها در شوق و التهاب به دریا رسیدن باشند و چون رسیدند هرگز از آن دریا سیر نشوند که البته این مهجوری و مشتاقی را خامان در نیابند. این راه پیمودنی است نه گفتنی. زیرا مثنوی راه‌هایی و طریق پرواز عاشقانه است.

چند باشی بند سیم و بند زر؟	بند بگسل، باش آزاد ای پسر
چند گنجد؟ قسمت یک روزه‌ای	گر بریزی بحر را در کوزه‌ای
تا صدف قانع نشد پُر نشد ^۱	کوزه چشم حریصان پُر نشد

اما این انسان دور افتاده از باطن به زندگی وابسته شده و در بند سیم و زر گرفتار و اسیر حرص خویش گشته است که باید با کمک عشق این بندها را ببرد.

او ز حرص و عیب کَلّی پاک شد	هر که را جامه ز عشقی پاک شد
ای طیب جمله عِلّت‌های ما	شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما	ای دواى نَخوت و ناموس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد

کوه در رقص آمد و چالاک شد^۱

عشق جان طور آمد عاشقا

طور مست و خَر موسی صاعقا^۲*

تنها راه آزادگی و رهایی از هر ناپسند و هر وابستگی عشق به حق است. و تنها راه نجات از روان پریشی، نگرانی، تنهایی و بی‌کسی و پوچی، عشق به حق است. تنها داروی نجات بخش از خود شیفتگی، غرور، خود آزاری، برتری طلبی عشق است. هم افلاطون حکمت روحانی قلب است و هم جالینوس مداوای تن. عشق بُراق معراج رسول خدا، به رقص آورنده کوه سینا، مدهوش کننده موسی و تجلی دهنده انوار اعلی است. حال گویا کسی از مولانا می پرسد پس ما چگونه حالات و گرفتاریهای عشق را بدانیم برای ما شرح بده و او می گوید:

بالب دم‌ساز خود گر جفتمی

همچو نی من گفتنیها جفتمی

هر که او از هم زبانی شد جدا

بی زبان شد گرچه دارد صد نوا

چونکه گل رفت و گلستان درگذشت

نشونی زان پس ز بلبل سرگذشت^۳

او می گوید: «که من آن بلبل خاموشم» ولی فوراً خاموشی را شکسته حال خود را این گونه بیان می کند و پیام اصلی را می دهد که:

اصل معشوق است

جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای

زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای^۴

منظور از معشوق، مرجع کل هستی است که به علت خالقیت تجلی کرد و به علت صفت حب و رحمت و لطف موجودات را با نیروی جاذبه خود به سوی خود کشید، پس چون مجذوب است معشوق است و چون جاذب است عاشق است. چه او هم معشوق مخلوقات خود است، هم عاشق تجلیات و فعل خود و هم عشق مطلق است که به صورت عاشق و معشوق ظهور یافته است پس سه تا نیست، یکی است.

هم شراب و ساقی و هم می پرست

هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

۱. بیت ۲۵-۲۲.

۲. بیت ۲۶.

* اعراف (۱۴۳/۷).

۳. ابیات ۲۹-۲۷.

۴. بیت ۳۰.

اما اینکه لاف زنی که عاشقی، سخن بیهوده است چه او عشقت داد پس احساس اینکه ما عاشقیم جز پرده و حجاب نیست و عاشق جز مرده‌ای نیست و باید هم به این مرگ و فنای وجودی برسد تا معشوق به او توجه کند. به قول حافظ:

حافظ صبور باش که در راه عاشقی هر کس که جان نداد به جایی نمی‌رسد

و بنا به گفته شیخ احمد غزالی در سوانح العشاق*: "هرگز معشوق با عاشق آشنا نشود و اندر آن وقت که خود را بدو و او را به خود نزدیکتر داند دورتر بود، زیرا که سلطنت دور است: آشنایی درهم رتبتی بود و این محال است میان عاشق و معشوق، زیرا که عاشق همه زمین مذلت بود و معشوق همه آسمان تعزز..."

چون نباشد عشق را پروای او او چو مرغی ماند بی‌پر، وای او^۱

پس اکنون که عشق را مجال نیست و جز فرقت نصیبی نبرد پس عاشق چون مرغ بی‌پر و بال است. اگر دو پر و بال کشش معشوقی یابد می‌تواند پرواز کند و با جاذبه خود او به سوی او برود و گرنه پروبال پرواز ندارد. پس کار به عنایت است، لذا

پروبال ما کمند عشق اوست موکشانش می‌کشد تا کوی دوست**

من چگونه هوش دارم پیش و پس چون نباشد نور یارم پیش و پس

عشق خواهد کین سخن بیرون بُود آینه غماز نبود چون بود

آینه‌ات دانی چرا غماز نیست زانکه زنگار از رخس ممتاز نیست^۲

عشق نتیجه تجلی نور حسن است از مخفی گاه جان بردل پاک و صیقلی آن، چنان آن نور می‌درخشد که سلولها حباب و چراغدان آن نور می‌شوند، آتشگاه و معبد ملکوت درون می‌گردند. این نور در این حباب مادی از پشت شیشه تن (و یا دیوار تیره تن) نور می‌دهد و صور منقوش در اعماق جان را خوانا می‌نماید. اما پس از خلع این خرقة کهنه یا شیشه تیره آن نور آزادگشته بدون حجاب به نور الانوار وصل می‌شود. تاکنون در پس پرده و شیشه جسم بود اکنون جلوی آن. اما چه کسی این نور خواری و نور پیمایی را احساس می‌کند و تجربه می‌نماید؟

آنکه دل خود را که خود خدا قبله گاه و آتشگاه و چراغ روشن درون و آینه تمام نمای

۱. بیت ۳۱.

*. ترجمه و شرح از دکتر حشمت الله ریاضی، جلد دوم، فصل ۳۶، ص ۲۶۹.

۲. ابیات ۳۴-۳۲.

** مثنوی، کلاله خاور، ص ۲، سطر ۸.

حقایق ساخته پاکیزه دارد تا از زنگار پیوستگی و وابستگی و عشق‌های مجازی زدوده شود. پس از اینجا داستانهای گرفتاری این نی، این خود انسانی خوگرفته به نفس و عشق مجازی و این آینه زنگاری شروع می‌شود؛ تمام عرفان دیدن این زنگارها و عشق مجازی و ستردن آن است. مثنوی هم با داستانها و پیام‌هایش بیان‌کننده داستان انسان است:

داستان انسان درکشورتن

بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن^۱

نقد حال خویش را گری بریم
هم ز دنیا، هم ز عقبی بر خوریم*

در این دو بیت مولانا آشکارا مقصود خویش را از بیان داستان مطرح می‌کند که: ما حقیقت حال خویش را به صورت داستان بیان می‌کنیم تا خود را بشناسیم و با این آگاهی و معرفت بتوانیم از دنیا و آخرت آن چنان که باید و شاید بهره‌مند شویم، پس معلوم است بدون شناخت این گنجینه عظیم و بی‌نهایت درونی نمی‌توانیم از خود بهره‌مادی و معنوی و لذا بد جسمی و روحی و نتایج دنیوی و اخروی انتظار داشته باشیم و در نتیجه این سرمایه بیکران که همواره با ماست بی‌فایده می‌ماند و بی‌فایده به خاک سپرده می‌شود. پس داستانهای مثنوی داستان انسان است، داستان میل‌ها، هوسها، خواسته‌ها، غرایز، عواطف و احساسات (ادراکات)، عقل و عشق و ایمان، معرفت و درگیریها و کشمکشهای آنها که در این مجموعه کالبد بشری وجود دارد، چالشی بی‌انتهای موجب تضادها و اضطرابها و نگرانیهای روحی و عامل درگیری انسان با خود و فراخود است که اگر با شناخت صحیح انجام پذیرد می‌تواند به عنوان شناخت درد و درمان و دفاع ارگانیکی روان، مورد بهره‌یابی هر «خودکاو و روانکاو» و هر مرید و مراد، هر شاگرد و استاد، هر فرد و اجتماع و رهبر روحانی و اجتماعی قرار گیرد، چنانکه هم اکنون صورت کاربردی نوین آن در جوامع پیشرفته و صورت سنتی آن در جوامع سنتی معمول است. به هر حال وقتی از داستانها نتیجه مطلوب گرفته می‌شود که از آغاز تا انتها خود را با

۱. بیت ۳۵.

* کلاله خاور، ص ۲، سطر ۱۴.

داستان تطبیق دهیم و حال خویش را در آن آینه بنگریم و به ظرف و لفظ نپردازیم.

ای برادر قصه چون پیمانه‌ای است

معنی اندر آن، مثال دانه‌ای است

دانه معنی بگیرد مرد عقل

ننگرد پیمانه را چون گشت نقل^۱

متأسفانه سطحی نگران و کودک مآبان که به این درجه رشد عقلی و قلبی نرسیده‌اند و به قول مولانا از شتر تنها پشم می‌بینند و از انسان فقط تن، گاه زبان به اعتراض می‌کشایند که اکثر این حکایتها واقعی نیست، البته منظور آنان از واقعی رخدادی اختصاصی است. وگرنه واقعیت همان حقیقت وجودی است که در درون و بیرون به اشکال گوناگون در زمانها و مکانهای مختلف، در گفتار و رفتار و پندار بشر جولان می‌کند و به نمایش در می‌آید.

مولانا چه خوب فرموده است:

موسی و فرعون در هستی تُست

باید این دو خصم را در خویش جُست^۲

ما چه کار داریم که موسی و فرعون در خارج بوده‌اند یا نبوده‌اند (که البته وجود خارجی داشته‌اند) ما باید بنگریم که در این لحظه موسی هستیم یا فرعون. و چه کار داریم که دیو و جن و پری و فرشته و ابلیس در خارج وجود محسوس دارد یا خیر. ما موظفیم دیو گونگی، جن سیرتی، پری صفتی، فرشته خویی و ابلیس گونگی خود را در هر آن بنگریم تا شناخت صحیح از شخصیت و عمل کرد خود و جامعه داشته باشیم. با این نگرش داستانهای مثنوی که تنها بهانه‌ارائه مطالب عمیق عرفانی است برای آمادگی ذهن و ربط محسوس به نامحسوس و شناخته‌ها به ناشناخته‌ها بر طبق اصول تداعی معانی به کار می‌رود در عین حال خود نیز حاوی ژرف‌ترین مسائل است که اهم آنها چنین است:

۱- موضوعات فلسفی و کلامی و عرفانی در قالب داستان و تمثیل و ضرب‌المثل جدی و هزل به طور مجرد یا ابلاغی و گاه به صورت ادبیات غنایی.

۲- موضوعات اجتماعی و اخلاقی و تاریخی شامل جدّ و هزل و طنز در قالب داستان و فولکلورهای عامیانه و مثل‌های معمول که از گلی ناچیز دسته‌گلی می‌رویند و از انگور شراب...

۱. دفتر دوم / ابیات ۲۳-۳۶۲۲.

۲. دفتر سوم / بیت ۱۲۵۳.

۳- موضوعات مذهبی و فقهی به طور مجرّد یا به صورت داستان و تمثیل و تعلیم.
 ۴- ریزه کاریهای خودشناسی و روان‌شناسی، چنانکه گاه در ژرف‌ترین نهانخانه روان ناخودآگاه ما نور افکن می‌افکند و ما را به خودمان می‌شناساند و دیگران را نیز.
 ۵- اصول و مبانی تصوّف و اصل ولایت الهی در صورت اولیاء الله و مشایخ طریق و شیوه سیر و سلوک و عرفان عملی.
 با این ترتیب داستانها یک نوع تراژدی انسانی است در همه ابعاد لاهوتی و ناسوتی آن، با همه نیازهای آسمانی و زمینی جسمی و روحی، یک نوع رآلیسم روانشناسانه و سورآلیسم آگاهانه و ایدآلیسم آرمان خواهانه است که در شکل کلاسیک خرد پردازانه ارائه می‌شود.
 صحنه‌های نمایشی آن چنان با دیالگ‌ها و صورتها و رنگها و بیرنگیها و صورت و حرکت و شور و نوا و رقص و سماع همگام است که انسان را در تماشاخانه هستی در آسمان‌ها و فراکیهان‌ها به سیر و گشت می‌برد و گاه نگاهش را به اعماق وجود خود می‌کشد. کلاً این انسان نامه از آغاز، آفات شناخت و طریق معرفت صحیح را در صورت داستان و مثل و حکایت بیان می‌کند.

داستان شاه و کنیزک

بود شاهی در زمانی پیش از این	مُلک دنیا بودش و هم مُلک دین
اتفاقاً شاه روزی شد سوار	با خواص خویش از بهر شکار ^۱
بهر صیدی می‌شد او بر کوه و دشت	ناگهان در دام عشق، او صید گشت*
یک کنیزک دید شه بر شاهراه	شد غلام آن کنیزک جان شاه ^۲

از تفریحات و سرگرمیهای سالم شاهان و بزرگان رفتن به شکار بود که هم ورزشی بود و هم تجربه و هم داد مردی و دلیری دادن و بدان فخر ورزیدن، عموماً در شکارگاه رویدادهای شگرفی واقع می‌شد که از جمله این داستان است:

۱. ابیات ۳۷-۳۶.

*. کلاله خاور، ص ۲، س ۱۶.

۲. بیت ۳۸.

در دورانه‌های پیش شاهی دنیادار و دیندار می‌زیست او روزی با یاران نزدیک خویش برای شکار بیرون رفت.

او هر طرف اسب می‌تاخت تا سرانجام در آن کوه و دشت دختری دید، با وجودی که دختر در لباس کهنه و مندرس بود اما زیبایی خیره‌کننده‌اش او چنان نظر شاه را جلب کرد که بدون درنگ خود را به دختر رساند و چنانکه رسم قدیم بود او را به بهای گران خرید و با او ازدواج کرد.

اما دیری نپایید که آن دختر بیمار شد، او هر روز بیمارتر و رخ زردتر می‌گردید، شاه شگفت زده از خود می‌پرسید که این چه وضعی است؟ پیش از این یاری نداشت که بدو دل سپرد، اکنون که یار یافت بیمار گشته است!

به هر حال پزشکان بسیار از همه جا گرد آورد و به آنها وعده بسیار داد که اگر این عزیز جانم را معالجه کنید و بهبود بخشید هر چه خواهید از دُر و مرجان، طلا و نقره و گوهرهای الوان خواهم داد.

پزشکان نیز گفتند: ما هر چه توانیم می‌کوشیم و تلاش می‌کنیم تا او را بهبود بخشیم و آنها گفتند:

هر الم را در کف ما مرهمی است
پس خدا بنمودشان عجز بشر*

هر یکی از ما مسیح عالمی است
گر خدا خواهد نگفتند از بَطَر

ادعای آنان این بود که همانطور که حضرت عیسی مسیح سخت‌ترین بیماران را شفا می‌داد، کور و جزامی را بهبود می‌بخشید، حتی مرده را زنده می‌کرد ما هم به کمک علم می‌توانیم همان کارها را بکنیم. آنها نگفتند اگر خدا بخواهد (حتی پیامبر خدا که در پاسخ به پرسشهای مسائل غیبی نگفت اگر خدا بخواهد، مدت چهل روز وحی نازل نشد و سپس وحی شد که چرا نگفتی اگر خدا بخواهد). در نتیجه از کمک خدا بی‌بهره ماندند و هر چه سعی کردند و از دانش پزشکی بهره جستند کوچکترین اثر مثبتی پدیدار نشد، بلکه هزارها اثر منفی داشت و بیماریهای دختر را افزون می‌ساخت.

دختر بیچاره هر روز از بیماری ضعیف‌تر و ناتوان‌تر می‌شد دیگر رمقی نداشت در

چشمان بی فروغش امید زندگی نبود... گوهری که هر روز آب می شد تا تمام شود.
شاه در مانده شد، می دید که از طبیبان کاری ساخته نیست، اسباب و وسایل دنیوی
کاری از پیش نمی برد، دل شکسته و نالان به سوی مسجد رفت و خود را به محراب رساند
و از درون نالید آن چنانکه «سجده گاه از اشک شه پر آب شد» و چون به خود آمد فغان سر داد
که:

کای کمینه بخششت مُلکِ جهان من چه گویم چون تو میدانی عیان
ای همیشه حاجت ما را پناه بار دیگر ما غلط کردیم راه^۱
آن قدر گریست و نالید و از درون خروشید تا اینکه:

در میان گریه خوابش در ربود دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست گر غریبی آیدت فردا زماست^۲

بامداد پگاه شاه کنار پنجره ایستاد و به میدان شهر چشم دوخت، دل در دلش نبود که
آن غریب که حکیم الهی است و خدا او را جهت بهبود دختر فرستاده کیست و کی
می آید... همین طور که نگاه می کرد چشمش به مردی افتاد که چون خورشید تابناک بود،
و یا گویا از دور چون ماه شب اول در آسمان ظاهر بود. او یک حقیقت بود یا خیال. ولی
هر چه بود از دور تابناک بود و از سر تا پایش نور می تابید.
شاه با اشتیاق تمام به میدان شتافت و به سوی آن مرد خدا رفت و او را در آغوش
گرفت.

گفت معشوقم تو بودستی نه آن لیک کار از کار خیزد در جهان^۳

واقعاً معشوق حقیقی شاه همان نماینده خدا بود که مظهر عشق مطلق بود و کنیز و
عشق او علامتهای راهنما برای فعلیت عشق نهان و نگرش عیان بوده است.
به هر حال شاه با نهایت تواضع و خاکساری آن حکیم الهی را در آغوش گرفت و با
ادبی تمام مقدمش را گرامی داشت و او را به کاخ خویش دعوت کرد و برایش مجلس
آراست.

به هر حال ادب شاه موجب شد تا طبیب الهی به بالین بیمار رود و او را معاینه کند.

طیب الهی چون رنگ روی و نبض و ادرار بیمار را دید، اثری از بیماری جسمی ندید.
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند
آن عمارت نیست ویران کرده‌اند^۱
حکیم از زاریش دیده بود که او زار دل است. تن خوش است و او گرفتار دل است،
یعنی عاشق است که این چنین می‌نالد زیرا:

عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل^۲

آنگاه از شاه خواست تا خانه را خلوت کند، به طوری که هیچ کس نباشد و هیچ کس هم از پشت در گوش ندهد تا دختر بتواند حرف بزند و او از اسرار دل دختر آگاهی یابد. شاه نیز قبول کرد و همه را بیرون کرد و به دقت همه جا را دید که کس نباشد. آن‌گاه حکیم به اطاق دختر رفت و در حالی که نبض دختر را در دست داشت.

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست
که علاج اهل هر شهری جداست^۳

دختر نام شهر را گفت ولی حکیم در نبض او تغییری ندید، از خویشاوندانش پرسید، باز هم در نبض دختر تغییری مشاهده نشد، همین‌طور نام شهرها را می‌گفت اما در نبض او دگرگونی احساس نمی‌کرد تا اینکه از سمرقند نام برد، ناگهان نبض به سرعت بالا رفت. حکیم آنقدر ادامه داد تا نام زرگر را بر زبان آورد. ناگهان اشک از چشمان بی‌فروغ دختر بر گونه‌های نحیف او که اکنون چون گل سرخ شده بود جاری گردید حکیم درباره زرگر پرسید دختر گفت:

شرح آن بسیار است... من دختری آزاد بودم، حوادث روزگار مرا به بردگی کشاند. برده فروشی مرا به سمرقند برد. زرگری مرا دید و مرا به بهای گزاف خرید. شش ماه پیش او بودم که هر روز از عشقش می‌سوختم ولی زرگر که زن و فرزند داشت به این درخواست من توجه نمی‌کرد و سرانجام مرا فروخت تا اینکه دست تقدیر مرا به اینجا رساند.

حکیم که از عشق سوزان کنیز نسبت به زرگر آگاه شده بود و دید که او هنوز به او دل بسته است فهمید که بیماریش دوری از یار است و علاجش وصال یار، زبان بر بست و به کنیز گفت: هرگز رازت را با کس مگو!

۱. بیت ۱۰۴.

۲. بیت ۱۰۹.

۳. بیت ۱۴۷.

چونکه اسرار نهمان در دل شود

آن مرادت زودتر حاصل شود

گفت پیغمبر که هرکه سبز نهفت

زودگردد با مراد خویش جفت^۱

مولانا بارها اشاره می‌کند که سرّ چون دانه است که اگر در زیر خاک پنهان شود از آن گیاه و درخت روید وگرنه خشک گردد. آنگاه حکیم به نزد شاه رفت و گفت: این چنین زرگری در سمرقند هست که باید او را به کاخ خویش دعوت کنی و او را با انواع هدیه‌ها و خلعتها فریفته سازی تا بیاید. زیرا:

زر خرد را واله و شیدا کند

خاصه مفلس را که خوش رسوا کند*

شاه نیز دو مأمور با خلعت بسیار به سمرقند (یکی از شهرهای قدیم ایران) فرستاد و آنها زرگر را جهت ساختن ظروف طلا برای شاه به کاخ دعوت کردند و با نهایت احترام و تجلیل به کاخ شاه آوردند.

پس حکیمش گفت ای سلطان مه

آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود

ز آب وصلش دفع این آتش شود^۲

شاه نیز چنان کرد و آن کنیزک به تدریج بهبود یافت مدت شش ماه با خوشی و شادی می‌گذراندند واقعاً وصال موجب آرامش است؟ تا وصال چه باشد؟ آیا آنکه مال جو است، چون به مال رسد دیگر به آرامش رسیده است؟ شهوت چطور؟ مقام پرست چگونه؟ شهرت طلب چه؟ دانش پژوه، حقیقت جو و خداخواه چطور...؟

بگذارید تا آخر داستان، به هر حال:

بعد از آن از بهر او شربت بساخت

تا بخورد و پیش دختر می‌گذاخت^۳

حکیم شربتی به زرگر داد که او را بیمار کرد، به نوعی که هر روز زرگر بیچاره رنجورتر، رنگ زردتر و ناتوان‌تر می‌شد،

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد

اندک اندک در دل او سرد شد

عشقهایی کز پی رنگی بود

عشق نبود عاقبت ننگی بود

کاش کان هم ننگ بودی یکسری

تا نرفتی بر وی آن بد داوری^۴

۱. ابیات ۱۷۶-۱۷۵.

* کلاله خاور، ص ۶، س ۱۸.

۳. بیت ۲۰۲.

۴. ابیات ۲۰۶-۲۰۴.

۲. ابیات ۱۹۹-۱۹۸.

دیگر آن عشق آتشین کنیزک به بی‌مهری و دل‌سردی رسیده بود، گویا کنیزک دیگر علاقه‌ای به دیدن زرگر هم نداشت، تا چه رسد به عشق سوزان! چرا کنیزک زرگر را دیگر دوست نداشت؟

زیرا پیش از این زیبا، تنومند، رشید و توانا بود ولی اکنون زردرنگ و مردنی بود، در واقع زیبا رخساری و خوش‌سیمایی زرگر بود که موجب آن بلا شده بود، بلایی که سرانجامش مرگ بود. زرگر بیچاره که دیگر نوری در چشم و قوتی در تن نداشت رو به کنیزک کرد و گفت:

دشمن طاووس آن پرهای اوست، که مردم برای پرهای زیبایش او را می‌کشند. پاهای زشت او را می‌رهاند و پر زیبا موجب هلاک اوست. شاهان نیز هر چه با شکوه‌تر و قوی‌تر باشند دشمنان بیشتری دارند و سرانجامشان تباهی است.

او می‌نالید و می‌گفت: من همان طاووسم، همان شاه باشکوه، من همانند آن آهوهستم که در نافش مشک است و مردم او را برای مشک شکار می‌کنند و می‌کشند و همانند آن روباه هستم که برای پوستین می‌کشند و پوستش را می‌کنند و یا چون فیل که برای عاج هلاک می‌کنند... و ای کاش این زیبایی ظاهری را نداشتم، و ای کاش به دنبال حرص مال نبودم و زن و فرزند خود را رها نمی‌کردم. هر چه بر سرم آمد حقم بود، خودم کردم که لعنت بر خودم باد! آری:

این جهان کوه است و فعلِ ما ندا سوی ما آید ندها را صدا^۱

هنوز آخرین کلمه در دهانش بود که چشمانش بسته شد...

کنیزک صورت پرست هم دیگر از این عشق صوری نجات یافته بود.

زانکه عشق مردگان پاینده نیست چونکه مُرده سوی ما آینده نیست^۲

آیا عشقهای ما به این رنگ‌ها، به باد و بودها، به ظواهر فریبنده مانند عشق آن کنیز به زرگر خوش‌سیما نیست و آیا این عشقهای ظاهری به رنگها و وابسته‌ها جز روان‌پریشی و ناهنجاری روانی که سطحی‌نگران به آن عشق می‌گویند هوّده‌ای دارد؟!

راستی چرا آن حکیم الهی بجای زنده کردن می میراند، چرا؟ مگر او قاتل بود؟ پس چگونه حکیمی بود؟... بگذارید داستانی مشابه آن بگوییم تا حقیقت روشن شود. و آن حکایت موسی (ع) و خضر (ع) است که حضرت خضر در سفر با موسی (ع) کشتی را سوراخ می کند و کودکی را می کشد و دیواری را خراب کرده از نو می سازد که تفصیل این داستان را خواهیم آورد. که این کار خضر جنبه سمبلیک و ظاهری داشته و حقیقت چیز دیگر بوده است. و نیز در داستان ذیح اسماعیل به دست پدرش که جنبه آزمایشی و نمایشی تسلیم اسماعیل و عشق پاک مهری ابراهیم نسبت به خدا بوده است.

برداشت‌ها و پیام‌ها

۱- علت همه گرفتاری‌ها: حقیقت این داستان نمایشی و نمادین این است که همه گرفتاری و رنج انسان از دل‌بستگی و وابستگی به غیر خداست. توضیح اینکه منِ انسانی یا عقل اول از نیستان عقل کل جدا شد و گرفتار این جهان گردید، پس شاه در این داستان عقل است که شاه بدن است و کارش رسیدگی به کشور تن و به کارگیری روان انسانی و در جهت هدف و مقصود عقلانی است. شاه عقل برای گشت و گزار به شکارگاه تن رفته و کنیزک روان انسانی را یافته است. دختر یا کنیزک همان روان یا نفس انسانی است که فرایند جان و جسم بوده پذیرنده و زاینده است باید خردپذیر و خدمتکار خرد باشد، اما برده فراخودی پر از زر و زیور شده و بدان وابسته شده و بیمار گشته است. خرد او که جوهر نورانی جان و سلطان تن است از قوای حسّی و وهمی و خیالی برای این روان پریشی یاری می جوید ولی نفس بیمارتر می شود تا اینکه شاه عقل مضطر و درمانده می شود و در اوج درماندگی از خود خدا رهنمود می طلبد و با تمام وجود دعا می کند و خدا هم چنانکه خود می فرماید: دعای درماندگان را پاسخ می دهد و حاجتش بر می آورد، یکی از اولیای خود را جهت کمک به او می فرستد تا جان او را به نور ولایت الهی منور کند و حکمت روحانی به او بخشد.

آن ولی خدا یا خرد برتر یا عقل قدسی به سراغش می آید و با حکمت روحانی درونی می فهمد که درد نفس وابستگی به زر و زیور و رنگ‌های عالم بیرونی و آموخته‌های

اكتسابی است. او آب و رنگ جهان بیرونی را به تدریج در چشم نفس کم می‌کند و پایین می‌آورد تا کاملاً آن میل در درون کنیز نفس می‌میرد و از این عشقی که از پی رنگ و ظاهر است و اساس رنج بشر می‌باشد، نجات می‌یابد و در اختیار سلطان عقل قرار می‌گیرد.

پس نه قتلی در کار بوده که ایراد بگیریم و نه خرید و فروش انسان، بلکه همه داستان در درون خود ماست. ما هم شاهیم، هم کنیز، هم حکیم و هم زرگر...

۲- عشق حقیقی: حال خود را بشناسیم که اکنون چه هستیم عاشق رنگیم یا بیرنگی! مسؤول کردار خود هستیم یا بی‌توجه به آن... آیا شور عشق حقیقی جانمان را تر و تازه، شاداب و بالنده و پویا کرده است؟ اگر عشق ما به زنده تعلق یابد همواره زنده و بالنده و توسعه بخش دل و جان است و اگر به مرده تعلق یافت جز مردگی جان چه هوده‌ای دارد؟!

زانکه مرده سوی ما آینده نیست
هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
وز شراب جان فزایت ساقی است
یافتند از عشق او کار و کیا
با کریمان کارها دشوار نیست^۱

زانکه عشق مردگان پاینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر
عشق آن زنده گزین کوی باقی است
عشق آن بگزین که جمله انبیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست

دل مردگی دنیا مداران به دلیل وابستگی به جهان مرداری است، چه تنها پاینده و ثابت ازلی و ابدی اوست و هر ماهیتی نمود کمی و کیفی، وصفی و وضعی آن و در زمان و مکان متغیر و فانی است، پس هر که به این نمودهای متغیر دل بندد به باد هوا دل بسته است و می‌خواهد باد را با دستش بگیرد ولی جز پریشانی و بیقراری و خستگی و فرسودگی چه می‌یابد؟ اما آنکه به ذات واجب و ثابت وجود که کل هستی نمود آن است عشق ورزد و بدان وابسته گردد و بچسبد و از آن جدا نشود بلکه در آن فنا شود، ابدی گردد و در هر لحظه از او پندار و گفتار و کردار و ساختار نو و تازه و زنده و پویا و بالنده و آفریننده پدید آید.

عاشق حقیقی چون غنچه تر و تازه است، زیرا روان و دیدگاهش همواره به عشق شکوفا و تر و تازه است، او همواره از آبخور عشق زلال، آب حیات معرفت می‌نوشد و شراب شادابی جان سر می‌کشد. پیامبران بدین عشق رسیدند و روشنگر دلها و جانها شدند و خود جاودانه گشتند، پس بیاییم از شیطان نومیدی که خرد ستیز و دشمن انسانیت انسان است بگریزیم و در عشق حق بگدازیم که آن عشق فیاض و بخشنده در هر دم ما را از نفس می‌میراند و به حق زنده می‌کند که عشق مطلق بالذات گستراننده عشق است.

همچو اسماعیل پیشش سر بنه	شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد	همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنکه گشند	که به دست خویش خوبانشان گشند ^۱

۳- تسلیم و ادب: تسلیم استاد شدن و ادب معرفت آموزی داشتن موجب نجات از کلیه خطاهای شناختی است.

از خدا جویم توفیق ادب	بی ادب محروم شد از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد	بلکه آتش در همه آفاق زد ^۲

برقوم موسی از آسمان غذا(مرغ بریان) می‌رسید! اما برخی بی ادبان سیر و عدس خواستند و آن غذای آسمانی قطع شد.

حضرت عیسی نیز شفاعت کرد و غذای آسمانی رسید ولی قوم او طمع ورزیدند و قطع شد. در برابر اخذ غذای روحانی نیز باید ادب داشت یعنی روحاً معنی پذیر بودن شرط ادب است.

بدگمانی کردن و حرص آوری	کفر باشد پیش خوان مهتری ^۳
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم	آن ز بی باکی و گستاخی است هم
هر که بی باکی کند در راه دوست	رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پر نور گشته است این فلک	وز ادب معصوم و پاک آمد ملک ^۴

۴- دردشناسی و درمان: تنها عارفان روان انسان را می‌شناسند و طبیبان روحند. چون کسی را خار در پایش جهد پای خود را بر سر زانو نهد

.۴. ابیات ۹۱-۸۹.

.۳. بیت ۸۶.

.۲. ابیات ۷۹-۷۸.

.۱. ابیات ۲۲۹-۲۲۷.

وز سر سوزن همی جوید سرش
 خار در پا شد چنین دشوار یاب
 خار دل را گر بدیدی هر خسی
 دست کی بودی غمان را بر کسی؟^۱

خیال قوه‌ای است الهی که می‌تواند گرایش خود محوری و خدا محوری، این جهانی و آن جهانی، گمان و حقیقت را به کار اندازد، و نیز می‌تواند با تربیت صحیح روحانی و تمرکز فکر جهت الهی گیرد.

بر خیالی صلحشان و جنگشان
 آن خیالاتی که دام اولیاست
 وز خیالی فخرشان و ننگشان
 عکس مه رویان بستان خداست^۲

آنان که خود دروغین برای خویش ساخته‌اند، غذای دروغین هم باید بخورند مثلاً اگر خیال کنند که مورد حمله واقع شده‌اند، از ترس جنگ حمله می‌کنند و وقتی بترسند که تباہ می‌شوند صلح می‌ورزند و کوتاه می‌آیند. گاه خیال ورشان می‌دارد که مال و منصب آنان مهم است، باد می‌کنند، و وقتی که خیال کنند که چون مال و مقام ندارند، حقیرند، افسرده می‌شوند، اما اولیای خدا که دل‌هایشان آینه صافی است و خود حقیقی الهی دارند، چون عکس مه رویان بستان خدا یعنی جلوه‌های جمال حق و واردات غیبی در دلشان افتد، خیال ورز می‌شوند و در خیال معشوق که چنین جلوه کرده است به وجد می‌آیند، و عموماً صورت خیال روحانی را در چهره اولیای دیگر می‌بینند و می‌شناسند و اگر خود ستاره باشند و آن دیگری خورشید (شمس) در برابرش بی‌نور جلوه می‌کنند (مثل مولانا که در برابر شمس خود را ستاره می‌دید).

۵ - آفتاب و سایه: آفتاب حقیقت دیگر است و سایه حقیقت نما، دیگر. آفتاب چون بر آید شمع به کار نیاید.

آفتاب آمد دلیل آفتاب
 از وی ارسایه نشانی می‌دهد
 گر دلیلت باید از وی رومتاب
 شمس هر دم نور جانی می‌دهد^۳

از کلمه شمس، مولانا به یاد پیرش که عین وجود اوست می‌افتد و می‌نالند که: آفتاب آسمان چهارم هم از نامش رونهان کرد و من چون یعقوب بوی پیراهن یوسف شنیدم، لذا

۱. ابیات ۱۵۳-۱۵۰. ۲. ابیات ۷۲-۷۱. ۳. ابیات ۱۱۷-۱۱۶.

رو به حسام الدین کرده می‌گوید.

من چه گویم؟ یک رگم هشیار نیست
شرح این هجران و این خون جگر

شرح آن یاری که او را یار نیست
این زمان بگذار تا وقت دگر^۱

داستان مرد بقال و روغن ریختن طوطی

بود بقالی و وی را طوطی‌ای خوش نوا و سبز و گویا طوطی‌ای^۲

واقعاً چه اندازه داستان پرندگان، زیبا و دلنشین و آموزنده است! مولانا دهها داستان درباره پرندگان دارد. از جمله همین داستان بقال و طوطی است و دیگری داستان طوطی و بازرگان.

در روزگاران گذشته مردی بقال زندگی می‌کرد، او نیز چون بسیاری از مغازه داران طوطی زیبایی داشت که علاوه بر شیرین زبانی نگهبان دکان هم بود که اگر کسی چیزی بر دارد یا رویدادی پیش آید فریاد زند و بقال را آگاهی دهد.

اتفاقاً روزی بقال برای کاری به خانه رفت به این امید که طوطی بر دکان نگهبان است و اگر واقعه‌ای پیش آید سر و صدا می‌کند و مردم را با خبر می‌سازد، اما از بخت بد طوطی موشی از سوراخ در آمد و به خوردنیها حمله ور شد. گربه تا بوی موش به مشامش رسید به طرف موش کمین کرد و به طرف آن دوید، طوطی که در روی ظرفی نشسته بود از ترس گربه از جای خود پرید و با ترس و لرز به اینسو و آنسو پرواز کرد که ناگهان به شیشه روغن بادام برخورد کرد و شیشه به زمین افتاد و شکست و روغن بادام در کف مغازه جاری شد به طوری که پا و بال طوطی هم چرب شد. طوطی از ترس در گوشه‌ای کز کرد. دیری نپایید که بقال به مغازه بازگشت، دید شیشه روغن بادام ریخته شده است. با عجله به طرف طوطی رفت، پر و بال طوطی را روغن آلود دید فهمید کار کار او است با خشم و غضب بر سر طوطی مشت زد، طوطی بیچاره از سر درد و ناراحتی موهای سرش ریخت و کله‌اش طاس شد و از نامهربانی صاحبش چنان افسرده شد که نطقش بند آمد

(همچنانکه کودکانی که مورد آزار بزرگترها واقع می‌شوند خجالتی و کم سخن و حتی لال می‌شوند).

بقال که دیگر خشمس فرونشسته سر عقل آمده بود از پشیمانی می‌گداخت، زیرا خشم اولش جنون است و آخرش پشیمانی. به خود می‌گفت:

دست من بشکسته بودی آن زمان چون زدم من بر سر آن خوش زبان^۱

وقتی دید افسوس و دریغ فایده ندارد به چاره اندیشی پرداخت آینه جلوی چشم نهاد تا خود را در آن بیند و فکر کند هم جنس اوست و به عشق او بخواند و حرف بزند. گاهی هم با مهر و محبت بسیار کلمات چرب و شیرین و با محبت به طوطی می‌گفت: حتی نذر و نیاز هم کرد. مانند غریقی که به هر تخته پاره چنگ بزند او هم هر کاری از دستش بر می‌آمد می‌کرد ولی فایده‌ای نمی‌بخشید.

بعد از سه روز و سه شب ناراحتی اتفاق عجیبی افتاد. مردی بی‌مو و سر طاس از جلوی مغازه می‌گذشت، همینکه چشم طوطی به او افتاد فریاد زد.

از چه ای گل با کلان آمیختی	تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را	کاو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر	گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد	کم کسی ز ابدال حق آگاه شد ^۲

نتیجه‌عرفانی این حکایت و پیامها

نماد طوطی و بقال

همانطور که گفتیم منظور از بیان داستان، نمایان کردن پندارها، اندیشه‌ها و حالهای انسانهاست. در این داستان و تقریباً در همه داستانهای عرفانی طوطی خود انسان است که به اصطلاح حکما حیوان ناطق است، چون تنها پرنده‌ای که سخن می‌گوید طوطی است لذا از هر حیوانی بیشتر به انسان مشابهت دارد. البته غزالی و عطّار و بسیاری از عرفای دیگر

۱. بیت ۲۵۵.

۲. ابیات ۲۶۴-۲۶۱.

پرنندگان دیگری چون هدهد، گنجشک، طاووس، مرغابی، کبک و خروس و غیره را به حال و شخصیت بعضی آدمیان همانند کرده‌اند. اما تمثیل طوطی به نفس ناطقه انسان یک امر همگانی و شناخته شده‌ای است. طوطی نفس ناطقه که تحت پرورش بقال عقل عملی (در مرتبه عقل جزئی نه خرد برتر) سخن گفتن یاد گرفته و حتی نگهبان دگان وجود انسانی انسان هم شده است، اما تقلیدگر، ترسو، محتاط، چاره ورز و هم بیچاره است. از ترس گریه نفس اماره به جزع و فزع و بیتابی و بیقراری می‌افتد، بی تابانه به هر سو می‌پرد (مانند همه افراد نورتیک و عصبی و نفس پرست)، ولی حاصل بیقراری و التهاب و تنشها چیزی جز شکستن دستاوردهای خرد نیست، لذا بقال عقل ملامتگر یا نفس لوامه بر سرش می‌کوبد و او ناتوان و ذلیل و لال می‌شود و دیگر نمی‌تواند به نطق و نوا پردازد، افسرده و مغموم در کنجی می‌نشیند تا اینکه مشابهی می‌آید و لب به سخن می‌گشاید و قیاس به نفس می‌کند.

آیا ما نیز بر اثر ضرباتی که از خود ملامت گرمان می‌خوریم، جوهره فطری، شور و نوا، شوق و ذوق، و وجد و حال و صفات ذاتی و فطری خود را از دست نمی‌دهیم؟ آیا ما خود را بی جهت تازیانه نمی‌زنیم؟ کودک وجود خود را بی‌پر و بال نمی‌سازیم؟ اما وقتی که چنین شد برنامه پرورشی نجات از آن همه افسردگی و بیحالی چیست؟ آیا چاره ورود تمثلهای مشابه همین داستان، که در حقیقت نقد حال ماست، به ذهن ما می‌باشد؟

قیاس

پس آگاهی حاصل از گمان و قیاس به نفس، عین جهل است و هرگز به حقیقت نمی‌رسد، بلکه چون انسان بدان مغرور می‌شود و در پی علم حقیقی بر نمی‌آید همان بزرگترین حجاب و مانع حقیقت یابی می‌شود. زیان دیگر این گونه قیاس و مقایسه، کلیت دادن ناصحیح جزء به کل و مساوی قرار دادن اجزاء مشابه است، لذا مولانا می‌فرماید:

همسری با انبیا بر داشتند

اولیا را همچو خود پنداشتند

گفته اینک ما بشر ایشان بشر
 ما و ایشان بسته خوابیم و خور^۱
 بشر بودن دو انسان دلیل بر آن نیست که از نظر روحی و روحانی، شخصیت و منش،
 معرفت و کمال، و صفات و اخلاق نیز عین هم باشند. چنانکه دو گونه زنبور، زنبور عسل
 و زنبور وحشی آیا مثل هم‌اند؟

هر دو گون زنبور خوردند از محلّ	لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب	زین یکی سرگین شد و زان مُشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آب خور	آن یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین	فرقشان هفتاد ساله راه بین
او خورد گردد پلیدی زو جدا	و آن خورد گردد، همه نور خدا ^۲

پس نمی‌توانیم به ظاهر قضاوت کنیم و مثلاً بگوییم که پیامبران و اولیا و پاکان چون
 بشری مانند ما بودند پس مانند همه مردم اسیر بخل و حسد و شهوت و غضب و ارضای
 نفس خویشند و یا علمشان از نوع دانش ماست که در انبار ذهن خود از هر جا و بر مبنای
 گمان و وهم و تقلید چیزی فراهم ساخته‌ایم و ناهمگون و سطحی و بی پایه عرضه
 می‌داریم و در نتیجه ذهن‌ها را مشوش و درونها را تیره می‌سازیم.
 راهنمایان راستین: شگفت اینک چگونه آدمیان چون در دهانشان خاشاکی خُرد باشد
 زبانشان می‌فهمد، ولی در جانشان هزاران خار جانکاه جهل و غرور و کینه و حسد و غیره
 می‌باشد و نمی‌فهمند و در حالی که قیمت اشیاء را که ابزار انسان است خوب می‌دانند
 قیمت انسانی وجود خود را نمی‌دانند.

حس دنیا نردبان این جهان	حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجوید از طیب	صحت آن حس بجوید از حیب
صحت این حس زمعموری تن	صحت آن حس ز تخریب بدن ^۳
ای خنک جانی که بهر عشق و حال	بذل کرد او خان و مان و ملک و مال*
آب را ببرید و جورا پاک کرد	بعد از آن در جو روان کرد آب خُرد ^۴

پس در خویش بنگریم که آیا حس دنیایی داریم یا حس خدایی؟ همانطور که اگر در

۱. بیت ۶۶-۲۶۵. ۲. ابیات ۲۷۲-۲۶۸. ۳. ابیات ۳۰۵-۳۰۳. * کلاله خاور، ص ۹، س ۱۹.

۴. بیت ۳۰۸.

حس این جهانی ناتوانیم به پزشک تن رو می آوریم، اگر در حس باطن ناتوانیم باید به پزشک روح که حواس جانمان را شفا می بخشد و رهبری می کند رو آوریم و جان و مال و هر چه داریم در راه آن عشق بزرگ فدا کنیم. با راهنمایی او مجرای این رودخانه جان را لارویی کنیم تا آب زلال معرفت، باغ وجودمان را گلستان کند و از آن گلهای سعادت روید.

مدعیان دروغین: مدعیان دروغین به ظاهر چون راهنمایانند، ولی آب کثیف جهل و تعصب و هوی و هوس و خود خواهی در مجاری ادراکات می ریزند و آن را می بندند.

چون بسی ابلیس آدم روی هست	پس به هر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگِ صفیر	تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشود آن مرغ بانگِ جنسِ خویش	از هوا آید بیابد دام و نیش ^۱

مولانا در موارد مختلف این مردم فریبان را به صیاد و سخنانشان را به صفیر مرغ برای صید تشبیه کرده است و در بسیاری از موارد علامتهای آنان را بیان فرموده تا درست شناسی کنیم. در اینجا این نشانه را می نمایاند که باید راهنما اذن و اثر داشته باشد، اذن از خدا و اثراتی از آیات کرامتهای جان افروز خدایی.

حرف درویشان بدزد مرد دون	تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است	کارِ دونان حيله و بی شرمی است
شیر پشمین از برای گد کنند	بو مُسَیلم را لقب احمد کنند
بو مُسَیلم را لقب کذاب ماند	مر محمد را اولوالالباب ماند
آن شرابِ حق ختامش مُشک ناب	باده را ختمش بُود گند و عذاب ^۲

پس هر که گرمی عشق، ایمان، شور عرفان، شوق حق و پیام جان بخش دوست را به ما رساند و درون ما را چنان روشن کرد که صلح درونی و شهود باطنی پدیدارگشت، او حق است و گرنه باطل؛ چون مُسَیلمه کذاب باطل است که ادعای پیامبری می کرد ولی دروغ گو بود. برای بهتر شناختن چنین افرادی به این داستان گوش فرا می دهیم!

داستان پادشاه جهودان که نصرانیان رامی کشت از بهر تعصب

داستان مسیح مقدّس بزرگترین تراژدی انسانی در تاریخ بشر است. بر مبنای زندگی و شهادت یا عروج او هزاران کتاب تدوین یافته است، و ما در آینده درباره زندگی آن پیامبر بزرگ که کلمه خدا و روح متجسّد الهی بود داستانی شیرین و غمگین خواهیم گفت، اما آنچه در اینجا لازم به گفتن است دشمنی بسیار زیاد جهودان و رومیان با مسیح (ع) و قتل عام فجیع و وحشتناک حواریّون و مبلغان و دیگر مسیحیان بوده است که به جرم حق‌گویی و اعتقاد، برخی سوخته شدند و برخی بر صلیب و بردار شدند، بعضی هم مثله و یا زنده زنده در گور... اما از کشتن و بستن و دار هولناک‌تر، اختلافی بود که دشمنان مسیحیت در صورت دوستی در بین آنان ایجاد کردند و آنها را به جان هم انداختند که هنوز هم که هنوز است هر روز و ساعت شاهد این کشتارهای متعصبانه هستیم شاید ریشه این اختلاف از همین جا پیدا شد که:

بود شاهی در جهودان ظلم ساز	دشمن عیسی و نصرانی گداز ^۱
صد هزاران مؤمن و مظلوم کشت	که پناهم دین موسی را و پشت ^۲

شاه را وزیری بود که در دشمنی با مسیحیان مانند شاه بود اما مکار و حيله گر از اینرو به شاه پیشنهاد کرد:

گفت: ترسایان پناه جان کنند	دین خود را از ملک پنهان کنند ^۳
شاه گفتش: پس بگو تدبیر چیست	چاره آن فکر و آن تزویر چیست؟
تا نماند در جهان نصرانی‌ای	نی هویدا دین و نی پنهانی‌ای ^۴

وزیر که می‌ترسید مسیحیان (نصرانی یا پیروان عیسی ناصری) تقیه کنند و دین خود را پنهان دارند و بمانند و یا دستجمعی شورش کنند و آن دیکتاتور ستمگر و متعصب را نابود کنند تا با برادران یهودی خود با محبت و صلح و صفا بسر برند، به شاه گفت من حيله‌ای اندیشیده‌ام و آن اینکه تو بر من خشم‌گیری و در انظار مردم، در چهار سوی بازار مرا شکنجه کنی، گوش و دستم را ببری و بینی‌ام را بشکافی و مرا زیر دار آوری تا یک

۱. بیت ۳۲۴.

۲. بیت ۳۲۷.

۳. بیت ۳۳۹.

۴. ابیات ۳۴۳-۳۴۲.

شفاعتگری که قبلاً معلوم شده بیاید و شفاعت کند، آنگاه ببخشی، ولی به نقطه‌ای تبعیدم کنی. آنگاه من می‌دانم و عیسویان، که با آنان چه کنم و چگونه تفرقه افکنم و آنان را به جنگ هم وا دارم.

تلبیس وزیر

وزیر گفت: برای اینکه به مقصود برسیم می‌گوییم من پنهانی مسیحی بودم شاه از ایمان من به مسیح آگاه شد و این بلا را بر سر من آورد. اگر خود روح عیسی یاریم نمی‌کرد او پاره پاره می‌کرد. البته آن مهم نبود. من حاضریم برای عیسی سر و جانم را هم بدهم.

جان دریغم نیست از عیسی ولیک واقفم بر علم دینش نیک نیک

حیف می‌آمد مرا کان دین پاک در میان جاهلان گردد هلاک^۱

وقتی مرا امین و پیشوای خود تصور کنند همه از راهنمایی‌هایم بهره‌مند می‌شوند و من آنچه باید بکنم می‌کنم. شاه نیز این حيله را پسندید و طبق نقشه عمل کرد و چون آن نقشه به خوبی اجرا شد.

صد هزاران مرد ترسا سوی او اندک اندک جمع شد در کوی او^۲

آن مرد ریاکار با مردم از انجیل و از گفته‌های مسیح می‌گفت و وعظهای مفصلی ایراد می‌کرد.

او به ظاهر واعظ احکام بود لیک در باطن صغیر و دام بود^۳

او چون اکثر واعظان ریاکار برای مردم فریبی سخن می‌گفت: اما عوام ساده دل، بدو دل دادند و از او تقلید کردند و او را نایب عیسی پنداشتند. حال بنگریم که تقلید کورکورانه چه نتیجه‌ای به بار آورد.

وزیر با فریبکاری اعتماد مردم ساده دل را به خود جلب کرد و آنان را به دور خود جمع نمود.

مدت شش سال در هجران شاه شد وزیر اتباع عیسی را پناه

دین و دل را کل بدو بسپرد خلق پیش امر و نهی او می‌مرد خلق

۱. ابیات ۳۵۷-۳۵۶.

۲. بیت ۳۶۳.

۳. بیت ۳۶۵.

در میان شاه و او پیغامها

شاه را پنهان بدو آرامها^۱

طومارنوشتن وزیر به هر یک از امیران مسیحی

سرانجام پس از شش سال به شاه پیام داد که حال موقع عمل است، موقعی است که باید مسیحیان را با دست خودشان نابود کنم. شاه هم که حسد و تعصب مثل خوره وجودش را می‌خورد گفت: من شب و روز منتظرم تا تو کار را تمام کنی. او هم شروع کرد: بدین صورت که بین آنها ۱۲ امیر بود که مسیحیان از آنها فرمان می‌بردند. وزیر کاری کرده بود که هر ۱۲ تن پیرو او شده بودند، وزیر برای هر یک طوماری نوشت و آیین مسیحیت را به گونه‌ای متفاوت و یا متضاد با دیگری شرح داد. او که از یک رنگی عیسی (ع) بویی نداشت آرای متضاد را بین مردم رایج ساخت که متأسفانه آنها در سراسر اندیشه‌های مسیحی و اسلامی راه یافته است. البته مولانا برای رفع این شبهه که این مثنوی هم که بیانگر اندیشه‌های متضاد است، می‌گوید: اختلاف در صورت و روش است نه در حقیقت.

«وحدت اندر وحدت است این مثنوی»

و منظور از یک رنگی و وحدت این نبوده است که همه عقول و اندیشه‌ها و شهودات روحانی تعطیل شود و یک نوع وحدت و یک رنگی خشک و ساختگی پدید آید، بلکه آن یک رنگی دریاگونه‌ای که همه ماهیهای دریای معانی می‌توانند در آن تولد یابند و رشد و نمو کنند.

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست

ماهیان را با بیوست جنگهاست^۲

گمراه کردن وزیر قوم را با خلوت نشینی خود

به هر حال آن وزیر آن آیین توحیدی تر و تازه را که می‌توانست همیشه اندیشه‌های نو و کامل آورد به شرک و تفرقه و قشری‌گری و ظاهر سازی در رشته‌های تعصب آمیز

و حسد گونه‌های بسیار در آورد. و برای اینکه معرکه را گرم‌تر و مردم را ابله‌تر سازد مکرری اندیشید و در به روی خود بست و در خلوت نشست و چهل پنجاه روزی در خلوت بود (یعنی که بله ما چله نشستیم و به حق پرداخته از خلق دور شده‌ایم!) تا آتش شوق مردم را شعله‌ورتر سازد. این بود که آن کم خردان مقلد آمدند و گفتند:

از سر اکرام و از بهر خدا	بیش از این ما را مکن از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو	بر سر ما گستران آن سایه تو ^۱
آن مدعی تفرقه افکن مکارانه گفت:	
گفت جانم از محبان دور نیست	لیک بیرون آمدن دستور نیست ^۲
که مرا عیسی چنین پیغام کرد	کز همه یاران و خویشان باش فرد ^۳

ولیعهد ساختن وزیر هر امیر را جدا جدا

وقتی مردم به نهایت تشنگی و درماندگی رسیدند نقشه خود را بدین صورت عملی کرد و امیران را پنهانی بخواند.

گفت هر یک را بدین عیسوی	نایب حق و خلیفه من تویی ^۴
به هر یک از سران آن ۱۲ گروه گفت تو نایب من هستی و باید همه از تو پیروی کنند	
و هر که پیروی نکرد یا گردنش را بزن یا اسیرش کن. ولی یادت باشد:	
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو	تا نمیرم این ریاست را مجو ^۵

منازعت امرا در ولیعهدی بعد از مرگ وزیر

بعد از اینکه وزیر به هر یک از امیران طوماری متفاوت و متضاد داد و به آن سفارش کرد، چهل روز بعد خود را در خلوت کشت. وقتی آن مریدان مقلد از همه جا بی خبر، خبر مرگ او را شنیدند بر سرگورش آمدند و بنای ناله و فریاد گذاردند.

خاک او کردند بر سرهای خویش	درد او دیدند درمانهای خویش ^۶
بعد از سوگواری بسیار مفصل نوبت به جانشینی رسید. امیری جلو رفت و ادعا کرد که	

۱. ابیات ۵۵۵-۵۵۶. ۲. بیت ۵۵۶. ۳. بیت ۵۶۳. ۴. بیت ۶۵۱.

۵. بیت ۶۵۴. ۶. بیت ۶۶۶.

من نایب او هستم و این هم دستورالعمل من، دیگری طومار خود را از بغل در آورد و فریاد زد که خیر من جانشین او و نایب عیسی (ع) هستم و این هم دستورات مسیح که برای من نوشته است... بدین ترتیب جنگ آغاز شد.

تاز سرهای بریده پُشته شد	صد هزاران مرد ترسا کشته شد
کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست	خون روان شد همچو سیل از چپ و راست
آفت سرهای ایشان گشته بود ^۱	تخمهای فتنه‌ها کاو کشته بود

بدین ترتیب برادر کشی آغاز شد و اختلاف کلامی لفظی و غیرلفظی چنان بالا گرفت که مسیحیت مسخ شد و مدارس علم و عرفان و حکمت بسته شد و مدت هزار سال دوران قرون وُسطنی که دوران جهل و ظلمت و اختناق و سکوت و سکون آن سرزمینهای مسیحی نشین که ابتدا در اوج تمدن بودند ادامه یافت.

پیام‌های اصلی داستان

غیر از ظاهر داستان، شاه ستمگر نفس اماره است که به جای عقل راهبر نشسته و وزیر او نفس مسوٰله (حیله‌گر و درست‌نما) است. مسیحیان، روحانیان دروند که به نفس اماره مستقیماً و نفس مسوٰله با نیرنگ در پی تفرقه افکنی آنهاست. دیگر پیام‌ها عبارت است از:

۱- دویینی عامل ستیز است: استادی شاگردی چپ چشم و دو بین داشت. روزی به او گفت: برو و آن شیشه را از آنجا بیاور، شاگرد به آن سو رفت ولی دو شیشه دید. از استاد پرسید کدام شیشه را پیش تو آورم؟ استاد گفت: آن دو شیشه نیست دویینی را رها کن. چند گانگی را کنار نه، شاگرد گفت:

جناب استاد به من طعنه زن، مسخره‌ام نکن.

استاد گفت: بسیار خوب یکی از آن دو را بشکن.

شاگرد سنگی برداشت و شیشه را شکست. او به خیال خود یکی از آن دو را

می شکست غافل از اینکه در اصل یکی بوده و اکنون با شکستن آن، دیگر شیشه‌ای نیست.

پس اگر کسی به دین یا عقیده‌ای حمله کند و بخواهد آن را از زیر و بُن بکند، ریشه خود را کنده است. چون همه دینها از یک ریشه رُسته‌اند، یا مراحل تکامل یک درخت از ریشه تا میوه می‌باشد. آیین الهی ریشه در خداشناسی دارد. ریشه‌اش ابراهیم(ع)، شاخه آن موسی(ع) و عیسی(ع) و میوه‌اش محمد(ص) است. پس یک مسلمان یا یک متدین به ادیان الهی دیگر چگونه ریشه و یا تنه و شاخه درخت خودش را قطع می‌کند. یک یهودی نیز نمی‌تواند شاخه و میوه این درخت دین باوری را قطع کند. در آن صورت کل باور انسانها به خدا و پیامبر از دل و جان مردم کنده می‌شود و بدینی نسبت به هر دین پدید می‌آید.

۲- خشم و شهوت: علت دویینی و تعصب آن است که شخص متعصب دو گونه می‌بیند، با دید خشم نسبت به عقیده دیگری و با دید علاقه بسیار به آیین تقلیدی خویش می‌نگرد. لذا فکرش از اعتدال خارج می‌شود، از اینرو مولوی پیام بسیار جالب روان شناختی که ریشه تمام اختلافهای فردی و اجتماعی و مذهبی است بیان می‌کند و آن اینکه: نفس اماره بر دو پایه اساسی استوار است: خشم و شهوت که هر دو روح را بیمار می‌کند.

خشم و شهوت مرد را احوال کند
ز استقامت روح را مُبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد
صد حجاب از دل به سوی دیده شد^۱

خشم و شهوت، یا تعصب و غرض روح آن شاه و وزیر (عقل جزئی و نفس اماره) را مسخ کرده بودند و نمی‌توانستند وحدت انبیا را دریابند و بنگرند که همه از یک اصل و ریشه وحدانیت و لطف رُسته‌اند و از یک نور در چراغهای متفاوت روشنائی می‌دهند.

۳- وحدت وجود و وحدت انبیا:

ده چراغ آر حاضر آید در مکان
هر یکی باشد به صورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی
چون به نورش روی آری بی‌شکی

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری
صد نماند، یک شود، چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست
در معانی تجزیه و افراد نیست
صورت سرکش گدازان کن به رنج
تا بینی زیر او وحدت چو گنج^۱
وقتی کسی خود نفسانی یا دروغین را که بر اثر تعلیم و تربیت غلط ساخته شده و بر
مبنای حبّ و بغض و شهوت و غضب است خراب کند، خود حقیقی الهی از ژرفای
وحدت نمایان شده سری برآورد آنگاه می‌فهمد همه هستی ظهور یک حقیقت
است (وحدت وجود).

منبسط بودیم و یک گوهر همه
بی‌سر و بی‌پا بُدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب
بی‌گره بودیم و صافی همچو آب
چون به صورت آمد آن نور بسره
شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجیق
تا رود فرق از میان این فریق^۲
۴- موش نفس: همه بدبختیهای ما از موش نفس است که در انبار ما لانه کرده است و
دانه اندیشه راست و ایمان ما را می‌دزدد، اما اگر همواره به خودشناسی و محاسبه خود
پردازیم و انبار ذهن و مغز و فکر را بررسی کنیم انبار گندم آگاهی و عمل، سالم می‌ماند.
اول ای جان دفع شرّ موش کن
بعد از آن در جمع گندم جوش کن^۳
گر نه موشی دزد در انبار ماست
گندم اعمال چهل ساله کجاست؟^۴
بعضی از آدمها را می‌بینید که چهل سال یا بیشتر عبادت کرده‌اند، ریاضت کشیده‌اند
ولی باز در پله‌های اولند، هنوز بر خشم و شهوت خود مسلط نیستند، هنوز غرض ورز،
کینه‌توز، حسود، بدکار، دروغگو و متجاوز و دیکتاتورند. چرا؟ چون موش نفس را از
بین نبرده‌اند. این است که خدای تعالی تزکیه را پیش از تعلیم قرار داده است، چه تعلیم
بدون تزکیه اسلحه به دست دشمن دادن است.

۵- تربیت نفس: ما برای تسلیم شدن نفس و یا تربیت آن باید چه کنیم؟ مولانا می‌گوید:
گر هزاران دام باشد در قدم
چون تو با مایی نباشد هیچ غم^۵
برای اینکه عنایات خدا با ما باشد و خدا همواره به ما در درون و برون یاری کند که

۱. ابیات ۶۸۳-۶۷۹. ۲. ابیات ۶۹۰-۶۸۷. ۳. بیت ۳۸۰. ۴. بیت ۳۸۲.

۵. بیت ۳۸۷.

اسیر نفس نشویم باید از ولیّ مرشد* (پیر طریقت) پیروی کنیم.

دامن او گیر زوتربی گمان
تا رهی از آفت آخر زمان^۱

۶- حسد: علت اساسی محرومیت انسان از دریافت حق از مردان خدا است.

خاک شو مردانِ حق را زیر پا
خاک بر سر کن حسد را همچو ما^۲

۷- دوستی و محبت: حسد را از بین می برد زیرا دوستی هر چیز موجب خوش بینی و زیبا بینی است.

گفت لیلی را خلیفه کاین تویی
از دگر خوبان تو افزون نیستی
کز تو مجنون گشت پریشان و غوی
گفت خائس چون تو مجنون نیستی^۳*

دیده مجنون اگر بودی تو را
هر دو عالم بی خطر بودی تو را^۴*

خلیفه می پرسد یعنی چه؟ مگر می شود زشت را زیبا دید؟

لیلی می گوید: عاشق شو، یعنی از خود رها شو و در معشوق فنا شو تا همه زیبایی بینی.

با خودی تو لیک مجنون بی خود است
در طریق عشق بیداری بد است^۵*

هر که بیدار است او در خوابتر
هست بیداریش از خوابش بتر^۶

۸- علوم ظاهری: علوم ظاهری، اعمال ظاهری بی محتوا و تنها به محسوسات تکیه کردن، همگی به دنبال سایه دویدن است.

مرغ بر بالا پزان و سایه اش
می دود بر خاک پزان مرغ و ش

ابلهی صیاد آن سایه شود
می دود چندانکه بی مایه شود

بی خبر کان عکس آن مرغ هواست
بی خبر که اصل آن سایه کجاست^۷

پس اختلاف در صورت است که عکس است نه در حقیقت. در نتیجه همه پیامبران

* اشاره به آیه ۱۷ از سوره کهف.

۳. ابیات ۴۰۷-۴۰۶.

* داستان لیلی و مجنون از مشهورترین و زیباترین داستانهای عشقی و عرفانی ادبیات اسلامی و ایرانی و از شاهکارهای ادبیات جهان است. بسیاری از شعرا چون نظامی و عطار و جامی و امیر خسرو دهلوی و غیره آن را به طور مفصل یا مختصر آورده اند. و ما در کتابی دیگر که شرح داستانهای نظامی و عطار باشد می آوریم. فقط اشاره می کنیم که قیس عامری سخت دل باخته هم درس بچگی خود لیلی بود ولی خانواده لیلی مایل به این ازدواج نبودند. قیس کارش از عشق به جنون کشید و به مجنون معروف شد. سرانجام داستان به وفات پدر و مادر مجنون و فوت لیلی و سپس مجنون تمام می شود.

*** کلاله خاور، ص ۱۲، سطر ۱۴.

*** همان، ص ۱۲، سطر ۱۵. ۴. بیت ۴۰۹. ۵. ابیات ۴۱۹-۴۱۷.

بر حقّند و نمایش حقّند در هر زمان و یک نورند در چراغهای مختلف.

پادشاه‌ستمگر و زبان‌باز کردن کودک در آتش

سنت بد کز شه اول بزاد	این شه دیگر قدم بروی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی	سوی او نفرین رُود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند	وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند ^۱

در صفحات پیش، از حق ستیزی فتنه‌انگیز سخن رفت که سنت بد گذارد و خون ریزی را بنیاد نهاد، و آن سنت بداندیشان تبه‌کار پس از او شد که هر چه توانند آزاد اندیشان بویژه مسیحیان طالب حقیقت و محبت را به تباهی کشانند. از جمله شاهی حق ستیز بتی نهاد و در کنارش خرمنی آتش، که هر کس بت را سجده کند برهد و گرنه به آتش افکنده شود. آن شاه در واقع بنده و برده نفس خود بود که مردم را به بندگی بت می‌کشید و اگر نمی‌پذیرفتند در آتش می‌افکند.

چون سزای این بت نفس، او نداد	از بت نفسش، بتی دیگر بزاد
مادر بت‌ها بت نفس شماس	زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست ^۲
بت شکستن سهل باشد، نیک سهل	سهل دیدن نفس را جهل است، جهل
صورت نفس ار بجویی، ای پسر	قصة دوزخ بخوان با هفت سر
هر نفس مگری و در هر مکر از آن	غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز	آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن	ای برادر، واره از بوجهل تن ^۳

در این میان مادری را با کودکش نزد بت آوردند و امر به سجده کردند، مادر نپذیرفت. کودکش را به زور از آغوشش ربودند و در آتش افکندند. مادر برای نجات فرزند خواست بت را سجده کند.

کودک در آتش زبان باز کرد و فریاد زد:

۱. ابیات ۷۴۵-۷۴۳. ۲. ابیات ۷۷۳-۷۷۲. ۳. ابیات ۷۸۳-۷۷۹.

اندرای ای مادر، اینجا من خوشم
 اندرآ، اسرار ابراهیم بین
 اندرآ مادر به حق مادری
 اندرآ ودیگران را هم بخوان
 اندر آید ای همه پروانه وار

گرچه در صورت میان آتشم^۱
 کو در آتش یافت سر و یاسمین^۲
 بین که این آذر ندارد آذری^۳
 کاندر آتش شاه بنها دست خوان^۴
 اندرین بهره که دارد صد بهار^۵

وقتی مادرش، صدای شادمانه کودک را شنید، دیگر شک به خود راه نداد و خود را در آتش افکند در حالی که فریاد می زد: بیایید و در آتش، گلستان را ببینید.
 حال مردم دگرگون شد، شعله عشق الهی در درونشان سرکشید، شجاعت و فداکاری ایمان افزون گشت.

خلق خود را بعد از آن بی خویشتن
 بی موکل، بی کشش از عشق دوست
 می افکندند اندر آتش مرد وزن
 زانکه شیرین کردن هر تلخ از اوست^۶

آن چنان مردم از عشق دوست خود را در آتش می افکندند که شاه ستمگر و سایر خون آشامان اطراف او، شرمنده و پشیمان شدند. مؤمنان پایدارتر شدند و بدکاران ناتوان تر، و این امری حقیقی است که هر کسندۀ ای با شمشیر خود کشته می شود، هر مارگیری خود با زهر مار می میرد، هر چاه کنی خود به چاه می افتد، هر زندان کننده ای خود روزی به زندان خواهد افتاد. مولانا در تایید مطلب، داستان زیر را نقل می کند:

زمان حضرت محمد(ص) شخصی بی ادب نام حضرت را با تمسخر برد، در همان لحظه دهانش کج شد بیچاره از ناراحتی صبر و توان از دست داد، آری:

گر خدا خواهد که پرده کس درد
 میلش اندر طعنه پاکان بزد
 چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
 کم زند در عیب معیوبان نفس^۷

مرد گستاخ در پی پوزش خواهی بر آمد و شروع کرد به گریستن و عذر خواهی و استغفار کردن. می دانیم که گریستن در درگاه الهی و اشک نیم شبان و دعای سحرگهان دارای منافع بسیاری در جهت آرامش روان، نور و سرور درون و پاکی نهاد و برآوردن حاجات است.

۱. بیت ۷۸۷. ۲. بیت ۷۹۱. ۳. بیت ۷۹۷. ۴. بیت ۸۰۱.

۵. بیت ۸۰۳. ۶. ابیات ۸۰۶-۸۰۵. ۷. ابیات ۸۱۷-۸۱۶.

چون خدا خواهد که مان یاری کند
 ای خنک چشمی که آن گریان اوست
 میل ما را جانب زاری کند
 از پی هر گریه آخر خنده‌ای است
 ای همایون دل که آن بریان اوست
 توبه آن مرد مورد قبول خدا قرار گرفت و بر دل پیامبرش الهام نمود که ما او را
 بخشیدیم تو نیز ببخشش، آری.

اشک خواهی رحم کن بر اشکبار
 این داستان را مولانا از آن جهت آورد تا هر چه بیشتر ارزش والای انسانی و شجاعت
 و بزرگواری مؤمنان (و لو بینوا و بیچاره) و ضعف شخصیت و بدکاری و بدحالی
 ستمگران و عیب جویان پست کردار را بنمایاند. آنگاه به اصل داستان برگشته می‌گوید:
 ای آتش، خاصیت تو سوزاندن است پس چرا اینان را نسوزاندی؟!^۱

چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت
 می‌بخشایی تو بر آتش پرست
 یا ز بخت ما دگر شد نیتت؟
 آنکه نپرستد تو را او چون برست؟!^۲
 آتش به زبان حال گفت: من همان آتشم و کارم سوزندگی است، بیا درون من امتحان
 کن. بنگر که چگونه می‌سوزاندت. اما این که آنها را نسوزاندم دلیل دیگر دارد و آن اینکه
 من سببی به دست مُسَبِّبِ الْأَسْبَابِ هستم، ابزار دست آفریدگار خویشم اگر بخواهد
 بسوزانم می‌سوزانم و اگر بخواهد آبم کند آبم و گر گلستانم کند گلستانم، همانطور که
 سگهای نگهبان به دستور صاحبشان کار می‌کنند، اگر بخواهد حمله می‌کنند و یا سر
 می‌سایند.

همچنین در درون خود بنگر که همان آتش طبع و نفس که تو را رنجه می‌دارد و
 غمگین می‌کند گاه شادی می‌آورد. پس:

چونکه غم بینی تو استغفار کن
 غم بر امر خالق آمد کارگن
 چون بخواهد عین غم شادی شود
 عین بند پای، آزادی شود^۳
 آب حلم و آتش خشم ای پسر
 هم ز حق بینی چو بگشائی بصر^۴

۱. ابیات ۸۱۸-۸۲۰. ۲. بیت ۸۲۳. ۳. ابیات ۸۲۵-۸۲۶. ۴. ابیات ۸۳۷-۸۳۸. ۵. بیت ۸۵۳.

قصه هلاک کردن باد قوم عاد را در عهد هود (ع)

هود گرد مؤمنان خط می کشید

نرم می شد باد کانجا می رسید^۱

داستان حضرت هود مفصل است که ما شرح کامل آن را در جای دیگر آورده ایم. در اینجا به این نکته بسنده می کنیم که در بین قوم عاد پیامبری به نام هود برخاست و مردم را به خدا و اخلاق انسانی خواند ولی آن قوم به مسخره کردن و آزار پرداختند، خداوند هم باد سخت کشنده ای بر آنها فرستاد. حضرت هود دور مؤمنان خط می کشید که باد آنها را آسیب نرساند و دیگران بر اثر آن طوفان جان سپردند.

نه تنها حضرت هود می توانست ابزار خدایی چون باد را در تصرف خویش گیرد که به جای صدمه حفاظت کند شییان را عی (شییان چوپان) که از صوفیان با اخلاص قرن سوم و چهارم هجری بود نیز چنین می کرد که به دور گوسفندان خط می کشید و خود به نماز جمعه می رفت، در آن موقع هیچ گرگی به رمه او حمله نمی کرد. و این امر عمومیت داشته است. آتش ابراهیم را نسوزاند، موج دریا قوم موسی را غرق نکرد ولی قبطیان را غرق کرد، در حالی که خاک که محل آرامش است قارون را در خود فرو کشید. به همین ترتیب تسلیم شوندگان به امر حق بر آتش شهوت تسلط دارند، در حالی که یاغیان در آتش شهوت می سوزند.

برگردیم به داستان آن پادشاه و کودک. پس از آن به شاه گفتند: حالا که این معجزه را از این مسیحیان بی گناه دیدی دیگر از کشتن آنها در گذر، اما او به قدری مغرور و غافل بود که مانند دیگر دیکتاتورها این نصیحت را گوش نکرد و بر لجبازی خود افزود، آن وقت بود که قهر الهی به عنوان لطف بر مظلوم رسید و آتش به اندازه چهل گز شعله ور شد و شاه و یاران ستمگرش را سوزاند.

اصل ایشان بود آتش ز ابتدا

سوی اصل خویش رفتند انتها^۲

آری هر کس به اصل خویش بر می گردد، مؤمن به نور و غیر مؤمن به نار. هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت.

داستان شیر و خرگوش بحث در جهد و توکل

از کلیله باز خوان این قصه را
اندر آن قصه طلب کن حصه را
طایفه نخجیر در وادی خوش
بودشان از شیر دائم گشمگش^۱

این داستان را مولانا از کلیله و دمنه گرفته و با دید بسیار باز و عرفانی گسترده است، در کلیله و دمنه این داستان بدین گونه نقل شده که با نثر امروزی شرح می‌دهیم:
آورده‌اند در مرغزاری که نسیم آن بوی بهشتی می‌داد و از هر شاخی هزار ستاره تابان و در هر ستاره‌ای هزار سپهر حیران... وحوش بسیار به سبب چراخور و آب در فراوانی نعمت بودند...

خلاصه به قول کلیله و مثنوی، شیری در آن بیشه بود که هر روز به آنها حمله می‌کرد و جمعی را می‌کشت و جمعی از ترس می‌گریختند، خلاصه از دست شیر امنیت و آسایش نداشتند.

حیله کردند آمدند ایشان بشیر
کز وظیفه ما تو را داریم سیر
بعد از این اندر پی صیدی میا
تا نگردد تلخ بر ما این گیا^۲

آن‌ها قرار گذاشتند روزی یک شکار به قید قرعه برای شیر ببرند، شیر هم پذیرفت و گفت: اگر وفا ببینم و مکر و حیله نباشد می‌پذیرم. چه کنم هم مردم با من به فریب رفتار می‌کنند و هم نفس خودم!

حیوانات گفتند: توکل به خدا کن، هر چه تقدیر باشد همان خواهد بود شیر گفت:
گفت پیغمبر به آواز بلند
با توکل زانوی اشتر ببند^۳
رو توکل کن تو با کسب ای عمو
جهد می‌کن، کسب می‌کن مو به مو

نخجیران (حیوانات شکارگاه) در پاسخ گفتند:
کسب و کار از ضعف ایمان ماست باید شخص به خدا توکل کرده به هیچ کس دیگر رو نکند.

۱. بیت ۹۱۴.

۲. ابیات ۴-۹۰۳.

۳. ابیات ۹۰۱-۹۰۰.

نیست کسبی از توکل خوبتر چیست از تسلیم، خود محبوبتر؟^۱
 حیل‌های مردم به جز دام و فریب چیزی نیست، این حیل‌های ما مانند فرعون است که صد هزاران طفل بیگناه را کشت تا دشمن خود را نابود کند در حالی که خود به دست خودش موسی را پرورش می‌داد و نمی‌دانست آن کودک خود دشمن اوست. و یا آدم (ع) خواست خود کسبی کند و انتخابی نماید و از تسلیم و توکل خارج شود و در نتیجه اشتباه کرد و از بهشت اخراج شد پس:

آنکه او از آسمان باران دهد هم تواند کاو ز رحمت نان دهد^۲

شیر گفت: درست است ولی خدا نردبانی پیش پای ما نهاده است.

پایه پایه رفت باید سوی بام هست جبری بودن، اینجا طمع خام^۳
 یعنی زندگی چون نردبان است که باید پله پله رفت. اول سعی است، سپس توکل و آنگاه تسلیم.

پای داری چون کنی خود را تو لنگ دست داری چون کنی پنهان تو چنگ؟^۴

سعی شکر نعمتش قدرت بود جبر تو انکار آن نعمت بود

شکر نعمت، نعمت افزون کند* کفر، نعمت از کف بیرون کند^۵

خلاصه اینکه خدا تو را دست داده است که کار کنی، مغز و فکر داده که فکر کنی، پای داده تا راه بروی. شکر نعمت آنها کاربرد صحیح آنهاست، پس عدم استفاده از این ابزار، کفر نعمت است و موجب نابودی این نعمتها در وجود خودت می‌شود پس:

گر توکل می‌کنی در کار کن کسب کن پس تکیه بر جبار کن^۶

شما به کوششهای پیامبران و اولیای خدا بنگرید. آنان که خیلی بهتر از من و شما می‌دانستند، دست روی دست نگذاشتند، بلکه آنچه در توان داشتند کوشیدند و در این راه از هیچ چیز نترسیدند و تنبلی نورزیدند.

جهد می‌کن تا توانی ای کیا در طریق انبیا و اولیا^۷

۱. بیت ۹۱۷. ۲. بیت ۹۲۹. ۳. بیت ۹۳۱. ۴. بیت ۹۳۲.

* در نسخه نیکلسون بیت ۹۴۰ چنین است:

۵. آیات ۹۴۰-۹۳۹. ۶. بیت ۹۴۸. ۷. بیت ۹۷۶. جبر، نعمت از کف بیرون کند

در اینجا مولانا از زبان شیر دو پیام دیگر هم می‌دهد:

۱- باید سعی کرد تا از زندان وابستگی به این جهان نجات یافت.

این جهان زندان و ما زندانیان
حفره کن زندان و خود را وا رهان^۱
دنیايي که باید رها کرد دست کشیدن از امکانات و ابزار و وسایل زندگی نیست
بلکه رهای از وابستگی بدان است.

چيست دنيا از خدا غافل شدن
نی قماش و نقره و فرزند و زن^۲
۲- ابزار این جهان را باید به عنوان وسیله مورد بهره‌برداری قرار دهیم نه اینکه خود
ابزار شویم.

آب در کشتی هلاک کشتی است
آب در بیرون کشتی پستی است^۳
خلاصه شیر با این استدلالها و مثالها همه را قانع کرد.
روبه و خرگوش و آهو و شغال
جبر را بگذاشتند و قیل و قال^۴
و چون از این بند نفسانی و تنبلی ذهنی که به نام جبر گرفتارش بودند آزاد شدند عقل
و فکرشان نیز آزاد شد و تصمیمات عاقلانه گرفتند. تصمیم گرفتند هر روز قرعه‌ای
ببندازند، قرعه به هر کس افتاد او را برای طعمه شیر بفرستند.
تا اینکه روزی قرعه به نام خرگوش اصابت کرد. از او خواستند که هر چه زودتر
حرکت کند تا شیر عصبانی نشود.
نخجیران گفتند:

تو مچو بد نامی ما ای عنود
تا نرنجد شیر، رُو رُو زود زود^۵
خرگوش که از پیش نقشه کار را کشیده بود.

گفت ای یاران مرا مهلت دهید
تا به مکرم از بلا ایمن شوید^۶
آنها گفتند:

هین چه لاف است اینکه از تو مهتران
در نیاوردند اندر خاطر آن؟^۷
خرگوش:

گفت ای یاران، حقم الهام داد
مرضعیفی را قوی رایى فتاد^۸

۱. بیت ۹۸۳. ۲. بیت ۹۸۴. ۳. بیت ۹۸۶. ۴. بیت ۹۹۴.
۵. بیت ۱۰۰۰. ۶. بیت ۱۰۰۱. ۷. بیت ۱۰۰۷. ۸. بیت ۱۰۰۹.

خلاصه دانش خرگوش از جای دیگر بود. فوق علمها و عقلهای دیگران، این بود که به وی می‌گفتند:

ای که با شیری تو در پیچیده‌ای باز گورایی که اندیشیده‌ای^۱

فکرت را با ما در میان گذار یا مشورت کن که قرآن و پیامبر خدا درباره مشورت بسیار سفارش کرده‌اند. خرگوش گفت: ولی پیامبر خدا می‌گوید سه چیز را بپوشان و باکس مگو و آن راه و مقصد، و دارایی و کیش است.* پس بگذارید راز پنهان بماند تا بهتر نتیجه دهد.

با این دلایل خرگوش از سایر حیوانات خواست تا در فرستادن او درنگ کنند و فرستادن او را به تأخیر اندازند. آنان پذیرفتند.

اما شیر گرسنه و منتظر به خود می‌پیچید و خاک را می‌کند و می‌غرید و با خود می‌گفت:

من می‌دانستم این موجودات به عهد خود پایدار نیستند چرا گول اینها را خوردم، شگفتا چگونه این جبریان با تلقین اینکه ما هیچ اختیاری نداریم مرا وادار به سکوت و تسلیم کردند ولی خود به مکر و حيله و تعقل پرداخته‌اند. چگونه این جبریان پای مرا بستند و از تلاش در راه زندگی باز داشتند.

در همین موقع شیر دید که خرگوش لنگ لنگان و آهسته و آرام می‌آید. فریاد زد:

من که گاوان را زهم بدریده‌ام من که گوش پیل نر مالیده‌ام

نیم خرگوشی که باشد کو چنین امر ما را افکند اندر زمین؟^۲

خرگوش شروع کرد به معذرت خواهی و تملق‌گویی و سپس گفت: به موقع چاشت داشتم با خرگوشی دیگر به سوی تو می‌آمدم که تقدیم تو کنم که ناگاه شیری در راه قصد ما کرد، هر چه گفتیم ما بنده شاهنشاه هستیم فایده نبخشید و خرگوش را ربود.

شیر خشمناک فریاد زد: اکنون آن شیر کجاست که حسابش را برسم.

۱. بیت ۱۰۴۳.

* أُسْتُرُ ذَهَبَكَ وَ ذَهَابَكَ وَ مَذْهَبَكَ.

۲. بیت ۱۱۵۵-۶.

خرگوش گفت: با من بیا تا نشانت دهم.
شیر در حالی که می‌گرید همراه خرگوش روان شد. خرگوش او را به کنار چاه آبی
آورد و ناگاه ایستاد.

شیر گفت چرا پا را پس کشیدی؟

گفت آن شیر اندرین چه ساکن است

یار من بستد ز من در چاه برد

شیر گفت: بیا به من نشان بده.

خرگوش گفت: تو اگر مرا در آغوش‌گیری من می‌توانم نشانت دهم و گرنه جرأت
ندارم. شیر خرگوش را به چنگال گرفته به چاه نگریست.

شیر عکس خویش دید از آب تفت

شکل شبیری، در برش خرگوش زفت

چونکه خصم خویش را در آب دید

مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید^۲

در فتاد اندر چهی کوکنده بود

زآنکه ظلمش بر سرش آینده بود^۳

ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی

دان که بهر خویش دامی می‌تنی^۴

عکس خود را او عدوی خویش دید

لاجرم بر خویش شمشیری کشید

ای بسا ظلمی که بینی از کسان

خوی تو باشد در ایشان ای فلان^۵

چون به قعر خوی خود اندر رسی

پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

هر که دندان ضعیفی می‌کند

کار آن شیر غلط بین، می‌کند^۶

خلاصه پس از آنکه شیر خرگوش را رها کرد و به چاه پرید و هلاک شد، خرگوش
شاد و خرّم، رقصان و پای کوبان به سوی دیگر نخجیران باز آمد و مژده نجات داد و
فریاد زد:

مژده مژده ای گروه عیش ساز

کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز^۷

نخجیران همگی جمع شدند و زبان به مدح و ثنای خرگوش گشودند و هرچه توانستند
شادی کردند. خرگوش که دید این نخجیران خیلی غرور پیدا کردند زبان به پند و اندرز
آنها گشود و گفت:

۱. ابیات ۱۳۰۰-۱۲۹۹. ۲. ابیات ۸-۱۳۰۷. ۳. بیت ۱۳۰۹. ۴. بیت ۱۳۱۲.

۵. ابیات ۲۰-۱۳۱۹. ۶. ابیات ۱۳۲۵ و ۱۳۲۷. ۷. بیت ۱۳۵۵.

هین به مُلک نوبتی شادی مکن
 ای تو بسته نوبت آزادی مکن^۱
 با سگان بگذار این مردار را
 خرد بشکن شیشه پندار را
 مولانا در اینجا داستان مسلمانان صدر اسلام را مثال می آورد، چون در یکی از جنگها (بدر یا فتح مکه یا تبوک) پیروز شدند و گفتند: ما در این جهاد پیروز شده ایم، پیامبر (ص) فرمود: از جهاد اصغر بازگشته اید، اکنون به جهاد اکبر پردازید و بدانید که جهاد با نفس بس مهم تر از جهاد با کفار است.

ای شهان کُشتیم ما خصم برون	ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست	شیر باطن سُخره خرگوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ ازدهاست	کوبه دریاها نگردد کم و کاست ^۲
سهل شیری دان که صفها بشکند	شیر آن است آن، که خود را بشکند ^۳

پیام‌های دیگر

مولانا ضمن این داستان چند داستان دیگر نیز آورده است.
 اول: داستان نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن او در سرای سلیمان است که از سلیمان می خواهد تا به باد امر کند او را به هندوستان برد تا از مرگ نجات یابد. او نمی دانست که از مرگ نمی تواند بگریزد و لحظه مرگ و جای آن به حکم تقدیر است.
 دوم: غرور مگس که بر برگی که روی بول خر افتاده بود نشسته لاف کشتیانی می زد که آن حال علمای ظاهر و مغروران به علم و مقام و شهرت است.
 سوم: قصه سلیمان و هدهد است و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود.
 داستان این است که سلیمان که زبان مرغان را می دانست و آنها را در خدمت گرفته بود یک روز از هر پرنده ای می پرسید: تو در چه کاری مهارت داری؟ شمه ای از تواناییهای خود را بازگو. هر یک از هنر خود گفتند تا اینکه نوبت به هدهد رسید. او به وصف خود زبان گشاد و گفت: یک هنر دارم که از هر هنری بالاتر است سلیمان پرسید

۱. بیت ۱۳۷۰.

۲. بیت ۶-۱۳۷۴.

۳. بیت ۱۳۹۰.

چیست؟ گفت:

بنگرم از اوج با چشم یقین من بیینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمق استش، چه رنگ از چه می‌جوئد، ز خاکی یا ز سنگ؟^۱
و سپس برای خود شیرینی گفت:
ای سلیمان بهر لشکر گاه را در سفر می‌دار این آگاه را^۲
سلیمان هم خوشحال شد و او را رفیق راه خویش برگزید.
زاغ که دید هدهد دوست سلیمان شده حسودی کرد و گفت:
اگر راست می‌گوید که از زیر زمین آب را می‌بیند چطور است که دام را نمی‌بیند و به
دام می‌افتد و باید در قفس بماند؟! هدهد پاسخ می‌دهد:
زاغ کاو حکم قضا را منکر است گر هزاران عقل دارد کافر است^۳
چهارم: داستان حضرت آدم است که با وجود داشتن علم و نهی صریح به تأویل
پرداخت و از درخت ممنوع خورد که در واقع تقدیر چشم عقلش را بست.

نکته‌ها و دیدها

نماد شیر و خرگوش و سایر حیوانات

همانطور که مولانا می‌فرماید: شیر باطن سخره خرگوش نیست... این شیر در باطن نفس و قدرت نفسانی انسان است که بر همه دد و دام درون چیرگی دارد و امنیت همه را به هم می‌زند. نخجیران صفات سرکشی و وحشی و طغیانگر و مودی دروند که هر کدام در چراگاه تن و روان مشغول بر خورداری هستند. تضاد درونی بین اینکه باید کاری کرد یا توکل به خدا کرد که خودش کار کند، همواره وجود دارد. سرانجام خرگوش عقل عملی برای رسیدن به صلح درونی کاری می‌کند و شیر نفس را می‌فریبد و به چاه می‌کشانند تا نفس چهره متجاوز خود را در آینه آب خویش بنگرد. و بر اصل خود همانی بر خویش حمله کند.

۱. بیت ۱۹-۱۲۱۸.

۲. بیت ۱۲۲۰.

۳. بیت ۱۲۳۰.

آیا ما آن شیریم که در کشور وجود درون و برون سر خود و سرکش می‌تازیم، یا آن
دد و دام که در درون گرفتار شیر نفس خویشیم و در بیرون گرفتار نفس پرستان یعنی
متجاوزان و ستمگران هستیم؟

آیا در درون پرتلاطم و جنگل‌گونه ما خرگوش پیر خرد نیست که شیر نفس متجاوز
را در چاه غرور خود سرنگون کند و تصویر نفس را بلای نفس نماید؟ و آیا در خارج
خرگوشانی خردمند نیستند که اهل زر و زور و تزویر را در چاه خودشان بیندازند و ملتها
را از دست این رهبران ستم پیشه نجات دهند؟ شاید هم خود همانند آن مار افسرده‌اند که
اگر آفتاب بر آنها بتابد و گرم شوند نخست صاحب و سپس سایرین را می‌بلعند.

نفست از درهاست او کی مرده است از غم بی‌آلتی افسرده است^۱
تنها درک و شناخت و تسلیم به پیر است که درمان بخش این درد بزرگ است.
هیچ نکشد نفس را جز ظلّ پیر دامن آن نفس‌کش را زود گیر^۲

داستان آمدن رسول قیصر روم به نزد عمر به رسالت

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول	در مدینه از بیابان نغول
گفت: کو قصر خلیفه ای حشم	تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست	مر عمر را قصر، جان روشنی است ^۳
هر که راهست از هوسها جان پاک	زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمّد پاک شد از نار و دود	هر کجا رو کرد وجه الله بود ^۴ *
هر که را باشد ز سینه فتح باب	او ز هر ذره ببیند آفتاب ^۵
آفتابی در یکی ذره نهان	لاجرم آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین	پیش آن خورشید چون جست از کمین ^۶

که منظور انسان کامل است.

۱. دفتر سوم / بیت ۱۰۵۳.

۳. ابیات ۳-۱۳۹۱، نغول: دور و دراز، ژرف.

* اشاره به آیه ۱۱۵ از سوره بقره.

۲. دفتر دوم / بیت ۲۵۲۸.

۴. ابیات ۸-۱۳۹۷.

۵. بیت ۱۴۰۰.

۶. دفتر ششم / ۸۰-۴۵۷۹.

به هر حال این فرستاده پس از شنیدن وصف عمر در جستجوی او بر آمد تا وی را بیابد و پیام قیصر روم را به او رساند، تا اینکه زنی سراغ او را در زیر درخت خرما داد. آن نماینده خود را به درخت رسانید و عمر را خفته یافت، اما چنان هیبت و شکوه معنوی داشت که فرستاده بر خود لرزید. پیش خود گفت:

من شاهان بسیار با کبکبه و دبدبه و قشون و قدرت و اسلحه دیده‌ام، با شیر و پلنگ نبرد کرده‌ام. از هیچ کدام نترسیده‌ام ولی از این مرد ساده خفته می‌ترسم، این چه قدرت است که دارد؟ اینجا مولانا می‌گوید:

هیبت حق است این از خلق نیست	هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوا گزید	ترسد از وی جن و انس و هر که دید *

همین است، هر که از مردم می‌ترسد اسلحه بر می‌دارد و از همه می‌ترسد و محافظ دارد ولی هر کس از خدا بترسد هرگز از هیچ کس نترسد، و هر که پرهیزگار باشد چون نقطه ضعف ندارد، ترس هم ندارد و از شخص نترس همه می‌ترسند، و این از هیبت حق است که هیچ شاه و رهبری جز اولیای خدا از آن بر خوردار نیست.

به هر حال عمر از خواب برخاست و با محبت با فرستاده قیصر روم روبرو شد و با او به نرمی و مهربانی سخن گفت. درباره اسرار خلقت از زمان بی‌زمان از منزه‌های معنوی و پرواز روح سخن گفت.

به چه کسی وحی می‌رسد؟

آنگاه آن فرستاده پرسید: جان ز بالا چون در آمد در زمین؟ و چگونه عدم موجود شد و هستی شکل گرفت و چگونه وحی حاصل می‌شود؟! اینجا باز مولانا بر بال اندیشه می‌نشیند و در آسمان عرفان پرواز کرده افکار خود را به عنوان جواب عمر این گونه بیان می‌کند:

گر نخواهی در تردّد هوش جان	کم فشار این پنبه اندر گوش جان
پنبه وسواس بیرون کن ز گوش	تا به گوشت آید از گردون سروش

۱. ابیات ۲۶-۱۴۲۵. * اشاره به حدیث: هر که از خدا بترسد از او همه چیز می‌ترسد.

تا کنی فهم آن معماهاش را تا کنی ادراک رمز و فاش را
 پس محلّ وحی گردد گوش جان وحی چنّبود گفتن از حس نهان
 گوش جان و چشم جان جز این حس است گوش عقل و چشم ظن زین مفلس است^۱

منظور مولانا این است که اگر ما گوش دل باز کنیم و دل زنده و بیدار باشیم الهامات قلبی بر ما نیز وارد می‌شود و حقایق در دل و در اندیشه‌های ما پدیدار می‌شوند، اسرار خلقت بر ما آشکار می‌شود، این درک که برتر از حس ظاهر است وحی می‌باشد. یعنی وحی حسّ نهان شنیدن است و کلام و کتاب محسوس نهان را گفتن. و آن امری فرا حسی و فرا عقلی است (علم محصول حواس است، فلسفه محصول عقل، و وحی محصول الهامات قلبی و اشراقات الهی).

جبر و اختیار

مولانا یک باره از وحی، جبر را به تداعی می‌آورد و در جواب اینکه که چرا وحی را بعضی‌ها دارند و بعضی ندارند و این نشانه بی‌عدالتی است می‌گوید:

این معیّت با حق است و جبر نیست این تجلّی مه است، این ابر نیست^۲
 چون خدا گفته است: هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ (خدا با شماست هر جا که هستید) پس وحی نمودار شدن وحی از درون است به بیرون.

ور بود این جبر، جبر عامه نیست جبر آن اماره خود کامه نیست
 جبر را ایشان شناسند ای پسر که خدا بگشادشان در دل بصر
 غیب و آینده بر ایشان گشت فاش ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش^۳

اکنون سؤال این است که آدم (ع) غیب و آینده را می‌دانست که تقدیر او این است که بر زمین آید تا خلیفه‌الله در زمین گردد پس چرا آن نافرمانی را گناه خویش دانست چنانکه خدا آدم را خطاب کرده می‌گوید: مگر من خودم در تو آن میل به گناه را نیافریدم، پس چرا آن را به گردن خود انداختی؟ آدم جواب داد: ادب نگه داشتم و نخواستم فعل بد

۱. ابیات ۶۳-۱۴۶۰. ۲. بیت ۱۴۶۵. ۳. ابیات ۶۸-۱۴۶۶، لاش: ناچیز، اندک.

خود را به تو که جز خیر از تو نیاید نسبت دهم. اختیار خود خیر است زیرا موجب تکامل انسان است و آدم خواست از این اختیار گرچه موجب زیان هم بود بهره برد، تا مسؤول عمل خود باشد. آنگاه مولانا برای تایید اختیار می‌گوید:

یک مثال ای دل پی فرقی بیار	تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش	وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس	لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانییدی اش	مرتعش را کی پشیمان دیدی اش؟ ^۱

منظور اینکه نه مردم شخص بیماری را که بدنش بی اختیار می‌لرزد سرزنش می‌کنند و نه خود او خودش را، اما همگان لرزش با اختیار را سرزنش می‌کنند. و این امر در همه امور صادق است. پس ناراحتی وجدان در انسان و نیز ناراحتی وجدان اجتماعی دلیل آن است که خود یا دیگری را مختار دانسته‌ایم. یعنی من احساس می‌کنم که مختار می‌باشم، پس مختارم.

(پس هیچ کس در واقع جبری نیست، عقل توجیه‌گرا و بهانه‌گیر است و جبر می‌تراشد) همین جاست که مولانا به مشاهده درونی که علم مستقیم و حضوری نسبت به خویشتن است اهمیت واقعی داده می‌گوید:

بحث عقلی‌گر دُر و مرجان بود	آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث عقل و جس اثر دان یا سبب	بحث جانی یا عجب یا بوالعجب ^۲

چرا روح در بدن قرار گرفته است؟

آن مرد از عمر پرسید: روح که به منزله آب صاف است چگونه در گِل بدن انسانی پنهان شده و با وجودی که کاملاً مجرد و الهی است چرا خدمتگزار بدن گردیده است؟ اصلاً چرا روح در بدن قرار گرفته و حیات این جهانی را تشکیل داده است، چه فایده‌ای برای این کار بوده است؟

۱. ابیات ۱۵۰۰-۱۴۹۷. ۲. ابیات ۱۵۰۲ و ۱۵۰۷.

مولانا به زبان عمر جواب می‌دهد:
 همانطور که تو یک جزئی از اجزاء جهانی و بیانت که چیزی از وجود توست پر از
 فایده است و از جمله آن تفهیم و تفاهیم و ارتباط است. چگونه کل وجود تو و کل هستی
 می‌تواند بی‌فایده باشد؟!
 جاذبه این پاسخ، آن فرستاده را چنان از خود بیخود کرد که پیام قیصر را فراموش کرد
 و در دریای معرفت غرق شد و خود بسان دریا شد.

جاذبه جان، قرآن‌های زمان

سیل چون آمد به دریا بحر گشت دانه چون آمد به مزرع کشت گشت^۱
 اینجا سخن مولانا اوج می‌گیرد زیرا مطالب فلسفی و بحث کلامی به جاذبه جان
 می‌رسد و می‌گوید:

همچنانکه نان چون به وسیله انسان خورده شود به انسان زنده و آگاه بدل می‌شود و
 هیضم و موم چون سوخته شود آتش گردد هر که با کاملان و زندگان واقعی نشیند او هم
 زنده شود، چنانکه رسول خدا(ص) فرمود: هر که خواهد با خدا نشیند با اهل تصوف
 نشیند:

هر که خواهد همنشینی خدا	تا نشیند در حضور اولیا ^۲
ای خُنگ آن مرد کز خود رسته شد	در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست	مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون که در قرآن حق بگریختی	با روان انبیا آمیختی ^۳

این قرآن حق چیست و کیست که همواره زنده است و هر که در آن بگریزد با روان
 انبیا آمیخته است. آیا فقط کلام و حروف است یا برتر از اینها؟

هست قرآن حال‌های انبیا	ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر	انبیا و اولیا را دیده گیر

۱. بیت ۱۵۳۳.

۲. دفتر دوم / بیت ۲۱۶۳.

۳. ابیات ۸-۱۵۳۶.

ور پذیرایی چو بر خوانی قصص مرغ جانت تنگ آید در قفس^۱

در واقع قرآن شهود روحانی حضرت محمد(ص) است به حال‌های پیامبران در آینه جان خودش، یعنی وجود محمد(ص) دریایی است و همه پیامبران چون ماهیان در این دریا شناورند و در واقع جزء این وجود روحانی محمدیت محمد(ص) هستند، پس قرآن وجود خود اوست که در خشکی تن محصور است، دریایی که خشکی را با خود به جزر و مد می‌آورد، به صورت الفاظ نمایان می‌شود و کتاب تدوین را پدید می‌آورد. حال اگر این امواج لفظی حالات انبیا را بخوانی و پذیرای وجودی آن در باطن نشوی و در حوزه جاذبه آنان قرار نگیری و جذب آن نگردی لااقل باید حالات و رفتار و کردار آنان را در نظر آری و شیوه آنان را پیشه سازی، در این صورت نیز حالت دگرگون می‌شود اما اگر در حوزه جاذبه آنان قرارگیری مرغ جانت چنان بیقرار می‌شود که گویا: «تو را ز کنگره عرش می‌زنند نفیر» و می‌خواهی قفس جان را بشکنی و پرواز کنی.

مرغ کاو اندر قفس زندانی است می‌نجوید رستن، از نادانی است^۲

در داستان بعدی مثنوی که یکی از زیباترین داستان‌های مثنوی است چگونه رستن از قفس معلوم می‌گردد.

قصه آن بازرگان که به هندوستان می‌رفت و پیغام دادن

طوطی محبوس به طوطیان هندوستان

بود بازرگانی و او را طوطی‌ای در قفس محبوس زیبا طوطی‌ای^۳

بازرگانی طوطی زیبایی در قفس داشت، روزی عزم سفر هندوستان کرد، از غلامان و کنیزان پرسید برای شما از هندوستان چه ارمغان آورم؟ هر کدام چیزی خواستند و او هم قول داد که می‌آورم. سپس نزد طوطی محبوب خود رفت و گفت: برای تو از هندوستان چه ارمغانی آورم؟

گفت آن طوطی: که آنجا طوطیان چون ببینی کن ز حال من بیان

۱. ابیات ۴۰-۱۵۳۸. ۲. بیت ۱۵۴۱. ۳. بیت ۱۵۴۷.

کان فلان طوطی که مشتاق شماست
بر شما کرد او سلام و دادخواست
این روا باشد که من در بند سخت
یاد آرید ای مہمان زمین مرغزار

از قضای آسمان در حبس ماست
و از شما چاره وره ارشاد خواست^۱
گه شما بر سبزه، گاهی بر درخت
یک صبوحی در میان مرغزار^۲

مرد تاجر پیام طوطی را پذیرفت و عازم هند شد. هندوستان سرزمین طوطیان است، هندوستان جایگاه فیلان است، یعنی جایگاه عارفان استوار، بودهیان پایدار، فرزنانگان بلند پرواز، و آن یادآور هندوستان عالم مجرد است که هر لحظه هزاران طوطی جان به قفسهای خاکی ابدان گسیل می‌دارند که هر کدام را نوائی دگر است، کثرتی شعاع‌گونه از وحدتی خورشیدی.

بازرگان به طوطیان سلام داد و پیام طوطی خود را بدانان گفت: بناگه دید.

طوطی‌ای ز آن طوطیان لرزید بس

اوفتاد و مرد و بگسستش نفس^۳

بازرگان که مرگ طوطی را دید از پیام رسانی خود پشیمان شد. با خود اندیشید، مگر این طوطی با طوطی من خویشاوندی داشت؟ و بسیار افسوس خورد که چرا گفتم! خلاصه بازرگان پس از انجام تجارت به وطن بازگشت، همه از دیدار او خوشحال شدند. غلامان و کنیزان ارمغانهای خویش را گرفتند، نوبت به طوطی رسید طوطی با زبان حال خود ارمغان خویش طلبید. بازرگان گفت: من خود از آن پشیمانم که چرا پیغام خامی چون تو را به طوطیان آنجا رساندم.

طوطی که شوق دانستنش بیشتر شده بود گفت: پشیمانی ز چیست؟

بازرگان می‌گوید: من شکایت‌های تو را به طوطیان گفتم که‌ای کاش نگفته بودم.

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان
وا نگرده از ره آن تیر ای پسر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت

زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
همچو تیری دان که جست آن از کمان
بند باید کرد سیلی را ز سر
گر جهان ویران کند نبود شگفت^۴

۱. ابیات ۵۵-۱۵۵۳.

۲. ابیات ۹-۱۵۵۸.

۳. ۱۵۹۰.

۴. ابیات ۶۱-۱۶۵۷.

چون طوطی شنید که آن طوطی در هندوستان با شنیدن واقعهٔ او بمرد و بیفتاد، او نیز بر خود لرزید و افتاد و سرد و بیجان گردید (من خود دیده‌ام سوخته جانانی که چون حدیث دوست از زبان دوست شنیدند صیحه زدند و افتادند و غش کردند و حتی مردند). بازرگان چون چنین دید ناراحت شد و کلاه بر زمین کوبید و گریبان درید و نوحه سرایی آغاز کرد.

دریغ از خورشیدی که غروب کرد

ای دریغا مرغ خوش آواز من

ای دریغا مرغ گاززان یافتم

دریغ گویی و افسوس خواری مولانا اوج تراژدی هستی انسان است، آمدن، بودن، رفتن، شادی و غم، گفتن و ناله کردن. آخر کدام زبان و قلم تواند این درد جانسوز انسان را که از نهانخانهٔ آتش فشان جان شعله می‌کشد تصویر و یا مهار کند؟

ای دریغا اشک من دریا بُدی

تا نثار دلبر زیبا شدی^۲

دلبر زیبای مولانا که طوطی سخنگوی او بود و با مرگش راه مردن آموخت کسی جز شمس نبود که با نفّسش آتش به خرمن هستیش زد و با رفتنش او را شعله‌ور ساخت که هنوز هم می‌سوزد، شعله‌ای که تا ابد می‌سوزد (این خود تقدیر لطف حق بود در سوختن شمع وجود مولانا به وسیلهٔ شمس در تمام اعصار و قرون)، اما فوراً از این دریغ گفتن پشیمان می‌شود و می‌گوید:

این دریغاها خیال دیدن است

وز وجود نقدِ خود ببردن است

غیرت حق بود و با حق چاره نیست

کودلی کز عشق حق صد پاره نیست؟!^۳

از این رو دریغ می‌خورم که تو را آنچنان که می‌دیدم باز ببینم ولی این کار وقتی امکان دارد که از وجود کنونی خود بریده شوم و بمیرم (یا افسوس خیال خود دیدن است و از حال و وقت که صوفی ملزم بدان است بریده شدن). پس قبول می‌کنم که غیرت حق بود که شمس

۱. ابیات ۹۷-۱۶۹۶. ۲. بیت ۱۷۱۵. ۳. ابیات ۱۳-۱۷۱۲.

از برم برود یا کشته شود. تا در دلم جز عشق او نماند (توحید عبادی و عشق محض و تنزیه کامل لازمه اش نفی غیریت از دل است و خدا غیر تمندترین است و از این رو نه در ذات و نه در افعال و صفات گیری نگذاشت.) ولی آنچه مولانا می گوید یک تعقل است نه یک احساس، لذا دوباره ناله اش بلند می شود و احساسش به هیجان می آید و می گوید:

ای دریغا، ای دریغا، ای دریغ
 کان چنان ماهی نماند ز بر میغ^۱
 باز بر می گردد به داستان طوطی و خودش که همان طوطی است (چنانکه شمس بود)
 و می گوید:

طوطی من مرغ زیرک ساز من	ترجمان فکرت و اسرار من
طوطی ای کآید ز وحی آواز او	پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نمان	عکس او را دیده تو بر این و آن ^۲

شراره آتش باز می سوزاند

سوختم من سوخته خواهد کسی؟
 تا ز من آتش زند اندر خسی^۳
 آری از سوخته است که خرمنها و جنگلها بلکه جهان هستی و متیت می سوزد، مولانای سوخته ۷۰۰ سال است که آتش بر جانها زده و شاید ۷۰۰ هزار سال دیگر یا تا ابد آتش افروز وجود میلیاردها انسان گردد. حال سوخت و ساز و سرمستی مولانا به حدی می رسد که فریاد می زند:

آنکه او هشیار خود تُند است و مست	چون بود؟ چون او قدح گیرد به دست؟ ^۴
قافیه اندیشم و دلدار من	گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من	قافیه دولت تویی در پیش من
حرف چه بُود تا تو اندیشی از آن	صوت چه بُود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زخم	تا که بی این هر سه با تو دم زخم
آن دمی کز آدمش کردم نمان	با تو گویم ای تو اسرار جهان ^۵

آن راز و نیاز عاشق و جذبه معشوق است. معشوق نی خالی می خواهد تا در آن بدمد،

۳. بیت ۱۷۲۲.

۱. بیت ۱۷۲۴، میغ: ابر. ۲. ابیات ۱۷۱۶ و ۱۹-۱۷۱۸.

۴. بیت ۱۷۲۶. ۵. ابیات ۳۲-۱۷۲۸.

و پیمانۀ تهی، که در آن شراب عشق ریزد.

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش
او چو گوشت می‌گشدد تو گوش باش^۱
پس این اوست که عاشق است و ما معشوقیم که بر ما جلوهٔ عشق می‌فرستد، پس باید
خاموش بود و تسلیم، تا پیام عشق را برگوش دل‌مان برساند.

تشنگان گر آب جویند از جهان
آب جوید هم به عالم تشنگان^۲
باید زمین تشنه بود تا آب لطف ریزان شود.
باز هم اوج شور و شیدایی مولانای تشنه جان را که فریاد تشنه کامی می‌زند بشنویم.

شعلهٔ عشق

ما بها و خونبها را یافتیم
جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی
دل نیایی جز که در دل بُردگی^۳
غرق عشقی‌ام که غرق است اندرین
عشقهای اولین و آخرین
مُجملش گفتم نکردم من بیان
ورنه هم لبها بسوزد هم دهان
من چو لب گویم، لب دریا بود
من چولا گویم مراد اِلا بود^۴
من ز جان جان شکایت می‌کنم
من نیم شاکی روایت می‌کنم^۵
اما عشق چه روایت جان سوزی است که با هیچ آبی خاموش نگردد و هرگز در
محدودهٔ غم و شادی که جلوه‌های آنند محدود نشود.

باغ سبز عشق کوبی منتهاست
جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برتر است
بی‌بهار و بی‌خزان سبز وتر است^۶
از غم و شادی نبا شد جوش ما
با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادر است
تو مشو منکر که حق بس قادر است
توقیاس از حالت انسان مکن
منزل اندر جَوْر و در احسان مکن
جوهر و احسان رنج و شادی حادث است
حادثان میرند و حق شان وارث است^۷

۱. ابیات ۶۰-۱۷۵۸.

۲. ابیات ۲-۱۷۵۱.

۳. بیت ۱۷۴۲.

۴. بیت ۱۷۴۳.

۵. ابیات ۷-۱۸۰۴.

۶. ابیات ۵-۱۷۹۴.

۷. بیت ۱۷۸۲.

خلاصه غم و شادی و رنج و شادی همه پدیده‌های نسبی و عَرَضی و گذرا هستند (برخلاف عقاید هندوان و بودایی‌ها که رنج را ذاتی می‌دانند). تنها خود عشق است که باقی است (كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ... همه چیز جز وجه او یعنی عشق که تجلی جمال اوست فانی است).

تجلی معشوق سرور جان است

مولانا در این گیر و دار عاشقی می‌بیند که بر جان و دلش اشراق شد، صبح تجلی دمید و خورشید جمال دوست جهان درونش را به جمال نورانی منور ساخت. اینجاست که می‌گوید:

تافت نور صبح و ما از نور تو	در صبحی با می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا	باده که بود تا طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست	چرخ در گردش، گدای هوش ماست
باده از مامست شد نی ما از او	قالب از ما هست شد نی ما از او
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم	خانه خانه کرده قالب را چو موم ^۱

صبح تجلی دمید و ما صبحی زدگان می‌منصوری هستیم که دارپذیر و انال‌الحق سراییم، مستی این اشراقات چنان است که هیچ باده‌ای را یارای آن مستی دهی نیست، باده‌ای که چرخ را در گردش اسیر ما کرده و بلکه خود آن از ما هست شده است. چنانکه قالب تن از این روح خدایی به حیات حقیقی هست شده است و مانند زنبور قالب مومی خود را می‌سازد.

این بود معراج روحانی تکاملی مولانا در آن لیلۃ القدری که بهتر از هزار ماه بود.

بقیه داستان بازرگان و طوطی

شنیدید که بازرگان (یعنی من و شما و حتی خود مولانا) در رابطه با طوطی خود دچار

چه چالش و درگیری روحانی بود و چه دست و پایی می‌زد. البته همین کشمکشها حقیقت حیات بشری است و لذا یک دم هم غفلت و خفتن و بیکار شدن جایز نیست و بالاخره صاحب خانه در را خواهد گشود.

دوست دارد یار این آشفستگی	کوشش بیهوده به از خفتگی ^۱
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش	تادم آخر دمی فارغ مباش
تادم آخر دمی آخر بود	که عنایت با تو صاحب سز بود
هر که می‌کوشد اگر مرد وزن است	گوش و چشم شاه جان بر روزن است ^۲

به هر حال بازرگان طوطی مرده نمای خویش را از قفس بیرون افکند و طوطی پر زد و بالای شاخه بلندی نشست. بازرگان شگفت زده به کار مرغ نگریست که این چه شگرد بود؟ و از طوطی پرسید: موضوع چیست؟ چرا خود را مرده ساختی مگر آن طوطی هندوستان چه کرد؟

او چه کرد آنجا که تو آموختی	ساختی مگری و ما را سوختی؟
گفت طوطی: کو به فعلم پند داد	که رها کن نطق و آواز و داد
زانکه آواز تو را در بند کرد	خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص	مرده شو چون من که تا یابی خلاص ^۳
خواجه با خود گفت کاین پند من است	راه او گیرم که این ره روشن است
جان من کمتر ز طوطی کی بود	جان چنین باید که نیکو پی بود ^۴

داستان طوطی که بمنزله من حقیقی الهی ما می‌باشد و از هندوستان حقیقت الهی است، در قفس من مجازی تن اسیر است و نجاتش به آزادی از این قفس است و آن جز با فناپیمایی امکان ندارد در این جا پایان می‌یابد، اما مولانا چند پند دیگر هم می‌دهد:

دیگر پیام‌های داستان طوطی و بازرگان

۱- بندگی و افتادگی:

تن قفس شکل است، زان شد خار جان در فریب داخلان و خارجان^۵

۱. بیت ۱۸۲۰. ۲. ابیات ۲۵-۱۸۲۳. ۳. ابیات ۳۳-۱۸۳۰. ۴. ابیات ۴۹-۱۸۴۸. ۵.

او چو بیند خلق را سرمست خویش از تکبر می‌رود از دست خویش^۱
 پس هرگز نباید به لذات بدن و مدح و ثنای خلق که جز فریب و نیرنگ و نفع شخصی
 نیست گول خورد. فرعونیت نهفته در نفس بر اثر همین مدح و ثنای چاپلوسان
 سودپرست یا ذلت خواه نمودار می‌شود و آنگاه است که همان دیوصفتان نیز از تو
 می‌گریزند.

چون شدی در خوی دیوی استوار می‌گریزد از تو دیو ای نابکار

آنکه اندر دامنت آویختند چون چنین گشتی همه بگریختند^۲

۲- راه نجات از فرعونیت به خدا پناه بردن است

این همه گفتیم لیک اندر بسیج بی عنایات خدا هیچ

بی عنایات حق و خاصان حق گر ملک باشد سیاهستش ورق^۳

پس به زیادی علم و اطاعت مغرور نشویم بلکه باید چون آن پیر چنگی دست در
 دامن عنایت زنیم.

داستان پیرچنگی

آن شنیدستی که در عهد عمر بود چنگی مطربی باکر و قر

بلبل از آواز او بی خود شدی یک طرب ز آواز خویش صد شدی^۴

همچو اسرافیل که آوازش به فن مردگان را جان در آرد در بدن^۵

در عهد عمر خلیفه دوم پیرمردی چنگ نواز بود که با نغمه هایش شادی آفرین دل‌ها
 و حیات‌انگیز جان‌ها بود، به راستی چون اسرافیل دل‌های مرده را زنده می‌ساخت، اما
 عمر که مردی خشن و قشری بود، شادی را دشمن می‌داشت و مطربان را خوار می‌کرد. او
 را آن ذوق نبود که بدانند که آواز خوش معجزه برخی از پیامبران چون داوود بود زیرا:

انبیا را در درون هم نغمه هاست طالبان را زان حیات بی بهاست

نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس کز ستم‌ها گوش حس باشد نجس^۶

۱. بیت ۱۸۵۴. ۲. ابیات ۷۸-۱۸۷۷. ۳. ابیات ۸۰-۱۸۷۹. ۴. ابیات ۱۵-۱۹۱۴.

۵. بیت ۱۹۱۷. ۶. ابیات ۲۱-۱۹۲۰.

آدمی کو می‌نگنجد در جهان

در سر خاری همی‌گردد نهان

مصطفی آمد که سازد همدمی

کلمینی یا حمیرا کلمی^۱

حتی پیامبر خدا محمد مصطفی (ص) برای زندگی زمینی و این جهانی خویش همسر و همدلی چون عایشه برگزید که سرخ‌گونه (حمیرا) و دوست داشتنی بود و پیامبر هرگاه به معراج ملکوتی می‌رفت و سیر فی‌الله می‌کرد و می‌خواست به سیر خلقی پردازد و از وجهه حقی به وجهه خلقی خود نزول کند می‌گفت: ای حمیرا با من سخن بگو. این حمیرا خاص رسول خدا نیست همه ما حمیرای روان همراه داریم که نه مذکر است و نه مؤنث.

لیک از تأنیث جان را باک نیست

روح را با مرد و زن اشراک نیست

از مؤنث وز مذکر برتر است

این نه آن جان است کز خشک و تر است^۲

همانطور که جسم را غذا نان است، جان را غذا عشق است و عقل این را در نمی‌یابد.

عقل جزوی عشق را منکر بود

گر چه بنماید که صاحب سِر بود^۳

عقل جزوی نمی‌داند که:

غیب را ابری و آبی دیگر است

آسمان و آفتابی دیگر است^۴

در غیب جان ما جهانهایی است: آسمانهایی است که آنها کار فرمای این جهان جسمانی و مادی هستند. گاهی چون باران بهار سرسبزی آرند و گاه چون باران پاییزی دلسردی و مرارت خزان از آن حاصل آید و آن به علت دریافت و قابلیت است.

گر درخت خشک باشد در مکان

عیب آن از باد جان افزا مدان^۵

از اینرو رسول خدا فرمود: از سرمای بهار تن نپوشانید.

گفت پیغمبر ز سرمای بهار

تن می‌پوشایند یاران، زینهار

زانکه با جان شما آن می‌کند

کان بهاران با درختان می‌کند

لیک بگریزید از برد خزان

کان کند کان کرد با باغ و رزان^۶

این خبر را راویان به ظاهر حمل کرده‌اند در حالی که معنی بهار عقل و جان و پارسایی است و معنی خزان نفس و هوا و هوس است، پس اگر عقلی داری باید کامل عقلی برگزینی تا به آن کل بیبندی تا هوای نفس تباه و عقل کامل و پر نوا شود.

۱. ابیات ۷۳-۱۹۷۲.

۲. ابیات ۷۷-۱۹۷۶.

۳. بیت ۱۹۸۳.

۴. بیت ۲۰۳۶.

۵. بیت ۲۰۴۵.

۶. ابیات ۴۹-۲۰۴۷.

از حدیث اولیا نرم و درشت
تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم و سردش نو بهار زندگیست
مایه صدق و یقین و بندگیست^۱
باز برگردیم به اصل داستان. همان مطربی که رشک بلبان بود و مرغ دل را با نوایش
به پرواز در می آورد دیگر پیر شده بود، فیل افکن دیروز پشه گزای امروز بود. پشتش
خم و ابروان پار دم، دست لرزان و آواز ناخوش شده بود.

خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد
یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور
که بود از عکس دُمشان نفخ صور^۲
جز آوای دوست که دل‌های صاحب‌دلان را به شور و نوا آورد و وجد و سماع و الهام و
وحی از آن بر آید، هر نوایی پستی و تباهی گیرد. به هر حال چون پیر و ناتوان شد کسب
و کارش از رونق افتاد و محتاج یک لقمه نان گردید، و دل شکسته به درگاه خدای مهربان
نالید.

گفت عمر و مهلتم دادی بسی
لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال
باز نگرفتی ز من روی نوال*
نیست کسب امروز مهمان توام
چنگ بهر تو زنم کان توأم^۳
پس از این دل سوختگی و مناجات گفت: با وجودی که هفتاد سال عمرم به معصیت
گذشته است اما تو روزی از من دریغ نکردی اکنون در مانده‌ام، در مانده‌تر از یک مرده و
پس از آن چنگ خود برداشت و به گورستان رفت در حالی که نیاز جانش را به شکل
نواسر می‌داد و زخم درونش را به زخمه چنگ نمودار می‌ساخت گفت: امروز برای تو
چنگ می‌زنم و بهای ابریشم چنگ خود را از تو می‌خواهم...

چون که زد بسیار و گریان سر نهاد
چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست
چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و و رنج جهان
در جهان ساده و صحرای جان^۴
مرغ آبی غرق دریای عسل
عین ایوبی شراب مُغتسل^۵
او چو آن مرغ آبی بود که به دریای چون عسل شیرین افتاده باشد، یا چون ایوبی که

۱. ابیات ۲۰۵۵ و ۲۰۵۷. ۲. ابیات ۸۰-۲۰۷۹. * نوال: عطا؛ بخشش. ۳. ابیات ۸۶-۲۰۸۴.

۴. ابیات ۲۰۹۱-۲۰۸۹. ۵. بیت ۲۰۹۶، مُغتسل: جای شستشو، آب غسل.

پس از صبر بر تباهی مال و فرزند و ابتلای به بیماریهای بسیارکشنده و نفرت آور اکنون در چشمه آبی که خدا دستور داد شستشو می‌کند و سلامت خود را باز می‌یابد و تولدی دیگر را آغاز می‌کند و چه دنیایی است دنیای آزادی روح، و چه لذت بخش است سرور جان در نزد جانان و باز فریاد مولانا، آن لب تشنه همیشه‌گی، بلند می‌شود:

این جهان و راهش از پیدای بدی / کم کسی یک لحظه در اینجا بدی^۱

واقعاً همین است، این جهان جز رنج نیست، نبودن و بودن فقط رنج است و تنها رفتن است که اوج لذت عرفاست چون عارف هر لحظه غربت را در این زندان تن و جهان مادی احساس می‌کند و در آرزوی رهیدن و پرواز است. خداوند بنا بر اقتضای حکمت حبّ این جهان را در دل‌ها پدید آورده است تا بمانند و با ریاضت‌ها به تکامل برسند. پیر چنگی به خوابی رفته بود که اصل بیداری بود. در بهشت لذات روحانی به سر می‌برد. در همین وقت عمر خلیفه دوم را خوابی عارض شد. او که مردی جدی و پرتلاش بود شگفت زده شد که این خواب بی‌وقت چرا؟! اما به هر حال خفت. در خواب ندایی شنید.

بانگ آمد مر عُمَر را کای عُمَر / بنده ما را ز حاجت باز خر

بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم^۲

و هفت صد دینار از بیت المال بردار و به گورستان رو و بدان بنده خاص مابده و برگو: «این قدر بستان کنون معذور دار»

این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا^۳

عمر از هیبت آن صدا از خواب جست و هفتصد دینار برداشت و عازم گورستان شد، به هر سو می‌گشت ولی جز آن پیرمرد چنگی کسی را ندید، او باورش نمی‌شد که آن چنگی بنده خاص خداست، به گمان و باور او، چنگی آن چنان گنه‌کاری بود که باید کیفر ببیند، نه پاداش، اما هر چه گشت غیر آن پیر چنگی کسی نبود.

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسی است^۴

عمر با ادب تمام در کنار پیر خفته نشست با وجودی که کوشش می‌کرد تا پیر را از

۱. بیت ۲۱۰۲.

۲. ابیات ۲۱۶۴-۲۱۶۳.

۳. بیت ۲۱۶۷.

۴. بیت ۲۱۷۵.

خواب بیدار نکند ولی بر عمر عطسه افتاد و پیر برجست. او از دیدن عمر یگه خورد و ترسید که مبادا محتسب به حدش کشد. اما این بار دیگر عمر آن محتسب نبود که فقط تازیانه قهر شناسد، او مأمور لطف و رحمت بود.

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد	دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم	کت بشارتها ز حق آورده‌ام ^۱
حق سلامت می‌کند می‌پرسدت	چونی از رنج و غمان بی‌حدت
نک قراضه چند ابریشم بها	خروج کن این را و باز اینجا بیا ^۲

اوج داستان اینجاست، مطربی که به گمان خویش هفتاد سال گناه و نافرمانی کرده است اکنون دردمند و پریشان و دلشکسته از همه جا بریده و نومید از خلق، ندای فطرت را می‌شنود که باز آ، باز آ، چنانکه هستی باز آ، نه به خود دروغ بگو، نه به خلق، نه به خدا، با اخلاص این در را ولو یک بار بکوب، بنگر که در گشاده می‌شود.

پیر لرزان گشت چون این را شنید	دست می‌خایید و بر خود می‌تپید
بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر	بس که از شرم آب شد بیچاره پیر ^۳

بسیار گریست، دیگر این گریه یک نیاز مادی نبود، گریه شرمساری بود، گریه عاشق سرکش بود که معشوق نوازشش کرده است حال او این بُود که «تو بخشی و من با این خجالت چه کنم؟» آه می‌کشید و می‌گفت: افسوس که عمر به نمایش خویش و خود نمایی گذشت.

ای خدا فریاد از این فریاد خواه	داد خواهیم نی ز کس زین داد خواه ^۴
--------------------------------	--

من از خود شکایت دارم که چرا هفتاد سال عمرم را تبه کردم (عمری که نه در خدمت معشوق است، جز تباهی نیست).

عمر زبان به پند و دلجویی او گشاد و گفت: این زاری تو نشانه هشیاری توست، هشیاری از یاد گذشته است. گذشته و آینده پرده و حجاب بین انسان و خداست (اصولاً زمان استمرار احوال در درون و امری قراردادی است. کثرت گرایان، گذشته و آینده و شب و روز می‌بینند و موخدان جز یک حقیقت وجود بی‌نهایت دائمی نمی‌بینند که به

شکلهایی حس می‌شود).

و آن دلیل هستی توست پس:

آتش اندر زن به هر دو، تا به کی؟
تا گره بائی بُود همراز نیست

پُر گره بائی از این هر دو، چوئی؟
همنشین آن لب و آواز نیست^۱

انسان چون نی است تا کاملاً خالی نشود همنشین لب نی زن نیست و شایستگی آوا خوانی ندارد (مولوی خالی شد و آنگاه نی زن حق در او دمید و این ندا از نی وجودش بر آمد که: بشنو این نی... ولی ما پر هستیم از نادانسته‌ها و الفاظ و به دروغ می‌گوییم: بشنو این نی...!) توبه کردن دیدن خود است، در حالی که تسلیم ندیدن خود است. و فنا ندیدن ندیدن خود است.

راه فانی گشته راهی دیگر است

هست هشیاری، ز یاد ما مضمی*

ای تو از حال گذشته توبه جو

زانکه هشیاری گناهی دیگر است

ما ضی و مستقبلت پرده خدا^۲

کی کنی توبه از این توبه بگو؟^۳

توبه از توبه فراموش کردن گناه است (جنید بغدادی)، چه یاد گناه خود لذت مخفی نفس است. (اما کجاست آن مقام که از توبه توبه کرده و از گریه توبه کرده پس بگذار بسوزیم و دم نزنیم ولی چون دوست دارد یار این آشفستگی، ناله می‌کنیم، نه شکایت، بلکه حکایت پروانه‌ای که می‌سوزد.) پیر مدهوش افتاد به خوابی که بیداری بود، در مرگی که زندگی بود.

همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد

حیرتی آمد درونش آن زمان

جستجویی از ورای جستجو

حال و قالی از ورای حال و قال

غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش

جانش رفت و جان دیگر زنده شد

که برون شد از زمین و آسمان

من نمی‌دانم تو میدانی بگو

غرقه گشته در جمال ذوالجلال

یا به جز دریا کسی بشناسدش^۴

۱. ابیات ۴-۲۲۰۳.

* ما مضمی: آنچه که گذشته است. فکر گذشته حجاب حال و فکر آینده و سوسه بودن است و هر دو برای صوفی مضر است، زیرا صوفی فناپیما و تسلیم‌جوست و در حال و وقت جذبات قرار می‌گیرد. ۲. ابیات ۲-۲۲۰۱.

۳. بیت ۲۲۰۷. ۴. ابیات ۱۴-۲۲۱۰.

آیا جز خود دریا کسی قطره را که از اوست می‌شناسد و خواهان آن هست؟ دریا به زبان حال می‌گوید: ای قطره من آنچه که دارم در تو نیز هست مأموریت ناخواسته‌ات پایان یافت اکنون در آغوشم باز گردد و قطره می‌گوید از هجران سوختم مرا در آغوش گیر و در بیقراریت قرارم ده که بس بیقرارم.

چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد
موج آن دریا بدینجا می‌رسد^۱

کاشت، داشت و برداشت

جهان عرضه کاشت، داشت و برداشت است. تخم نیکی (هم در نیت و هم در عمل) بار نیک می‌دهد. اگر بار نیک را سپاس داریم و با بخشایشگری و انفاق در مزرعه جان مردم و خود بکاریم ظاهراً از دست داده‌ایم ولی صدها برابر افزون می‌شود ولی اگر در انبار بماند، طعمه شپش و موش و دیگر حوادث می‌شود پس: عشق به مال و جان را در خود نفی کن و ببخش تا با این نفی به اثبات خود رسی که بذل مال بقای دل و جان است.

این جهان نفی است در اثبات جو	صورتت صفر است در معنات جو
جان شور و تلخ پیش تیغ بر	جان چون دریای شیرین را بخور
ور نمی‌دانی شدن زین آستان	گوش کن باری ز من این داستان ^۲

قصه خلیفه‌ای که در گرم از حاتم طائی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش کرده حاتم را غلام جود خویش^۳ در روزگار گذشته در شهر بغداد (این شهر در زمان منصور دومین خلیفه عباسی در حدود سالهای ۱۳۴ تا ۱۵۰ ساخته شد) خلیفه‌ای بود بسیار بخشنده آن چنان که از حاتم طائی (جوانمرد بخشنده معروف عرب از قبیله بنی طی) پیشی گرفته بود. بخشندگی و دادگری او طوری بود که کلیه مردم کشورهای اسلامی از عرب و غیر عرب از آن بهره‌مند می‌شدند (البته در واقع این گونه خلیفه در بین خلفای بنی عباس که از سال ۱۳۲ تا ۶۵۶

۱. بیت ۲۲۱۶.

۲. ابیات ۴۴-۲۲۴۲.

۳. بیت ۲۲۴۵.

هجری به نام خلیفه رسول خدا سلطنت ظالمانه کردند و وجود نداشته ولی مولانا این گونه شخصیت پردازی کرده است.)

در دوران چنین انسان بخشنده و دادگر هر کس به خود اجازه می‌داد که به درگاه او شتابد و دادخواهی کند و یا طلب چیزی کند اتفاقاً در بادیه (سرزمین بی‌آب و علف عربستان) یک عرب بدوی با همسرش زندگی می‌کرد. این بیچارگان در تنگدستی کامل به سر می‌بردند. نه خود چیزی داشتند و نه می‌توانستند از میهمانی پذیرایی کنند و به او آب و نانی دهند (یکی از افتخارات بسیار مهم اعراب پذیرایی از مهمان از راه رسیده بوده است). زن هر روز و شب شوهر را ملامت می‌کرد که چاره جویی کند، مرد هم که چاره‌ای نداشت او را به صبر و شکیبایی و تحمل فقر و مسکنت توصیه می‌کرد و می‌گفت:

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد^۱

همه موجودات روزی خود را می‌خورند و برای روزی غم نمی‌خورند، چرا ما باید غم بخوریم.

این همه غم‌ها که اندر سینه‌هاست از بُخار و گُردباد و بود ماست

این غمان بیخ کن چون داس ماست این چنین شد و آن چنان و سواس ماست^۲

در اینجا مولانا یکی از عمیق‌ترین مسائل بشر که غم و افسردگی است و اکثر مردم بدان مبتلایند و در صد بسیاری از افسردگان در بیمارستان بستری می‌شوند یا خودکشی می‌کنند را خیلی ساده مطرح و حل می‌کند او می‌گوید: که این غم‌ها که چون داس عمر ما را درو می‌کند نتیجه و سوسه‌های چرا چنین شد و چرا چنان نشد و اگر می‌شد و نمی‌شد و بالاخره از بودها و خود شیفتگی‌ها و انانیت‌ها و بارهای این خود ساختگی و غرورهای این خود کاذب ما می‌باشد و برخاسته از جهل است، اگر دانا بودیم هرگز به جهان ناپایدار که چون سراب فریبنده و چون زن بدکاره پر فریب است، دل نمی‌دادیم که به خاطر آن اندوهگین شویم. راه چاره چیست؟

۱- درد و رنج جزئی از مرگ است، اگر مرگ که نهایت آن است برایمان لذت بخش و امید آفرین باشد رنج و درد هم که جزئی از آن است دیگر بی‌معنی است.

- هر که شیرین می‌زید او تلخ مُرد
هر که او تن را پرستد جان نبرد^۱
- ۲- شیرین زیستن لذت کاذب است و دلبستگی ایجاد می‌کند و ترس از مرگ می‌آورد
و ترس از مرگ رنج به همراه دارد.
- ۳- شکر و سپاس داروی ضد رنج و غم است و تسلیم و رضا آرامش بخش جان.

دنباله داستان خلیفه و مرد اعرابی و زن او

مولانا از زبان مرد به زن (عقل به نفس بشری) نصیحت می‌کند و سپس می‌گوید:

تو جوان بودی و قانع تر بُدی
زر طلب گشتی خود اول زر بُدی^۲

حال که پخته تر شدی باید میوهات شیرین تر شود از طرف دیگر تو جفت من هستی و
جفت باید هم صفت جفت خود باشد.

جفت باید بر مثال همدگر
در دو جفت کفش و موزه در نگر^۳

همگرایی: در اینجا یک اصل اجتماعی روانی جالبی را مطرح می‌کند و آن همگرایی و
هماندی زن و شوهر است با وجود اختلاف در جنسیت و احساس آن دو، به طوری که
به تنهایی بی‌فایده ولی با هم مفید فایده بسیارند (در واقع عقل و احساس یا عقل و عشق،
یا حالت فاعلی و انفعالی در وجود آدمی و جامعه موجب بقای آن است و مرد و زن
نمایانگر این دو حالت و مکمل یکدیگرند). به دنبال داستان که چالش بین دو گونه بینش
است زن در پاسخ مرد (مرد و زن درون) جواب می‌دهد: بی‌جهت دعوی صبر و قناعت
مکن.

از قناعت کی تو جان افروختی
از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج
گنج را تو و انمی دانی ز رنج^۴

قناعت: منظور اینکه قناعت وقتی گنج است که رضایت خاطر و تسلیم کامل قلبی بوده
با شکر و شادمانی همراه باشد وگرنه جز رنج خاطر نیست، چون اصل علاقه به مادیات از
بین نرفته و تنها شخص به زور خود را راضی می‌کند (و در موقع ضعف وجدان یا ایمان و

۱. بیت ۲۳۰۳.

۲. بیت ۲۳۰۶.

۳. بیت ۲۳۱۰.

۴. ابیات ۲۲-۲۳۲۱.

داشتن قدرت به جبران آن کوشیده جهانخوار می‌شود، مثل فرومایگان به قدرت رسیده). در اینجا مولانا به مردهای مغرور و هم دیکتاتورهای جهان و مدعیان دروغین دین که خود را نماینده خدا و عقل کل و متولی مردم می‌دانند حمله بسیار تندی کرده، از زبان آن زن می‌گوید:

سوی من منگر به خواری سست سست	تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای	تو من کم عقل را چون دیده‌ای؟!
همچو گرگ غافل اندر ما موجه	ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونکه عقل تو عقیده* مردم است	آن نه عقل است، آن که مار و کژدم است ^۱

در واقع همین چند بیت به تنهایی بزرگترین پیام سیاسی اجتماعی در کوبیدن زر مداران و زورگویان و تزویرگران مدعی است که چند هزار سال است که همه انسانها به ویژه زنان را از حقوق انسانی خود محروم کرده‌اند و خلقت حکیمانه خدا را بیهوده انگاشته‌اند.

اما مرد چگونه پاسخ می‌دهد:

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن	فقر فخر آمد مرا طعنه مزین
کار درویشی و رای فهم تست	سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشان و رای ملک و مال	روزی ای دارند ژرف از ذوالجلال
حاش لله طمع من از خلق نیست	از قناعت در دل من عالمیست ^۲

مرد به جای اینکه دلیل محکم زن را پاسخ دهد او را موجب حزن و اندوه دانسته از اهمیت فقر و ارزش والای آن سخن می‌گوید. در خاتمه مرد که حس می‌کند زن خشمگین گشته از سلاح نفسانی سلطه و تهدید استفاده کرده می‌گوید:

گر خمش گردی و گرنه آن کنم	که همین دم ترک خان و مان کنم ^۳
پا تهی گشتن به است از کفش تنگ	رنج غربت به که اندر خانه جنگ

زن بیچاره هم که در تمام تاریخ چه از نظر روحی و چه اقتصادی و اجتماعی به مرد نیازمند بوده است کوتاه می‌آید و از اسلحه خاص خود که ناز و نیاز و اشک و آه است و

* عقیده: بند پا، مزاحم. ۱. ابیات ۳۰-۲۳۲۷. ۲. ابیات ۲۳۴۳ و ۲۳۵۳. ۳. بیت ۲۳۹۴.

دل سنگ را آب می‌کند، استفاده کرده و می‌گوید:

جسم و جان و هر چه هستم آن تست	حکم و فرمان جملگی فرمان تست
تو مرا در دردها بودی دوا	من نمی‌خواهم که باشی بینوا
از فراق تلخ می‌گویی سخن	هر چه می‌خواهی کن ولیکن این مکن ^۱

ارزش زن

در برابر تحکم عقلانی مرد، زن به تحکم احساسی می‌پردازد و او را از جدایی که برای هردو زیانبار است آگاه می‌کند و در عین حال غرور مردانگی او را تحریک می‌کند و نیازمندیش را عرضه می‌دارد. مولانا نیاز را بر ناز و خاکساری را برگردن فرازی چیره می‌بیند و مقام زن را می‌ستاید:

آنکه از نازش دل و جان خون بود	چونکه آید در نیاز او چون بود
زُيْنٌ لِلنَّاسِ * حق آراسته ست	ز آنچه حق آراست چون تانند رست ^۲
چون پی یسکن آلبه‌اش ** آفرید	کی تواند آدم از حوا بُرید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش	هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم بنده گفتش بدی	کلمینی یا حمیرا می‌زدی
ظاهراً بر زن چو آب ار غالبی	باطناً مغلوب و او را طالبی ^۳
مهر و رقت وصف انسانی بود	خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حق است و آن معشوق نیست	خالق است آن گویا مخلوق نیست ^۴

از این سخن مولانا دو نکته مهم روانشناسی و جامعه‌شناسی نتیجه می‌شود:

اول اینکه حقیقت روح انسان به مهر ورزی اوست و عشق و مهر امانت خاص انسان است که آسمان و زمین و کزویان و فرشتگان از داشتن آن محرومند و آن در جنبه تعیین بشری در جنبه‌ای به زن که آینه روان خود مرد است تعلق می‌گیرد و در جنبه خاص به اولیای خدا و آن ضد خشم و شهوت است که صرفاً نیاز جسم است لذا انسان‌های فرهیخته مهر و محبت بدون شهوت دارند و اگر شهوتی هم باشد نمایش نمادین مهر در

۱. ابیات ۲۳۹۸ و ۲۴۰۰ و ۲۴۱۵. * آل عمران / ۱۴.

۲. ابیات ۲۴۲۴ و ۲۴۲۶.

۳. ابیات ۸-۲۴۳۷.

۴. ابیات ۲۹-۲۴۲۶ و ۲۴۳۲.

* اعراف / ۱۸۹.

جنبه جسمانی است برای اطاعت از معشوق کل، چه عبادت قلبی در جنبه نمادین جسمی نمودار می‌شود. دیگر اینکه زن یا روان انفعالی انسان پرتو حق و بلکه خالق وجودی انسان است. چه بینش انسانی در دامن زن یا روان منفعل کشت می‌شود و سپس در شکل خرد و علم و عمل زاده می‌گردد.

نکته بعدی ارزش مقام زن در اسلام و در نزد عرفاست که در هیچ آیین و مکتبی این قدر والا و مقدس نیست، اما خردمندان و عارفان این موضوع را قدر شناسند و پاس دارند نه بی‌خردان و دل‌مردگان (ابن عربی می‌گوید: از کامل‌ترین تصوّر وجود خداوند کسانی بهره دارند که حق را در زن نظاره کنند).

تسلیم کردن مرد خود را به امر زن

آن مرد خشن از سخنان مهرآمیز فروتنانه زن همراه با اشک نرم شد و سپس به عذرخواهی زبان گشود.

مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم	گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
من گنه کار توام رحمی بکن	بر مگن یکبارگیم از بیخ و بُن
کافر پیر از پشیمان می‌شود	چونکه عذر آرد مسلمان می‌شود ^۱

در اینجا مولانا توبه مرد (وجدان ادراکی) را در برابر زن (وجدان انفعالی) به وجدان انسانی در برابر خداوند مانند کرده‌است و چنان شور عارفانه‌ای بر پا می‌کند که کفر و ایمان را هم می‌سوزاند.

در اصل وحدت، کفر و ایمان نماد یک مشیت‌اند

حضرتی پر رحمت است و پُر کرم	عاشق او، هم وجود وهم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا	مس و نقره بنده آن کیمیا
موسی و فرعون معنی را رهی	ظاهر آن ره دارد و این بی رهی

روز موسی پیش حق نالان شده نیم شب فرعون گریان آمده^۱
در همهٔ ادیان سخن از کفر و ایمان است در اسلام فِرَق مختلف نظریات مختلف
داشته‌اند.

اما صوفیه به اصل و حقیقت و بطن قضیه می‌نگرند و ایمان را یک اصل نهادین و
فطری و کفر را امری عَرَضی و ساختاری و لفظی می‌دانند. پس موسی و فرعون چه در
درون ما که عقل و نفس باشد و چه در جنبهٔ نمادین برای درک انسان از دو جنبه درونی و
چالش آن دو برای حرکت ذهنی و فکری است (هر تضادی برای حرکت و حرکت برای
شدن و شدن برای کمال است) آدم و ابلیس نیز نماد تضاد موجودیت‌اند. پس در اصل
خیری است برخاسته از خیر مطلق و رحمتی است از رحمت مطلق و نمایش مشیت
اوست.

سبز گردم چون که گوید کشت باش زرد گردم چونکه گوید زشت باش

پیش چوگانهای حکم کُن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان^۲

پس ما که هستیم که کسی را بدگوییم و کافرش پنداریم. در حالی که همه چیز تحت
فرمان و حکم ازلی او قرار دارد. اگر کفر یعنی نفی نسبت به چیزی نبود اثبات هم وجود
نداشت و اگر گناه نبود رحمتی نمودار نمی‌شد و اگر ضلالتی نبود هدایتی نبود، تازه همهٔ
اینها نسبی است ما باید بنگریم که آیا خود در کفریم یا ایمان؟ و در چه حد و نسبت کدام
کفر است که از ایمان بهتر است و کدام ایمان که از کفر بدتر؟ خلاصه همه اینها ظواهرند
و نمایش.

کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست چونکه جمله پوست آمد مغز اوست^۳*

در اینجا جز حیرانی نیست! و جز سرگشتگی حاصلی ندارد!

نی که قلب و قالبم در حکم اوست لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست

لحظه‌ای ما هم کند یک دم سیاه خود چه باشد غیر این کار اله^۴

کفر و ایمان و پوست و مغزم رنگ اوست، رنگی از یک حقیقت مطلق.

۱. بیت ۴۹-۲۲۴۶. ۲. ابیات ۲۴۶۵ و ۲۴۶۷. ۳. بیت ۳۳۲۰. ۴. ابیات ۲۴۶۴ و ۲۴۶۶.
* مصرع دوم در نسخهٔ نیکلسون: زانکه او مغز است و این دو رنگ و پوست.

چون که بیرنگی اسیر رنگ شد
موسی‌ای با موسی‌ای در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی
موسی و فرعون دارند آشتی^۱

در رنگ‌هاست که دو هم باور با هم به نزاعند و در بیرنگی دو دشمن در آشتی یعنی در حقیقت وجود مطلق یا در فطرت بی‌رنگ نه ضدی است و نه برتری. پس اگر همه انسانها در فطرت بی‌رنگ الهی که حقیقت مطلق است فانی و از همه رنگ‌ها بیرنگ شوند به آن صلح کل می‌رسند ولی واقعیت جهان مادی ضرورت تضاد و اختلاف است مگر نه این است که رنگ هم از بیرنگی برخاسته است و تعینات متضاد جلوه‌های نمادین وجود بی‌رنگ‌اند؟ چون روغن که از آب است ولی ضد آن و گل از خار است ولی بر خلاف آن. پس مردی و زنی دو ماهیت وجودی یک فرد است.

ماجرای مرد و زن افتاد نَقل
آن مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد
نیک بایسته است بهر نیک و بد
وین دو بایسته در این خاکی سرا
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا^۲

تسلیم مرد به زن (عقل به دل)

سرانجام مرد که عقل مصلحت‌اندیش است به زن که احساس حیات و زندگی است تسلیم می‌شود. مرد می‌گوید: هرچه می‌گویی فرمان بردارم. زن باورش نمی‌شود و می‌گوید: سر به سرم می‌گذاری یا می‌خواهی راز درونم را کشف کنی؟ مرد می‌گوید: به خدایی که دانای نهانهاست و آدم را از خاک آفرید، آنچه در مشیت او بود، در همان بدن کوچک او قرار داد و لوح محفوظ علم الهی را در جانش جای داد، که من راست می‌گویم و در دلم جز حقیقت نیست.

مولانا سپس دوباره سخن را باز می‌کند و از زبان مرد اهمیت قلب را بازگو می‌کند:

گفت پیغمبر که حق فرموده است
من ننگجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز
من ننگجم، این یقین دان ای عزیز

در دل مؤمن بگنجم ای عجب گر مرا جوئی در آن دلها طلب^۱
این سخن اشاره به حدیثی از رسول خداست که فرمود: من در زمین و آسمان ننگم
اما در دل مؤمن آرام و مهربان می‌گنجم^۲، پس خدا را در دل انسان باورمند باید یافت و در
برابریش به سجده افتاد. مولانا پس از شرح مقام آدم نکته عجیبی می‌گوید که:
آدم آن آلف از بوی تو بود زانکه جسمت را زمین بُد تار و پود
اینکه جان ما ز رحمت یافته است پیش پیش از خاک آن می‌تافته است^۳
یعنی جسم روحی است مجسّد، و در واقع که بدن روحی است ناقص، چنانکه نطفه
عین آدم است ولی ناقص، جسم هم عین روح است اما ناقص، پس جسم و روح ظهور
یک امر مجرّدند در دو نمایش.

پیشنهاد زن

چون زن مرد را پذیرا می‌بیند می‌گوید:

نایب رحمان خلیفه کردگار شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بیبندی بدان شه شه شوی سوی هر ادبار تاکی می‌روی^۴
زن (دل) از خلیفه‌ای دم می‌زند که نماینده خداست و قطب زمان که خلیفه الله است و
شهر بغداد از وی چون بهار سبز و خرم است (شهر وجود انسان) که اگر هر که بدو پیوندد
شاه می‌شود و از هر بدبختی می‌رهد، چه دوستی آنان چون کیمیا وجود را به زر تبدیل
می‌کند، چنانکه چون چشم حضرت محمد به ابوبکر افتاد مس وجودش را با نظر خود طلا
ساخت. مرد قانع می‌شود.

گفت من شه را پذیرا چون شوم بی‌بهبانه سوی او من چون روم^۵
باید نسبتی به او داشته باشم یا حيله‌ای بیندیشم که به درگاه او روم. چنانکه مجنون
وقتی شنید لیلی را اندک بیماری رسیده با خود گفت: ای کاش من طیب بودم و بدین
بهبانه به نزدش می‌رفتم.

زن گفت: خدا خود به پیامبرش بارها فرموده است: بگو بیایید (آل عمران / ۶۱ و ۶۴

۱. ابیات ۶-۲۶۵۴. ۲. نَمُ یَسْعَنی ارضی و لاسمائی ولكن وَسَعَنی قلبُ عبدی المؤمنِ اللّیْنِ الوادِعُ.

۳. ابیات ۷-۲۶۶۶. ۴. بیت ۲۶۹۰. ۵. بیت ۲۶۹۰.

و ۱۶۷، نساء / ۴۱، مائده / ۱۰۴، انعام / ۱۵۱ و منافقون / ۵) در این آیه‌ها می‌فرماید: بیایید که پیامبر خدا برای شما آمرزش بطلبد. و این دعوت برای آن است که کسی شرمنده نشود و بگوید من گنه کارم. من عمل خیری ندارم من نسبتی با او ندارم! غافل از اینکه چون کرم او باشد «عین هر بی‌آلتی آلت شود.»

زانکه آلت دعوی است و هستی است	کار در بی‌آلتی و پستی است
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ	وانما تا رحم آرد شاه سنگ*
صدق می‌باید گواه حال او	تا بتابد نور او بی‌قال او ^۱

هیچ شدن، هیچ نبودن خود گواه مستمندی و بیچارگی است، به بیچاره بخشند نه به باچاره.

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش	پاک بر خیزند از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبب	مُلکَت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو	هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو ^۲
گر خزانه‌اش پر متاع فاخر است	این چنین آبش نباشد نادر است ^۳
مرد گفت آری سبو را سر بند	هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را	تا گشاید شه به هدیه روزه را ^۴

آری باید کوزه تن را در بست و در نمد در دوخت تا محفوظ بماند، این است اصل عفت دل و تن یعنی اصل تقوا، بگذار تا جز خریدار حقیقی اش کسی این تن و احساس و دل را باز نگشاید.

آخر چه کسی جز او خریدار اینهاست...؟

پس سبو برداشت آن مرد عرب	در سفر شد می‌کشیدش روز و شب ^۵
--------------------------	--

مرد با دقت تمام سبو را می‌برد و زن نیایش و دعا می‌کرد که کوزه سالم بر دست خلیفه رسد، چون راهرو بیابان‌ها در نور دید، به درگاه بار یافت.

دید در گاهی پر از انعامها	اهل حاجت گستریده دامها ^۶
---------------------------	-------------------------------------

* شنگ: ظریف و رعنا. ۱. ابیات ۲۶۹۸ و ۲۷۰۱ و ۲۷۰۳. ۲. ابیات ۶-۲۷۰۴. ۳. بیت ۲۷۰۸. ۴. بیت ۲۲-۲۷۲۱. ۵. بیت ۲۷۳۰. ۶. بیت ۲۷۳۸.

او نیز چون دیگر واردان مورد پذیرش و احترام و لطف پیشکاران واقع شد، بدو گفتند: از کجایی و چه می خواهی؟
مرد گفت: ای مقربانی که به نور خود می نگرید و لاجرم بخشایشگر حق شده‌اید و خود نیز با نگاه کیمیاگر خود مسهای بشر را زر می کنید (مقربان درگاه حق خود کانون نورند).

من غریبم از بیابان آمدم بر امید لطف سلطان آمدم
تا بدینجا بهر دینار آمدم چون رسیدم مست دیدار آمدم^۱

مولانا نکته‌ای را هم یاد آور می شود که عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوار است که بر آن آفتاب تافته، او جهد نکرد تا فهم کند که آن تابش از دیوار نیست، از آفتاب است لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد و چون پرتو آفتاب به آفتاب پیوست او محروم ماند پس باید به عشق کل عاشق بود نه به اجزاء و سایه‌ها و پرتوها.

عاشقان کل نه این عشاق جزو ماند از کل هر که شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود زود معشوقش به کل خود رود^۲

از اینرو بود که آن بادیه پیما دریافت که آن سودهای جزئی در حکم سایه یا پرتو آفتاب بر دیوار است و خواهان خود سلطان شد و به حاجیان روگرد و گفت:

گفت این هدیه بدان سلطان برید سائل شه را ز حاجت وا خرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو و آب بارانی که جمع آمد به گو^۳

پیشکاران با وجودی که از سادگی مرد خنده‌شان گرفته بود ولی با لطف آن سبو را پذیرفتند، زیرا آنان نیز به صفت شاه خویش متّصف و همه جویهای جاری از آن منبع آب پاک بودند.

آن مرد عرب هم گرچه به عظمت درگاه آگاه نبود اما محو عظمت و از خود بی خود بود. داستان او این چنین بود.

۱. ابیات ۲۷۸۳ و ۲۷۸۵.

۲. ابیات ۲۸۰۲-۳.

* گؤ: گودال.

۳. ابیات ۲۸۱۸-۲۸۱۷.

ماجرای مرد نحوی و کشتیبان

مردی که در علم نحو تخصص داشت در کشتی نشسته بود او که همواره به علم صرف و نحو به خود می‌بالید برای خودنمایی یا تحقیر کشتیبان بدو رو کرد و گفت:

گفت هیچ از نحو خواندی؟ گفت: لا گفت: نیم عمر تو شد بر فنا^۱

کشتیبان از این سخن دل شکسته شد ولی خاموش ماند تا اینکه اتفاقاً باد کشتی را به گردابی افکند، در این موقع رو به نحوی کرد و گفت:

هیچ دانی آشنا کردن بگو گفت: نی از من تو سبّاحی مجو

گفت: کل عمرت ای نحوی فناست زانکه کشتی غرق در گردابهاست^۲

این نحوی، سبّاحی (شناگری) نمی‌دانست پس جز هلاکت چاره‌ای نداشت.

محو می‌باید نه نحو اینجا بدان گر تو محوی بی‌خطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد ور بود زنده ز دریاکی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر بحر اسرار نهد بر فرق سر^۳

دلیل آن هم معلوم است، آنکه خود را با دانشها یا صفت‌های غرورآمیز بشری پر کرده از حقیقت الهی خود دور افتاده و حوض وجودش پر از لجن شده است لاجرم آب حیات طیّبه الهی در آن وارد نمی‌شود. اما هر که سبوی خود را از دجله علم خدا پر کنند پر گوهرش یابد.

به داستان برگردیم:

سرانجام مرد عرب

چون خلیفه دید و احوالش شنید آن سبورا پر ز زر کرد و مزید^۴

خلیفه وقتی اخلاص مرد را دید که هر چه داشته و در واقع کل هستی و محبوب خود را تقدیم داشته است سبوی او را پر زر کرد و بخششها و خلعت‌های دیگر هم به او بخشید و

۱. بیت ۲۸۳۸.

۲. ابیات ۴-۲۸۴۲.

۳. ابیات ۴۱-۲۸۴۰.

۴. بیت ۲۸۵۳.

بی‌نیازش کرد و در بازگشت پیشکاری را همراهش فرستاد که او را از راه دجله برد تا خستگیش کاهش یابد.

چون به کشتی در نشست و دجله دید سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف آن شه و هاب را وین عجب تر کاو ستد آن آب را^۱

آری دریای بیکران فیض او پر موج و پر خروش است، او بی‌نیاز و برتر از هر عبادت و پرستش و ستایش است اما این ماییم که نیازمند ریزش باران رحمت او در پیاله دل و سبوی وجود خویشیم، اخلاص ما در انفاق مال به مستمندان، دلجویی دردمندان، دعا و زاری، پریشان حالی و درماندگی است که چون سبوی آن اعرابی به درگاه می‌رود، پر گوهر بر می‌گردد.

کل عالم را سبودان ای پسر کان بود از لطف و خوبی تا به سر
قطره‌ای از دجله خوبی اوست کان نمی‌گنجد ز بُزی زیر پوست^۲

این داستان عمیق عرفانی که سراسر شور و حال بود پایان یافت اما مولانا از رایحه آن چنان مست شده که چون شتر مست کف به دهان آورده است. خود حالش را چنین بیان می‌کند:

ور بدیدی شاخی از دجله خدا آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بی‌خودند بی خودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده آن سبوزاشکست کامل تر شده
خم شکسته آب از او نارایتنه صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم به رقص است و به حال عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا در این حالت نه آب خوش بین واللّه اعلم بالصواب^۳

دیگر پیام‌ها که در تکمیل داستان مرد اعرابی و خلیفه آمده است

۱- غذای عارف: غذای عارف معنی است و او در جستجوی معنی است اما خوراک

۱. ابیات ۵۹-۲۸۵۸. ۲. ابیات ۶۲-۲۸۶۱. ۳. ابیات ۷۰-۲۸۶۵.

جاهل گل خواری است او چیزی خورد که از خاک است.

چون در معنی زنی بازت کنند	پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران	زانکه گل خواری ترا گل شد چونان
نان گل است و گوشت کمتر خوار ازین	تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می شوی سگ می شوی	تند و بد پیوند و بد رگ می شوی
چون شدی تو سیر مرداری شوی	بی خبر چون نقش دیواری شوی ^۱

معنی گرایبی نه گمان پنداری است، بلکه تمرکز فکر است در نقطه وحدت که اصل معناهاست و به صور مختلف نموده شده است وقتی که پر فکر را به گل مادیات گل آلود کنیم و به شکم بارگی و لذات طعام خاکی رو کنیم خود به خاک بسته می شویم. بنگر که در وقت گرسنگی چون سگ حمله ور می شویم و وقت سیری مثل مرده می افتیم و می خوابیم و چون نقش دیوار بی احساسیم. پس نمی توانیم شیر معنی شکار کنیم پس به سگ نفس کمتر استخوان بده و به او کم پرداز که سرکش نشود. بلکه به فقر و نیازمندی روی آر که آغاز عاشقی است و عاشقی هم درد است هم درمان و هم طیب دل عاشقان. عاشق گفتارش شریعت، رفتارش طریقت، و احوالش حقیقت است.

هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق	از دهانش می جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه	بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین	ور به شک گوید شکش باشد یقین ^۲

پس فقه و تفسیر و حدیث از زبان عاشق است که معنی پیدا می کند. چون وجود عاشق چون کوره‌ای است که مواد زاید را به دور می ریزد و زرناب نگه می دارد که همان معنی است پس نگه نکن که گوینده کافریا مؤمن و مجتهد یا عالم و مشهور یا گمنام است. باید از او و گفتارش بوی عشق را بشنوی.

منگر اندر نقش و اندر رنگ او	بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاه است و هم آهنگ تو است	تو سپیدش دان که هم رنگ تو است ^۳

غذای عارف در حال و وقت است، نه به گذشته کار دارد نه به آینده، چون واردات

۱. ابیات ۷۵-۲۸۷۱. ۲. ابیات ۸۳-۲۸۸۱. ۳. ابیات ۹۷-۲۸۹۶.

غیبی و مشاهدات روحانی لحظه‌ای است و اگر در گذشته و آینده مانده باشد آن برق به سرعت گذشته درون او را روشن نمی‌کند.

زانکه صوفی با کر و بافر بود هر چه آن ما ضی است لایذکر بُود^۱
فکرت از ماضی و مستقبل بود چون از این دو رست مشکل حل شود^۲

۲- وحدت کلیه: هم عرب ما، هم سبو ما، هم ملک، یعنی هم تو ساقی، هم شراب و هم تو مست، هم تو عاشق هم تو معشوق و تو عشق؛ پس نه عاشق و معشوق و عشق که تثلیث است، بلکه وحدت اندر وحدت اندر وحدت است.

۳- جمع اضداد: همچنان که بوی گل از گل است کثرت‌ها نمود وحدت است در ماهیتهای متفاوت که همه اجزاء یک کل اند (وحدت در عین کثرت).

لطف سبزه جزو لطف گل بود بانگ قمری جزو آن بلبل بود^۳

پس عاشق جز عشق نمی‌بیند (وحدت شهود) و از کثرت وحدت شهود می‌کند نه اینکه ماهیتهای متفاوت در واقع و خارج وجود نداشته باشد.

اولاً بشنو که خلق مختلف مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکی است گرچه از یک رو، ز سر تا پا یکی است
از یکی رو ضد و یک رو متحد از یکی رو هزل و از یک روی جد^۴

پس این جهان وحدتی است کثرت نما و جمع اضداد در ماهیت است. لذا از نظر ماهیت هر چیزی هم آن است که هست و هم آن است که نیست، بودن نبودن است و نبودن بودن اما قیامت که یوم الجمع است روز نمایش معنی و حقیقت است. اصل وجود هویدا می‌شود و عرضها ناپیدا.

۴- مقام پیر: برای وصول به این شهود توحیدی و گذر از کثرت به وحدت و از تضاد تا یگانگی تمرکز فکری و سیر روحانی ضروری است و آن میسر نشود جز با ارشاد هدایت گرانه پیر. لذا مولانا به حسام الدین، خلیفه و نویسنده مثنوی که چون آینه‌ای حقیقت الهی درونی مولانا را منعکس می‌کند رو کرده می‌گوید:

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر

۱. بیت ۲۹۰۲.

۲. دفتر دوم، بیت ۱۷۷.

۳. بیت ۲۹۰۷.

۴. ابیات ۱۷-۲۹۱۵.

برنویس احوال پیر راه دان
 پیر تابستان و خلقان تیرماه
 پیر را بگیزین که بی پیر این سفر
 آن رهی را که بارها تو رفته‌ای
 پس رهی را که ندیدستی تو هیچ

بیر را بگیزین و عین راه دان
 خلق مانند شب اند و پیر ماه^۱
 پس هر چه سالک می‌گیرد از نور وجود پیر است نه پیر سال و ماه بلکه پیر حقیقت
 راه گرچه پیر فرسوده تن باشد باکی نیست که چون می‌کهنه مستی بیشتری دارد.
 هست بس پُر آفت و خوف و خطر
 بی قلاووز* اندر آن آشفته‌ای
 هین مرو تنها ز رهبر سر میبچ^۲

و این امر بدیهی است که پیشه‌ای را بی‌استاد نتوان آموخت و راهی بدون راهنما نتوان رفت و هر که جز آن رفته است اسیر غولان درونی و رهنان بیرونی شده است از اینرو رسول خدا(ص) به علی مرتضی که در ایمان و عمل سرآمد همه مسلمانان بود می‌فرماید یا علی اگر مردم با انواع نیکویی‌ها به آفریدگار نزدیک می‌ورزند، تو به صحبت عاقل و بنده خاص به حق تقرب جو تا از ایشان همه پیش قدم باشی.

گفت پیغمبر علی را کای علی
 لیک بر شیری مکن هم اعتماد
 اندر آ در سایه آن عاقلی
 ظل او اندر زمین چون کوه قاف
 گر بگویم تا قیامت نعت او

شیر حقی پهلوانی پر دلی
 اندر آ در سایه نخل امید
 کش نتاند برد از ره ناقلی
 روح او سیمرغ بس عالی طواف
 هیچ آنرا غایت و مقطع مجو^۳

پس اصل تصوّف پیروی از پیر است باقی هر چه هست به تبع این پیروی است که او عقل کامل زمان و سیمرغ بلندای انسانیت در زمان است پس هر چه دستور داد انجام ده چه در حضور و چه در غیاب او.

چون گرفتت پیر، هین تسلیم شو
 همچو موسی زیر حکم خضر رو^۴

ممکن است بگویند برخی اویسی بوده‌اند یعنی چون اویس قرن که به حضور پیامبر اکرم نرسید ولی به مقامات روحانی رسید، می‌توان بی‌پیر به جایی رسید، مولانا این امر را اولاً نادر می‌داند، ثانیاً می‌گوید آن هم به همت پیر از راه دور است که:

۱. ابیات ۲۹۳۵ و ۴۰-۲۹۳۹.

* قلاووز: راهنما.

۲. ابیات ۶۴-۲۹۶۰.

۳. بیت ۲۹۷۰.

۴. ابیات ۴۶-۲۹۴۴.

دست پیر از غایبان کوتاه نیست دست او جز قبضه الله نیست^۱
 ثانیاً آنکه در پیش شاه کمر بسته تا کسی که پشت در نشسته تفاوت بسیار دارد.

نیروی جذب و دفع اولیای خدا

انسان کامل چون مخزن مغناطیس است که در همه جای دنیا عقربه‌ها را به سوی خود جذب می‌کند و یا مانند نیروی جاذبه زمین و جاذبه عمومی منظومه شمسی است و نیز نیروی دفع او مثل نیروی گریز از مرکز است.

کاسمان بیضه زمین چون زرده است	چون حکیمک اعتقادی کرده است
در میان این محیط آسمان	گفت سائل چون بماند این خاکدان
نی بر اسفل می‌رود نی بر علا	همچو قندیلی معلق در هوا
از جهات شش بماند اندر هوا	آن حکیمش گفت کز جذب سما
در میان ماند آهنی آویخته	چون ز مغناطیس قبه ریخته
کی کشد در خود زمین تیره را	آن دگر گفت، آسمان با صفا
زان بماند اندر میان عاصفات	بلکه دفعش می‌کند از شش جهات
جان فرعونان بماند اندر ضلال	پس ز دفع خاطر اهل کمال
مانده‌اند این بی‌رهان بی‌این و آن ^۲	پس ز دفع این جهان و آن جهان
گاه هستی تو را شیدا کنند	کهربا دارند چون پیدا کنند
زود تسلیم تو را طغیان کنند	کهربای خویش چون پنهان کنند
بر مثال اشتران تا انتها	عقل عقلمند اولیا و عقل ما
شیر نر در پوستین بره‌ای	اینست خورشیدی نهان در دزه‌ای
پا بر این گه هین منه در اشتباه ^۳	اینست دریای نهان در زیر گاه

۱. بیت ۲۹۷۶.

۲. ابیات ۹۱-۲۴۸۳.

۳. ابیات ۹۴-۲۴۹۳ و ۲۴۹۹ و ۴-۲۵۰۳.

داستان کبودی زدن مرد قزوینی بر شانه گاه

در زمانهای گذشته برای اینکه مردم قزوین مردی و مردانگی و شجاعت خود را نشان دهند بر بدن خود خال کوبیهایی از شیر و پلنگ (و گاهی موضوع مورد علاقه) می‌کردند. یک روز یک قزوینی نازک و نارنجی به پیش دلاک خال کوب رفت و از او خواست که تصویر شیری را بر بدن او نقش نماید. خال کوب پرسید بر کجای بدنت نقش کنم؟ قزوینی گفت: برکتفم. خال کوب شروع به خال کوبی کرد، چون سوزن در شانه‌اش فرو کرد فریاد قزوینی بلند شد که مرا کشتی کجای آن شیر را نقش می‌کنی؟

خال کوب: از دم شیر شروع کرده‌ام.

قزوینی: از دم بگذر، شیر بی‌دم نقش کن.

خال کوب: دوباره سوزن را فرو کرد.

قزوینی: آه آخ دردم آمد، کجای شیر را نقش می‌کنی؟

خال کوب: گوش شیر است.

قزوینی: گوش هم لازم ندارد.

خال کوب: دوباره سوزن می‌زند.

قزوینی: آه چه قدر محکم می‌زنی؟ کجای شیر است؟

خال کوب: شکم شیر است.

قزوینی: شکم هم لازم نیست. خال کوب سوزن را بر زمین می‌زند و می‌گوید:

شیر بی‌دم و سر و ایشکم که دید این چنین شبیری خدا خود نافرید^۱

اکنون موقع نتیجه‌گیری است لذا مولانا می‌گوید:

ای برادر صبر کن بر درد نیش تا رهی از نیش نفس گبر خویش

کان گروهی که رهیدند از وجود چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود

هر که مرد اندر تن او نفس گبر مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

چون دلش آموخت شمع افروختن آفتاب او را نیارد سوختن^۱
 پس هر که خواهد در راه مبارزه با نفس و رسیدن به کمالات معنوی و آرامش روحی
 قدم بر دارد باید از نیش سوزن آزمایشها و ریاضت‌ها و اعمال شریعت و طریقت و
 ریاضت‌هایی که پیر طریق دستور می‌دهد نترسد که اگر پایداری ورزد می‌تواند از
 خویشتن نفسانی خود بمیرد و به فنای این خود ساختگی بدلی برسد، آنگاه است که همه
 قوای درونی و بیرونی از او فرمان می‌برند و هیچ چیز نمی‌تواند آزارش دهد. مولانا این
 داستان را به دنبال داستان اعرابی که در پایان ضرورت پیرگزینی مفصلاً ذکر کرده آورده
 است: همانجا گفت:

چون گزیدی پیر نازک دل مباش سست و ریزیده چو آب و گل مباش
 گر به هر زخمی تو پرکینه شوی پس کجا بی صیقل آینه شوی^۲
 پس تنها راه کار تسلیم شدن به پیر است و پایداری. سپس برای تکمیل این تسلیم
 عاشقانه که برای تصرف پیر در جان مرید است داستان زیر را می‌آورد.

قصه آن کس که در یاری بکوفت

آن یکی آمد در یاری بزد گفت یارش کیستی ای معتمد
 گفت من، گفتم برو هنگام نیست بر چنین خوانی مقام خام نیست^۳
 عاشقی در خانه معشوق را زد تا وارد شود، معشوق پرسید کیست گفت من، معشوق در
 نگشود و گفت دو "من" را در یک خانه جای نیست خام باید تا پخته گردد، "من" باید
 بمیرد تا "تو" باقی بماند.
 عاشق بیچاره از در رفت و یکسال هجران و ریاضت را تحمل کرد تا آنجا که از خود
 فنا شد آنگاه بر در آمد.

حلقه زد بر در به صد ترس و ادب تا بنجهد بی ادب لفظی زلب
 بانگ زد یارش که بر در کیست آن گفت بر در هم تویی ای دلستان

۱. ابیات ۶-۳۰۰۳. ۲. ابیات ۸۱-۲۹۸۰. ۳. ابیات ۵۸-۳۰۵۷.

گفت اکنون چون منی ای من در آ
نیست گنجایی دو من در یک سرا^۱

معشوق که دید عاشق از خود فنا شده است او را اذن ورود داد، همین گونه است که اولیای خدا که نماینده خدایند و خدایی عمل می‌کنند خامان را که هنوز من آنها باقی است و بدان غره‌اند به اندرون خویش راه نمی‌دهند.

آمدن مهمان پیش یوسف و تقاضا کردن یوسف از او تحفه و ارمغان
یکی از دوستان دوران کودکی یوسف به دیدن او آمد. نخست از خاطرات گذشته گفت و حسد برادران را نسبت بدو بر شمرد. یوسف رو به دوستش کرد و گفت:

عار نبود شیر را از سلسله
نیست ما را از قضای حق گله

شیر را برگردن از زنجیر بود
بر همه زنجیر سازان میر بود^۲

این سخن مولانا درسی است برای کلیه انسانهای فرهیخته‌ای که در هر جای دنیا در همه تاریخ در برابر حسودان، بیدادگران و دیکتاتورهای ایستاده، و در غلّ و زنجیر، زندان بوده و یا بردار رفته‌اند که آنان بر دل و جان همه انسانها سلطنت یافته‌اند و دشمنان در زیر دست و پای قهر و غضب الهی و وجدان انسانی لهیده شده‌اند.

پرسش دیگر آن دوست از یوسف این بود که در چاه و سپس در زندان چگونه بودی، حتماً خیلی بر تو سخت گذشت! یوسف پاسخ داد: ببین دوست من، ماه را بنگر درست است که در آخر ماه کوچک و کوچکت می‌شود ولی دوباره از نوظلوع می‌کند و بزرگتر می‌گردد و قرص تمام می‌شود. مثال دیگر، بگوییم:

گندمی را در زیر خاک می‌کاریم، گندم می‌روید و خوشه می‌دهد، خوشه را می‌کوبیم و سپس آسیابش می‌کنیم و از آن آرد می‌سازیم و نان می‌پزیم. در این مرتبه آن را به زیر دندان می‌فشاریم و به معده می‌فرستیم. از آن عقل و جان و فهم حاصل می‌آید، مرتبه بعد آنها را از درون محو می‌کنیم عشق حاصل می‌شود. عشق موجب می‌شود تا عاشق در معشوق محو و فنا شود و از مرتبه سُکر به صحو و هوشیاری بعد از مستی و به معرفت کلی برسد.

دوست یوسف چنان محو استدلالهای عقلانی و معنوی یوسف قرار گرفته بود که
یادش رفت از ارمغان خود حرفی بزند یوسف به او گفت: هین چه آوردی تو ما را
ارمغان؟

در اینجا مولانا از این ارمغان پلی می‌زند به ارمغان انسان در برابر خدا که اعمال
پسندیده ما گرچه در برابر دریای لطف او قطره هم نیست ولی گویای نیاز ما که هست.

گفت من چند ارمغان جستم تو را
ارمغانی در نظر نامد مرا^۱
چگونه قطره را تقدیم دریا کنم؟ چگونه زیره به کرمان ببرم! هر چه آرم لایق درگاه تو
نیست، تو همه چیز داری، حسن تو آفتاب است که در همه جا تابان است.

لایق آن دیدم که من آینه‌ای
پیش تو آرم چون نور سینه‌ای
تا بینی روی خوب خود در آن
ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی
تا چو بینی روی خود یادم کنی^۲
و سپس آینه از بغل بیرون آورد و تقدیم یوسف کرد و گفت: اکنون جمال خود در آن
بین.

آینه هستی چه باشد؟ نیستی
نیستی بگزین گر ابله نیستی*^۳
اساس عرفان آینه سازی دل است، چه آینه از خود هیچ نقشی ندارد اما نقش نماست،
همیشه غیر خود را نشان می‌دهد.

نیازمندی زمینه ساز معرفت و کمال است

وان حَقَّارَتِ آيِنَةُ عَزَّوَجَلال	نقصها آینه وصف کمال
زانکه با سرکه پدید است انگبین	زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین
اندر استکمال خود دواسبه تاخت ^۴	هر که نقص خویش را دید و شناخت
نیست اندر جانت ای مغرور ضال	علتی بدتر ز پندار کمال

۱. بیت ۳۱۹۴.

۲. ابیات ۳۲۰۰-۳۱۹۸.

۳. بیت ۳۲۰۲.

* مصرع دوم در نسخه نیکلسون: نیستی بر، گر تو ابله نیستی.

۴. ابیات ۱۳-۳۲۱۱.

از دل و از دیده‌ات بس خون رود تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیر بد است این مرض در نفس هر مخلوق هست^۱

بی‌جهت نیست که اولیای خدا چنان تضرع عاجزانه می‌کنند و از فقر و حقارت خود در پیشگاه ذوالجلال با آهی جگر سوز دم می‌زنند که دود آهشان تا به عرش و تا کرانه‌های جهان هستی پیش می‌رود چه تنها نقص و فقر خویش را سرمایه خود می‌بینند و عرضه می‌دارند، پیاله خالی دل را در برابر ریزش باران رحمت می‌گیرند باشد که قطره‌ای در آن ریزد، اما سنگدلان چون خود را کامل می‌دانند نیازی ندارند که چیزی بدانان داده شود، دل‌هاشان از کمال پنداری چون سنگ محکم شده و بس دشوار است تا نرم شود، آنقدر باید این دل‌های سنگ در کوره‌های اشک و آه ریاضت بسوزد تا شاید نرم شود و از استکبار بیرون آید و از خود برتر بینی ابلیسی رها شود.

در تک جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را^۲

به عیادت رفتن شخص کر به خانه همسایه رنجور خویش

کری دوستی داشت که بیمار شده بود. به او گفتند به عیادتش رو. او پذیرفت، اما با خود گفت: من که گوشم سنگین است و او هم مریض و نمی‌تواند بلند حرف بزند پس چه کنم؟ بعد فکری به خاطرش رسید و آن این بود که با خود گفت:

چون ببینم کان لبش جنبان شود من قیاسی گیرم آن را هم ز خود^۳

قبلاً سؤال و جوابها را این‌گونه بر محور قیاس به نفس مرتب کرد:

کر: حالت چطور است؟

مریض: خوبم الحمد لله.

کر: شکر خدا، غذا چه خوردی؟

مریض: شوربا.

کر: خیلی خوب است کی آن نسخه را نوشت؟ طبیب تو چه کسی بود؟

مریض: فلان.

۳. بیت ۳۳۷۷.

۲. بیت ۳۲۲۰.

۱. ابیات ۱۷-۳۲۱۵.

کر: قدمش مبارک است.
با این پیش داوریهها و قیاس به نفس‌ها به خانه بیمار رفت و بر بالین بیمار نشست و گفت:

کر: حالت چطور است؟

مریض: مُردم.

کر: شکر خدا، غذا چه خوردی؟

مریض: زهر مار.

کر: نوشت باد، طبیعت کیست؟

مریض: عزرائیل.

کر: قدمش مبارک است.

مریض بسیار عصبانی شد و رو در هم کشید و دوستی چندین ساله‌اش به دشمنی تبدیل شد و با خود گفت:

این عبادت نیست دشمن کامی است

چون عبادت بهر دل آرامی است

تا بگیرد خاطر زشتش قرار^۱

تا ببیند دشمن خود را نزار

در اینجا می‌بینیم هم‌کر با قیاس و مقایسه نامربوط می‌گوید، هم مریض با مقایسه اینکه باید عبادت‌کننده کلمات مهرآمیز بگوید ولی نمی‌گوید ناراحت است. زیرا او حقیقت را نمی‌داند و بی‌جهت کر را محکوم می‌کند. از این داستان طنزآمیز نتیجه عالیتری می‌توان گرفت و آن اینکه:

دل به رضوان و ثواب آن نهند^۲

بس کسان کایشان ز طاعت گم‌رهند*

بی‌خبر کز معصیت جان می‌کند**

خواجه پندارد که طاعت می‌کند

نتیجه: علاوه بر زیان قیاس بر نفس در روابط اجتماعی و معرفت‌اندوزی، درباره معرفت به خدا نیز حداکثر آراء مردم مبتنی بر قیاس به نفس است، صفاتی که دوست دارند به خدا نسبت می‌دهند و خدا را بر آن‌گونه می‌بینند و در واقع خدای آنها بازتاب خواسته‌های آنهاست.

۱. ابیات ۸۴-۳۳۸۳. * در چاپ نیکلسون: بس کسان کایشان عبادت‌ها کنند....

۲. بیت ۳۳۸۵. ** کلاله خاور، ص ۸۹، سطر ۱۲.

خلق اطفالند جز مست خدا

ممکن است برای کسی واقعاً حال پذیرش حقایق پیش آید و جذبه‌ای از جذبات حق آتش بر خرمنش زند، حال او چیست؟ آیا آن هم نتیجه قیاس به نفس است؟ مولانا پیشنهاد می‌کند که باید حال خود و مستی خود را پنهان دارد، چه در غیر این صورت مردم که در حکم اطفالند او را دیوانه دانسته به او سنگ می‌زنند. آنها نمی‌دانند که وی را چه مستی و ذوقی است، و چه دیده و چگونه دیده است؟

نیست بالغ جز رهیده از هوا	خلق اطفالند جز مست خدا
کودکد و راست فرماید خدا	گفت دنیا لغب و لُهو است و شما
بی زکات روح، کی باشی ذکی؟ ^۱	از لَعِب بیرون نرفتی کودکی

قدری به کردارهای خود بیندیشیم آیا واقعاً ما کودک نیستیم؟ یک روز اسباب بازی ما ابزاری کوچک و عروسکها بود اکنون ابزار ما بزرگتر شده تبدیل به ماشین، خانه و همسر شده است، ما با همان احساس کودکانه به وسایل بازی و تملک آن به خانه و ماشین و حتی همسر خود که انسان است احساس مالکیت می‌کنیم. پولی می‌دهیم و آنها را می‌خریم، سپس به آنها دل بسته می‌شویم، ظاهراً مالک ولی در واقع مملوک آنها می‌شویم و گمان می‌کنیم بزرگ شده‌ایم. جوامع بشری نیز همین گونه‌اند چون کودک به دور خانه خیالی خود مرز می‌کشند، سرباز می‌گمارند، جنگ راه می‌اندازد، می‌کشند و آتش می‌زنند، قهر می‌کنند و صلح می‌کنند!

جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان	جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
کاین براق ماست یا دُلْدُل پیی ^۲	جمله شان کشته سواره برنیی

روانشناسان هم به سه شخصیت هم زمان انسان که کودک و بالغ و والد است پرداخته و همه رنجها را از درگیری آنها می‌دانند. بی‌جهت نیست که خدا فرموده است: بیشتر نشان خرد ورز نیستند پس ای بالغ شده به خرد، ای بالغ شده به حقیقت و رشد انسانی، حقیقت خود را پیش این کودکان ابراز مکن، تو را درک نمی‌کنند و سنگ بارانت می‌کنند.

۱. ابیات ۳۳-۳۴۳۱.

۲. ابیات ۳۴۳۶ و ۳۴۳۸.

توضیح: اکثر خلق تنها تولد جسمانی یافته‌اند، برخی هنوز تولد عاطفی ندارند و اگر دارند به بلوغ عاطفی نرسیده‌اند برخی هم تولد عقلانی ندارند و یا به بلوغ عقلانی نرسیده‌اند ولی کم کسی است که تولد روحانی داشته باشد و بسیار اندکند آنان که به بلوغ روحانی رسیده باشند. پس ای متولد شده به حیات روحانی و ای کامل شده به حیات روحانی سرخودگیر، بگذار تا آن روز که حقایق آشکار شود و اینان خود بنگرند که بر چه اسبهای چوبین سوارند و چگونه وهم و گمان آنها را در مرحله کودکی نگه داشته است.

همچونی دان مرکب کودک هلا

وهم و فکر و علم ادراک شما

علم‌های اهل تن احمالشان^۱

علم‌های اهل دل حمالشان

چیزی را توان گفت که فراتر از وهم و حس و فکر و عقل جزئی اکتسابی باشد و بی‌واسطه از علم مطلق در دل و ذهن نقش بندد و وجه حقی باشد نه نمود خلقی که جزئی از آن و به منزله سایه یا پرتوی بر روی دیوار حس است. در آن صورت آن آگاهی صاحب خویش را بر بالهای خویش می‌نشانند و در عالم حقیقت سیر می‌دهد. اما علوم اکتسابی ظاهری حاصل از تلاش حس و وهم و فکر تنها بار خاطر را می‌افزاید. مگر اینکه راهی به معنی و حقیقت باشد یا لااقل به رفع نیاز مادی این جهانی پردازد باز هوده‌ای دارد وگرنه بیهوده است مثل فقه مصطلح نه فقه قلبی و علم کیمیا و سحر و علم تصوّف (نه خود تصوّف) که بازی با الفاظ است.

یاز گاف ولام گل، گل چیده‌ای؟

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای

مه به بالا دان نه اندر آب جو

اسم خواندی رو مسمی را بجو

پاک کن خود را ز خود هین یک سری

گر ز نام و حرف خواهی بگذری

تا ببینی ذات پاک صاف خود^۲

خویش را صافی کن از اوصاف خود

چگونه می‌توان ذات صاف خود را دید؟!

داستان زیر بیان چگونه دیدن است.

داستان مفاخرت رومیان و چینیان در هنر نقاشی

چینیان و رومیان هر دو ملّتی باستانی‌اند که همواره در صورت‌نگری و مجسمه‌سازی در درجه بالایی قرار داشتند به طوری که در ادبیات ایرانی، چین به نام سرزمین زیبایها و نگاره‌ها و روم سرزمین عظمت بناها، سنگ تراشی‌ها و مجسمه‌ها معرفی شده است. در زمان یکی از پادشاهان (پادشاهی فرضی) چینیان که در خدمت بودند گفتند: «ما در هنر نقاشی از همه برتریم! رومیان هم گفتند: ما در نقاشی بر شما فزونی داریم! پادشاه در پی آزمون برآمد. دوخانه بزرگ که درهای آنها رو به روی یکدیگر باز می‌شد در اختیار آنان گذارد تا چینیان در یک خانه به کار پردازند و رومیان در خانه دیگر. چینیان رنگهای فراوان خواستند تا نقاشی کنند و شاه هم هر چه خواستند در اختیارشان نهاد. چینیان با تلاش بسیار به رنگ آمیزی و نقاشی پرداختند. رومیان هیچ نقشه و رنگی نخواستند در خانه بستند و به صیقل زدن دیوارها مشغول شدند تا اینکه چینیان از کار فارغ شدند و با شادی و شغف تمام گزارش اتمام کار را دادند. شاه برای دیدار از نقاشیها به آن خانه شتافت. خانه‌ای دید پر از نقش‌های زیبا که عقل در آن خیره می‌ماند. پس از تحسین‌گویی، به خانه مقابل که آن رومیان بود وارد شد آنان پرده را کنار زدند.

عکس آن تصویر و آن کردارها زد بر این صافی شده دیوارها

هر چه آنجا بود اینجا به نمود دیده را از دیده خانه می‌ربود^۱

شاه دید که این تصاویر منعکس در پرده رومیان بس زیباتر و شگفت‌آورتر است.

رومیان آن صوفیانند ای پدر نی ز تکرار و کتاب و نی هنر*

لیک صیقل کرده اند آن سینه‌ها پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

کس نیابد بر دل ایشان ظفر بر صدف آید ضرر نی بر گهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند لیک محو و فقر را بر داشتند

تا نقوش هشت جنت تافته است لوح دلشان را پذیرا یافته است^۲

صوفیان صافی که دلها را صفا داده‌اند عکس حقایق هستی در دلشان می‌تابد، این

۱. ابیات ۸۳-۸۴، ۳۴۸۲. * در نسخه نیکلسون: بی ز تکرار و کتاب و بی هنر. ۲. ابیات ۸۵-۸۶، ۳۴۸۴.

اشراقات پیاپی چنان دل‌هایشان را منور کرده که نقش هشت بهشت در ایشان منقش است. آنان از عرش و کرسی برترند و بلکه در پیشگاه حق آرمیده‌اند و در عین الیقین محو دیدارند، پس خوشا به حال صوفیان صافی نشان که خدایشان این چنین عزیز داشته است. یکی از این صافی دلان زیدبن حارثه است که داستان او ذکر می‌شود:

داستان زید و پیامبر (ص)

پیامبر خدا پسر خوانده‌ای داشت به نام زیدبن حارثه، و او را زید محمد می‌گفتند. او از نخستین ایمان آورندگان بعد از خدیجه و علی (ع) بود و در کمالات روحانی ممتاز. بامدادی پیامبر زید را با رخساره زرد، لبان خشک و صورت چروکیده می‌بیند، از او می‌پرسد چگونه‌ای؟ شب را چگونه گذراندی؟

زید: بنده‌ای باورمند (مؤمن).

محمد (ص): از باغ ایمان چه گلی چیده‌ای؟ و به کجا رسیده‌ای؟

زید: روزها روزه‌دار و شبها به نماز ایستاده بوم تا آنجا که در فرا سوی زمان قرار گرفتم و می‌بینم که در آن سوی زمان که بی‌زمان است همه چیز یک چیز است، «صد هزاران سال و یک ساعت یکیست»، هستی بی‌آغاز و بی‌پایان است.

محمد (ص): در فراسوی زمان که بودی چه ره آوردی آورده‌ای که در خور فهم این مردم باشد.

زید: مردم در این جهان آسمان می‌بینند ولی من گویا عرش برین را می‌بینم، هشت بهشت و هفت دوزخ را به روشنی مشاهده می‌کنم، مردم را می‌شناسم، که چیستند و کیستند و چه کاره‌اند، که کیست بهشتی و کیست دوزخی، همچنانکه آدمیان در جنین به سعادت و شقاوت، رقم خورده‌اند اما تا زاده نشوند نمودار نمی‌شوند، آدمیان نیز تا در قیامت وجودی خود زاده نشوند روپوشها کنار نمی‌رود و شناخته نمی‌شوند، ولی من اکنون در حالتی قرار دارم که می‌شناسم.

فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

جمله را چون روز رستاخیز من

هین بگویم یا فروبندم نفس

لب‌گزیدش مصطفی یعنی که بس^۱

لب ببند و غُورِ دریایی نگر

بحر را حق کرد محکوم بشر^۲

ای زید لب را ببند. خدا دریا و خشکی، زمین و آسمان را و هر چه در اوست فرمانبر انسان قرار داده است. حتی رودهای بهشتی هم در حکم انسان است. به این دو چشم نگاه کن که چگونه در اختیار دل است، به پنج حس بنگر که چگونه از دل فرمان می‌برند، دست و پا و کلیه اعضا را بنگر به یک اراده به هر سو که دل خواست کشیده می‌شوند (مغز ابزار احساس اراده است که در جهت هدف به کار افتد و ذخائر حافظه و تخیل و آگاهی را در مقوله نظر آرد).

پنج حسی از برون میسور اوست

پنج حسی از درون مأمور اوست

ده حسی است و هفت اندام دگر

آنچه اندر گفت ناید می‌شمر^۳

حق همی خواهد که نومیدان او

زین عبادت هم نگردانند رو

حق همی خواهد که هر میر و اسیر

با رجا و خوف باشند و خذیر^۴

منظور اینکه نمایاندن بعضی از اسرار برای آن است که مردم از عبادت نومید نشوند و بیم از بدیها و امید به پاداش در دلها بماند و حرکت انجام پذیرد.
پیامبر فرمود:

نیست حکمت گفتن این اسرار را

چون قیامت می‌رسد اظهار را^۵

زید لب بسته شد، جلوه‌ای از جلوات نور محمدی بر او تافته از آینه قلبش انعکاسی پدید آمده بر باطن تابیده بود و او می‌دید، اما حالا دیگر حکمت اقتضای پرده پوشی داشت تا گوهر اسرار در صدف جان بماند، لذا زید خاموش شد « همچو اختر که بر او خورشید تافت ».

شد حواس و نطق بی‌پایان ما

محو نور دانش سلطان ما^۶

۱. ابیات ۲۸-۳۵۲۷. ۲. بیت ۳۵۵۹. ۳. ابیات ۷۸-۳۵۷۷.

۴. ابیات ۳۶۱۳ و ۳۶۱۶. خذیر: ترساننده، بر حذرکننده.

۵. کلاله خاور، ص ۹۵، سطر ۲۲. ۶. بیت ۳۶۷۲.

داستان خدو انداختن خصم بر روی امیرالمؤمنین علی (ع)

خلاصه داستان:

از علی آموز اخلاص عمل شیر حق را دان منزه از دغل^۱

اخلاص در عمل را باید از علی آموخت، زیرا او در شجاعت شیر خداست و انسانی به شجاعت او هرگز به دغل کاری نمی پردازد و از هر نیرنگ و فریب پاک و منزه است. این واقعه چنین بوده است که:

یکی از کافران بسیار زورمند با علی پیکار می کرد پس از مدتی نبرد علی (ع) بر وی چیره شده او را به زمین انداخت و شمشیر کشید تا او را به قتل برساند. آن مرد آب دهان بر روی علی انداخت. علی (ع) بی درنگ شمشیر را انداخت و از کشتن او درگذشت.

کافر پیکارگر از علی پرسید با وجودی که بر من برتری یافتی پس چرا مرا نکشتی و شمشیر را انداختی؟

علی فرمود: من برای خدا جنگ می کنم نه برای هوای نفس خود، چون آب دهان انداختی خشمگین شدم و خشم از آزار نفس من بود نه برای خدا و این شرک باشد. آن مرد چنان تحت تأثیر مرورت و اخلاص علی قرار گرفت که خود و خانواده و یارانش همه به اسلام روی آوردند و از عاشقان علی شدند.

جنگ مدار صلح است، از خرابی آبادی آید و از آبادی خرابی، زندگی میرایی را در خود دارد و مرگ زندگی را.

جنگ اضداد و تجدّامثال

پس زیادتها درون نقص هاست مر شهیدان را حیات اندر فناست^۲

۱. بیت ۳۷۲۲، در نسخه نیکلسون: شیر حق را دان مطهر از دغل.

۲. بیت ۳۸۷۲.

هر نقصی کمال را در خود دارد و هر قوه‌ای فعل را و هستی جز حرکت کمالیه از قوه به فعل نیست. شهیدان چون بمیرند به حیات جاوید رسند پس مرگ حیات است و حیات مرگ. اصل تضاد و حرکت را که بعدها هگل آن را به شکل فلسفی در آورد یکی از اندیشه‌های متعالی مولانا است که بر مبنای آن تجدد امثال و حرکت جوهری را قرار داده است. معنای تجدد امثال این است که فیض هستی از مبدأ فیاض دم به دم جریان می‌یابد و بدون انقطاع ادامه دارد. این فیض منشأ حرکت جوهری است که موجب می‌شود هم جوهر اشیاء دگرگون شود و هم عَرَض آنها، پس بر اثر جنگ دو ضد است که حرکت ایجاد می‌شود.

که ز ضدها ضدها آمد پدید	در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغامبر مدار صلح شد	صلح این آخر زمان زان جنگ بُد ^۱
صورت از بی صورتی آمد برون	باز شد کانا اَلِیه راجِعُون ^۲
از همه عالم اگر مرد و زنند	دم به دم در نزع و اندر مردند ^۳

پس از آنکه تضاد و تکامل را اصل و سنت هستی پیدا و بدی و خوبی را ضرورت بقای این جهان می‌داند زبان به پند گشوده می‌گوید:

رو بترس و طعنه کم زن بربدان	پیش دام حکم، عجز خود بدان ^۴
-----------------------------	--

بر بدان سرزنش نشاید، زیرا ما نمی‌دانیم آن بدی از کجا حاصل آمده است و از کجا معلوم که برای آزمایش ما نبوده و یا آینه‌ای نبوده است که خود را ببینیم و از همه مهم‌تر حکمت خدا بر این تعلق یافته است که روشنایی و تاریکی، قهر و لطف، خوبی و بدی تا ابد در این جهان باشد تا حرکت ارادی از آن پدید آید و انتخاب احسن معنی پیدا کند. از اینرو در عنوان بعد می‌گوید:

تعجب کردن آدم (ع) از فعل ابلیس و عذرا آوردن و توبه کردن

چشم آدم بر بلیسی کوشقی است	از حقارت وز زیافت* بنگریست
----------------------------	----------------------------

۱. ابیات ۶-۳۸۶۵. ۲. بیت ۱۱۴۲. ۳. دفتر ششم / ۷۶۱. ۴. بیت ۳۸۹۴.
* زیافت: آرایش، نادرستی.

خونده زد بر کار ابلیس لعین	خویش بینی کرد و آمد خود گزین
تسو نمی‌دانی ز اسرار خفی	بانک بر زد غیرت حق کای صفی
کوه را از بیخ و از بن برگند	پوستین را باژگونه گر گند
صد بلیس نو مسلمان آورد	پرده صد آدم آن دم بر درد
این چنین گستاخ نندیشم دگر ^۱	گفت آدم: توبه کردم زین نظر

مولانا برای اثبات اینکه تضاد لازمه تکامل و قهر برای ظهور لطف است داستانی می‌آورد که:

آدم روزی بر ابلیس از روی حقارت و خواری نگرست و بر او خندید و خودش را بزرگ و بی‌عیب شمرد که ملعون نگشته است. خلاصه خود شیفتگی ورزید و خود را برتر دید که ناگهان صدایی در اندرون شنید که گفت:

تو چه می‌دانی که در پس اسرار چه نهفته است؟! اگر خدا اراده کند و پوستین را وارونه سازد یعنی غیب و وجهه حقی را نمایان کند آنگاه پرده‌ای را که بر ذات و صفات آدم کشیده شده است برداشته می‌شود، و صدها ابلیس نومسلمان پدید می‌آورد. آدم (ع) که دید اشتباه کرده است و خود را از ابلیس برتر دیده از در توبه در آمد و گفت: خدایا توبه کردم دیگر این گونه گستاخ نمی‌اندیشم و تسلیم مطلق امر توام.

شوق مرگ

مولانا از زبان علی (ع) اضافه می‌کند که به خونی خویش می‌گوید: من دشمن را هر شبانه روز به چشم می‌بینم ولی نسبت بدو خشمی ندارم، و به دنبال آن مهم‌ترین ترس بشر را که ترس از مرگ است چنان می‌شکافد که خواننده را به شوق مرگ می‌آورد که زندگی واقعی آن است.

مرگ من در بعث چنگ اندر زده است ^۲	زانکه مرگم همچو جان خوش آمده است
---	----------------------------------

مرگ بی‌مرگی بود ما را حلال برگ بی‌برگی بود ما را نوال*
 ظاهرش مرگ و به باطن زندگی ظاهرش ابتر نهان پایدگی
 از رحم زادن جنین را رفتن است درجهان او را ز نو بشکفتن است^۱

از اینرو به قاتل خود خشم ندارم و از او متنفر نیستم که مرگ برای من عزیز است، زیرا مرگ من موجب برانگیخته شدن در حیات باقی و سرای جاویدان است. در واقع این مرگی است که بی‌مرگی به دنبال خود دارد. لذا به ظاهر مرگ است ولی در باطن زندگی است که از نو شکفته می‌شود، پس مرگ چون بیرون شدن جنین است از رحم تاریک این جهان.

اگر کسی بگوید: خدای تعالی در قرآن کریم فرمود: لا تُقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ (خود را به دست خود در هلاکت میفکنید). می‌گویم درست است زیرا همیشه از دانه شیرین نهی می‌شویم، نه از دانه تلخ، چه هیچ کس به دانه تلخ میل و رغبتی ندارد که بدو گفته شود این دانه تلخ را مخور. من به دانه شیرین مرگ علاقه دارم، زیرا خدا فرمود: می‌پندارید آنان که در راه خدا کشته شده‌اند مردگانند؟ نه چنین است، بلکه زندگانند و در نزد پروردگارشان روزی می‌خورند.

پایان دفتر اول

* نوال، نواله: روزی، عطا، بخشش.

۱. ابیات ۳۹۳۱-۳۹۳۰.

دفتر دوم

مقدمه

مدتی این مثنوی تأخیر شد

مهلتی بایست تا خون شیر شد^۱

مطلع تاریخ این سودا و سود

سال اندر ششصد و شصت و دو بود^۲

در همین مقدمه مولانا ضمن بیان علت تأخیر مثنوی پیام‌های چندی می فرستد:

۱- حجاب جان: درگاه حضرت حق همواره باز است و شیرینی بخش جان. این هوای نفس و شهوات حجاب جان هستند. هوای نفس گرچه چون مویی باریک باشد اما جلوی دید و بینش ما را می‌گیرد و حجاب شناخت می‌گردد. دیگر موانع شناخت عبارتند از: خردگریزی، تقلید، علم‌گفتاری، تلقین، جهل، استدلال‌های ناقص فلسفی (بت‌های نمایشی)، شرطی بودن آگاهی‌ها، پیش‌ساخته‌ها، طمع و خودبینی و بی‌توجهی به خویشتن حقیقی خویش، قیاس به نفس، حسادت، دلبستگی به آموخته‌های نادرست و ترس از دست دادن آن، ظاهر بینی و سطحی‌نگری و...

سپس ضمن شرح یک‌یک آن به بیان راه حل می‌پردازد. آن‌هم نه به طور مستقیم بلکه در شکل داستان و پیام‌های به ظاهر ناهماهنگ ولی در واقع تحلیلی و انتقادی و اثباتی. بدین گونه:

۲- جذب نفسانی

زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد

مانع بد فعلی و بد گفت شد

نفس با نفس دگر چون یار شد

عقل جزوی عاطل و بی‌کار شد^۳

رو بجو یار خدایی را تو زود

چون چنان کردی خدا یار تو بود^۴

۱. بیت ۱.

۲. بیت ۷.

۳. ابیات ۲۱-۲۰.

۴. بیت ۲۳.

عقل با عقل دگر دو تا شود نورافزون گشت و ره پیدا شود^۱

از این سخن مولانا علاوه بر جنبه شخصی مشورت با خرد و رزان جنبه اجتماعی حکومت دموکراسی و شورایی که مشورت با خردمندان جامعه است نتیجه گرفته می‌شود. ۳- انتخاب یار: باید یار نیک‌گزید و حقوق یاری را گرامی داشت و بدان را یار ندانست.

یار چشم توست ای مرد شکار از خس و خاشاک او را پاک دار^۲

یار آینه ست جان را در حزن در رخ آینه ای جان دم مزین^۳

آن درختی کاو شود با یار جفت از هوای خوش ز سر تا پا شکفت^۴

اما اگر جاذبه درونی یا عوامل بیرونی موجب همراهی با بدان شد باید یا کناره‌گیری کرد یا ذهن را خواباند تا سخن و فسون آنان را نشنید، همچون اصحاب کهف که از دقیانوس ستمگر گریختند و در غار خفتند، که همان خواب سرمایه امان روحانی آنان گشت؛ و یا باید چون بلبان به وقت ورود زاغان گریخت. منظور کلی این است که باید یار را که همان اولیای خدا و انسانهای کاملند و مظهر و نمودار خرد برتر، جستجو کرد و یافت و قدرشان را شناخت و بر آینه جانشان دم سرد نزد تا همواره تابناک باشد و رخسار را به تو نماید و نور حقیقت را بر قلبت بتاباند، تا معرفت درست یابی.

۴- حس باطن: برای رسیدن به خورشید حق و حقیقت اولیای خدا باید از راه فراحسی رفت (نه راه حس‌های ظاهر و عقل جزئی مبتنی بر آن).

پنج حس هست جز این پنج حس آن چو ز سرخ و این حس‌ها چو مس^۵

حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد حس جان از آفتابی می‌چرد^۶

پس اگر سالکی به حواس ظاهر بسنده کند جز ظلمت بهره‌ای نخواهد داشت و تنها سایه حقیقت را می‌بیند، اما اگر حس باطن حق‌یاب داشته باشد اصل حقیقت و باطن خدایی اولیا و انسانهای کامل را که خورشیدی در ذره است می‌نگرد. حواس ظاهر را قدما بینایی، شنوایی، چشایی، بویایی و لامسه و حواس باطن را حس مشترک، حافظه، وهم، خیال و عقل گفته‌اند. البته حواس ظاهر را اکنون ده قسم می‌دانند و حواس باطن هم فوق این قوای ذهنی پنج‌گانه است و آنها آگاهیهای فرا عقلی است که با اشراقات و الهامات

۱. بیت ۲۶. ۲. بیت ۲۸. ۳. بیت ۳۱. ۴. بیت ۳۴.
۵. بیت ۴۹. ۶. بیت ۵۱.

حاصل می‌شود.

۵ - معیار سنجش انسانیت: مقدمات مذکور برای بیان حقیقت انسان کامل است که مقام انسانیت انسان می‌باشد. مولوی می‌فرماید:

ای صفات آفتاب معرفت	و آفتاب چرخ بنده یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی	گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تونه این باشی، نه آن در ذات خویش	ای فزون از وهم‌ها، وز بیش، پیش ^۱

اصل پیام مولانا اینجاست که تنها شهودگرایان اهل دل یعنی عارفان بالله از طریق فراحسی حقیقت را دیده و شناخته‌اند و از لفظ تنزیه و تشبیه رسته‌اند و از لفاظی و خیال‌پردازی رهاگشته‌اند.

نامصوّر یا مصوّر پیش اوست	کو همه مغز است و بیرون شد ز پوست ^۲
آینه دل چون شود صافی و پاک	نقش‌ها بینی بیرون از آب و خاک
هم بینی نقش و هم نقاش را	فرش دولت را و هم فرّاش را
چون خلیل آمد خیال یار من	صورتش بت معنی اوبت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید	در خیالش جان خیال خود بدید ^۳
نقش من از چشم او آواز داد	که منم تو، تو منی در اتحاد ^۴

پس خداگاه به صورت ملکوتی انسان کامل در دل نمودار می‌شود و گاه بدون تمثّل، در سیر حالات، هر دو حالت وجود دارد. گاه نقش می‌نماید تا خود نقاش نمایان شود (از کثرت به وحدت) و گاه نقاش خود جلوه می‌کند و به نقش می‌رسیم (از وحدت به کثرت)، و این مانند آن است که خلیل خدا را تصور کنی، که هم نقش است و تشبیه، و هم خود خلیل؛ که کارش بت‌شکنی و تنزیه‌گری است (ابراهیم که بت می‌ساخت، خود بت شکن شد).

خلاصه وقتی آن شاهد جمال و جلال حقیقت رخ نماید، با انوار تجلیات، وجود موهوم مجازی از بین رفته و حقیقت خود انسان که خداوندگاری است جلوه می‌کند در آن وقت است که دیدگانش الهی است و خود و او را یکی می‌بیند و به وحدت وجود شهود

۴. بیت ۱۰۳.

۳. ابیات ۷۵-۷۲.

۲. بیت ۶۸.

۱. ابیات ۵۵-۵۳.

پیدا می‌کند. باید توجه داشت که شهود روحانی که اتصال روح جزیی انسان به روحی کلی است قطعی و یقینی است و با وهم و خیال که غیر واقعی است، تفاوت دارد. خیال چون مویی است که بر چشم باشد، که به نظر چون هلال می‌آید.

پس هر کج‌اندیشی موجب کژگفتاری و بدکرداری است، و اگر کسی بر روی دیدگاهش کاهی از آموخته‌های غلط یا موهوم باشد یا خرافات یا تجربیات واکنشی و تدافعی که مکانیزم سازگاری بوده یا شرطی‌های تثبیت شده باشد نمی‌تواند به حقیقت شناخت پیدا کند. پس نخستین اصل در شناخت، پالایش دیدگاههای فریبکارانه فوق است، چون چنین شد پندار و گفتار و کردار نیکو می‌شود و وجود راستی می‌پذیرد و گرنه ذاتی کج خواهی داشت.

موی کژ چون پرده گردون بُود
چون همه اجزات کژ شد چون بُود؟^۱

برای تشخیص این کجی وجودی و رفع آن، خداوند نمونه‌ها و معیارها که ترازوی احدخو هستند قرار داده است. چنانکه در قرآن می‌فرماید: «وَ لَكُمْ فِي رَسُولِ اللَّهِ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ».* یعنی برای شما در رسول خدا نمونه نیکو قرار دادیم. و کلاً وجود خلیفه خدا و انسان کامل که نبی یا ولی دوران است، برای همین است که هر کس با آن معیار خود را بسنجد اگر تطبیق داشت سالم است و بهنجار و گرنه نابهنجار است و باکثری و کاستی.

راست کن اجزات را از راستان
سر مکش ای راست رو، زان آستان

هم ترازورا ترازو راست کرد
هم ترازورا ترازو کاست کرد

هر که با ناراستان هم سنگ شد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد^۲

پس کج‌اندیشان نیز جذب کج‌اندیشان می‌شوند چنانکه در داستان بعد آمده است.

دزدیدن مارگیر، ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد
ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد

وارهید آن مارگیر از زخم مار
مارکشت آن دزد او را زار زار^۳

۲. ابیات ۱۲۳-۱۲۱.

* سوره احزاب (۳۳) آیه ۲۱.

۱. بیت ۱۲۰.

۳. ابیات ۱۳۶-۱۳۵.

روزی دزدی از مارگیری مارش را دزدید، بیچاره که شیوه‌های مارداری نمی‌دانست بر اثر گزش آن مار کشته شد. مارگیر آن کشته را دید و فهمید از مار او کشته شده است. گفت: من خدا خدا می‌کردم که دزد را پیدا کنم و مارم را پس بگیرم. خوب شد دعایم مستجاب نشد و گرنه مار مرا می‌گزید. از اینجاست که خدا می‌فرماید: ای بسا چیزها که ناگوار می‌شمیرید، ولی برای شما خیراست و ای بسا چیزها که گوارا می‌شمیرید ولی برای شما زیان‌بار است.*

بس دعاها کان زیان است و هلاک

وز گرم می‌نشنود یزدان پاک^۱

نتیجه کلی این است آنکه حقایق را نبیند، چیزی می‌جوید که غیر حقیقی و غیر واقع است، لذا دانش و بینش این گونه سطحی نگران را ارجی نیست، زیرا آنان ضمن آنکه نمی‌دانند چه می‌خواهند، خود در پی کشف حقایق نیستند بلکه منتظرند تا دیگران حقایق را بیابند و به ذهن آنها بار کنند؛ مانند داستان بعدی.

داستان صوفی و خادم خانقاه

یکی از صوفیان مسافر که اهل سیر و سفر آفاقی بود و به هر جا می‌رفت تا بزرگی را ببیند و از محضرش استفاده کند. شبی به خانقاهی رسید و چون خانقاه همان خانه گاه، یعنی مهمانسرای صوفیان می‌باشد بدان وارد شد. چهارپای خود را در آخور بست و به حلقه ذکر وارد شد. پس از اتمام ذکر چون سفره طعام گسترده شد و صوفی خواست تا شکم خویش را سیر کند به یاد چهارپایش افتاد که در آخور بسته بود. فوراً خادم را صدا کرد و گفت که: در آخور برو و به چهارپایم گاه و جو بده. خادم که می‌خواست خود را خیلی آگاه و وظیفه‌شناس بنمایاند گفت:

لا حولَ ولا قوَّةَ إلاَّ باللَّهِ، این دیگر چه سفارشی است، من خودم می‌دانم چه کنم. من سالهاست که به این خدمات مشغولم.

سپس صوفی گفت: جو را خیس کن، چون چهارپای من پیر است و دندانهایش کند

است.

خادم گفت: لا حول... تو به من یاد می‌دهی! من خودم استاد این کارم.
 صوفی: پالانش را بردار و روی زخم‌هایش مرهم بگذار.
 خادم: لا حول... تو اینقدر فلسفه نیاف، تاکنون اینجا حدود صد هزار مهمان آمده و همه
 را من خدمت کرده‌ام و راضی رفته‌اند.
 صوفی: به چهارپایم آب بده اما مواظب باش آبش نیم‌گرم باشد، چون آب سرد به
 مزاجش سازگار نیست.
 خادم: لا حول... از حرف‌های بدیهی تو شرم می‌آید.
 صوفی: مواظب باش گاه کمتر با جو بیامیزی.
 خادم: لا حول... من همه اینها را می‌دانم. چرا حرف‌های زیادی می‌زنی.
 صوفی: جای چارپا را از سنگ و کثافت پاک کن و اگر زیرش خیس بود کمی خاک
 خشک بریز.

خادم: لا حول... پدر جان کمتر سخن بگو، چقدر پرگویی می‌کنی؟
 صوفی: شانه بردار و پشت حیوان را قشو بکش (شانه کن)؟
 خادم: لا حول... پدر از دستورهای بیجا شرم کن. من همه چیز را می‌دانم. پس از آن
 خادم در را بست و فریاد زد: دارم می‌روم که اول گاه و جو برایش بیاورم ولی وقتی از نزد
 او رفت به عده‌ای از ولگردان برخورد کرد و سرش گرم صحبت شد و چهارپا و صوفی را
 فراموش کرد.

صوفی پس از شام خفت و بر اثر خستگی به خوابی عمیق فرو رفت ولی از آنجا که
 خیالش از بابت خرش ناراحت بود، خواب می‌دید که خرش در چنگال گرگی هار گرفتار
 شده است و گرگ به او حمله می‌کند. گاه می‌دید خرش به گودالی افتاده است.
 واقعیت هم همین بود او آنقدر در فکر خرش بود که ضعف و گرسنگی و درد پشت و
 پهلوی خر بیچاره زبان بسته را در رؤیا می‌دید. بدین ترتیب هم بر صوفی و هم بر خرش
 شب سختی گذشت.

بامدادان فرا رسید خادم که به هیچ کدام از سفارشهای صوفی عمل نکرده بود فوراً بر
 پشت خر پالان گذارد و با ضربه بیشتر خر گرسنه نزار را به رسم خرفروشان وادار به راه

رفتن و چالاکی نمود.

صوفی بر خر نشست ولی نمی توانست راه برود، رفقای او هم می دیدند که چگونه خر بیچاره زار و ناتوان هر لحظه ممکن است بیفتد. بالاخره هم خر بیفتاد آنها هم که واقعیت را نمی دانستند هر کدام با قیافه ای کارشناسانه اظهار نظر می کردند. یکی گوشش را می پیچید تا خر برخیزد و برود. یکی در زیر دم او نگاه می کرد و نظر می داد و یکی در نعل او می گشت که شاید سنگی رفته باشد، یکی هم چشمان او را واری می کرد. خلاصه به او روی کرده گفتند: ای شیخ مگر دیروز نمی گفتی خرم قوی و سالم است؟ پس چرا این سان ضعیف و زار است؟

گفت: آن خر کو به شب لا حول خورد جز بدین شیوه نداند راه کرد

چونکه قوتِ خر به شب لا حول بود شب مسبح بود و روز اندر سجود^۱

صوفی فهمیده بود که، درد آن زبان بسته از گرسنگی است که بر اثر بی اعتنائی خادم پیش آمده، همان خادمی که با لا حول گفتن خود را دانا و آگاه و خدمتگزار نشان داده بود ولی هیچ کاری نکرده بود. سرانجام مولانا می گوید:

آدمی خوارند اغلب مردمان از سلام علیکشان کم جو امان

خانه دیو است دل های همه کم پذیر از دیو مردم دمدمه

از دم دیو آنکه او لا حول خورد هم چو آن خر در سر آید در نبرد^۲

دم دهد گوید تو را ای جان و دوست تا چو قضابی کشد از دوست پوست

دم دهد تا پوستت بیرون کشد وای او کز دشمنان افیون چشد^۳

پیامها

کلاً پیامهای مولانا در این مبحث عبارتند از:

۱- عدم پیروی از فریبکاران درون و برون: اصل پیام این داستان این است که صوفی یعنی انسان سالک نباید فکر و ذهن خود را به دست آنانکه خود را خادم دین و عرفان

۳. ابیات ۹-۲۵۸.

۲. ابیات ۳-۲۵۱.

۱. ابیات ۲۵۰-۲۴۹.

می‌داند ولی در واقع در پی منافع خود هستند بدهد، در درون نیز نباید زمام کار خود را به کودک سر به هوای فریب‌خوار و بازیگوش درون بدهد.

۲- خصوصیات صوفی واقعی: صوفی واقعی یعنی انسان فرهیخته دارای این خصوصیات است:

الف: در حال مراقبه قرار می‌گیرد بویژه در حضور پیر، چه اگر در آن زمان و مکان، به تمرکز پردازد در آینه وجود پیر خود را می‌بیند، کتاب او دل آینه گون اوست که مقابل دل آینه گون پیر نگه می‌دارد و جمال حق را که در آن تابیده رندانه می‌نگرد.

دفت‌ر صوفی سواد و حرف نیست جز دل اسپید همچون برف نیست

زاد دانشمند، آثار قلم زاد صوفی چیست؟ آثار قدم^۱

صوفیان از طریق بسیار خواندن و نوشتن به حقیقت نمی‌رسند، بلکه از طریق آثار معارف ازلی الهی که بر دل آنان می‌تابد به حقیقت می‌رسند. آنان چون صیادی هستند که نخست بر اثر قدم آهو جلو می‌روند (طریق تقلید از پیر) تا اینکه نزدیکتر شوند آن‌گاه بوی عطر ناف آهو آنان را به شوق می‌آورد و عاشقانه به سوی آهوی حقیقت می‌دوند، که راهی که مقلد و زاهد در صد منزل برود عاشق در یک منزل می‌رود.

رفتن یک منزلی بر بوی ناف بهتر از صد منزل گام و طواف^۲

ب: صوفی کامل کسی است که به شهود و عیان رسیده و عارف به حقایق گذشته است به طوری که مشهودات را فقط نماد و رمز و علامتی می‌داند که حقیقت را در بی‌زمانی و بی‌مکانی نمایان می‌سازد.

آن عیان نسبت به ایشان فکرت است ورنه خود نسبت به دُوران رؤیت است

فکرت از ماضی و مستقبل بود چون از این دو رست، مشکل حل شود^۳

۳- خصوصیت پیر طریق:

پیر ایشانند کاین عالم نبود جان ایشان بود در دریای جود^۴

صوفی پس از اكمال و اتمام سیر و سلوک تا مرحله فنا و سیر فی الله، وقتی به بقای الهی رسید، اگر سفر از حق به خلق کند و این مأموریت بر او قرار گیرد، می‌تواند به عنوان

۱. ابیات ۱۶۰-۱۵۹. ۲. بیت ۱۶۴. ۳. ابیات ۱۷۷-۱۷۶. ۴. بیت ۱۶۸.

مرشد (پیر، شیخ و ...) به دستگیری و ارشاد پردازد. این خلیفه‌های خدا که همیشه وجود دارند، علمشان لدنی است نه اکتسابی و آگاهیشان الهی است. اگر دو یا چند تن هم باشند یکی محسوب می‌شوند، زیرا همیشه یک روح متعالی در رأس کل همه انسانهاست گرچه در بدنها و تعینات جسمی بسیار باشند، مانند موجود یک دریابند.

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار	هم یکی هستند و هم ششصد هزار
بر مثال موج‌ها اعدادشان	در عدد آورده باشد بادشان ^۱
تفرقه در روح حیوانی بود	نفس واحد روح انسانی بود ^۲ *

۴- استقلال روحی و عدم وابستگی به این و آن حتی به تن خود:

همچو شیری صید خود را خویش کن	ترکِ عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعاتِ حَسان	بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن	کارِ خود کن، کارِ بیگانه مکن
کیست بیگانه؟ تن خاکِ تو	کز برای اوست غمناکی تو ^۳

۵ - پرهیز از بدی‌ها: اصل سنخیت و تجانس چنین اقتضا دارد که هر جنسی به سوی جنس خود برود. اگر می‌بینی که به بدی و بدان میل و رغبت داری در اندرون آن گرایش است. خود را بشناس و باز ساز.

تلخ با تلخان یقین ملحق شود	کی دم باطل قرین حق شود ^۴
----------------------------	-------------------------------------

مثلاً اگر در وجودت کینه است بدان که تو دوزخی هستی زیرا:

اصل کینه دوزخ است و کین تو	جزء آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی، پس هوش‌دار	جزو سوی کل خود گیرد قرار ^۵

۶ - اندیشهٔ ما سازندهٔ بهشت و دوزخ جان ما می‌باشد:

ای برادر تو همه اندیشه‌ای	مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشه‌ات تو گلشنی	ور بُود خاری تو هیمةٔ گلخنی ^۶

۷ - ما همه در اصل روح واحد بوده‌ایم: وقتی که در این عالم به صورت بدن‌ها نمودار شدیم، روح پاکان و ناپاکان به هم آمیختند و تشخیص آنان ناممکن گردید، از این رو

۱. ابیات ۵-۱۸۴. ۲. بیت ۱۸۸. * اشاره به حدیث: المؤمنون کَرَجُل واحدٍ.
 ۳. ابیات ۴-۲۶۱. ۴. بیت ۲۷۶. ۵. ابیات ۵-۲۷۴. ۶. ابیات ۸-۲۷۷.

خداوند پیامبران را فرستاد تا آنان را از هم جدا کند. ارواح نیکان جذب پیامبران می‌شود (چون براده آهن که جذب آهنربا می‌شود.) و ارواح ناپاکان جذب نمی‌شود پس روح پیامبران و اولیای خدا میزان و فرقان خیر و شر است زیرا نیکان را جذب و ناپاکان را دفع می‌کند.

پیش از این ما امت واحد بُدیم
کس ندانستی که ما نیک و بدیم^۱
تا بر آمد آفتاب انبیا
گفت: ای غش دور شو، صافی بیا^۲

اولیا و پیامبران چون چشم می‌باشند که گوهر و خاشاک را فرق می‌نهند و جدا می‌کنند و چون روز همه چیز را می‌نمایانند.

حق قیامت را لقب زان روز کرد
روز بـنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سرّ اولیاست
روز، پیش ماهشان چون سایه‌هاست^۳

۸- عبارت و گفتار ابزاری است که اگر در دست موسی باشد عصای اژدهاگون است، در نَفَس مسیح زنده کردن مرده‌ها و در کلام محمد نور بی انتها و در دهان ناپاکان مار و اژدهاست، از اینرو خداوند در قرآن به ضحی (چاشتگاه) قسم یاد کرد زیرا نور ضمیر مصطفی است.

۹- دین و حکمت در دل‌های نامستعدّ تباه و بی پروبال می‌گردد چون داستان زیر:

داستان یافتن پادشاه بازخویش را در خانه گمپیر* زن

شاهی باز زیبا و بلندپروازی داشت که بر دست او می‌نشست و هرگاه می‌خواست به شکار رود آن باز می‌پرید و بر چشمان شکار حمله‌ور می‌شد. روزی این باز از کاخ شاهی گریخت و به خانه پیرزنی پناه برد. پیرزن مشغول الک کردن آرد بود تا آشی جهت فرزندان خود پزد که باز زیبایی را در کنار خود دید. پیرزن از آن باز خوشش آمد پایش را بست که نگریزد و شاهبال و ناخنهایش را برید تا به خیال خود او را زیباتر نماید و

۱. بیت ۲۸۵.

* اشاره به آیه ۲۱۳ از سوره بقره، مردم یک گروه بودند. خدا رسولان بفرستاد که نیکوکاران را مزده دهند و بدکاران را بترسانند. ۲. بیت ۲۸۷. ۳. ابیات ۲۹۳-۲۹۲. ** گمپیر: پیر فوتوت.

جلویش کمی گاه ریخت تا بخورد او نمی دانست که پر و ناخن باز است که به او ارزش می دهد و وی را سزاوار دست شاهان قرار داده است. هر جاهلی این گونه است.

مهر جاهل را چنین دان ای رفیق
کز رود جاهل همیشه در طریق^۱

اما شاه که باز خود را ندید، ناراحت و خشمگین به هر سو می گشت، سرانجام باز محبوب خود را در خانه محقر پیرزن با آن وضع آشفته بی پر و ناخن دید.

دید ناگه باز را در دود و گرد
شه بر او بگریست زار و نوحه کرد

گفت: هر چند این جزای کار توست
که نباشی در وفای ما درست^۲

نتیجه داستان: نفس ناطقه انسان همان باز است که در کاخ عزّت حق بوده و از آنجا گریخته و به خانه محقر تن و جهان مادی فرود آمده، و روزگار فرتوت بالهایش را بریده و ناخنهایش را چیده است و جای غذاهای روحانی گاه و خاشاک این جهانی بدو داده است. و نیز حال آدمی است که از نزد اولیای خدا دور شود. به ناچار در کلبه محقر نامردمان بی بال و پر می شود. یا حکمت و دین که به دست نااهل افتد تباہ می شود اکنون چه باید کند، باید ناله سر دهد، فریاد دوری سر دهد، پناه جو خواهد، فریادرس طلبد، باشد که شاه وجود او را دریابد زیرا:

لطف شه جان را جنایت جو کند
زانکه شه هر زشت را نیکو کند^۳

درست است که خدای تعالی در جان میل به گناه نهاده تا ضمن آزمایش ما قدرت و رحمت و لطف خود را بیشتر نمایان کند و بدیها را به نیکویی مبدل سازد، اما خود ما نباید پرده دری کنیم و به گرد زشتی گردیم و آینه دل خود را تیره سازیم و نیز نباید به دام غرور و گمان و وهم گرفتار شویم.

زو مکن زشتی که نیکی های ما
زشت آید پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی
تو لوای جرم از آن افراشتی

چون تو را ذکر و دعا دستور شد
زان دعا کردن دلت مغرور شد

هم سخن دیدی تو خود را با خدا
ای بساکاو زین گمان افتد جدا^۴

اما طلب و درخواست لطفی است خفی که خدا در درون ما نهاده تا شوق و درد طلب

۱. بیت ۳۲۸.

۲. ابیات ۳۱-۳۳۰.

۳. بیت ۳۳۶.

۴. ابیات ۴۰-۳۳۷.

ما را به تکاپو و نالیدن وادارد تا کرامت حق آشکار شود پس دردها و رنجها می‌تواند انگیزه شور درونی گردد و ما را به راه اندازد.

من کریمم نان نمایم بنده را	تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری	تا شود بیدار و واجوید خوری ^۱
هر کراماتی که می‌جویی به جان	او نمودت تا طمع کردی در آن ^۲
رحمتم موقوف آن خوش‌گریه‌هاست	چون گریست از بحر رحمت موج خاست ^۳
غم مخور از دیده، کان عیسی تورا است	چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضر است	نصرت از وی خواه کاو خوش ناصر است
لیک پیکار تن پر استخوان	بر دل عیسی منه تو هر زمان ^۴
زندگی تن مجواز عیسی‌ات	کام فرعونی مخواه از موسی‌ات ^۵

این‌گروه‌های عاشق بیقرار در راه دوست است که سالک را از مقام طبع و نفس به مقام قلب و روح یعنی عیسویت درون می‌رساند. اکنون اگر به مقام عیسویت یا موسویت درونی رسیدی دیگر به فکر تن و نفس مباش و از آن مخواه که فرعونیت درون تو ارضا گردد. بلکه بگذار بدنت کشتی نوح روح تو باشد. اما نکند که دعا و اشک تو نیز چون آموخته‌های تقلیدی باشد. زیرا که تقلید مانع رشد فکر و روح انسان و نوحه‌گری و دریغ‌ورزی بیهوده است.

زانکه تقلید آفت هر نیکویی است	که بُود تقلید اگر کوه قوی است ^۶
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث	جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک	لیک کو سوز دل و دامان چاک؟
از محقق تا مقلد فرق‌هاست	کاین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع‌گفتار این سوزی بُود	و آن مقلد کهنه آموزی بود ^۷

۴. ابیات ۴۵۱-۴۴۹.

۳. بیت ۳۷۵.

۲. بیت ۳۶۵.

۱. ابیات ۲-۳۶۱.

۷. ابیات ۴-۴۹۱.

۶. بیت ۴۸۴.

۵. بیت ۴۵۳.

داستان خریدن روستایی به تاریکی شیر را به گمان اینکه گاو اوست

روستایی گاو در آخور ببست شیر گاوش خورد و در جایش نشست^۱
 روستا مردی گاوی داشت که او را در طویله به آخور می بست. اتفاقاً شیری در آن
 نواحی بود که به شکار حیوانات می پرداخت. در یکی از شبها شیر به طویله آمده گاو را
 کشته و خورده بود و در جایش نشسته بود روستایی در تاریکی شب برای بررسی گاو
 خود به طویله رفت، در تاریکی به تصوّر اینکه گاو اوست دست به سر و تن شیر
 می مالید. شیر با خود می گفت: اگر این مرد می دانست که من شیرم از ترس زهره اش آب
 می شد و می مرد.

این چنین گستاخ زان می خاردم	کو در این شب گاو می پنداردم ^۲
گر تو بی تقلید از او واقف شوی	بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را	تا بدانی آفت تقلید را ^۳

داستان صوفی و خانقاه وزیان تقلید

صوفی در خانقاه از ره رسید مرکب خود بُرد و در آخور کشید^۴
 یکی از صوفیان مسافر شبی به خانقاهی رسید فوراً خر سواری خود را به طویله برد و
 در آخور بست و مقداری آب و علف به او داد و خود وارد مجلس صوفیان شد صوفیان
 فقیر که روزها گرسنگی خورده بودند و هیچ چیز در خانقاه نبود که بفروشدند و با آن نان و
 خورشی سازند از ناچاری خر صوفی را بردند و فروختند و با پولش طعامهای رنگارنگ
 تهیه کردند و خوردند و از شادی به پا خاستند و سماع گرمی کردند، صوفی مسافر هم
 جذب آن مجلس شادمانه شد و به سماع ایستاد، ابتدا با ذکرهای اصلی خانقاه سماع
 می کردند ولی در آخر کار:

چون سماع آمد ز اوّل تا کران	مطرب آغازید یک ضرب گران ^۵
-----------------------------	--------------------------------------

۱. بیت ۵۰۳.

۲. بیت ۵۰۷.

۳. ابیات ۱۳-۵۱۲.

۴. بیت ۵۱۴.

۵. بیت ۵۳۵.

خر برفت و خر برفت آغاز کرد
 زین حرارت جمله را انباز کرد
 زین حراره، پای کوبان تا سحر
 کف زنان، خر رفت و خر رفت ای پسر
 از ره تقلید آن صوفی همین
 خر برفت آغاز کرد اندر حنین^۱
 این صوفی مسافر بی خبر از همه جا بنا به تقلید دیگران می‌گفت: «خر برفت و خر برفت.»

بامداد فرا رسید صوفی به طویله رفت ولی از خرش خبری نبود. پنداشت که خادم خر را بیرون برده تا آبش دهد، منتظر ماند تا خادم آمد، ولی خر همراه او نبود. درباره خرش پرسید. خادم گفت: چرا خودت را به نادانی می‌زنی. از ریش سفید خودت خجالت نمی‌کشی؟

صوفی: من خر را به تو سپرده‌ام.
 خادم: من چه کنم. صوفیان حمله آوردند و خر را بردند و من از بیم جان نتوانستم جلوی آنها را بگیرم.
 صوفی: چرا به من خیر ندادی که من مانع آن شوم و یا حداقل پول آنرا به طور سرانه از آنها باز گیرم. حالا هم که همه رفته‌اند. چه خاکی بر سر کنم!

گفت: واللّه امدم من بارها
 تو همی گفتمی که خر رفت ای پسر
 باز می‌گشتم که او خود واقف است
 گفت آن را جمله می‌گفتند خوش
 مر مرا تقلیدشان بر باد داد
 خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان
 تا تو را واقف کنم زین کارها
 از همه گویندگان با ذوق تر
 زین قضا راضی است مردی عارف است
 مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
 که دو صد لعنت بر این تقلید باد
 خشم ابراهیم بر، با افلان^۲
 تقلید ولو علم تقلیدی انسان را از کمال به نقص می‌برد چنانکه در ابیات ذیل می‌گوید:

گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد
 علم تقلیدی وبال جان ماست
 مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
 عاریه است و ما نشسته‌کان ماست^۳

۱. ابیات ۸-۵۳۶.

۲. ابیات ۵۶۴-۵۵۹.

۳. ابیات ۲۷-۲۳۲۶.

پس هر کار بویژه در مسائل اعتقادی و معنوی که به تقلید باشد بیهوده است مخصوصاً تقلید از آنانی که حرفهای بی سر و ته می‌زنند و بر علم و تقوای مردم چیزی نمی‌افزایند. پس باید محقق بود چنانکه پیش از این هم گفته شد، اما هر مبتدی آغاز کارش ناچار از اطاعت و تقلید است و سپس به تحقیق می‌رسد.

عکس کاول زد، تو آن تقلید دان
چون پیایی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر
از صدف مگسل نگشت آن قطره در^۱

یعنی اگر در ابتدای کار حال و ذوقی در تو پدید آمد آن اثر هماهنگی و همسانی تقلیدی است، اما اگر ذوق پیایی و بدون دیگران و تقلید از آنان حاصل شد تحقیق است و ارزشمند، پس تا تحقیق پیش نیامده، باید در صدف تربیت پیر و مراد ماند تا پخته شد و مروارید گشت. علاوه بر تقلید طمع نیز چشم را کور و گوش را کر می‌کند، تا حقیقت را نبیند و نشنود؛ چون این داستان:

داستان مفلس و زیان طمع

بود شخصی مفلسی بی خان و مان^۱ مانده در زندان و بند بی امان^۲
مردی که به علت بینوایی و طمع کاری مال بسیاری از مردم را خورده بود به حکم قاضی به زندان افتاده و به حبس ابد محکوم شده بود. او به همان دلیل طمع کاری غذای دیگر زندانیان را هم می‌خورد. هیچ کدام از زندانیان هم جرأت جلوگیری از او را نداشتند و با خود می‌گفتند. ما در گوشه زندان هم از دست طمع کاران راحت نیستیم.

هیچ گنجی بی دد و بی دام نیست
جز به خلوت‌گاه حق آرام نیست^۳

خلاصه زندانیان به نماینده قاضی در زندان پناه می‌برند تا آن شکم‌باره پرخوار را از زندان بیرون کنند یا مقرری خاصی برای او تعیین نمایند. نماینده به قاضی می‌گوید و قاضی هم حکم به اخراج او از زندان می‌دهد زندانی مفلس بنای گریه و زاری می‌گذارد که چرا مرا آزاد کردی؟ زندان برای من بهشت است. هم خانه من است و هم در زندان

۱. ابیات ۸-۵۶۷.

۲. بیت ۵۸۵.

۳. بیت ۵۸۱.

شکم سیر می‌شود. حالا چه کار کنم؟ از دست طلب کارها کجا بگریزم؟ قاضی پس از بررسی می‌فهمد راست می‌گوید و او واقعاً بینواست. از اینرو دستور می‌دهد طبق رسم او را بر چهارپایی نشانند و دور شهر بگردانند تا همه بدانند که او مفلس است و به او نسیه ندهند. مأمور اجرا به ناچار شترگردی هیزم فروش را به زور می‌گیرد و آن بینوارا بر آن می‌نشانند و دور شهر می‌چرخاند و جارچیان هم داد می‌زنند. این شخص مفلس است او را بشناسید. پس از خاتمه کار مفلس را از شتر پیاده می‌کنند. شتردار بیچاره به مفلس می‌گوید: از صبح تا حال بر شترم سوار شدی اگر پول جو را نمی‌دهی اقلماً پول گاه شتر را بده. مرد مفلس با شگفتی به آن شتربان می‌گوید: از صبح تا حال جار می‌زدند که من مفلسم. این صدا به آسمان هفتم هم رسید ولی تو آن چنان طمع‌کار بودی که نشیدی!

گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس	هوش تو کو؟ نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم به چرخ سابعه*	رفت و تو نشنیده‌ای بدو واقعه
گوش تو پُر بوده است از طمع خام	پس طمع گر می‌کند کور ای غلام ^۱

پس علت اینکه مردم پیام خدا و پیام آوران را نمی‌شنوند و به شناخت حقیقی نمی‌رسند آن است که طمع چشم و گوش و دل آنها را پوشانده است، طمع مال، طمع شهوت، طمع جاه و مقام و غیره که جز خیال بیهوده نیست، موجب می‌شود که به شناخت حقیقی نرسند.

دیگر پیامهای همراه این داستان

۱- زندگی و ارزشهای آن جز خیال نیست.

خیال مثبت و نیک و زیبا غذای روح و موجب صعود آن است و خیال منفی و بد و زشت تباه‌کننده آن.

آدمی را فریبی هست از خیال	گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید تا خوشی	می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر تو را	با خیالات خوشان دارد خدا ^۲

* سابعه: هفتم.

۱. ابیات ۶-۶۷۴.

۲. ابیات ۶-۵۹۴.

مار و کژدم مر تو را مونس شود
 کان خیالت کیمیای مس شود
 صبر شیرین از خیال خوش شده ست
 کان خیالات فرج پیش آمده ست^۱
 ۲- صبر و شکیبایی بر اثر خیال مثبت و امیدوارکننده پدید می آید و همان باعث موفقیت است.

گفت پیغمبر خدایش ایمان نداد
 هر که را صبوری نباشد در نهاد^۲

۳- انسان موجودی برتر از مکان و زمان است.

تو مکانی اصل تو در لامکان
 این دکان بر بند و بگشا آن دکان^۳

۴- این نفس شیطانی ماست که نمی گذارد انسان آزاده و پاک و رستگار بماند، پس باید مواظب حيله های نفس بود تا از اوج عزت سقوط نکند، شیطان یا فقر یا طمع ما را نفریبند و یا سرد و نومید نسازد.

هر که او را قوت ایمانی بود
 وز برای زاده نانی بُود^۴

هر که سردت گرد، می دان کو در اوست
 دیو پنهان گشته اندر زیر پوست^۵

۵ - هر دردی را درمان و هر کاری را چاره ای است، اما بی فرمان او سود نمی بخشد.

کون پر چاره است و هیچت چاره نی
 تا که نگشاید خدایت روز نی

گر چه تو هستی کنون غافل از آن
 وقت حاجت حق کند آن را عیان^۶

۶- دعا و درخواست از خدا موجب گشایش درها و برآوردن حاجت هاست.

چشم را ای چاره جو در لامکان
 هین بنه چون چشم گشته سوی جان^۷

باز گرد از هست سوی نیستی
 طالب ربی و ربانیستی^۸

پس باید چون مرده از هستی مجازی نیست شد و دردمندانه به سوی وجود حقیقی ربّانی رهسپار گردید. از خدا خواست که حال نیستی و درماندگی و دعا و درخواست بدهد، تا آنجا که بگویی:

هم دعا از تو اجابت هم ز تو
 ایمنی از تو، مهابت هم ز تو

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
 مصلحی تو ای تو سلطان سخن

۱. ابیات ۸-۵۹۷. ۲. بیت ۶۰۱. ۳. بیت ۶۱۲. ۴. بیت ۴۳۲.

۵. بیت ۴۳۹. ۶. ابیات ۳-۶۸۲. ۷. بیت ۶۸۶. ۸. بیت ۶۸۸.

کیمیا داری که تبدیلیش کنی
گرچه جوی خون بود نیلش کنی^۱

۷- عشق نمی‌تواند به صورت تعلق گیرد، زیرا عاشق همواره از آبخور عشق سیراب می‌شود که در جان معشوق است.

آنچه معشوق است، صورت نیست آن
خواه عشق این جهان، خواه آن جهان^۲

پرتو خورشید بر دیوار تافت
تابش عاریتی دیوار یافت

بر کلوخی دل چه پندی ای سلیم
واطلب اصلی که تابد او مقیم^۳

صورت ظاهر نمی‌تواند عشق آفرین باشد چه در آن صورت وفا معنی پیدا نمی‌کند و پس از مرگ علاقه باید کاملاً سلب شود. صورت تنها مانند دیواری است که نور خورشید عشق بر او تافته و عشق را نمایش می‌دهد. این حس‌گرایان چنان می‌پندارند که خود کلوخ دیوار نور دارد و عاقلان می‌فهمند که نور از خورشید است نه از دیوار. پس حسّیون را کار ناقص است. اما عقلیون هم باید بدانند که عقل بشری پرتوی از عقل کلّ است که بر حس تابیده است.

پرتو عقل است آن بر حس تو
عاریت می‌دان دهب بر مس تو^۴

پس مپندار که با عقل معنی را درک کرده‌ای.

معنی آن باشد که بستاند تو را
بی نیاز از نقش گرداند تو را^۵

پس جمال حقیقی و مشاهده حقیقت نه از راه حس درک می‌شود و نه از راه عقل، بلکه از راه شهود قلبی است، که عاشق جمال معشوق را در دل خود می‌نگرد.

کان جمال دل جمال باقی است
در لبش از آب حیوان ساقی است

خود هم او آب است و هم ساقی و مست
هر سه یک شد چون طلسم تو شکست^۶

در اینجا مولانا حرف آخر را گفته که: عشق (آب) و عاشق (مست) و معشوق (ساقی) یکی است و آن حقیقت جان آدمی است که از آن چشمه عشق جاری است و خود آگاه انسان را عاشق و مست خود می‌سازد. که آن را وحدت شخصی گویند. و باز این خود یگانه جزئی از خود الهی است. پس جان و جانان یکی است و آن وحدت کلیه الهیه است که در آن غیری نیست.

۱. ابیات ۴-۶۹۲. ۲. بیت ۷۰۴. ۳. ابیات ۹-۷۰۸. ۴. بیت ۷۱۱.

۵. بیت ۷۲۰. ۶. ابیات ۱۷-۷۱۶.

۸- برای رسیدن به معرفت وحدت کلیه باید تلاش کرد تا رسید و شهود کرد وگرنه گفتن تقلیدی وحدت وجود یا عقلانی دردی را دوا نمی‌کند و به امید اینکه خود معشوق جمال نماید و خود مجازی را بسوزاند و خود الهی جایگزین شده وحدت کلیه حاصل شود باز خیال خام است و طمع بیجا و اگر برای کسانی پیش آمده بس نادر بوده است.

طَمَعِ خام است، آن مخور خام ای پسر	خام خوردن علّت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان	من همان خواهم نه کار و نه دکان
کار بخت است آن و آن هم نادرست	کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کی است؟	پامکش از کار آن خود در پی است ^۱

۹- نمی‌شود به حکم اگر خدا بخواهد چنین و چنان می‌کنم خود را در اگر گرفتار کرد،

که:

در اگر نتوان نشست.

وقتی شخصی غریب به شهر یا روستایی رسید، او به هر سو به دنبال خانه یا مسافرخانه می‌گشت، اتفاقاً دوستی او را دید و با تعارف بسیار او را همراه خود به خانه ویرانی برد و گفت: اگر این خانه سقف داشت خود در اینجا می‌ماندی و اگر در داشت همسرت می‌توانست همراه تو در اینجا بماند. حتی مهمان می‌توانست بماند، ای کاش چنین و چنان بود! آن غریب آهی کشید:

گفت آری پهلوی یاران خوش است	لیک ای جان در اگر نتوان نشست ^۲
گر محک داری گزین کن ورنه زو	نزد دانا خویشتن را کن گرو ^۳

۱۰- برای رهایی از کاش و اگر که دست مایه اهل ظاهر است باید نزد معلم حقیقی رفت و از او راه چاره خواست و تحت نظر او به کار پرداخت تا به مقصود رسید وگرنه دچار غولان درون و برون می‌شوی که فریادشان از درون تو این است: مال خواهم، جاه خواهم، آبرو.

چگونه می‌توانی بانگ این غول یا اهریمن درون را از خود دور کنی.

ذکر حق کن، بانگِ غولان را بسوز	چشم نرگس را از این کرکس بدوز ^۴
--------------------------------	---

۱. ابیات ۳۵-۳۲.

۲. بیت ۷۴۲.

۳. بیت ۷۴۶.

۴. بیت ۷۵۴.

یعنی با ذکر حق صدای اهریمن خفه می‌شود و کرکسان دنیاپرست نمی‌توانند اسرار الهی نرگس‌گونه را که در جان داری برابیند. نکته دیگر اینکه این نفس که غول یا اهریمن درون است بزرگترین دشمن انسان است ولی انسان نمی‌داند و دیگران را دشمن می‌پندارد.

نفسش اندر خانه تن نازنین
بر دگر کس دست می‌خاید به کین^۱
نفس گشتی باز رستی ز اعتذار
کس تو را دشمن نماند در دیار^۲
برای نفس کشتن نیاز به طیب روحانی نفس‌کش داریم که پیر طریقت باشد که مولانا می‌گوید:

هیچ نکشد نفس را جز ظلّ پیر
سایه آن نفس‌کش را زود گیر^۳
البته چون طیب درون یافتی نازک دل مباش و بر جور او که تعلیم توست صبر کن و تن مزن.

گر شود بیمار دشمن با طیب
ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره‌زنی راه خودند
راه عقل و جان خود را خود زدند^۴
۱۱- از اینکه تابع معلم شوی احساس حقارت مکن که اگر احساس حقارت کنی و گرفتار حسد می‌شوی که خود نقص بزرگی است.

تو حسودی کز فلان من کمترم
می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیب دیگر است
بلکه از جمله کمی‌ها بدتر است^۵
چنانکه ابلیس چون احساس حقارت کرد که بر آدم سجده کند لاجرم حسد ورزید و ملعون شد. ابوالحکم نیز به علّت حسد به محمد(ص)، ابوجهل لقب یافت، پس:
من ندیدم در جهان جستجو
هیچ اهلیت به از خوی نکو^۶
هر که را خوی نکو باشد برست
هر کسی کو شیشه دل باشد شکست^۷

داستان شاه‌باد و غلام خاصش

شاهی دو غلام می‌خرد، یکی از آنان را بسیار خوش‌سخن و شیرین‌جواب و با

۱. بیت ۷۷۵. ۲. بیت ۷۸۵. ۳. بیت ۲۵۲۸. ۴. ابیات ۹-۷۹۸.
۵. ابیات ۵-۸۰۴. ۶. بیت ۸۱۰. ۷. بیت ۸۱۶.

رخساره زبیا و ظاهری دلپذیر می‌یابد و آن دیگری را کثیف و بدبو و زشت رو. با خود می‌گوید:

آدمی مخفی است در زیر زبان این زبان پرده است بر درگاه جان*^۱

پس باید با آنها به گفت و شنود پردازم تا پرده‌های درون آنها کنار رود و باطن آنها را بخوانم. برای این مقصود نخست غلام زیبارو و خوش سخن را به حَمّام می‌فرستد. در غیاب او با غلام زشت‌رو به گفتگو نشسته و می‌گوید: این غلام که هم زیباست و هم خوش سخن. درباره تو بدگویی می‌کند و می‌گوید که تو دزد و خیانت‌کار و نامرد هستی، بگو ببینم نظر تو چیست؟

غلام زشت‌رو: او جز راست نمی‌گوید، من از او دروغی نشنیده‌ام، بعلاوه او خودبین نیست و با همه نیکی می‌کند و صفات نیکوی بسیار دارد هر چه هم درباره من گفته است راست است. من پر از عییم!

شاه: آنقدر از رفیقت تعریف نکن که این تعریف خودت باشد که با او دوستی، زیرا دوست به دوست شناخته گردد.

غلام: قسم به همه پیامبران و مقدّسان و عرفا (یکی یکی نام می‌برد)

که صفات خواجه تاش و یار من هست صد چندان که این گفتار من^۲

شاه: حال از خود بگو که چه هستی و چه نیکویی‌هایی داری؟

غلام: با وجودی که رفیق من بسیار جوانمرد و دادگر است یک عیب دارد که هرگز خودبین و متکبر نیست. او همیشه عیب خود را می‌گوید و در پی عیب‌جویی دیگران نیست. در حالی که من پر از عیب و ایرادم.

شاه: بس کن. من در پی آزمایش رفیقت هم بر می‌آیم. آنگاه می‌بینی که رسوایی به بار می‌آورد و تو شرمگین می‌شوی.

غلام: تحقیق بفرمایید. من جز راستی و درست‌کرداری از او ندیده‌ام. او مردی نیک است.

چیزی نمی‌گذرد که آن غلام زیبارو از حَمّام بر می‌گردد.

* اشاره به فرمایش علی(ع)، اَلْمَرْءُ مَخْبُوءٌ تَحْتَ لِسَانِهِ: شخصیت هر فرد در زیر زبانش نهفته است.

۱. بیت ۸۴۵. ۲. بیت ۹۳۶.

شاه غلام پیشین را پی‌کاری می‌فرستد و با او به‌گفت و شنود می‌پردازد تا امتحانش کند. لذا نخست از جمال و کمالش تعریف می‌کند و سپس می‌گوید:

ای دریغاگر نبودی در تو آن
که همی‌گوید برای تو فلان
شادگشتی هر که رویت دیده‌ای
دیدنت مُلکِ جهان ارزیده‌ای^۱

غلام: از سخنانی که آن بی‌دین درباره‌ی من گفته است چیزی بگو تا بدانم.
شاه: آن غلام می‌گفت. تو دورو هستی، پیش رو یک جوری پشت سر یک جور دیگر.

غلام وقتی که این سخنان را شنید برآشفته و چون شعله‌ی آتش برافروخت و با خشم تمام گفت: او از همان اول که با من رفیق بود همواره چون سگ نجاست می‌خورد. و شروع کرد به بدگویی و ناسزا.

شاه: بس است، دانستم که: «از تو جان‌کنده ست و از یارت دهان»

پس نشین ای‌کنده جان از دور تو
تا امیر او باشد و مأمور تو^۲
اینجاست که مولانا نتیجه‌کلی داستان را این‌گونه بیان می‌کند:

پس بدان که صورتِ خوب و نکو
با خصالِ بد نیرزد یک تَسو*
ور بُود صورتِ حقیر و دلپذیر
چون بُود خُلُقش نکو در پاش میر
صورتِ ظاهر فنا گردد بدان
عالمِ معنی بماند جاودان^۳

نه تنها در انسانها توجه به باطن پسندیده است بلکه در هر علم و معرفت و اندیشه‌ای باطن‌گزینی از خرد و معرفت است، چه سطحی نگران به خود اندیشه نظر نمی‌کنند بلکه تنها به سایه و صورت حقیقت می‌نگرند.

سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل
شخص از آن شد پیش تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر خیال
بر گشاید بی‌حجابی پَر و بال^۴
در جای دیگر فرموده است:

این جهان یک فکرت است از عقل کل
عقل چون شاه است و صورت‌ها رُسل^۵
و از آنجا که در پشت صورت این جهان اندیشه کل یا عقل کل پنهان است باید به آن

۱. ابیات ۸-۱۰۰۷، ۲. بیت ۱۰۱۶، * تسو: چیز جزئی و بی‌ارزش.

۳. ابیات ۱۰۲۰-۱۰۱۸، ۴. ابیات ۳-۱۰۴۲، ۵. بیت ۹۷۸.

که حقیقت اوست دست یافت.

پیام‌های مهمّ این داستان

- ۱- گفتار هر شخص معرّف شخصیت اوست.
- ۲- وقتی نقص از دیده باطن دور شود حقیقت را یکی می‌بیند.
- ۳- بداندیشی از بدگوهری است.
- ۴- بر اثر شنیدن سخنان حق صفات انسانی به کمال مبدّل می‌شود و در دیدن آن، ذات انسان دگرگون می‌گردد.

در شنود گوش تبدیل صفات	در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن	پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین	این یقین خواهی در آتش در نشین ^۱
چون شنیدی آتش می‌سوزاند به همان اکتفا مکن، در آتش رو تا در آن پخته شوی.	
۵- عیب‌جویی فرافکنی عیب خود در دیگران به صورت ناخودآگاه است.	
غافلند این خلق از خود ای پدر	لاجرم گویند عیب هم‌دگر ^۲
۶- بخشندگی و سخاوت به واسطه پاداشی است که بخشنده در باطن خویش می‌بیند و بخل ندیدن و جهل به آن است.	
جُود جمله از عوض‌ها دیدن است	پس عوض دیدن ضد ترسیدن است ^۳
پس سخا از چشم آمد نه ز دست	دید دارد کار، جز بینا نرسد ^۴
۷- مولانا بزرگترین مسأله فلسفی عرفانی را در این مبحث می‌آورد و آن قاعده لطف است و سپس بر همان مبنا تعین اول را که عقل کل و روح اعظم باشد و اساس جهان‌بینی حکمی و عرفانی است آورده، می‌گوید:	
آن خدایی که فرستاد انبیا	نه به حاجت بل به فضل و کبریا ^۵
برگرفت از نار و نور صاف ساخت	وانگه او بر جمله انوار ساخت ^۶
منظور اینکه خدای تعالی پیامبران را نه از آن جهت که نیاز به پرستش داشت فرستاد	

۴. بیت ۹۰۰.

۳. بیت ۷۹۷.

۲. بیت ۸۸۲.

۱. ابیات ۶۱-۸۵۹.

۶. بیت ۹۰۹.

۵. بیت ۹۰۶.

بلکه خواست لطف خود را نمایان سازد.

من نکردم خلق تا سودی کنم بلکه تا بر بندگان جودی کنم^۱

حضرت حق چون ذاتش جای بخشاینده‌گی و لطف است این چنین ذاتی ضروری است تا از غیب نمودار شود و به شهود آید و جلوه کند و از آن تجلیات انوار ذات هستی نمودار شود. پس خلقت تجلی ذاتی و صفاتی و افعالی خدای تعالی است در جهت نمایش لطف.

آن سنا برقی که بر ارواح تافت تا که آدم معرفت زان نور یافت*^۲

آن برق روشن بر ارواح تابنده شد و از همان برق معرفت در جان آدم رسید و سپس از آن نور شیث پیامبر و خلیفه شد، نوح کشتی نجات ساخت، ابراهیم را آتش سرد گردید، اسماعیل سر تسلیم نهاد، داود نرم‌ساز آهن شد، سلیمان فرمانروای جن و انس گردید، یعقوب به قضا تسلیم شد و روشنایی چشم یافت، یوسف را جمال آفتاب و تعبیر خواب پدید آمد، موسی را عصا اژدها شد، عیسی را عروج به آسمان چهارم پدید آمد و محمد(ص) را مه شکافتن پدیدار گردید. پس از او نیز ابوبکر را صدیق شدن (راستگو)، عمر را فاروق (فرق گذارنده بین حق و باطل)، عثمان را ذوالنورین، (دو دختر پیامبر همسر او بودند لذا به صاحب دو نور معروف شد) و مرتضی علی را شیر خداگشتن پدیدار شد. تا اینکه آن نور به جنید بغدادی سر حلقه صوفیان رسید و او صاحب مقامات شد، بایزید قطب‌العارفین لقب یافت، معروف کرخی (که پیش از جنید و بایزید بود) خلیفه عشق گردید، ابراهیم ادهم شاهی را رها کرد و شاه شاهان طریقت شد، شقیق بلخی فروزان فکر گردید. بدین ترتیب از همان نور اولیه اولیای خدا، اقطاب و مشایخ بزرگ و پرنور پدید آمدند. که بعضی پنهان بودند و بعضی آشکار.

۸- آن نور به وسیله بیعت با اولیای خدا و اجرای دستورات طریقت موجب رشد و تعالی جان می‌شود و با مرگ جسم، آن نور باقی است و در پیشاپیش** آنان

۱. بیت ۱۷۵۶. ۲. بیت ۹۱۰.

* اشاره به حدیث: *أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ نُورِي*، نخستین آفریده خدا نور من بود.

** اشاره به آیه ۱۴ از سوره حدید: روزی که مردان و زنان مؤمن را می‌بینی که نورشان پیشاپیش آنان و از سمت راستشان به سرعت پیش می‌رود.

روشنی بخش است و آن نور آتش دوزخ را بر آنان می‌کشد.* این نور ذات انسان مؤمن را می‌سازد.

۹- نماز و روزه و سایر عبادات عَرَض و نمودهای آن نورند که می‌توانند بیماریها و کدورتها را از جوهر نورانی ایمانی بزدايند. پس نگوییم عبادتها عرض اند و در جوهر ذات اثر ندارند در حالی که استمرار عرض موجب تغییر جوهری می‌شود مثل نکاح که عرضی است، ولی فرزند که جوهر است پدید می‌آید. پس:

گر نبودی مر عَرَض را نقل و حَشْر
فعل بودی باطل و اقوال فُشْر^۱*

یعنی اگر برای همین اعمال که عَرَضی اند حشر و پاداش و جزا نباشد، همه کارهای انسان بی جهت و همه حرفها بیهوده بود (یعنی دستورات الهی کلاً بیهوده بود) خلاصه:

چیست اصل و مایه هر پیشه‌ای
جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای

جمله اجزای جهان را بی عرض
در نگر حاصل نشد جز از عَرَض^۲

اول در خیال چیزی را در نظر می‌آوریم (علّت غایی) و سپس برای رسیدن و ایجاد آن سعی می‌کنیم، که خود خیال امری عَرَضی است ولی نتایج آن همه پدیده‌های عالم است.

اول فکر، آخر آمد در عمل
بُنَبَتِ عالم چنان دان در ازل^۳

۱۰- صدور هستی از عقل کل یا صادر اول اساس تمام اندیشه‌های عرفانی است.

این جهان یک فکرت است از عقل کل
عقل چون شاه است و صورتها رُسل^۴

هستی نمایش اندیشه عقل کل یا صادر اول است پس اصل وجود همان اندیشه کل است و ماهیات عرض می‌باشند. به عبارتی دیگر عقل کل خود جوهر هستی است و هر چه پدید آمده صورتهای آن حقیقت‌اند که ایجاد و نشو و ارتقا و تکامل می‌یابند*** و این است تقدّم علّت غایی و اندیشه و ذهنیت بر موجودیت که لازمه اش علل مادی و صوری و فاعلی است.

* اشاره به حدیثی که مولانا به نظم فرموده است:

پس هلاک نار، نور مؤمن است
زانکه بی ضد دفع ضد، ناممکن است

۲. ابیات ۹-۹۶۸.

۱. بیت ۹۶۰. ** فُشْر: لاف و گزاف، یاوه.

۳. بیت ۹۷۰. ۴. بیت ۹۷۸.

** نظریات سیچکیتو هگل از همین جا نشأت گرفته است.

داستانهایی از حسد، بازو جغدان

بازی وقتی راه را گم کرد و به ویرانه جغدان رفت، باز که بر دست شاهان جای داشت خود از این جایگاه پست به رنج و عذاب بود، اما جغدان هم به او حسد می‌بردند، به سرش می‌زدند و پر و بال نازنین او را می‌کنند.

وَلَوْلَا افتاد در جغدان که ها باز آمد تا بگیرد جای ما^۱

باز گوید: من چه در خوردم به جغد صد چنین ویران فدا کردم به جغد^۲

باز می‌گفت: من از سرایی دیگرم، مرا همت بس والاست، من نه از جنس شمایم، مرا وطن کوی دوست است، خودتان را بی جهت نکشید که من ره گم کرده تقدیرم.

جغد گفتا باز حیلت می‌کند تا ز خان و مان شما را برگند^۳

جغدها می‌گفتند: او خود را به سیری می‌زند ولی از همه حریص تر است. لاف و گزاف می‌گوید تا شما ساده دلان را از راه به در کند. او هر چه که می‌گفت شاه و یارانش در طلب من اند و من با آنانم! می‌گفتند دیوانه است، مالخولیایی است.

هر که این باور کند از ابلهی است هر گک لاغر چه در خورد شهری است؟^۴

باز گفت: جغد که هیچ، اگر بازی یک پر من بشکند، شاه دمار از روزگارشان بر می‌آورد.

پاسبان من عنایات وی است هر کجا که من روم شه در پی است^۵

نتیجه اینکه پیامبران و اولیای خدا همان غلامی هستند که شاه وجود آنانرا برگزیده است و همان بازی هستند که بر دست شاه وجود بوده است که در این خاکدان زندان سرا غریب افتاده‌اند. آنان همان نور حق هستند در لباس بشر، خلیفه خدا، روح خدا، ظهور خدا و صادر اول از عقل کل‌اند. آزار دادن آنان آزار دادن خدا و دوست داشتن آنان دوستی با خداست. اما جاهلان جغد صفت که به ویرانه سرای این عالم خو گرفته‌اند این حقیقت را نمی‌دانند و از روی حسد آنان را می‌آزارند و نمی‌دانند که بین آنان و آن بزرگواران تجانسی وجود ندارد.

۴. بیت ۱۱۵۱.

۳. بیت ۱۱۴۲.

۲. بیت ۱۱۳۸.

۱. بیت ۱۱۳۶.

۵. بیت ۱۱۵۶.

و تجانس بین خدا و اولیای او در نورانیت است

من نیم جنس شهنشہ دور از او	لیک دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات	آب جنس خاک آمد در نبات ^۱
جنس ما چون نیست جنس شاه ما	مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او مانده فرد	پیش پای اسب او گردم چو گرد ^۲

فنا شدن این من مجازی ساختگی موجب ظهور و نمود و بقای من الهی شده، سنخیت و تجانس حاصل می شود، پس صورت ظاهر بشری که در اولیای خداست نباید ما را گول بزند و ربوبیت آنها را نبینیم و آزارشان روا داریم که آزار آنها آزار خداست.

ای بساکس را که صورت راه زد قصد صورت کرد و بر الله زد^۳

پیام های دیگر

وحدت غیر از حلول است بلکه اتحاد نور جزئی انسان با نور کل است، نمود هستی این گونه از بود آن نمودار می شود (قدیم در شکل حادث نمودار می شود)

جان کل با جان جزو آسیب کرد	جان از او دزی ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب	حامله شد از مسیح دل فریب
آن مسیحی نه که بر خشک و تر است	آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان	از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری	این حشر را وانماید محشری ^۴

جان چون مریم است که جانان به آن می پیوندند و نور کل نور جزء را بارور می سازد و روح الهی انسان کامل نمودار می شود. آن گاه او خود روح هستی شده و عالم جسد او می گردد و این معنی حشر است که عبارتست از زایشگری هستی که مرتبه پیشین پست تر و ناقص است که دنیا است و مرتبه کامل تر بعدی آخرت آن است.

هر دمی مرگی و حشری دادیم تا بدیدم دست بُرد آن گرم^۵

۱. ابیات ۷۱-۱۱۷۰. ۲. ابیات ۴-۱۱۷۳. ۳. بیت ۱۱۷۸. ۴. ابیات ۷-۱۱۸۳.

۵. دفتر پنجم / بیت ۴۲۲۳.

پس قیامت نقد حال تو بُود

پیش تو چرخ وز مین، مُبَدَل شود^۱

کلوخ انداختن تشنه از سردیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند

بر سر دیوار تشنه دردمند^۲

مردی بر دیواری گلی نشسته بود، در کنار دیوار جوی آبی زلال روان بود، آبی شفاف و تصویرنما بود و گوارانوش، مرد چون ماهی از دریا جدا مانده شوق به آب رسیدن داشت. ولی دیوار بلند بود و پریدن دشوار. ندانسته کلوخی از دیوار کند و به جوی افکند صدای آب چون آهنگی خوش گوشش را نوازش کرد، از لذت آن، خشت دیگر افکند و بیشتر غرق لذت شد، او احساس می‌کرد خودش آب نوش شده است، آب به زبان حال می‌گفت: از این خشت انداختن چه سود بری؟ تشنه می‌گفت: دو فایده، نخست آنکه بانک خوش آب چون ربابی خوش نوا و چون بانگ اسرافیل حیات بخش است و یا چون خروش تندر در بهار برای باغ، یا پیام نجات زندانی، یا دم رحمانی که از یمن بوی او پس قرنی بر محمد آورد یا بوی احمد مرسل در شفاعت به گنه کاران، یا بوی یوسف بر یعقوب. اما فایده دوم اینکه هر چه خشت برکنم بر فاصله‌ام نسبت به آب کاسته می‌شود و قرب افزون می‌گردد.

نتیجه: خود آگاه وجود ما بر دیوار خود مجازی نشسته که مجموعه خطاها و شرطی‌هاست. در زیر این دیوار که بستان سرای خود حقیقی است، آب گوارای حقیقت روان است. خود آگاه با برداشتن هر خشتی از دیوار خود مجازی ساختگی و انداختن آن به آن جا، هم نوای خوش حقیقت را می‌شنود و هم به تدریج فاصله کم و قرب افزون می‌شود تا به الهیت که نقطه اصلی است برسد. چنانکه حضرت مولانا در جای دیگر گفته است.

قرب نه بالا و پستی رفتن است

قرب حق از حبس هستی رستن است^۳

و ای کاش که آدمیان از همان دوران جوانی که نیروی حیاتی قوی و بالنده است و

۱. دفتر چهارم / بیت ۳۲۶۴.

۲. دفتر دوم / بیت ۱۱۹۲.

۳. دفتر سوم / بیت ۴۵۱۴.

چشمه‌های قوّت و میل در مرغزار تن روان است و تن سالم و روان‌پذیر است، بر پا خیزند و گام بردارند تا به مقام قرب برسند. چه عشق در جوان شدیدتر و شوق وافرتر و آلودگی کمتر است. در حالی که در پیری:

بیخ‌های خوی بد محکم شده قوّت بر کندن آن کم شده^۱

مَثَل خَارِبِن وَ خَارِکَار

همچو آن شخصِ درشتِ خوش سُخُن در میان ره نشاند او خَارِبِن^۲

در پیری خوی بد بر کندن و رفع خطاهای گذشته، به آن مردی می‌ماند که بر سر راه مردم خاربن نشانده بود، هر چه رهگذران او را سرزنش می‌کردند و می‌گفتند: این بوته‌ها را برکن او توجه نمی‌کرد. خاربن نیز هر روز بزرگتر و زیان‌بخش‌تر می‌شد، پای مردم را پر خون ساخته و جامه‌هاشان می‌درید. مردم به ناچار به حاکم شکایت بردند. حاکم از او خواست آن بوته‌ها برکند، اما او امروز و فردا می‌کرد و می‌گفت: فردا و فرداها. حاکم می‌گفت: هر روز که بگذرد خاربن قوی‌تر می‌شود و کندن دشوارتر.

خاربن دان هر یکی خوی بدت بارها در پای خار آخر زدت

بارها از خوی خود خسته شدی حس نداری سخت بی حس آمدی^۳

استمرار خوی بد حتی احساس درک بدی را از بین می‌برد زیرا هر انسانی از دیدگاه ساختار خویش به هر چیز و هر امر می‌نگرد، تیره دلان جز دود و تیرگی نمی‌بینند، لذا هم موجب عذاب خویشند و هم بیگانه. پس چه باید کرد؟

یا تبر بردار و مردانه بزن تو علی‌وار این در خیبر بکن

یا به گلبن وصل کن این خار را وصل کن با نار نور یار را

تا که نور او گُشد نار تو را وصل او گلشن کند خار تو را

تو مثال دوزخی او مؤمن است کشتن آتش به مؤمن ممکن است^۴

۱. بیت ۱۲۲۶.

۲. بیت ۱۲۲۷.

۳. ابیات ۱-۱۲۴۰.

۴. ابیات ۷-۱۲۴۴.

پیامهای دیگر این داستان

- ۱- جسم و نیازهای آن بندی قوی است. اگر زندگی جدید و معنوی می‌خواهی این لباس کهنه را بیرون کن تا از وجود طبیعی به وجود ملکوتی تبدیل گردی.
- ۲- تا دیر نشده کرداری شایسته پیش آر و جود و بخشش پیشه کن که:

ترک شهوت‌ها و لذتها سخاست هر که در شهوت فروشد برنخاست^۱

سقاوت و استمرار در آن، ریسمان محکمی است که تو را به اصل خویش وصل می‌کند. همچون ریسمانی که یوسف را از چاه به بالا کشید. تو نیز با اتصال به ریسمان ولایت حق خود را بالا بکش.

حمدلله کاین رسن آویختند فضل و رحمت را به هم آمیختند^۲

- ۳- با رعایت مجموعه عوامل بالا جان ظاهر، که نیست هست نماست از بین رفته عالم جان جدید که پنهان بود، نمودار می‌شود.

تا ببینی عالم جان جدید عالم بس آشکارا ناپدید^۳

- ۴- اگر چشم حواس در اختیار حق نباشد مانند چشم اسبی است که در اختیار سوارکار نیست پس بگذار تا حق چشم تو شود. یعنی از نور فراحستی الهام بهره گیرد.

نور حق بر نور حس را کب شود آنگهی جان سوی حق راغب شود^۴

نور حس را نور حق تزین بود معنی نور علی نور این بود^۵

پخته گرد و از تغیر دور شو رو چو برهان محقق، نور شو

چون ز خود رستی همه برهان شدی چونکه بنده نیست شد سلطان شدی^۶

آنکه به فنا رسید و انسان کامل گشت خود برهان و خود فرقان و خود میزان وجود و سلطان است. دیگر لازم نیست خامان او را با برهانهای معمولی و فرمانها و میزانهای کوچک خود بسنجند و جایگاهش را تعیین کنند. چه او خود حق است چون در حق غرق است.

آتشم من گر تو را شک است وطن آزمون کن، دست را در من بزن^۷

۱. بیت ۱۲۷۲. ۲. بیت ۱۲۷۸. ۳. بیت ۱۲۷۹. ۴. بیت ۱۲۹۰.

* اشاره به آیه ۲۵ از سوره نوره: نور: نور علی نور.... ۵. بیت ۱۲۹۲. ۶. بیت ۲۰-۱۳۱۹.

* برهان الدین محقق ترمذی استاد و مراد مولانا پیش از شمس تبریزی. ۷. بیت ۱۳۵۱.

آدمی چون نور گیرد از خدا
هست مسجود ملایک ز اجتبا^۱
بر اثر جذبات الهی شوریدگی مولانا به نهایت می‌رسد، چون کوره آتش می‌گردد،
عشق و جنون به هم می‌آمیزد و فریاد می‌دارد.
جان من کوره ست، با آتش خوش است
کوره این را بس که خانه آتش است^۲
باز دیوانه شدم من ای طیب
باز سودایی شدم من ای حبیب^۳
آن چنان دیوانگی بگسست بند
که همه دیوانگان پندم دهند^۴

داستان امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را

خواجه لقمان به ظاهر خواجه‌وش
در حقیقت بنده، لقمان خواجه‌اش^۵
لقمان غلامی دانا و فرزانه بود، اربابش قدر حکمت و دانش او را می‌شناخت و در هر
امری نظر او را می‌جست و به کار می‌بست، عادت او این بود که هر طعامی که به نزدش
می‌آوردند نخست جلوی لقمان می‌نهاد تا از آن طعام بخورد و سپس خود می‌خورد.
روزی خربزه‌ای برای او آوردند، او لقمان را صدا کرد و یک قاچ خربزه بدو داد. لقمان با
اشتها خورد، قاچ دیگر داد، باز با اشتها خورد. تا ۱۷ قاچ... خواجه از اشتهای لقمان
شگفت زده شده خود آخرین قاچ را در دهان گذارد، از تلخی حالش دگرگون شد، روی به
لقمان کرد و گفت:

نوش چون کردی تو چندین زهر را
لطف چون انگاشتی این قهر را؟^۶
مگر تو جانت را دوست نداری؟ چرا به حيله عذری نیاوردی؟
گفت: من از دست نعمت بخش تو
خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو*
شرمم آمد که یکی تلخ از گفت
من ننوشم ای تو صاحب معرفت^۷
نتیجه: وقتی محبت و دوستی باشد نیش‌ها نوش است و تلخ‌ها شیرین.
از محبت تلخ‌ها شیرین شود
از محبت مس‌ها زرین شود

۱. بیت ۱۳۵۳. ۲. بیت ۱۳۷۶. ۳. بیت ۱۳۸۱. ۴. بیت ۱۳۸۵.

۵. بیت ۱۴۶۲. ۶. بیت ۱۵۲۱. * دو تو: دو تا، دو چندان.

۷. ابیات ۱۵۲۴-۲۵.

از محبت دُردها صافی شود	از محبت دُردها صافی شود
از محبت شاه بنده می‌شود	از محبت مرده زنده می‌شود
کی گزافه بر چنین تختی نشست ^۱	این محبت هم نتیجه دانش است اما کدام دانش انگیزه محبت است؟
عشق زاید ناقص اما بر جماد ^۲	دانش ناقص کجا این عشق زاد
موجب لعنت سزای دوری است ^۳	نقص عقل است آنکه بدرنجوری است
نفس باشد کونیند عاقبت ^۴	عاقبت بین است عقل از خاصیت

مانند داستان بلقیس و سلیمان.

داستان هدهد و سلیمان و بلقیس

اصل داستان از قرآن سوره نمل است اما مولانا آنرا در دفتر دوم در همین جا و اواخر دفتر چهارم آورده است. حضرت سلیمان هم پیامبر بود و هم پادشاه، هم قدرت درونی داشت و هم بیرونی. هم اسراردار بود و هم توانمند، به طوری که جنّ و انس از او فرمان می‌بردند. در لشکرگاهش هدهد همواره حاضر بود، هدهد با چشم تیزبین خویش حتی در صحراها از اعماق زمین آب می‌دید و لشکریان را خبر می‌کرد تا چاه کنند و آب در آورند تا از تشنگی نمیرند. روزی هدهد از نظر غایب شد، سلیمان بر آشفته شد که او کجاست؟! پس از مدّتی هدهد نفس زنان، خسته و کوفته به نزد سلیمان بازگشت، سلیمان علت تأخیر را پرسید، هدهد گفت زنی در سرزمین سبا حکومت می‌کرد که آیین مهرپرستی داشت. سلیمان نامه‌ای بسیار کوتاه بدو نوشت و به هدهد داد تا به ملکه سبا برساند. بلقیس نامه را خواند که تهدید سلیمان به تسلیم یا جنگ بود. بلقیس پس از مشورت با اطرافیان خود هدایایی به رسم امتحان برای سلیمان فرستاد که اگر پذیرفت شاه است و اگر نپذیرفت پیامبر می‌باشد. حضرت سلیمان هدایا را نپذیرفت و فرمان داد تخت بلقیس را به پایتختش در بیت‌المقدس آورند، بلقیس از آن شگفتیها شگفت زده شد و به

.۴. بیت ۱۵۴۸.

.۳. بیت ۱۵۳۸.

.۲. بیت ۱۵۳۳.

.۱. ابیات ۳۲-۱۵۲۹.

آیین توحید باورمند شده به عقد سلیمان در آمد.

رموز و اسرار این داستان

۱- سلیمان انسان کامل است که به شناخت کامل رسیده است و بر زمین دل‌ها سلطنت دارد (در درون مقام روح است) به طوری که جنّ ناخود آگاه نفس، و انس خود آگاه عقل، با هیجان‌ات و احساسات و انگیزه‌ها در خدمت او هستند. هدهد شیخ راهبری است که تا سر منزل سیمرغ را پیموده و بلد راه است* و او در اعماق زمین وجود هر کس اگر از آب حیات معنویّت نشانی و استعدادی مهیّا باشد می‌شناسد. او به سرزمین آفتاب که خورشید ستایند می‌رود.** ملکه سبا یعنی مریدی اثرپذیر یا دانش پژوه قابل پذیرش. چه زن، یعنی خاصیت انفعالی انسان است که می‌تواند معشوق شود و شراب عشق را در کام عاشق ریزد.^۱ باید این مرید صادق توانمند مهرخواه و خورشید حقیقت ستا در اختیار انسان کامل قرار گیرد تا به کمال خویش رسد و وحدت یابد.

اکنون به توضیح مطالب این قسمت می‌پردازیم.

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد که خدایش عقل صد مرده بداد^۲

رحمت خدا بر بلقیس که چون صد مرد عقل داشت و در نامه سلیمان به حقارت ننگریست و خواست او را پاسخ داد و به کمال رسید، اما کافران و مشرکان با اینکه نام خود را مرد یعنی موجود کامل نهاده بودند با وجودی که دهها آثار بیانی و حالی و حکمی و اعجاز از حضرت محمّد دیدند، آن قدر کور و کر بودند که هرگز نمی‌شنیدند و نمی‌دیدند.

خاک زن در دیده حس بین خویش دیده حس، دشمن عقل است و کیش^۳

۲- دیده حس به خاصیت ظاهری اشیاء و علل و معلول سطحی آن توجه می‌کند، مثلاً می‌گوید: خاک را خاصیت این است که بر زمین باشد و آتش را، که بر جهد. کوه سنگین است و کاه سبک. خورشید منور است و زمین تیره. و... اما خدا علّت‌العلل و مسبّب

* به منطوق الطیر عطار رجوع فرماید.

** پیوند عرفان سامی و ایرانی.

۱. مرد و زن در عرفان به معنی عقل و عشق یا حالت فاعلی و انفعالی است.

۲. بیت ۱۶۰۱.

۳. بیت ۱۶۰۷.

الاسباب است و لذا همه خاصیتها را چون خواهد دگرگون می‌کند.

این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید؟

هر زمان کز وی نشانی می‌رسد / شخص را جانی به جانی می‌رسد^۱

این است دلیل صیحه زدن‌ها، غش کردن‌ها، جذبه‌ها، جنون‌های عاشقانه صوفیان.

پس نشانی‌ها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست^۲

۳- نتیجه دیدار ذکر یار است و نتیجه ذکر فکر یعنی دیدار است. این دیدار نه تشبیه است بلکه تنزیه است و نه تنزیه ناقص بلکه تنزیهی که نمودار مثالی دارد. یعنی عارف در آینه قلب خود و یا آینه وجود اولیای خدا، خدا را می‌نگرد.

لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی مثال

ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است

شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدح است این مگر آگاه نیست؟^۳

داستان موسی و شبان

و پیام‌های آن

دید موسی یک شبانی را به راه / کو همی گفت: ای خدا و ای اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت^۴

به این ترتیب شبان عاشق، عشق خود را به معبود خویش در چارق دوزی، و شانه بر سرش زدن، جامه‌اش را شستن، شپش‌ها را کشتن، شیر پیش او آوردن، دست و پای او را بوسیدن و... ابراز می‌داشت و خلاصه همه چیز خود را فدای او می‌کرد، او نمی‌دانست که خدا بدان‌ها محتاج نیست. موسی با خشم به او گفت: با کی هستی؟

گفت با آن کس که ما را آفرید / این زمین و چرخ از او آمد پدید^۵

۱. ابیات ۲-۱۷۰۱. ۲. بیت ۱۷۰۴. ۳. ابیات ۱۹-۱۷۱۷. ۴. ابیات ۲۱-۱۷۲۰.

۵. بیت ۱۷۲۶.

موسی: چرا سخن کفر می‌گویی، بوی بد کفر تو جهان را گندیده کرد، آنچه گفتی نیاز و لایق خودت هست نه سزاوار خداوند.

گر نبندی زین سخن تو خلق را
آتشی آید بسوزد خلق را^۱
و سپس می‌افزاید اگر آتش قهر الهی بر جان‌ت نیفتاده پس این دود چیست که از گفتار
کفر آمیزت سر می‌زند؟! خدا از آنچه می‌گویی بی‌نیاز است و احتیاج صفت بنده است نه
خدا.

دوستی بی‌خرد خود دشمنی است
حق تعالی زین چنین خدمت غنی است^۲
اگر برای بنده خاص خدا که مظهر اوست و خدا خود گفته است: «او من هستم و من
او» (یعنی اتحاد ظاهر و مظهر از جهت وحدت نوری که معنی انالحق همین است) این
سخن را گویی نیز زننده و زشت و نارواست.

بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق
دل بمیراند، سیه دارد ورق^۳
مثلاً اگر به مردی بگویی فاطمه با اینکه این نام درباره زنان مدح است و با وجودی که
مرد و زن از یک جنس‌اند به او بر می‌خورد. همین‌طور گفتن این کلمات درباره خدای
تعالی، که هیچ چیز مانند او نیست، موجب خشم خداست.

شبان شرمسار و دل شکسته نالید:

گفت: ای موسی دهانم دوختی
وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت
سر نهاد اندر بیابانی و رفت^۴
در این وقت از خدا به موسی وحی رسید که چرا بنده ما را از ما کردی جدا؟
وحی آمد سوی موسی از خدا
بندۀ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی
نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق
أَبْغَضُ الْأَشْيَاءِ عِنْدِي الْإِطْلَاقُ*^۵

سر آمدن پیامبران برای پیوستن روح جزئی بشری به روح کلی الهی است که نیاز
فطرت است و دین فطری است. پس به هیچ وجه پیامبری و بزرگی نمی‌خواهد جلوی
این شوق درونی خدا ساز را بگیرد، بلکه کمک می‌کند تا این سیر در صراط مستقیم

۴. ابیات ۴۹-۱۷۴۸.

۳. بیت ۱۷۴۰.

۲. بیت ۱۷۳۴.

۱. بیت ۱۷۳۱.

۵. بیت ۵۲-۱۷۵۰.

* حدیث: بدترین چیزها نزد من جدایی است.

حرکت کند تا به نتیجه نهایی خود برسد، لذا طلاق و جداسازی چه در مورد انسان و خدا و چه در روابط اجتماعی و خانوادگی کار بسیار ناپسندی است. لذا هرگز انسانهای با ایمان و اهل عرفان گرد طلاق نگشته‌اند و شاهد طلاق و مجری طلاق نشده‌اند، چه رسد که بخواهند مردم را از خدا جدا و دور سازند.

در اینجا مولانا نتایج بسیار کلی تری هم می‌گیرد که پاسخی است بر همه پرسشهای فردی و اجتماعی:

۱- حق آزادی فکر و بیان برای همه انسانها در همه جای عالم

هر کسی را سیرتی بنهادهم	هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم	در حق او شاهد و در حق تو سم ^۱

هر کس بر ساختار وجودی و منش شخصی خود سخنی می‌گوید که به نظر او ستوده است در حالی که در نظر دیگری ممکن است ناستوده باشد. بنابراین هیچ کس نمی‌تواند امری را برای دین و اعمال دینی و الفاظی که بر خدا و مقدسات می‌نهد و نیز برای هر نوع عقیده و بیان ملامت کرد. چه اساس دین آزادی و برابری و برادری جهانی است. هر کس به هر عنوان جلوی آن را بگیرد به خود خدا که بشر را این گونه آفریده بی احترامی نموده در حکم کافر به امر خداست. تنها وظیفه هر انسان خودیافته، تعلیم و تربیت و توجه و ارشاد است به اینکه آدمیان خود از عقل و قلب خویش یاری جویند، نه از طریق دیکتاتوری، زندان، و نه هیچ امر دیگر، مگر در جهت جود و احسان به او، که خواست خداست.

من نکردم امر تا سودی کنم	بلکه تا بر بندگان جودی کنم ^۲
--------------------------	---

۲- اصل نیت است

ما زبان را ننگریم و قال را	ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاضع بُود	گرچه گفت لفظ نا خاضع رُود
زانکه دل جوهر بود گفتن عَرَض	پس طفیل آمد عَرَض، جوهر غرض ^۳

۱. ابیات ۵۴-۱۷۵۳. ۲. بیت ۱۷۵۶.

۳. ابیات ۶۱-۱۷۵۹، اشاره به حدیث نبوی که: همانا خداوند به صورت‌ها و مال‌های شما نگاه نمی‌کند، بلکه به دل‌ها و اعمال شما نگاه می‌کند.

یعنی اصل و جوهر هر کس نیت قلبی او است و همین اصل عبادات و اخلاقیات است، صورت آن که چگونه باشد امری نسبی است و نسبت به زمان و مکان و با نحوه تعلیم و تربیت متفاوت است.

۳- اصل عشق است نه آداب صوری:

آتشی از عشق بر جان بفرروز	سر به سر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند	سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنی است	برده ویران خراج و عُشر نیست ^۱
ملت عشق از همه دین‌ها جداست	عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مُهر نُبود باک نیست	عشق در دریای غم، غمناک نیست ^۲

همه آیینهای الهی ساختن انسان عاشق است، حال اگر کسی به خود حضرت عشق برسد دیگر چه فرق می‌کند که آداب‌دان باشد و مُهر شریعت خاص بر او بخورد یا نخورد و به صورت سکه یک دین اسمی در آید و شناخته شود یا نشود، چه اگر آداب و کردارش محصول عشق او باشد آن وقت ارزشمند و الی است و نور علی نور می‌شود.

۴- شهود اسرار:

این عتاب و خطاب حضرت حق در درون سرّ حضرت موسی موجب شهود اسراری گشت که در قلب و جان چوپان بود. موسی به سوی چوپان شتافت.

عاقبت دریافت او را و بدید	گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجوی	هر چه می‌خواهد دل تنگت بگوی
کفر تو دین است و دینت نور جان	ایمنی وز تو جهانی در امان ^۳

۵ - چوپان با این مژده به مقام برتر می‌رسد و فریاد می‌زند:

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام	من کنون در خون دل آغشته‌ام ^۴
حال من اکنون برون از گفتن است	این چه می‌گوییم، نه احوال من است ^۵

۶- ما نیز چون آن شبانیم که در حدّ وصف و حال خود می‌فهمیم و حمد می‌گوییم نه

لایق حق.

۱. ابیات ۵-۱۷۶۳. ۲. ابیات ۷۱-۱۷۷۰. ۳. ابیات ۵-۱۷۸۳. ۴. بیت ۱۷۸۷.

۵. بیت ۱۷۹۱.

حمد تو نسبت بدن گر بهتر است

لیک آن نسبت به حق هم ابتر است^۱

این قبول ذکر تو از رحمت است

چون نماز مُستحاضه رخصت است^۲

از رحمت خداست که ذکر و دعای تو پذیرفته می‌شود نه اینکه تو آنچه سزاوار عبادت اوست انجام داده‌ای. مانند زن که بعد از حیض یا نفاس خون می‌بیند باز هم نمازش مجاز است، فکر نکنی که سپاس و حمد تو از آن چوپان برتر است یا از آن زن مستحاضه افزون است چه:

با نماز او بیالودست خون

ذکر تو آلوده تشبیه و چون^۳

۷- هرگاه دیدی که میل روحت به بالاست، رو به تعالی داری و گر به سوی زمین و نیازهای آن است رو به پستی داری.

هر گیا راکش بُود میل غلا

در مزید است و حیات و در نما^۴

دشمن دانا و دوست نادان

گفت پیغمبر عداوت از خرد

بهتر از مهری که از جاهل رسد^۵

امیری اسب می‌تاخت ناگهان چشمش به مردی افتاد خفته و ماری که به دهان خفته فرو می‌شد. امیر به سرعت ایستاد و پایین آمد تا مار را دور کند ولی مار به کام خفته خزیده بود. امیر ناگاه فکری به خاطرش رسید و آن اینکه یکباره بر او تاختن آرد و او را از این خطر آگاه کند. خفته سراسیمه از خواب برخاست و از ترس فرار کرد، امیر به دنبالش اسب تاخت و بر او حمله کرد. سرانجام مرد خسته و کوفته از پا درآمد و در زیر درخت سیبی به زمین افتاد. امیر با تازیانه او را تهدید کرد که از سیب‌های پوسیده افتاده در زیر درخت بخورد. آن مرد به اجبار آن قدر خورد که شکمش آماس کرد و حالش به هم خورد و آنچه خورده بود استفراغ کرد. ناگاه مار همراه با استفراغ از دهانش بیرون افتاد. مرد که چنین دید دریافت که آن همه آزار برای نجات او بوده است. پس ظلم ظالم چه بسا برای استفراغ مار خورده‌های ما باشد و شاید هم برای ابتلای ما، تا قدر عدل را

۱. بیت ۱۷۹۵.

۲. بیت ۱۷۹۷.

۳. بیت ۱۷۹۸.

۴. بیت ۱۸۱۲.

۵. بیت ۱۸۷۷.

بدانیم. ریاضت‌ها نیز ستم بر ما نیست بلکه برای نجات از زهر پلیدیهاست.
 دشمنی عاقلان زین سان بود زهر ایشان ابتهاج* جان بود
 دوستی ابله بود رنج و ضلال این حکایت بشنو از بهر مثال^۱

دوستی نادان(دوستی خاله خرسه)

اژدهایی خرس را در می‌کشید شیرمردی رفت و فریادش رسید^۲
 مردی دلیر و شجاع در راهی می‌گذشت، دید که اژدهایی خرسی را می‌بلعد.
 شیر مردانند در عالم مدد آن زمان کافغان مظلومان رسد^۳
 آن دلیر مرد هم که فریاد خرس مظلوم را بشنید برای رحمت و لطف بدانسو شتافت،
 خود را به زحمت افکند تا مه‌ری نماید و دردمند و درمانده‌ای را نجات دهد.
 هر کجا دردی، دوا آنجا رود هر کجا پستی است، آب آنجا رود
 آب رحمت بایدت رو پست شو وانگهان خور خمر رحمت، مست شو^۴
 خلاصه با دلاوری تمام با وجود همه خطرات پا پیش نهاد و خرس را از دهان اژدها
 نجات داد. خرس وقتی این جوانمردی را از وی دید به او انس گرفت و در پی او روان
 شد. مرد خسته شد و خوابید. خرس کشیک می‌داد و از او مواظبت می‌کرد تا اینکه مردی
 دانا و خیرخواه این وضع را دید، پیش رفت و آن مرد را بیدار کرد و گفت: ای برادر مر
 تو را این خرس کیست؟
 مرد داستان خرس و اژدها را باز گفت. مرد گفت: بر خرسی منه دل ابلها.
 دوستی ابله بتر از دشمنی است او به هر حيله که دانی راندنی است^۵
 مرد که غفلت چشم دلش را بسته بود (شجاعت داشت ولی حکمت نداشت)،
 گفت: واللّه از حسودی گفت این ورنه خرسی چه نگرى این مهربین^۶
 آن مرد پاسخ داد: فرض کن به تو حسادت می‌کنم ولی حسادت دانا بهتر از دوستی
 نادان است.

*. ابتهاج: شادمانی، سرور. ۱. ابیات ۳۱-۱۹۳۰. ۲. بیت ۱۹۳۲.
 ۳. بیت ۱۹۳۳. ۴. ابیات ۴۰-۱۹۳۹. ۵. بیت ۲۰۱۵. ۶. بیت ۲۰۱۶.

شیرمرد: برو دنبال کارت!

مرد دانا: کار من همین بوده است، تو دست از خرس بردار تا من یار تو باشم من دلم به حال تو می‌سوزد، در دلم نور حق تابیده و به من فهمانده که تو را از دوستی با خرس باز دارم، می‌دانی که مؤمن به نور خدا می‌نگرد.

هرچه آن مرد دانا گفت در گوش آن شیرمرد فرو نرفت.

این همه گفت و به گوشش در نرفت بدگمانی مرد را سدی است زُفت*^۱

شیرمرد چون به آن مرد بدگمان بود که حسودیش می‌شود، پند او را هم نشنید در حالی که به قول سعدی:

مرد باید که گیرد اندر گوش و ر نوشته است پند بر دیوار

حتی دستش را گرفت که با خود ببرد ولی شیرمرد مغرور دستش را رها کرد و گفت: بیشتر از این در کار من فضولی نکن!

دانا مرد: من دشمن تو نیستم، دنبالم بیا.

شیرمرد: خوابم می‌آید.

دانا مرد: خوب است در کنار خردمند صاحب‌دل بخشبی نه در کنار ابلهی که از جنس تو نیست.

شیرمرد با خود گفت: این مرد یا قصد خون ریختن من دارد یا می‌خواهد مال مرا از دستم درآورد. یا با دوستانش شرط بسته که مرا از این دوست خوب (خرس) محروم کند. بیچاره بر خود خوش‌بین بود و بر آن مرد دانا بدبین.

آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت زیر لب لاحول گویان باز رفت^۲

شخص خفت و خرس می‌راندش مگس وز سستیز آمد مگس زو باز پس^۳

هر چه خرس مگس را می‌پراند که بر مرد خفته نشیند سودی نداشت. رفت و سنگ بسیار بزرگی برداشت و بر مگس‌ها زد که بگریزند.

سنگ روی خفته را خشخاش کرد این مثل بر جمله عالم فاش کرد

مهر ابله مهر خرس آید یقین کین او مهر است و مهر اوست کین

* زفت: قوی، ستبر.

۱. بیت ۲۰۲۴.

۲. بیت ۲۰۶۴.

۳. بیت ۲۱۲۴.

عهد او سست است و ویران و ضعیف
 نفس او میر است و عقل او اسیر
 گفت او زفت و وفای او نحیف^۱
 صد هزاران مُصَحَفَش خود خورده گیر^۲

پیام‌ها:

- ۱- اما آنکه خردش بیدار است چشم و گوش او محرم اسرار است.
 پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش
 تا به گوشت آید از گردون سروش^۳
- ۲- عیب جو مباش که هر چه دوست دانا کند و گوید خیر تو است.
 ۳- نیازمندی و تضرّع به درگاه الهی است که رحمت را بر تو فرود می آورد و به تو روزی معنوی می‌رساند.
- دایه و مادر بهانه جو بُود
 تا که کی آن طفل او گریان شود^۴
- ۴- ترس و نومیدی و منفی‌بافی و سوسهٔ نفس و شیطان چون صدای غولان در بیابان است که خدا فرمود: شیطان نوید آفریده شده است.
 ترس و نومیدیت دان آوازِ غول
 می‌گشدد گوشِ تو تا قعرِ سُفول^۵*
- ۵- امید و مثبت‌نگری ندای خداست در جان طالب و می‌خواهد طالب را برکشد.
 هر ندایی که تو را بالا کشید
 این ندا می‌دان که از بالا رسید
 این بلندی نیست از روی مکان
 این بلندی‌هاست سوی عقل و جان^۶
- وقتی از نفس به عقل رو آوردی برتر شوی و چون از عقل به دل رسیدی والاتر و چون به روح و سرّ و خفی و اخفی رسی به عروج خود نایل شوی.
- ۶- همواره به بالا بنگر و به نور چشم بدوز، گرچه در آغاز تو را خیره کند، چون چنان کنی عاقبت بین‌گردی و از سرّ شهوت برخیزی و با یک بازی مغرور نگردی.
 عاقبت بینی نشان نور توست
 شهوتِ خالی حقیقت گور توست
 عاقبت بینی که صد بازی بدید
 مثل آن نبود که یک بازی شنید^۷
- ۷- با یک حال یا جلوه یا آگاهی سامری وار از تکبّر سرمکش، گرچه ممکن است با

۱. ابیات ۳۱-۲۱۲۹. ۲. بیت ۲۱۳۴. ۳. بیت ۱۹۴۳. ۴. بیت ۱۹۵۲. ۵. بیت ۱۹۵۷. ۶. ابیات ۹-۱۹۵۸. ۷. ابیات ۸-۱۹۷۷. * سُفول: پستی، فرومایگی.

خامی سروری کنی ولی عاقبت سرت را بر باد می‌دهی.

سر نخواهی که زود، تو پای باش در پناه قُطبِ صاحب رای باش^۱

۸- اگر از دیدن حقایق نابینایی، فریاد کن که ای مردم، من نابینایم تا راهت نمایند و به جای حقیقت پرستی گوساله نفس را نپرستی چنانکه پیروان سامری در عهد موسی چنین شدند. حضرت موسی با یکی از این وهم و خیال پرستان می‌گوید: تو را چه شده است که با وجودی که از من آن همه معجزه و دلیل و برهان دیدی، بر من خُرده گرفتی و منکر پیامبری من شدی در حالی که صدای آن مجسمه گوساله تو را فریفت و در برابرش سجده نمودی؟!

پیش گاوی سجده کردی از خری گشت عقلت صید سحر سامری^۲

بعد خود مولانا دلیل آن را تجانس وجودی و سنخیت می‌داند و می‌گوید:

باطلان را چه رباید باطلی عاطلان را چه خوش آید عاطلی

ز آنکه هر جنسی رباید جنس خود گاو سوی شیر نرکی رو نهد^۳

آینه دل صاف باید تا در او وا شناسی صورت زشت از نکو^۴

نمونه دیگر جذب درونی داستان زیر است.

جالینوس و دیوانه

جالینوس روزی از راهی می‌گذشت، دیوانه‌ای او را دید مدتی به رخسارش نگریست و سپس به او چشمک زد و آستینش را کشید. جالینوس وقتی به پیش یاران و شاگردان خود آمد گفت: یکی از شما داروی بهبود دیوانگی به من دهد. یکی از آنان گفت: ای دانای هنرمند داروی دیوانگی به چه کار آیدت؟

جالینوس: امروز دیوانه‌ای به رخسارم نگریست و خندید و آستینم کشید. او از من خوشش آمده بود.

شاگرد: این چه ربطی به دیوانگی تو دارد؟ جالینوس:

گر ندیدی جنس خود کی آمدی کی به غیر جنس، خود را بر زدی

۴. بیت ۲۰۶۲.

۳. ابیات ۶-۲۰۵۵.

۲. بیت ۲۰۵۰.

۱. بیت ۱۹۸۴.

چون دو کس باهم زید بی هیچ شک در میانشان هست قدر مشترک^۱

سبب پریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

فرزانه‌ای در راه می‌رفت. ناگهان بر جای خود ایستاد. او شگفت زده شده بود که می‌دید زاغی با لکلی می‌دود و می‌رود. برای او عجیب بود که زاغ و لکلی چه مجانستی با هم دارند. نزدیکتر رفت دید هر دوی آنها لنگ هستند. دریافت که باز هم تجانس، علت هم روی و همراهی بوده است و سخن حکما نادرست نمی‌باشد که « کند هم جنس با هم جنس پرواز»، دو ناهم جنس با هم پرواز نکنند.

خاصه شهبازی که او عرشی بود با یکی جغدی که او فرشی بود^۲

آن یکی پزان شده در لامکان وین یکی در کاهدان، همچون سگان^۳

در دفتر اوّل هم مولانا ناپذیرایی فرعون از موسی را عدم تجانس دانسته و می‌فرماید: نفرت فرعون از موسی شناس، یعنی موسی در باطن از فرعون گریزان است (موسای روح در درون از فرعون نفس بیزار است)، به همین ترتیب حضرت محمد (ص) در درون ناپذیرای ابوجهل و ابولهب است و جنس رحمت دافع جنس آن شیریان است. علت عدم سجده ابلیس بر آدم نیز به علت عدم تجانس بوده است. از نظر روان‌شناختی علل گرایشهای ناخودآگاه تجانس زمینه‌های ذهنی و علل گریزها عدم تجانس است.

هم گواه اوست اقرار ملک هم گواه اوست کفران سگک*^۴

چون تجانس مربوط است به پیش شناخت‌های نهان در ناخودآگاه پس با شناخت ناخودآگاه وجود و با کمک استاد می‌توانیم گرایش جبری تجانس را به گرایش انتخابی خرد غایت نگر تبدیل کنیم و آن با هم نشینی با اولیای خدا که به مقام معرفت رسیده‌اند ممکن است.

هر که خواهد هم نشینی با خدا گونشیند در حضور اولیا

از حضور اولیا گربگسلی تو هلاکی زانکه جزء بی گلی^۵

۱. بیت ۲-۲۱۰۱. ۲. بیت ۲۱۰۶. ۳. بیت ۲۱۱۱. ۴. بیت ۲۱۲۳. ۵. ابیات ۶۴-۲۱۶۳.

* سگک: منظور ابلیس است.

مانند داستان بعدی.

سه همراه (صوفی، فقیه و علوی)

باغبانی چون نظر در باغ کرد
دید چون دزدان به باغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفی‌ای
هر یکی شوخی، بدی، لایوفی‌ای^۱*

این سه تن گستاخ بی خیال در باغ نشسته بودند، باغبان پنداشت آنها دزدند، پیش خود گفت درست است که حق با من است ولی اینها جمع‌اند و من نمی‌توانم تنها با آنان مقابله کنم پس چاره این است که:

هر یکی را زان دگر تنها کنم
چونکه تنها شد سبالتش^۲ برکنم^۲

بعد از این چاره‌اندیشی با خوشرویی جلو رفت و پس از احوال‌پرسی گفت: جناب صوفی برو از اتاق من که در انتهای باغ است گلیمی بیاور تا اینجا پهن کنیم و بیشتر لذت ببریم. صوفی بی‌درنگ بلند شد و راه افتاد. وقتی باغبان با فقیه و شریف یعنی سید (علوی) تنها ماند گفت: تو فقیه ما هستی و بر سر ما جا داری، این هم سید است و احترامش واجب. این صوفی چه کسی است که با امثال شما هم‌نشینی کند!؟

چون بیاید مرّ ورا پنبه کنید
هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید^۳

وقتی صوفی آمد او را مثل پنبه بزیند. می‌مانید شما دو تا که یک هفته مهمان من خواهید بود، اصلاً باغ چه ارزشی دارد، جانم هم برای شماست. وقتی خیالش از طرف آنها راحت شد که به صوفی کمک نمی‌کنند، چوبی محکم برداشت و به دنبال صوفی رفت و گفت: آیا تصّوف این است که بی اجازه وارد باغ شوی!؟ در حالی که او را می‌زد و سرش را شکسته و نیم جانش کرده بود می‌گفت:

این جنیدت^۴ ره نمود و بایزید^۴***
از کدامین شیخ و پیرت این رسید^۴

۱. ابیات ۶۸-۲۱۶۷. * لایوفی: بی‌وفا، پیمان‌شکن. ** سبال: موی سیبل.

۲. بیت ۲۱۷۹. ۳. بیت ۲۱۷۸. ۴. بیت ۴۱۸۳.

*** جنید بغدادی که اصلش نهاوندی بود رئیس الطایفه صوفیه نام دارد و نخستین قطب صوفیه است. در سال ۱۶۵ هجری در بغداد به دنیا آمد و در سال ۲۹۷ هجری قمری در همان شهر وفات یافت. او از عرفای معتقد به صَحْو ←

صوفی با حال زار می‌گفت: از من گذشت ولی دوستان مواظب خودتان باشید مرا از اغیار دانستید ولی این آدم از اغیار بود آنچه من خوردم شما را خوردنی است.

این جهان کوه است و گفتگوی تو از صدا هم باز آید سوی تو^۱

سپس باغبان که از اصل تفرقه بینداز تا حکومت کنی نتیجه خوبی گرفته بود به سید گفت: برو خانه ما، نان نازک تازه پخته‌ام با مرغابی سرخ کرده، بیاور تا یک چاشتی با هم بخوریم. سید هم گول او را خورد و به سوی خانه باغ راه افتاد. وقتی باغبان با فقیه تنها ماند گفت: این مرد که ادعای سیادت می‌کند از کجا معلوم است راست باشد، شاید مادرش با دیگری خفته باشد خلاصه سید را به زنازادگی متهم کرد که شاید خودش چنین بود که فرافکنی می‌کرد.

هر که باشد از زنا و زانیان این بزد ظن در حق ربّانیان^۲

هر که سرش گیج بخورد فکر می‌کند خانه می‌گردد.

خلاصه فقیه را با این افسونکاری با خود همراه کرد و خود به سر وقت سید رفت.

گفت ای خراندر این باغت که خواند؟ دزدی از پیغمبرت میراث ماند؟

شیر را بچه همی ماند بدو توبه پیغمبر چه می‌مانی بگو؟^۳

خلاصه آن باغبان بی رحم و بد ذات هر چه توانست آن سید محترم را کتک زد که هیچ خارجی (خوارج) به آل یاسین (اهل بیت پیامبر) نکرد. گویا یزید و شمیری بود در لباس باغبان. وقتی آن شریف (سید) مجروح شد فقیه با خود گفت: الحمدلله که این دو تن از سر راه من برداشته شدند. حالا دیگر من مانده‌ام که همه میوه‌ها را بخورم. باغبان هم با خود می‌گفت: حالا تو کتک بخور که نوبت تو است، و پیش فقیه آمد و گفت:

فتوی ات این است ای ببریده دست کاندرا آیی و نگویی امر هست؟^۴

این فتوا را از کدام کتاب فقه آموختی؟! فقیه درمانده شد:

گفت: حقیقت بزن دستت رسید این سزای آنکه از یاران بُرید^۵

→

(هشیاری و بیداری پس از مستی روحانی) بود.

***بایزید بسطامی از اجله عرفای اهل سُکر که اواخر قرن دوم و قرن سوم هجری می‌زیست و در حال عرفانی و زهد

زیانزد بود. ۱. بیت ۲۱۸۸. ۲. بیت ۲۱۹۶. ۳. ابیات ۲-۲۲۰۱.

۴. بیت ۲۲۰۹. ۵. بیت ۲۲۱۱.

نتیجه: این داستان غیر از پیام وحدت اجتماعی پیام درونی هم دارد و آن اینکه باید در جمع قوای متعالی وجود و وحدت شخصی کوشید و جلوی تفرقه ذهن و اختلال شناختی را گرفت.

بایزید و شیخ

درباره بایزید و کرامتها و شطحیات* او بسیار آمده است. در طبقات الصوفیه سلمی و تذکرة الاولیاء عطار و نفحات الانس جامی و دیگر تذکره‌ها کرامتهای بسیار از او نقل شده است. مولانا در مثنوی به دفعات داستان‌های زندگی او و شطحیات و احوال او را نقل کرده است. از جمله این واقعه است که: بایزید در یکی از مسافرت‌های خود که برای زیارت بزرگان عرفا و یا انجام حج می‌رفت به شهری رسید** و سراغ مردان ربّانی را گرفت. پیرمردی را بدو نشان دادند. وقتی بایزید او را دید مجذوب صورت نورانی او گردید. آن مرد صاحب‌دلی درویش و عیال‌وار و بی‌چیز بود از بایزید پرسید: کجا می‌روی؟

بایزید: زیارت حج.

پیرمرد: با خود چه داری؟

بایزید: دو بیست دینار نقره دارم که به گوشه ردایم بسته‌ام. پیرمرد:

گفت طوفی کن به گردم هفت بار	وین نکوتر از طواف حج شمار
و آن درم‌ها پیش من نه ای جواد	دان که حج کردی و حاصل شد مُراد
حقّ آن حقّی که جانت دیده است	که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانه بز اوست	خلقت من نیز خانه سز اوست
عمره کردی عمر باقی یافتی	صاف گشتی بر صفا بشتافتی
تا بکرد آن کعبه را در وی نرفت	وندربین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای	گرد کعبه صدق بر گردیده‌ای

* شطحیات: سخنانی که از روی مستی روحانی و عشق باشد.

** در مقالات شمس نام شهر بصره ذکر شده است.

خدمت من طاعت و حمد خداست تا نپنداری که حق از من جداست*^۱
 زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن^۲
 شاید به ظاهر این کار بایزید خلاف عقل و شرع و نوعی دیوانگی بوده است، اما چون
 به هدف اصلی حج توجه شود کمال خرد در این جنون است که رهایی از پیش ساخته‌های
 ذهنی است.

هر چه بینی سود خود زان می‌گریز زهر نوش و آب حیوان را بریز
 هر که بستاید تو را دشنام ده سود و سرمایه به مفلس وام ده^۳
 آزمودم عقل دوراندیش را عاقبت دیوانه سازم خویش را^۴
 عقل را من آزمودم هم بسی زین سپس جویم جنون را مَغْرَسی*^۵
 دیوانگی و مستی، یعنی گسستن و بی خبری از پیش ساخته‌های ذهنی و حجاب نفس
 و تقلید و عادت، موجب ظهور حقیقت از پشت این دیوارهای سخت می‌شود.
 این داستان در تأیید آن است.

داستان محتسب و مست

محتسب در نیم شب جایی رسید در بن دیوار، مردی خفته دید^۶
 پاسبان گشتی که در شب کشیک می‌داد و به هر سو می‌گشت ناگهان در کنار دیواری
 مردی مست دید که خوابیده است، پیش رفت:
 گفت، هی مستی چه خوردستی بگو؟ گفت از این خوردم که هست اندر سبو^۷
 محتسب: در سبو چیست؟
 مست: همان چیزی که خورده‌ام.
 محتسب: حرفهایی مبهم و نامفهوم می‌زنی! راست بگو چه خورده‌ای؟

* در حدیث قدسی است که خدا گفت: انسان سرّ من است و من سرّ اویم.

۱. ابیات ۴۸ - ۲۲۴۱.

۲. بیت ۲۳۲۸.

۳. ابیات ۳۰ - ۲۳۲۹.

۴. بیت ۲۳۳۲.

۵. بیت ۲۳۳۷.

۶. بیت ۲۳۸۷.

۷. بیت ۲۳۸۸.

* مَغْرَس: محل غرس نهال و درخت.

مست: همان چیزی که در سبو پنهان است.
 محتسب در مانده شد که چگونه می‌تواند مستی او را ثابت کند. لذا نزدیکتر شد تا از بوی دهانش بفهمد.

گفت او را محتسب هین آه کن
 مست هوهو کرد هنگام سُخُن^۱
 مست با ذکر هوهو محتسب را در مانده تر کرد، محتسب دوباره گفت:
 گفت: گفتم آه کن هو می‌کنی؟
 گفت: من شاد و تو از غم دم زنی
 آه از درد و غم و بیدادی است
 هوهوی می‌خوارگان از شادی است^۲
 محتسب: من از این حرفهای تو سر در نمی‌آورم. برخیز و حالا دیگر اظهار فضل نکن و لجبازی مَورَز.

مست: برو پی کارت. من و تو با هم مناسبتی نداریم.
 محتسب: تو مستی باید به زندان بیرمت.
 مست: دست از سرم بردار و برو. من که چیزی ندارم گرو بگذارم.
 محتسب: بلند شو راه بیفت.
 مست: اگر می‌توانستم راه بروم به منزل خودم می‌رفتم.*
 من اگر با عقل و با امکانمی
 همچو شیخان بر سر دکانمی^۳

پیام‌ها

۱- منظور مولانا از این طنز این است که عقل حاصل شده از تقلید و علم تقلیدی فقط برای سودجویی است، زیرا اینان یا دنبال شنونده می‌گردند یا دنبال مال یا هر دو! نه برای روشنایی دل.

طالب علم است بهر عام و خاص
 نی که تا یابد از این عالم خلاص
 همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
 چونکه نورش راند از در، گشت سرد^۴
 این عالمان ظاهری که به خواننده‌ها و حفظ شده‌های تقلیدی قناعت کرده و آن را

۱. بیت ۲۳۹۲. ۲. ابیات ۴-۲۳۹۳.

* این شعر پروین اعتصامی: «محتسب مستی به ره دید و گریبانش گرفت...» مقتبس از این داستان مولوی است.

۳. بیت ۲۳۹۹. ۴. ابیات ۲-۲۴۳۱.

کالای مصرفی برای پول قرار داده‌اند، مثل موشی کور هستند که هر طرف سوراخ می‌کند تا راهی بیابد، ولی همین که به نور می‌رسد، نور چشمش را می‌زند و باز در زیر خاک پنهان می‌شود؛ پس نور علم، دل و جانشان را روشن نمی‌کند.

علم‌گفتاری که آن بی‌جان بود	عاشقِ رویِ خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم، زفت	چون خریدارش نباشد، مُرد و رفت ^۱
این خریداران مفلس را بهل	چه خریداری کند یک مشت گل
گلِ مخور، گل را مخر، گل را مجو	زانکه گلِ خوار است دائم زردرو
دل بخور تا دائماً باشی جوان	از تجلیِ چهره‌ات چون ارغوان ^۲

پس علمی که برای فروختن به گل دنیا و گل خواری است جز زردرویی فایده‌ای ندارد، پس علمی که دل را روشن کند و چهره‌ات را منور سازد پیدا کن.

۲- برای وصول به چنین علمی درد باید داشت، درد طلب، درد عشق، درد هجران، تا امانت الهی علم تکوینی و حضوری از اعماق ناخودآگاه اسرار به قلب سرازیر شود.

این امانت در دل و دل‌حامله است	این نصیحت‌ها مثال‌قابلة است ^۳
آنکه او بی‌درد باشد رهزن است	زانکه بی‌دردی انال‌الحق گفتن است
آن‌ا بی‌وقت گفتن لعنت است	آن‌ا در وقت گفتن رحمت است
آن‌ا منصور رحمت شد یقین	آن‌ا فرعون لعنت شد ببین ^۴

کسی که حس نهمان وی همه وجود او را نگرفته و به زبان، خود را بیان نکرده ولی انال‌الحق بگوید چون فرعون که گفت: منم پروردگار شما، کارش دروغ‌گویی و راهزنی است و مانند خروس بی‌هنگام است که سر بریدن آن لازم می‌آید، و لعنت ابدی بر او جاری است؛ اما آنکه درد عشق و طلب داشت و در کوره ریاضت، وجود موهوم نفسانی و مجازی خویش را سوزاند تا خود حقیقی الهی فریاد زند، انال‌الحق نشان رحمت الهی است.

۳- برای اینکه از، انال‌الحق دروغین به انال‌الحق راستین رسیم و به علم کشفی نائل آییم باید نفس را بکشیم ولی چگونه؟

۴. ابیات ۲۳-۲۵۲۱.

۳. بیت ۲۵۱۹.

۲. ابیات ۴۲-۲۴۴۰.

۱. ابیات ۷-۲۴۳۶.

هیچ نکشد نفس را جز ظلّ پیر
دامن آن نفس کُش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست
در تو هر قوت که آید جذبِ اوست^۱
هر قوتی که آید از جانب مولی است زیرا دست او دست خداست و «هر چه کرد جان
بود از جان جان»

در خودشناسی به این اصل تضاد می‌رسیم که خوبی و زشتی در ذهن ما با هم‌اند و از حق تعالی خوبی و زشتی هر دو حاصل شده است، زیرا نقاش چیره‌دست دو گونه نقش دارد، نقشی در نهایت زیبایی و نقشی در نهایت زشتی. اگر نتواند زشت بنگارد از نقص اوست، لذا خدای تعالی حالت ایمان و کفر یا زیبا و زشت را خود در نهاد انسان نهاده است.

پس از این رو کفر و ایمان شاهدند
بر خداوندیش هر دو ساجدند^۲
۴- مؤمن کسی است که با عشق و علاقه خدای را می‌پرستد و کافر کسی است که به اجبار، که هدف او نه پرستش است بلکه دعوی داری و سود طلبی و خود محوری است. سرانجام این عشق و ایمان است که راهبر ماست و ما را اسیر خویش می‌سازد.
ما اگر قلاش* و گر دیوانه‌ایم
مست آن ساقی و آن پیمان‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم
جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست
چاکری و جان سپاری کار ماست^۳
عاشقان همگی سر به فرمان یار دارند. خویش و اهل و یاران باو فایند، زیرا که محرم اسرارند و هم درد و هم حال، همسو و همکار، نه اغیار و بدحال.

عاشقانی کز درون خانه‌اند
شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشن‌اند
وز بلاها مر تو را چون جوشند
در میان جان تو را جا می‌کنند
تا تو را پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر
در فلک خانه کن ای بدر مُنبر^۴
و چون بدانان روی آوردی راستی گفتارشان را احساس می‌کنی زیرا:
دل نیار آمد به گفتار دروغ
آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

۱. ابیات ۲۹-۲۵۲۸. ۲. بیت ۲۵۴۳. * قلاش: کلاش، بیکاره. ۳. ابیات ۳-۲۵۷۱.

۴. ابیات ۸-۲۵۷۵.

در حدیث راست آرام دل است
 راستی‌ها دانهٔ دام دل است^۱
 هر که خود را از هوا خود باز کرد
 چشم خود را آشنای راز کرد^۲
 داستان بعدی جهت تشخیص راست از دروغ است.

داستان دزد و صاحب‌خانه

شخصی دزدی در خانه دید، خواست او را بگیرد، دزد گریخت، دو سه میدان به دنبال او دوید و نزدیک بود بگیردش که دزدی دیگر فریاد برآورد: آی دزد، آی دزد، صاحب‌خانه از ترس اینکه دزدی دیگر به خانه او آمده و ممکن است به زن و بچه او صدمه‌ای بزند دست از آن دزد برداشت و سرآسیمه به سوی خانه دوید.
 صاحب‌خانه: دزد کو، دزد کو؟

دزد فریادگر: بیا ردّ پای آن دزد را به تو نشان دهم، بیا این ردّپا، برو تا به دزد برسی!
 صاحب‌خانه: احمق چه می‌گویی؟ من خودم دزد را پیدا کرده بودم می‌خواستم بگیرمش که تو فریاد کردی دزد، من هم او را رها کردم. حالا می‌گویی این ردّپای دزد است.

نتیجه

۱- حال اهل ظاهر که می‌خواهند به اهل باطن حقیقت را نشان دهند مثل آن دزد فریادگرند که می‌خواهد ردّپا را نشان دهد در حالی که او خود به مطلوب رسیده است.
 واصلان چون غرق ذاتند ای پسر
 کی کنند اندر صفات او نظر^۳
 پس برای واصل نگرش به صفات و قیل و قال، بازگشت از کمال به نقص است.
 طاعت عامه گناه خاصگان
 وصلت عامه حجاب خاص دان^۴
 شناخت عامه آمیزه‌ای از حق و باطل، تقلید، جهل، عادت، تلقین، گرایشها و شرطی‌هاست. عارف، انتخابگر حق از میان مجموعه باطل هاست (گرچه همان حق هم نسبی باشد).

۱. ابیات ۳۶-۲۷۳۵. ۲. بیت ۲۷۴۳. ۳. بیت ۲۸۱۳.

* اشاره به روایت حسنات الابرار سیئات المقرّبین. ۴. بیت ۲۸۱۶.

این حقیقت دان نه حق‌اند این همه
نی به کلی گمراهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید
قلب را ابله به بوی زر خرید^۱
پس ادیان و مکاتب فلسفی و کلامی نه همه حق‌اند، نه همه باطل و نه تمام مطالب آنها
حق است و نه کلاً باطل است. برخی حق هستند و مردم به خاطر گرایش به حق به آن رو
می‌کنند و بعد باطل هم نصیبشان می‌شود، لذا فرقان و تمییز لازمه مؤمن عارف است.

تا نباشد راست کی باشد دروغ
آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
بر امید راست کز را می‌خرند
زهر در قندی رود آنگه خوردند^۲
پس مگو کاین جمله دینها باطلند
باطلان بر بوی حق دام‌دلند^۳
آنکه گوید جمله حَقِّند احمقی است
وانکه گوید جمله باطل، او شقی است^۴
و مگو همه خیال است چه خیال هم بی حقیقت نیست. حق چون شب قدر است، از
اینرو در میان شبها پنهان است که هر شب را مورد توجه قرار دهیم. این استمرار
حق طلبی روح جستجوگر ما را به کمال می‌رساند.

نه همه شبها بود قدر ای جوان
نه همه شبها بود خالی از آن^۵
۲- جهان همه صحنهٔ نمایش حق و باطل است و آزمایش، و آن هم درسی است برای
رشد انسان و تکاپوی حق‌گرایانهٔ او. گاه در دل چون طبیعت، بهار بسط می‌رسد و
شکوفه‌های معنی به بار می‌نشینند و گاه خزان قبض می‌رسد و حال خوف پیش می‌آید.

حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن*
برتن ما می‌نهد ای شیرمرد
جمله بهر نقد جان ظاهر شدن^۶
پس گرمی و سردی و رنج و دردی که برای جسم است و ترس و گرسنگی و کاستی در
مال و جان برای آن است که نامرد و مرد، کافر و مؤمن، شکیبیا و ناشکیبیا، غافل و عارف
معلوم گردد.

۳- اما راه تشخیص حق و باطل چیست؟ چگونه بر حق صبر کنیم و باطل را رها
سازیم؟ مولانا جوهر فردی حق جو را که در فطرت انسان وجود دارد پیشنهاد می‌کند و
می‌گوید: گر تو می‌خواهی تمیز و تشخیص کودکت را بشناسی شیرش ده (شیر معنویت و

۱. ابیات ۲۸-۲۹۲۷. ۲. ابیات ۳۱-۲۹۳۰. ۳. بیت ۲۹۳۳. ۴. بیت ۲۹۴۲.

۵. بیت ۲۹۳۶. * اشاره به آیه ۱۵۶ از سوره بقره. ۶. ابیات ۴-۲۹۶۳.

حقیقت)، آنگاه می‌بینی که او شیر دایه را نمی‌پذیرد، دروغ و باطل را فطرتاً و روحاً رد می‌کند. اصلی‌ترین نکته تعلیم و تربیت اینجاست که اگر هر کس به فرزند خود از آغاز تولّد حق را با کردار و گفتار و احوال ارائه دهد چنانکه با شیر مادر عجین شود در درون او جوهره حق طلبی فطری از قوّه به فعل آمده اصل ذات وی می‌گردد. بعد در تمام زندگی عرض‌های باطل را ناپذیرا می‌شود و اگر هم بر اثر منافع با توجیه عقلی و ارزش‌های اجتماعی بپذیرد سطحی خواهد بود و بالأخره آن را طرد می‌کند.

۴- حال این انسان جویای حقیقت مانند آن فردِ شتر گم کرده است که خود می‌داند شترش چگونه است و از هر کس نشان او را می‌پرسد. دیگران با مال یا سود نشانه آن را می‌دهند. گاهی هم اصلاً شتری گم نکرده‌اند ولی برای طمع می‌گویند بله ما هم گم کرده‌ایم. یعنی به دنبال حقیقت و حکمت که گم شده مؤمن است نیستند ولی برای خودنمایی و سود می‌گویند بله ما هم هستیم.* اما گاهی هم کسی هست که واقعاً شتر گم شده تو را دیده است و نشانی‌های راست می‌دهد، او شترش گم نشده ولی از روی تقلید با تو همیاری دارد و همراه تو می‌آید و به تقلید با تو جستجوگر می‌شود.

هر کجا او می‌دود، این می‌دود	از طمع همدرد صاحب می‌شود
کاذبی با صادقی چون شد روان	آن دروغش راستی شد ناگهان ^۱
آن مقلّد شد محقق چون بدید	اشتر خود را که آنجا می‌چرید ^۲

پس مقلّد هم اگر واقعاً با اخلاص از محقق پیروی کند، و به همان راه برود، امید است که او نیز به مطلوب برسد. اما این به مطلوب رسیده از آن پس دیگر به فکر شتر خودش است. و چون آن محقق صادق به او بگوید: چرا مرا گذاشتی و رفتی؟ او می‌گوید: تا حال به طمع و از روی چاپلوسی به دنبال تو بودم اکنون گرچه از نظر جسمانی با تو همراهی ندارم ولی از نظر روحی با تو همدردم. اکنون می‌بینم که گناه طمع و چاپلوسی و تقلید که همه بیهوده کاری بود به طاعات واقعی و حقایق رسید، پس خدا را شکر.

سیناتم شد همه طاعات شکر	هزل شد فانی و جدّ اثبات شکر ^۳
مر تو را صدق تو طالب کرده بود	مر مرا جدّ و طلب صدقی گشود ^۴

* تب علاقه به مولانا بدون سیر و سلوک اغلب از این‌گونه کارهاست که اخیراً مد شده است.

۱. ابیات ۳-۲۹۹۲. ۲. بیت ۲۹۹۶. ۳. بیت ۳۰۰۴. ۴. بیت ۳۰۰۶.

نتیجه اینکه: اگر کسی خود واقعاً حقیقت جو است باید از حقیقت جویان پیروی کند و آن قدر بکوشد تا به صدق برسد و خود محقق و مجتهد گردد. درست مانند اینکه:

دزد سوی خانه‌ای شد زیر دست چون درآمد، دید کان خانه خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد با درشتی ساز تا نرمی رسد^۱

اما دریغ که ذهن ما با کهنه اندوزی و آگاهی‌های ایستا و بی رمق و ناکارآمد پیر و فرتوت گشته است. داستان بعد بیان این پیر ذهنی است.

شکایت پیرمردی نزد طبیب

پیرمردی نزد پزشکی رفت تا او دردهایش را درمان کند. با آه و ناله گفت: من از مغزم احساس ناراحتی می‌کنم، مغزم خراب شده، همه چیز را فراموش می‌کنم.

پزشک: به دلیل پیری است.

پیرمرد: چشمانم هم خوب نمی‌بیند.

پزشک: به دلیل پیری است.

پیرمرد: کمرم سخت درد می‌کند.

پزشک: خوب معلوم است که از پیری است.

پیرمرد: غذایی که می‌خورم هضم نمی‌شود.

پزشک: آدم که پیر می‌شود دستگاه گوارشش ضعیف می‌شود.

پیرمرد: نفسم بند می‌آید.

پزشک: پیری نفس تنگی هم دارد.

پیرمرد: از کوره در رفته فریاد می‌کند: ای احمق تو از علم پزشکی فقط این را یاد گرفتی که بگویی از پیری است از پیری است. درمان نمی‌دانی؟!

پزشک: این خشم و غضب تو هم از پیری است. وقتی آدم پیر و ضعیف شود تحمل شنیدن دو حرف را ندارد و داد و فریاد راه می‌اندازد.

ذهن پیر و عادت یافته نیز چنین است.

سؤال: آیا هر پیری چنین است؟ جواب حضرت مولانا:

جز مگر پیری که از حق است مست در درون او حیات طیّبه است

از برون پیر است و در باطن صبی خود چه چیز است آن ولی و آن نبی^۱

پیران حقیقی که مست حیات طیبه الهی* و معرفت‌های نو هستند ظاهراً پیرند ولی در باطن جوانند پس بنگر که اولیاء الله و انبیای بزرگ چگونه روشن‌گران عصر خود بوده‌اند. آنان در درونشان صد قیامت برپا بوده و اجزای وجودشان خود بهشت و دوزخ است قهرشان دوزخ و لطفشان بهشت است. این انسان‌های کامل مظهر تامّ حضرت حق‌اند پس چگونه حسودان و فرومایگان گستاخی می‌کنند. و به نام علم و دین آنان را می‌آزارند.

بر در این خانه گستاخی ز چیست گر همی دانند کاندر خانه کیست

ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند در جفای اهل دل جد می‌کنند

آن مجاز است، این حقیقت ای خران نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کان اندرون اولیاست سجده‌گاه جمله است آنجا خداست

تادل مرد خدا نامد به درد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد^۲

داستان این ابلهان، داستان این دلک است.

داستان جوحی** و کودک پدر مرده

مردی مرده بود و جمعی تابوت او را بر دوش می‌کشیدند و به گورستان می‌بردند کودک پدر مرده، همراه تابوت ناله سر داده بود که:

پدر عزیزم، تو را به کجا می‌برند؟ می‌خواهند تو را به خاک بسپارند. به خانه‌ای که تنگ و تاریک است می‌برند، آنجا نه در دارد نه فرش، نه حصیر و نه در شب چراغ دارد، نه در روز نان، و نه بوی غذا، نه درگاهی دارد و نه پشت بام راه و نه همسایه... .

۱. ابیات ۱-۳۱۰۰. * اشاره به آیه ۹۷ از سوره نحل.

۲. ابیات ۱۲-۳۱۰۸.

** جوحی: نام بذله‌گویی مانند ملاً نصرالدین و بهلول.

پسرکی فقیر و بذله گو که همراه تابوت بود با دقت به ناله‌های آن پسر گوش می‌کرد. سرانجام به پدرش گفت:
پدر جان اینجا را که می‌گویند خانه ماست که هیچ چیزی ندارد. می‌خواهند او را آنجا ببرند.

پدر: ابله مشو او را به خانه ما نمی‌برند.
جو حی: گوش کن نشانیهایی که می‌دهد بدون تردید خانه ماست که نه حصیر دارد نه چراغ، نه غذا، و نه در سالم و نه حیاط و نه بام...
آری خانه دلی که از نور حق روشن نباشد باگور چه فرقی دارد؟ جسم تهی مغزگوری است برای روح.

گور خوشتر از چنین دل مر تو را
آخر از گور دل خود برتر^۱
یوسف وقتی و خورشید سما
زین چه و زندان برآ و رو نما^۲

تو مانند یوسف به چاه و زندان طبیعت و نفس و دنیا فرو افتاده‌ای، بلند شو از چاه و زندان خود را نجات بده، یونس روح تو در شکم ماهی کالبد جسمانی تو دارد نابود می‌شود، برخیز و از خدا یاری بخواه تا نجات پیدا کنی. اگر عهد ازل را فراموش کرده‌ای از ماهیان دریای معرفت بپرس.

هر که دید الله را، اللهی است
هر که دید آن بحر را، آن ماهی است
این جهان دریاست و تن ماهی و روح
یونس محجوب از نور صبح^۳*

ترس از دست دادن شخصیت پوشالی موجب می‌شود تا اسلحه علم تقلیدی برگیری و با نقل قول از این و آن خود را مسلح به علم نشان دهی، مانند داستان بعد.

داستان تیرانداز ترسو و سلاحدار ترسو

مردی با لباس جنگی و مسلح به اسلحه‌های زمان براسبی نشسته بود و در بیشه‌ای می‌راند، تیراندازی که برای شکار آن طرف پر سه می‌زد از ترس جان تیری در کمان نهاد

۱. بیت ۳۱۳۲. ۲. بیت ۳۱۳۴. * صبح: پگاه، صبح زود.

۳. ابیات ۴۰-۳۱۳۹.

تا به سوی او پرتاب کند. سوار فریاد زد: من مردی ناتوانم به اسلحه‌های من نگاه نکن من
موقع کارزار از پیرزنان هم ضعیف‌ترم.
تیرانداز نفسی به راحتی کشید و گفت: برو که خوب کردی خودت را معرفی کردی که
من از ترس داشتم تیر می‌انداختم.

گر بپوشی تو سلاح رُستمان رفت جانت چون نباشی مرد آن^۱

نتیجه: همه دیکتاتورها، متجاوزان و سیاستمداران حيله‌گر جهان آدم‌های ترسوئی
بوده‌اند که از ترس حمله دیگران خود را به اسلحه مسلح کرده‌اند و یا حيله ورزیده‌اند و
ترسو‌ترینشان آنهايند که آغازگر حمله‌اند. در حالی که شجاعت قدرت باطنی است پس
چه بهتر که اسلحه زور و زر و تزویر و دانشهای ابزار برتری را فرو نهیم که همان ابزار
هلاکت ما می‌باشد.

جان سپر کن، تیغ بگذار ای پسر هر که بی سر بود، ازین شه بُرد سر

آن سلاحت حيله و مکر تو است هم ز تو زایید و هم جان تو خست^۲

پس به جای پوشیدن اسلحه‌ای از آگاهی‌های شرطی و واکنشی، علمی بیاموزیم که در
عمل مقید باشد. به این داستان توجه کنید.

داستان اعرابی و مرد فیلسوف نما

عرب صحرائشینی بر شترش دو لنگه جوال بار کرده و خود بر روی آن نشسته بود.
اتفاقاً مردی فیلسوف نما و پرحرف که پیاده همراه او شده بود. از او پرسید: وطن تو
کجاست؟

عرب بادیه نشین: بادیه ...

فیلسوف نما: در این دو لنگه جوال چه داری؟

اعرابی: در یک لنگه گندم و در لنگه دیگر ریگ.

فیلسوف نما: چرا ریگ بار کردی؟

اعرابی: تا آن لنگه جوال به یک طرف سنگینی نکند و نیفتد.
 فیلسوف‌نما: عقل حکم می‌کند که نیمی از گندم را در لنگه دیگر بریزی که هم دو لنگه هم اندازه شود و هم بار شتر زیاد نشود.
 اعرابی: آفرین بر تو ای حکیم فرزانه. پس چرا تو با این عقل و حکمت پیاده می‌روی؟ تو باید بر شتر من سوار شوی... سپس از او پرسید:
 این چنین عقل و کفایت که تو راست
 تو وزیری یا شاهی برگوی راست^۱
 فیلسوف‌نما: نه شاهم، نه وزیر، بلکه یک فرد معمولی هستم.
 اعرابی: شتر و گاو چند تا داری؟
 فیلسوف‌نما: هیچ، چرا این قدر سؤال می‌کنی؟
 اعرابی: در دکانت چه اجناسی داری؟
 فیلسوف‌نما: نه دکان دارم و نه جنسی.
 اعرابی: نقد چه داری؟ تو که کیمیای علم در دست داری و عقلت مثل گوهر است باید خیلی مالدار باشی.

فیلسوف‌نما: من هیچ ندارم. من حتی غذای شبم را هم ندارم.
 پا برهنه، تن برهنه می‌روم
 هر که نانی می‌دهد، آنجا روم
 مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
 نیست حاصل جز خیال و دردسر^۲
 اعرابی: برو از من دور شو تا شومی تو مرا نگیرد.
 یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ
 به بود زین حیل‌های مرده ریگ^۳
 آیا واقعاً عقل و علمی که از آن نه دنیا به دست آید و نه آخرت، هوده‌ای دارد؟
 حکمتی که از وهم و خیال و سفسطه و مغالطه پدید آمده و کاربردی ندارد نبودنش بهتر است. دکان‌های کلامی و فلسفی و مکتب‌های گوناگون جز سردرگمی برای بشر چه ارمغانی داشته است؟!

فکر آن باشد که بگشاید رهی
 راه آن باشد که پیش آید شاهی
 شاه آن باشد که از خود شه بُود
 نه به مخزن‌ها و لشکر، شه شود

۱. بیت ۳۱۸۷. ۲. ابیات ۹۵-۳۱۹۴. * مرده ریگ: کهنه، وامانده.

۳. بیت ۳۱۹۹.

تا بماند شاهی او سرمدی
همچو عزّ مُلک دین احمدی^۱

برای وصول به فکر راهگشا نخست باید ابزار سلطه از قدرت و مقام گرفته تا آگاهیهای مبتنی بر کیش شخصیت را کنار نهاد و سپس به دنبال رایحه معرفت رفت. وقتی بوی حقیقت را حس کنی، حواس دیگر نیز راهبر حقیقت می شود چشمت به جمال آن روشن می شود، گوشت صدای آن را می شنود. دستت با همه ذرات خود دوست را لمس می کند. دهان جانت سخن دوست می بلعد...

پنج حس با همدگر پیوسته اند
زانکه این هر پنج ز اصلی رُسته اند

قوّت یک قوّت باقی شود
مابقی را هر یکی ساقی شود^۲

در نتیجه قدرت حواس نیروی نطق افزون می شود و همان موجب صدق بیشتر و آن موجب بیداری حس در مسیر مطلوب می شود و آن که:

آغاز منور شدن عارف است به نور غیب بین، که چون حسی به فراحسی مبدل شد مابقی حواس هم مبدل می شوند و به عالم غیب راه می برند و در مرغزار حقایق چرا می کنند.

چونکه یک حس در روش بگشاد بند
مابقی حس ها همه مبدل شوند^۳

هر حسّت پغمبر حس ها شود
جمله حس ها را در آن جنّت کشد

حس ها با حس تو گویند راز
بی زبان و بی حقیقت، بی مجاز^۴

این دریافتهای غیبی نخست نمایش حقیقت است لذا قابل تأویل و تعبیر است، اما چون به شهود عینی رسد دیگر تعبیر و تأویلی نخواهد داشت بلکه خود اصل است. و آنکه به این شهود رسیده است بر هستی دون خود مسلط است. آنکه مغز را دارد لاجرم پوست را هم دارد. چنانکه روح حیوانی که مخفی تر از جسم است بر جسم غلبه دارد، عقل بر روح حیوانی و روح وحی که مخفی تر از عقل است بر عقل غلبه دارد. خود روح وحی نیز مناسبتهایی دارد که به نظر عقل که از پایین می نگرد نام آن را گاه جنون و گاه حیرت می نهد. چنانکه موسای عقل اعمال خضر روح را نامناسب می دید. پس گوش کن.

عقل موسی چون شود در غیب بند
عقل موشی خود کی است ای ارجمند؟

۴. ابیات ۶-۳۲۴۵.

۳. بیت ۳۲۴۰.

۲. ابیات ۷-۳۲۳۶.

۱. ابیات ۹-۳۲۰۷.

علم تقلیدی بود بهر فروخت
چون بیامد مشتری خوش برفروخت

مشتری علم تحقیقی حق است
دائماً بازار او با رونق است^۱

پس از منور شدن عارف به نور غیب استمرار شهود عالم غیب در روح حاصل می‌شود
روح وحی مانند آب روانی خواهد شد که در جوی جسم جاری شود. اینکه افکار نو به نو
می‌رسد دلیل بر جریان مستمر روحانی است و همانطور که بر آب خار و خاشاک هم
حرکت می‌کند بر ذهن ما نیز صحنه‌های زشت و زیبا (چون فیلم) عبور می‌کند.

قشرها بر روی این آب روان
از ثمار باغ غیبی شد دوان^۲

لذا قبض و بسط، خوف و رجا و دیگر حالات گوناگون (تلوین) برای عارف در میانه
حال امری عادی است.

تلوین به تمکین می‌رسد، حال مقام می‌شود و ثابت می‌گردد.
چون جریان روحی تند شود خار و خاشاک را مجال خودنمایی نیست بلکه به سرعت
می‌گذرد. دیگر نه پندار و خیال می‌ماند و نه تلوین، بلکه تمکین است.

چون به غایت نیز شد این جو روان
غم نیاید در ضمیر عارفان

چون به غایت ممتلی بود و شتاب
پس ننگند اندر او آلاکه آب^۳

در این حالت عارف چون به شناخت حقیقی رسیده به نفس مطمئنه رسیده در بهشت
رضایت کامل قرار می‌گیرد.

عارف چون کامل گردد، به گناه آلوده نمی‌شود. عقل ابزار اوست و اگر دلیل آورد
برای ارشاد دیگران است.

واصلان را نیست جز چشم و چراغ
از دلیل و راهشان باشد فراغ^۴

کفر و ایمان برای او نیست.
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست

بدین ترتیب با افزون شدن انوار غیبی و گسترش معرفت به اسرار نهان روح و جان
عارف برتر و کاملتر می‌شود.

جان نباشد جز خبر در آزمون
هر که را افزون خبر جانش فزون

.۴ بیت ۳۳۱۳.

.۳ ابیات ۲-۳۳۰۱.

.۲ بیت ۳۲۴۰.

.۱ ابیات ۶-۳۲۶۴.

.۵ بیت ۳۳۲۲.

جان ما از جان حیوان بیشتر از چه؟ ز آن روکه فزون دارد خبر^۱
 برتر از جان ما جان فرشتگان و بالاتر از آن جان صاحب‌دلان است. از اینرو آدم
 مسجود ملایک شد که جانش برتر بود و افزون خبر، به همین ترتیب تا بی نهایت .
 جان چو افزون شد گذشت از انتها شد مطیّعش جان جمله چیزها^۲
 پیران طریق آن عارفان کامل مکمل هستند. اما چه کسانی مقام آنان را می‌دانند؟ آنها
 که خود ماهی این دریایند نه واماندگان غرقاب جهل و نادانی.
 کیست کافر؟ غافل از ایمان شیخ چیست مرده؟ بی خبر از جان شیخ^۳
 پس تو ای ناشسته رو در چیستی؟ در نزاع و در حسد با کیستی؟
 با دُم شیری تو بازی می‌کنی بر ملایک تُرکنازی می‌کنی^۴

طعنه زدن بیگانه‌ای بر شیخ

آنکه ماهی این دریا نیست، تنها به ظاهری که خود می‌بیند توجه دارد و در حق این
 کاملان تهمت روا می‌دارد. وقتی یک ظاهری بیگانه به یکی از مریدان صادق شیخ گفت:
 شیخ شرابخوار و فریبکار است. مرید پاسخ داد: بر مرد خدا تهمت روا مدار. آن مرد که از
 درون پلید خود به بیرون می‌نگریست گفت: خودم او را در مجلس لهو و شراب‌خواری
 دیدم. اگر باور نداری برخیز با من بیا تا امشب نشانت دهم. مرید گفت: باشد، بیا برویم.
 آن مرد پلید آن شب مرید را به خانه‌ای برد و به او گفت: از روزن نگاه کن. مرید دید که
 بر دست شیخ جام می‌است، مرید به شیخ گفت:

تو نمی‌گفتی که در جام شراب دیو می میزد شتابان ناشتاب؟
 شیخ گفت این خود نه جام است و نه می هین به زیراً منکرا، بنگر به وی
 آمد و دید انگبین خاص بود کور شد آن دشمن کور و کبود^۵

سپس به مرید گفت: برو برای من شراب بیاور که من مریض هستم و به ناچار باید
 شراب بخورم. مرید هم به میخانه‌ها رفت ولی هر چه جستجو کرد شراب نبود بلکه عسل

۴. ابیات ۱-۳۳۴۰.

۳. بیت ۳۳۲۵.

۲. بیت ۳۳۳۳.

۱. ابیات ۷-۳۳۲۶.

۵. ابیات ۱۳-۳۴۱۱.

بود. چون وجود شیخ شرابها را غسل کرده بود. مستان گفتند:

کرده‌ای مُبَدَلِ تومی را از حَدَثِ جان ما را هم بَدَلِ کن از حَبِثِ*

گر شود عالم پر از خون مال مال کی خورد بنده خدا اَلَا حلال^۱

بدین ترتیب جان ظلمانی به نورانی مبدل می شود ولی باید آگاه بود که موش مهار شتر را نکشد.

موشی که مهار شتر می کشید

موشی کوچک مهار شتری را در دست گرفته به جلو می کشید و به خود می بالید که این منم که شتر را می کشم. شتر هم با چالاکی در پی او می رفت. در این اثنا شتر به اندیشه غرورآمیز موش پی برد. پیش خود گفت: فعلاً سرخوشی کن تا به موقعش تو را به خودت بشناسانم و رسواگردی همینطور که می رفتند به جوی بزرگی رسیدند. موش که توان گذر از آن رودخانه را نداشت بر جای ایستاد و تکان نخورد.

شتر رو به موش کرد و گفت: برای چه ایستاده‌ای؟! مردانه گام بردار و جلو برو. آخر تو پیش آهنگ و جلو دار منی.

موش: این آب خیلی عمیق است. من می ترسم غرق شوم.

شتر: بینم چقدر عمق دارد. و سپس با سرعت پایش را در آب نهاد و گفت: اینکه تا زانوی من است. چرا تو می ترسی و ایستاده‌ای!؟

موش: زانوی تو کجا و زانوی من کجا، این رودخانه برای تو مورچه و برای من اژدها است. اگر آب تا زانوی توست صدگاز از سر من می گذرد.

شتر:

گفت گستاخی مکن بار دگر تا نسوزد جسم و جانت زین شرر^۲

موش: توبه کردم، مرا از این آب عبور بده.

شتر: بیا روی کوهانم بنشین، من صدها هزار چون تو را می توانم از اینجا بگذرانم.

چون پیمبر نیستی، پس زو به راه تا رسی از چاه روزی سوی جاه^۳

* حَدَث: پلیدی، حَبِث: خبائت، رذیلت ذاتی.

۱. ابیات ۲۳-۲۴. ۳۴۲۲.

۲. بیت ۳۴۴۸.

۳. بیت ۳۴۵۳.

غرور به خود راه نده، ابتدا پیروی کن، شاگردی کن، مرید باش، گوش کن تا زبانت باز شود آنگاه زبان گشا و آن هم نخست به صورت پرسش و فروتنانه و در همه حال معنی و باطن موضوع و مطلب را بنگر تا به معرفت حقیقی برسی. مثل این داستان:

سجده جنین بر جنین، یحیی (ع) به عیسی (ع)

در بین بنی اسرائیل دو خواهر بودند یکی همسر زکریا شده بود و دیگری همسر عمران بود. این خواهر نذر کرده بود که اگر فرزند آرد او را جهت خدمت در بیت المقدس گذارند. مریم به دنیا آمد و او را در آنجا نهادند و زکریا که شوهر خاله مریم بود سرپرستی او را عهده دار شد. زکریا و همسرش با وجود سالخوردگی از داشتن فرزند محروم بودند و از خدا تقاضای فرزند کردند. خداوند درخواستشان را اجابت کرد و ایصابات همسر زکریا به یحیی (ع) حامله شد در همان زمان مریم هم از روح القدس به عیسی (ع) حامله شد.

روزی مریم به دیدن خاله اش رفت و چون به خاله اش ایصابات رسید سلام کرد جنینی که در رحم داشت که یحیی (ع) باشد به حرکت درآمد و به صدای بلند به جنینی که در رحم مریم بود یعنی عیسی (ع) سلام کرد و به مریم گفت: تو میان زنان مبارک هستی و مبارک است ثمره رحم تو و او پیامبر خدا و مسیح است. مریم هم همین احساس را کرد که جنین او نیز پاسخ سجده یحیی را داد و سجده کرد این داستان در انجیل لوقا آمده و مولانا تنها سجده یحیی را ذکر کرد و در شرح آن می گوید

ابلهان گویند کین افسانه را خط بکش زیرا دروغ است و خطا^۱

می گویند: اصلاً مریم در موقع بارداری با کسی همنشینی نداشت و تنها وقتی که عیسی زاده شد او را در آغوش گرفت و آورد، مادر یحیی کجا او را دید؟! پاسخ به اشکال: هر چند مادر حضرت یحیی (ع) جلوی چشم حضرت مریم (ع) نبود. ولی او به چشم دل می دید. زیرا اهل دل می توانند دوست را مشاهده کنند. چون دیدگان

باطن را حجاب نیست. از این گذشته اینها رموز است. مانند رموز کلیده و دمنه که اگر کسی بگوید این قصه‌ها دروغ است او به مفهوم باطنی و راز و رمزگونه آنها نادان است. پس:

ای برادر قصه چون پیمانه‌ای است
معنی اندر وی مثال دانه‌ای است

دانه معنی بگیرد مرد عقل
ننگرد پیمانه را گر گشت نقل^۱

مانند داستان بعد:

درخت جاودانگی

وقتی دانایی به طریق داستان گفته بود: درختی در هندوستان است که هر که میوه آن را بخورد عمر جاودان یابد. پادشاهی این سخن شنید، او از فرط راستی (سادگی - شاید هم طمع به عمر زیاد) کسی را به هند فرستاد تا میوه آن درخت را بیاورد. آن مرد سالها در هند به جستجو پرداخت. از هر که می پرسید مسخره‌اش می کردند که این مرد دیوانه است. بعضی‌ها هم به زبان تعریف و حمد ریشخندش می نمودند و او را به این سو و آن سو می فرستادند و درخت‌هایی را نشانش می دادند. سرانجام وقتی آن پیک خسته و درمانده و نومید و اشک بار آهنگ بازگشت کرد، شنید که در همان مکان شیخی عالم که قطبی بزرگوار است سکنی دارد با خود گفت: من که در کارم توفیق نیافتم، اکنون به نزد او بروم باشد که دعای خیری نماید. با چشمی اشکبار نزد شیخ رفت.

شیخ پرسید: از چه چیز ناامید هستی، موضوع چیست؟

مرد گفت: شاه مرا بدین سو فرستاد تا درختی را که می‌گویند هر که میوه آن خورد حیات جاوید می‌یابد، پیدا کنم ولی سالها گشتم و نیافتم.

شیخ خندید و بگفت ای سلیم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط

تو به صورت رفته‌ای گم گشته‌ای

این درخت علم باشد در علیم

آب حیوانی و دریای محیط

زان نمی یابی که معنی هشته‌ای*^۲

۱. ابیات ۳-۳۶۲۲.

* در نسخه نیکلسون بیت سوم چنین است:

تو به صورت رفته‌ای ای بی‌خبر

زان ز شاخ معنی ای بی‌بار و بر

۲. ابیات ۷۰-۳۶۶۸.

آن یکی کش صد هزار آثار خاست
 کمترین آثار او عمر بقاست^۱
 آخر چرا به الفاظ و اسم‌ها چسبیده‌ای چرا به معنی و ذات و حقیقت توجه نمی‌کنی؟
 هر که به دنبال اسم بگردد به جایی نمی‌رسد باید مستمی را جست (نه اینکه تاریخ بافی
 کرد که مثلاً مریم مادر یحیی را دید یا ندید یا رستم بود یا نبود).

در گذر از نام و بنگر در صفات
 تا صفات ره نماید سوی ذات
 اختلاف خلق از نام اوفتاد
 چون به معنی رفت، آرام اوفتاد^۲

مانند داستان بعد:

داستان چهار کس که زبان هم نمی‌فهمیدند

چهار تن با هم همراه بودند یکی ترک و یکی تازی، یک فارس و یکی رومی. به
 شهری رسیدند. یکی از راه دلسوزی به آنان یک درم پول داد که غریب بودند.

فارسی زبان: با این پول انگور بخریم.

تازی گوی (عرب زبان): عنب بخریم.

ترک زبان: اُزُم بخریم.

رومی زبان: استافیل باید بخریم.

ستیز و جنگ و نزاع در میانشان در گرفت تا جایی که به هم مشت می‌زدند. حکیمی
 آنجا رسید و به سخنان آنان گوش داد. او که چهار زبان می‌دانست فهمید همه یک چیز
 می‌خواهند ولی به زبان خود می‌گویند. پول آنان را گرفت و رفت برای آنان انگور خرید.
 هر چهار نفر مطلوب خود را دیدند و خوشحال شدند. دعوا پایان یافت. این است کار
 حکیمان الهی و اولیای خدا.

نیستشان از همدگر یک دم امان

مرغ جان‌ها را در این آخر زمان

کاو دهد صلح و نماید جور ما^۳

هم سلیمان هست اندر دور ما

کز صفاشان بی غش و بی غل کند^۴

مرغ جانها را چنان یکدل کند

۴. بیت ۳۷۱۰.

۳. ابیات ۷-۶-۲۷۰.

۲. ابیات ۸۰-۳۶۷۹.

۱. بیت ۳۶۷۲.

به شرطی که مرغابی بچه باشی به دریای وحدت مایلی:

مرغابی بچگان

تمثیلی از مولانا برگرفته از مقالات شمس که درباره خود گفته است:
 مرغی خانگی بر تخم‌های خویش خفته بود و با گرمای تن و مهر غریزی آنان را برای
 جوجه شدن آماده می‌ساخت. تا اینکه زمان خفتن پایان یافت (۲۱ روز) جوجه‌ها با
 کمک مادر از تخم بیرون آمدند، جوجه‌ای با شکلی نامتناسب با دیگر جوجه‌ها در بین
 آنان نمودار شد. مادر و جوجه‌ها او را از خود نمی‌دانستند و او خود را از آنان نمی‌شمرد.
 به هر حال مرغ جوجه‌ها را با خود به گردش می‌برد و دانه‌چینی و حفظ جان می‌آموخت.
 آنها را از آب می‌ترساند که اگر در آب روند غرق می‌شوند. اما یک روز مرغ و جوجه‌ها
 دیدند آن جوجه دیگر شکل، به آب رفت و شناکنان در جستجوی طعمه برآمد. تازه
 فهمیدند که او از تخم مرغابی بوده و برای مرغابی آب چون خشکی است و میل دریا
 غریزی و ذاتی مرغابی است. آدمی چون آن مرغابی است اصلش از دریای وحدانیت
 است که مادر زمین او را پرورش جسمانی داده است او در این جهان خاکی مهمان است،
 مهمانی که به جانشینی، زمین و زمینیان را اداره کند؛ اصل او زمینی نیست و امیال زمینی
 فرزند نه اصل.

گر تورا مادر بترساند ز آب	تو مترس و سوی دریا ران شتاب ^۱
توبه تن حیوان به جانی از ملک	تا روی هم بر زمین، هم بر فلک ^۲
ما همه مرغایانیم ای غلام	بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طَیْر	در سلیمان تا ابد داریم سَیْر ^۳

پایان دفتر دوم

۱. بیت ۳۷۷۱.

۲. بیت ۳۷۷۶.

۳. ابیات ۸۰-۳۷۷۹.

دفتر سوم

دفتر سوم

دفتر سوم دریچه‌ای است به انسان‌شناسی و هستی‌شناسی. مولانا از همان آغاز، پرده از چند اصل مهم فلسفی و کلامی و عرفانی بنیادین بر می‌دارد، ولی چون می‌بیند که دریافت این حقایق را قابلیت شرط است حسام‌الدین را که آینه وجودی خود او و منعکس‌کننده انوار اوست مخاطب قرار داده می‌گوید:

برگشا گنجینه اسرار را در سوم دفتر بهل اعداز* را
قوتت از قوت حق می‌رسد نز عروقی کز حرارت می‌جهد^۱

و سپس پشت سر هم اسرار خلقت را نمایان می‌سازد که:

ای حسام‌الدین همچنان که نور خورشید از ذات اوست و این سپهرگردان بی‌هیچ ستون پابرجاست، قوت تو و دیگر اولیای خدا مستقیماً از خدا و ربوبیت ذاتی آنان نشأت می‌گیرد و همان وجه حقی آنان است که بدانان معرفت و استقامت و شجاعت می‌بخشد و ابراهیم وار آتش‌پذیرای نمرود می‌گردند مسلماً جوهر انسانی تو و آنها برگرفته از مزاج جسمانی نبوده بلکه مزاج روحانی تو از حق و از عالم ابدیت و جهان منبسط سرچشمه گرفته است. ای حسام‌الدین ظرفیت فهم مردم آن چنان نیست که بتوانند حقایق را به راحتی درک کنند. اما با مهارتی که تو در فکر و اندیشه داری می‌توانی دل‌های چون سنگ خاره را بالطف حق به معنویات نرم سازی، چنانکه کوه طور به قدرت حق تجلی یافت. البته حق تعالی خود این استعداد پذیرش را می‌دهد.

این گهی بخشد که اجلالی شوی و ز دغا و از دغل خالی شوی

* اعداز: عذرها، پوزش‌ها، بهانه‌ها.

۱. ابیات ۲-۳.

تا نگرایی سزِ سلطان را به کس
تا نریزی قند را پیش مگس^۱

همانطور که خدا خاک را گلو می‌بخشد که پذیرای باران باشد، گیاه را دهان می‌بخشد که از خاک تغذیه کند. و حیوان را آن دهان که از گیاه تغذیه کند؛ به همین ترتیب جهان آکل و مأکول بر اصل تکامل آفریده شده است. فقط آنان که به بقای حق باقی و در بحر توحید غرقند یکی بیش نیستند.

جمله عالم آکل و مأکول دان
باقیان را مُقبل و مقبول دان

این جهان و ساکنانش منتشر
وان جهان و سالکانش مستمر^۲

گر هزاراند یک تن بیش نیست
جز خیالات عدد اندیش نیست^۳

اما دریغ که آدمیان به گل خوارگی و دنیا بارگی خو گرفته‌اند، در نتیجه چون جنین که از خون مادر تغذیه و در فضای تنگ و تاریک می‌زید، آنان نیز جنین شده‌اند و از غذای روح و جان نصیبی ندارند، چون خورندگان پیل بچگان.

داستان خورندگان پیل بچه

مسافرانی چند در هندوستان به سیر و سیاحت مشغول بودند، آنان گرسنه و بی‌غذا دشت و جنگل می‌پیمودند. دانایی بدانان برخورد. گرسنگی و نیاز به غذا را در آنان دید و می‌نگریست که چگونه به دنبال غذا و شکارند و می‌خواهند تا حیوانی را شکار کنند. از روی مهر و خرسندی بدانان گفت: مبادا هرگز پیل بچه‌ای را شکار کنید و بخورید. درست است که آنان ضعیف و لطیف و فربه‌اند اما مادر آنها در کمین است و بوی فرزندان خویش را می‌شناسند و اگر فیل بچه‌ای را شکار کنید مادر آنان حتماً شما را پیدا خواهد کرد و انتقام خواهد کشید.

مرد دانا این سخنان را گفت و رفت.

گرسنگی بر مسافران چیره شده بود، هیچ طعامی یافت نمی‌شد و در کنار راه بچه فیل می‌گذشت. درنگ نکردند و آن را شکار کردند و کشتند و کباب کردند و خوردند. اما

۳. بیت ۳۵.

۲. ابیات ۳۱-۳۰.

۱. ابیات ۲۰-۱۹.

یکی از آنان گوشت آن فیل بچه را نخورد و بدانان پند داد که شما نخورید. اما آنان به سخن او هم توجه نکردند و خوردند و خفتند. اما آن گرسنه از گرسنگی خوابش نبرده بود و به مواظبت آنان مشغول بود. نیم شب فیلی ترسناک دید که بدانجا آمد و دهان یک یک آنان را بویید و از دهان هر که بوی گوشت آن پیل بچه را احساس می‌کرد به هوا بلند می‌کرد و بر زمین می‌کوفت و می‌کشت. ولی چند بار که دهان آن نگهبان را بو کرد به او آزار نرساند. این است سرانجام نافرمانان و مطیعان.

ای خورنده خون خلق، از راه برد*	تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین	زانکه مال از زور آید در یمین ^۱
هان که بویای دهانتان خالق است	کی برد جان، غیر آن کاو صادق است؟ ^۲

برداشتها و دیگر پیامها

۱- اولیای خدا چون محبوب خدایند در حکم اطفال خدایند. آزار آنان آزار خداست و کیفر الهی را در پی دارد. لذا اگر آنان از خلق غایب می‌شوند برای آن است که کسی ندانسته یا دانسته بر روی وجود ظاهری چون کاه آنان که بر اقیانوسی عمیق از حقیقت قرار دارد پا نگذارد و غرق نشود و از کیفر الهی در امان بماند.

اولیا اطفال حق‌اند ای پسر	در حضور و غیبت ایشان باخبر ^۳
گفت اطفال من‌اند این اولیا	در غریبی فرد از کار و کیا ^۴

۲- ظاهرینان سطحی نگر نمی‌توانند حقیقت وجود اولیا را ببینند، لاجرم برای خود و قوم خود بدبختی می‌آورند. بسیاری از آنان در کار دنیا و حتی ظواهر آیین‌ها بینا و موشکافند ولی در حقیقت بینی‌کورند که از شتر تنها پشم می‌بینند و مثل خرس بی‌هدف می‌رقصند.

طُرفه کوری دور بین و تیز چشم	لیک از اُشتر نبیند غیر پشم
مو به مو بیند ز صرفه حرص انس	رقص بی‌مقصود دارد همچو خرس ^۵

* اشاره به حدیث: حرمت مال مسلمان مانند حرمت خون اوست، برد: برگرد. ۱. ابیات ۷-۱۵۶. ۲. بیت ۱۰۸. ۳. بیت ۷۹. ۴. بیت ۸۱. ۵. ابیات ۹۴-۹۳.

۳- اما تو ای سالکِ حقیقت به هوش باش که خرس نیستی و انسانی. پس رقصی خود شکن و خود فنا چون شهیدان کن تا از قبض و دلتنگی به بسطی جهان گستر رسی و سماعی خود شکن نمایی.

چون رهند از دست خود دستی زنند	چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دل دف می‌زنند	بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی لیک بهر گوششان	برگ‌ها بر شاخ‌ها هم کف زنان ^۱

۴- اولیای خدا بوی خوش حق و بوی بد باطل را از درون افراد احساس می‌کنند ولی از روی لطف بوی بد را به روی او نمی‌آورند. بلکه از خدا می‌خواهند که آن را تبدیل به بوی خوش حق کند، مگر اینکه بر بوی آن قدر اصرار بورزند که بوی عفن آن همه جا را بگیرد و قابل پوشیدن نباشد.

آنکه یابد بوی حق را از زمین	چون نیابد بوی باطن را از من
مصطفی چون بُرد بوی از راه دور	چون نیابد از دهان ما بُخور
هم بیابد، لیک پوشاند ز ما	بوی نیک و بد برآید بر سما ^۲
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز	در سخن گفتن بیاید چون پیاز ^۳

۵- چون باطن آلوده و متعفن باشد از بوی بد، آن دعاها رد می‌شود، ولی دعای پاک پذیرفته می‌شود.

پس دعاها رد شود از بوی آن	آن دل کز می‌نماید در زیان ^۴
گر حدیث کز بود معنیت راست	آن کژی لفظ مقبول خداست ^۵

دعا از دهانی که گناه نکرده باشد

دعا راز و نیاز عاشق هجران کشیده است که از دل سوزان و جان‌گدازان او سر می‌کشد. سوزی که هر چه در دل غیر اوست می‌سوزاند، و قطره قطره نیاز جانش را از چشمانش سرازیر می‌کند. دعا التهاب شور و شیدایی سوخته جانی است که فقر ذاتی و نیاز درونی

۱. ابیات ۹۹-۹۷. ۲. ابیات ۳-۱۶۱. ۳. بیت ۱۶۶. ۴. بیت ۱۶۹. ۵. بیت ۱۷۱.

خود را در بارگاه معشوق بی نیاز عرضه می‌دارد. دعا نور آسمانها و زمین است، کلید نجات و مراد است. شور افکن عرشیان و سوز افکن جان است، اما آن دل سوخته و جان افروخته کجاست؟ درونی چون گلستان که از دعایش بوی گل آید و آتشگاهی که از آن شعله عشق سر کشد، اینجاست که خدای دعا پذیر می‌فرماید.

گفت: ای موسی ز من می‌جو پناه	با دهانی که ناکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان	گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه	از دهان غیر بر خوان کای اله
آن چنان کن که دهانها مر تو را	در شب و در روزها آرد دعا ^۱

چنان با اخلاق نیک به یاری و همراهی مردم پرداز که همه دعایت کنند (نه اینکه بی جهت بگویی التماس دعا)، یا اینکه آن چنان دهان خود را پاک و روح خود را مصفا ساز و به پرواز در آور تا بر تارک مقصود نشیند و کلیه آلودگیها و اندوهها و نگرانیها را از بین ببرد.

اجابت دعا در ذات دعا نهفته است

شخصی یک شب تا به صبح الله الله می‌گفت تا اینکه شیطان در دل او وسوسه کرد که آنقدر خدا خدا گفתי و پاسخی نشنیدی، دیگر بس کن. دل شکسته شد و خوابید. در خواب حضرت خضر (ع) را دید که به او گفت:

چرا ذکر حق را ترک کردی؟

گفت: لبیکم نمی‌آید جواب	زان همی ترسم که باشم ردّ باب
گفت: آن الله تو لبیک ماست	وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست ^۲
ترس و عشق تو کمند لطف ماست	زیر هر یارب تو لبیک هاست ^۳

اما نادان چه می‌داند دعا چیست؟ قفل و زنجیر حماقت بر دل و دهانش نهاده شده است، او نمی‌تواند ناله کند، خرس وقت درد ناله می‌کند ولی او در حدّ خرس هم نیست. گاهی هم مال و مکنت و مقام حجاب دعا می‌شود. زیرا تا گرفتاری نباشد دل

۱. ابیات ۳-۱۸۰.

۲. ابیات ۵-۱۹۴.

۳. بیت ۱۹۷.

سوخته نگردهد.

درد آمد بهتر از مُلکِ جهان
تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی‌درد از افسردگیست
خواندن با درد از دل بُردگی است^۱
باید درد داشت، درد خود می‌گوید چه باید کرد. نالهٔ دردمند و گر چه از سگ باشد او را
سگ اصحاب کهف می‌سازد. باید صبر کرد و احتیاط ورزید تا رسید، باید درخواست
کرد، اما نه از فرومایگان بی مایه بلکه از فرزندگان گران مایه.

داستان فریفتن روستایی شهری را

شهرنشینی با یک روستایی آشنا شده بود. روستایی هر چندگاه به شهر می‌آمد و به خانه شهری می‌رفت و هفته‌ها و ماه‌ها مهمان او می‌شد و مورد پذیرایی کامل واقع می‌گردید. تا روزی روستایی به شهری گفت: ای بزرگ سرور من چرا برای گردش و تفریح به روستای ما نمی‌آیی، تو را به خدا زن و فرزندان را هم بردار و بیا. مخصوصاً حالا که وقت گل و سبزه است، یا تابستان موقع میوه. و اصلاً بهتر است خویشاوندانت را هم بیاوری و سه چهار ماه تابستان در باغ من به خوشی بگذرانید.

مرد شهری زیر بار نمی‌رفت و کار را بهانه می‌کرد. روستایی در هر سال چند ماه در خانه شهری می‌خورد و می‌خوابید و تعارف را تکرار می‌کرد. سال‌ها گذشت. تا اینکه فرزندان شهری هم از پدر خواستند که دعوت روستایی را بپذیرد. شهری که مردی جهان‌دیده بود به آنها می‌گفت: فرزندانم حدیثی است که مثل شده است که: بترس از گزند کسی که به او نیکی کرده‌ای! فرزندانم باید خیلی مواظب باشید و گول زبان آوری فریبکاران را نخورید.

ور عصای حزم و استدلال نیست
بی عصاکش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد
تا که پا از چاه و از سگ وا رهد^۲
انسان یا خود به حقیقت رسیده و مجتهد است. یا از کسی که به حق رسیده باید پیروی

کند. یا احتیاط پیشه کند و مانند نابینا گام زند و گرنه در کلیه مسائل دنیوی و اخروی سقوط می‌کند.

مدت دوستی ده سال شده بوده، فرزندان هم شوق به ده رفتن داشتند و سخنان پدر را باور نمی‌داشتند. سرانجام شهری دعوت روستایی را با شرط و شروط بسیار پذیرفت. و روستایی با خوشحالی مکارانه و ظاهری به روستای خویش بازگشت. پس از مدتی شهری فرزندان خود را برداشت و عازم روستا گردید. در راه از فایده‌های سفر می‌گفتند که:

کز سفرها ماه کی خسرو شود بی سفرها ماه کی خسرو شود؟^۱

از سفر ماه کامل می‌شود، در عرصه شطرنج پیاده وزیر می‌گردد و...
آنان از شوق رسیدن به باغ پر گل و میوه روستا رنج راه را تحمل می‌کردند و با نشاط راه می‌پیمودند.

همچنین خندان و رقاصان می‌شدند سوی آن دولاب چرخ می‌زدند^۲

آنان هر چه به نوعی به ده مربوط می‌شد دوست داشتند و از آن نشان ده و روستایی را می‌گرفتند، مانند مجنون که سگ مقیم کوی لیلی را دوست داشت و می‌نواخت. خلاصه حرص مهمان شدن موجب رنج‌ها و مشقت‌های بسیار در راه‌های پر پیچ و خم و سنگلاخ روستا شده بود تا به حدی که دیگر آن خواجه شهری و همراهان از هر چه روستاست بیزار شده بودند. ولی راهی بود که آمده بودند و باید به مقصد می‌رسیدند. سرانجام بعد از یک ماه پیاده و سواره به آن ده مورد نظر رسیدند. ولی روستایی روی خود را پنهان می‌کرد تا مبادا به باغش روند و میوه‌ای بخورند. بالاخره آنها خانه روستایی را پیدا کردند و با شوق تمام به در خانه رفتند و در زدند ولی روستایی و خانواده‌اش در خانه را بسته بودند و آنها را راه ندادند. خواجه داشت دیوانه می‌شد که یعنی چه؟ این مرد خودش سالها اصرار کرده که ما آمدیم، چرا ما را به خانه‌اش راه نمی‌دهد؟ آنان به اجبار پنج روز تمام در پشت در خانه ماندند. یعنی چاره‌ای نداشتند. زیرا خر آنان از بی‌علفی نای حرکت نداشت و خودشان گرسنه و تشنه بودند. تا سرانجام روستایی به قصد کاری از خانه بیرون آمد،

خواجه او را دید و با خوشحالی به سوی او دوید و سلام کرد و گفت: من فلان شخص هستم و نامم این است.

روستایی: باشد، من چه دانم تو که ای؟

خواجه: مگر روز قیامت است که هیچ کس، کس دیگر را نشناسد و از هم بگریزند؟

روستایی: من چه می‌دانم که تو بدکاری یا درست کار و اصلاً که هستی؟!

خواجه: من همانم که سالها به خانه‌ام آمدم. روزها و ماه‌ها بودی و انواع غذاها خوردی و خوابیدی و برایت چه و چه خریدم. او با خود می‌گفت:

مونسى مگزين خسى را، از خسى عاريت باشد در او آن مونسى^۱

روستایی: این چه یاوه گویی‌هاست، من تو را نمی‌شناسم و نه می‌دانم که نام تو چیست؟ و اهل کجایی. هر چه خواجه اصرار کرد روستایی خود را به جهالت و حماقت زد. تا اینکه شب فرا رسید و باران شدیدی از آسمان فرو بارید. خواجه دیگر کارش به استخوان رسیده بود که در این باران فرزندانش بیمار شوند. شروع کرد به در زدن و خواهش و تمنای بسیار.

گفت من آن حق‌ها بگذاشتم ترک کردم آنچه می‌پنداشتم

پنج ساله رنج دیدم پنج روز جان مسکینم در این گرما و سوز^۲

امشب باران به ما ده گوشه‌ای تا بیایی در قیامت توشه‌ای^۳

بالاخره پس از التماس فراوان گفت: باشد، تو اصلاً مرا نمی‌شناسی ولی برای خدا امشب یک جایی به ما بده که تلف نشویم.

روستایی: در گوشه باغم آلونکی هست که باغبان در آن منزل می‌کند تا از خانه نگهبانی کند، تا اگر گرگی بیاید او را براند. اگر قبول می‌کنی تیر و کمانی دست بگیر و همه شب نگهبانی بدهی، بیا و بچه‌هایت را به آن آلونک ببر و خودت هم تیر و کمان به دست بگیر و نگهبانی کن وگرنه برو بیرون.

خواجه: باشد. صد تا خدمت حاضرم بکنم و جان زن و فرزندانم را حفظ کنم تا صبح هم نگهبانی می‌دهم.

۱. بیت ۵۴۸.

۲. ابیات ۲-۶۲۱.

۳. بیت ۶۲۷.

روستایی: بیایید تو.

سرانجام خواجه و زن و فرزندانش به آن اطاقک کوچک محقر وارد شدند و از ترس باران و سیل روی هم در میان آن غار قرار گرفتند و ناله می‌کردند.

شب همه شب، جمله گویان: ای خدا	این سزای ما، سزای ما، سزا
این سزای آن که شد یار خسان	یا گسی کرد از برای ناگسان
خاک پاکان لیبسی و دیوارشان	بهتر از عام و رز و گلزارشان ^۱
بندهٔ یک مرد روشن دل شوی	به که بر فرق سر شاهان روی ^۲

خواجه هم تیر و کمان به دست گرفته و در پی جلوگیری از گرگ بود. در حالی که پشه و کک مثل گرگ به او حمله می‌کردند و او از ترس گرگ جرأت نداشت تیر و کمان را زمین بگذارد و آنها را از خود براند. به همین ترتیب تا نیم شب با هزار جان‌کندن روی پا ایستاده بود. ناگهان از بالای تپه شبح گرگی دید. فوراً تیر و کمان را کشید و تیری به آن حیوان زد.

اندر افتادن ز حیوان باد جست روستایی، های کرد و کوفت دست^۳

روستایی فریاد زد: کُره خر مرا کشتی!

خواجه: نه این گرگ بود، شکلش مثل گرگ بود.

روستایی: وقتی تیر به او زدی از نشیمن او بادی رها شد، من بادنشیمن کُره خر خود را می‌شناسم. همانطور که آب را از شراب تشخیص می‌دهم. الهی خیر نبینی و شادی به سراغت نیاید.

خواجه: خوب نگاه کن شاید خر تو نباشد. شب است و معلوم نیست، شب و ابر و باران هم باعث تاریکی و تیرگی است.

روستایی: من کاملاً می‌شناسم. من از میان بیست باد که حیوانات از خود بیرون دهند باد کُره خر را تشخیص می‌دهم.

خواجه دیگر دیگ صبرش به جوش آمد و دست زد و یقهٔ روستایی را گرفت و گفت:

در سه تاریکی شناسی بادِ خر چون ندانی مر مرا ای خیره سر؟!

۱. ابیات ۸-۶۳۶.

۲. بیت ۶۴۰.

۳. بیت ۶۵۳.

آنکه داند نیم شب گوساله را

چون نداند همره ده ساله را؟^۱

برداشتها و پیامهای این داستان

انتقاد بر درویش نمایان و مدعیان معرفت که به دروغ خود را عارف نامیدند. مولانا حالت آن روستایی ناجوانمرد را بر درویش نمایان ریاکار و ناجوانمرد اطلاق کرده می‌گوید:

خویشتن را واله و عارف کنی

خاک در چشمِ مرّوت می‌زنی؟

که مرا از خویش هم آگاه نیست

در دلم گنجای جز الله نیست^۲

می‌گویی: من حتی نمی‌دانم دیروز چه خورده‌ام، من بی خویش در وادی تحیرم. دیوانه حقم و لذا معذور از تکالیف شرعی‌ام چون مست حقم و بر مست حدّ نزنند. نمی‌دانی که خدا تو را امتحان می‌کند و رسوا می‌شوی؟!

لاف درویشی زنی و بی خودی

های و هوی مستیان ایزدی!

که زمین را من ندانم ز آسمان

امتحانات کرد غیرت* امتحان^۳

باد خرکزه چنین رسوات کرد

هستی نفی تو را اثبات کرد^۴

به همین ترتیب آزمایش برای هر مدّعی خواهد بود: پس به یک سوزن تهی گردی زباد.

نتیجه کلی: هر که از عالم الهیت و حضور در حضرت احدیت و معرفت کشفی و شهودی بگسلد و به خراب آباد دنیا و دنیا پرستان جاهل و کم خرد (روستایی) رو آورد جز بدبختی بهره‌ای نبرد و از پیروان حقیقت دور می‌شود و در چنگال مدّعیان می‌افتد. نتیجه اجتماعی: هر چه جامعه متمدن‌تر باشد و به کمال نزدیک‌تر شود، احترام حقوق دیگران و رعایت آزادی آنان و همکاری اجتماعی فراوان‌تر و عمیق‌تر می‌شود.

ده مَرّو ده‌مرد را احمق کند

عقل را بی نور و بی رونق کند^۵

هر که در رُستا بُود روزی و شام

تا به ماهی عقل او نَبُود تمام^۶

۱. ابیات ۶-۶۶۵.

۲. ابیات ۸-۶۶۷.

* منظور از غیرت، غیرت حق است.

۳. ابیات ۹-۶۷۸.

۴. بیت ۶۸۰.

۵. بیت ۵۱۷.

۶. بیت ۵۱۹.

یعنی همان طور که گفته شد به ده که نماد شیخان واصل ناشده و مدعیان ناراست می باشد نبایستی توجه کرد.

داستان اهل سبا (مغروان به علم و عقل جزئی)

سرزمین سبا یعنی سرزمینی که پادشاهان قوم سبا بر آن حکومت می کردند. و آن در یمن و اطراف آن بود که واقع در جنوب عربستان و در منطقه ای نسبتاً سبز و خرم بود. و چون در محل تلاقی دریای سرخ و اقیانوس هند و دریای عرب و به شاخ افریقا نزدیک بود، محل داد و ستد تجاری بین آسیا و افریقا بوده است، در نتیجه مردم آن سوداگر، رفاه طلب و برخی تنبل و بی عار بوده اند. در جمع مال دنیا دور بین و تیزگوش، شرافت خواه ولی در معنویت و آخرت بینی دیده کور، گوش کر و برهنه از فضیلت و معرفت بودند. داستان آنان داستان آن سه تن بود که یکی دوربین بود و پای مور می دید ولی کور از دیدن سلیمان. دیگری تیزگوش که کوچکترین صدای پای را می شنید، ولی کر از شنیدن حقایق بود (چون آن روستایی که صدای باد خروش را می شنید. ولی صدای دوستش را نمی شناخت). دیگری جامه غرورش دراز و مغرور و متکبر بود که خود را شخصیتی می دانست ولی از معرفت عاری بود.

کور: سپاهی دارد می آید و من می بینم که از چه قومند و چند نفرند.

کر: من صدای آنها را می شنوم چه بلند سخن بگویند و چه آهسته.

برهنه: می ترسم دامن بلند مرا بپزند.

کور: نزدیک آمدند، بلند شوید تا بگریزیم.

کر: سر و صدای آنها نزدیک شد.

برهنه: نزدیک است که دامنم را قیچی کنند.

آنها از ترس شهر را رها کردند و به سوی دهی گریختند. در آنجا مرغی فربه یافتند که بسیار لاغر بود و از منقار کلاغ بس خشکیده، آنان همچون شیر خوردند و چون پیل سیر گشتند و فربه، آن چنان که از فربهی در جهان نمی گنجیدند، اما به ناگاه از شکاف دری بیرون جستند و رفتند.

اما معنی این معمای ضرب‌المثل شده:

گر، امل را دان که مرگ ما شنید
 حرص، نابیناست، ببند مو به مو
 عیب خود یک ذره چشم کور او
 عور می‌ترسد که دامانش بُرند
 مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
 عیب خلقان و بگوید کو به کو
 می‌نبیند گرچه هست او عیب جو
 دامن مرد برهنه کی دَرند؟^۱

اما برهنه دنیا پرست است که به ظاهر دنیا و هوای ظاهری مغرور شده است.

مرد دنیا مفلس است و ترسناک
 خواب می‌بیند که او را هست مال
 هر یکی ترسان ز دزدی کسی
 صد هزاران فصل داند از علوم
 داند او خاصیت هر جوهری
 قیمت هر کاله می‌دانی که چیست
 جان جمله علم‌ها این است این
 آن اصول دین بدانستی تو لیک
 هیچ او را نیست از دزدانش باک^۲
 ترسد از دزدی که بریاید جوال^۳
 خویشتن را علم پندارد بسی^۴
 جان خود را می‌نداند از ظلوم
 در بیان جوهر خود چون خری^۵
 قیمت خود را ندانی احمقی است^۶
 که بدانی من کی‌ام در یوم دین
 بنگر اندر اصل خود گر هست نیک^۷

مردم سبا چنین بودند حریص و کر و عربان از حقیقت. با وجود این دارای باغهای سبز و خرّم و میوه‌های بسیار و مال و مکنت فراوان بودند. در همین اثنا بود که:

سیزده پیغمبر آنجا آمدند
 گمراهان را جمله رهبر می‌شدند^۸

به آنها سفارش می‌کردند، اکنون که خدا به شما نعمت بسیار داده است شکر نعمت بجا آورید. ولی آن مردم گفتند: آنقدر نعمت داریم که دل ما را زده دیگر شکر برای چه؟ نیازی به شکر نعمت نداریم.

انبیا گفتند در دل علتی است
 هر خوشی کاید به تو ناخوش شود
 که از آن، در حق شناسی آفتی است^۹
 آب حیوان گر رسد آتش شود^{۱۰}
 معرفت را زود فاسد می‌کند^{۱۱}
 زانکه نفسش گردِ علت می‌تند

۱. ابیات ۳۱-۲۶۲۸. ۲. بیت ۲۶۳۲. ۳. بیت ۲۶۴۰. ۴. بیت ۲۶۴۴.

۵. ابیات ۲۹-۲۶۲۸. ۶. بیت ۲۶۵۲. ۷. ابیات ۵-۲۶۵۴. ۸. بیت ۲۶۶۹.

۹. بیت ۲۶۷۷. ۱۰. بیت ۲۶۸۵. ۱۱. بیت ۲۶۹۱.

دفع علت کن چو علت خو* شود هر حدیثی که نه پیشت نو شود^۱
 کسی را که بیمار دلی است، هر خوشی که برایش پیش آید جنبه منفی آن را گرفته از آن ناخوشی برای خود می‌سازد. پس بیماری را از دل بر کن تا هر نکته‌ای برای تو تر و تازه باشد و سپس آن پیامبران اضافه کردند که ما طیبیان بیمار دلانیم و بدون دستمزد شما را علاج می‌کنیم.

دستمزدی می‌نخواهیم از کسی دستمزد ما رسد از حق بسی^۲
 آنها گفتند: شما هم که مثل ما می‌خورید. مثل ما می‌خواهید. اصلاً شما حبّ جاه و مقام دارید و لاف دروغ می‌زنید. اینها گفتند: شما به علت بیمار دلی قیاس به نفس می‌کنید و کور دلی حجاب بینش شماست. شما چطور گوهر هدایت را در دست ما نمی‌بینید. اگر آفتاب با پرتوش همه جا را روشن کند و روز شود باز از آفتاب می‌پرسید که دلیل روز چیست؟

در میان روز گفتم روز کو خویش رسوا کردن است ای روز جو^۳
 چون طیبیان را نگه دارید دل خود ببینید و شوید از خود خجل^۴
 این طیبیان را به جان بنده شوید تا به مشک و عنبر آکنده شوید^۵
 آن قوم جواب دادند: بین شما و خدا چه تناسب و سنخیتی وجود دارد که ادّعا می‌کنید از طرف خدا بیاید؟ بلکه ادّعا می‌کنید این حکایت است.

حکایت خرگوشان و پیل

در کلیله و دمنه آمده است که رمه پیلان، گاه برای نوشیدن و شستشو به سر چشمه آب زلالی که نخجیران از آن می‌نوشیدند می‌آمدند. آن نخجیران هم می‌ترسیدند و هم آبشان گل آلود می‌شد و در نتیجه همواره تشنه و رنجور بودند. تا اینکه خرگوش زیرک چاره‌ای اندیشید و به نزد پیل‌ها رفت و فریاد بر آورد من فرستاده‌ام ماه تابانم. ماه پیغام داده که: این چشمه به من تعلق دارد. دیگر بدانجا نروید و گرنه من خشمناک می‌شوم و مجازاتتان

* خو: هرس، بردن شاخه‌های اضافی درخت.

۲. بیت ۲۷۰۸.

۱. بیت ۲۶۹۸.

۵. بیت ۲۷۳۲.

۴. بیت ۲۷۳۰.

۳. بیت ۲۷۲۴.

می‌کنم.

ترک این چشمه بگویند و روید
تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید^۱

نشان خشم ماه هم این است که چون خرطوم به آب فرو برید، ماه می‌لرزد و این خشم مخصوصاً در شب چهاردهم ماه به وقوع خواهد پیوست. شب چهاردهم شاه فیلان برکنار چشمه آمد و چون خرطوم در آب زد عکس ماه در آب تکان خورد. پیل به یاد سخنان خرگوش افتاد و از ترس پا به فرار نهاد، دیگر فیل‌ها نیز به دنبالش فرار کردند. سپس آن قوم اضافه کردند:

ما نه زان پیلان گولیم ای گروه
که اضطراب ماه داردمان شکوه^۲

رسولان در پاسخ گفتند:

چه رئیسی جُست خواهیم از شما؟
چه رئیسمان فزون است از شما^۳

اما بر شما کور دلی چیره شده که نمی‌فهمید: سنگ و بت را شریک خدا قرار داده‌اید ولی عقل و جان را همراز خدا قرار نمی‌دهید؟!

کی رسدتان این مثل‌ها ساختن
سوی آن درگاه پاک انداختن^۴

شما کجا شایسته‌اید که مفهوم و معنای مثل را باز شناسید. این حق تعالی است که جایگاه مثل را در مثل اعلیٰ نهاده و نمایان می‌سازد. این خداست که اسرار نهان و آشکار را می‌داند، چنانکه حضرت موسیٰ عصا را چوبی می‌دید در حالی که در علم خدا اژدهایی بود برای معجزه موسیٰ. وقتی موسیٰ نمی‌دید شما می‌بینید؟! همین مثال را ابلیس هم آورد که به ظاهر نگاه کرد و به خدا اعتراض کرد که مرا از آتش آفریدی و آدم را از خاک و ملعون شد. قارون انکار ورزید و در زمین فرو شد. قوم نوح نیز مسخرگی کردند که چرا نوح در خشکی کشتی می‌سازد و سرانجام خود تباہ شدند.

مثل شما ای قوم جاهل حکایت آن دزد است که در نیمه شب دیوار منزلی را سوراخ کرد. کسی دزد را دید و گفت او را، در چه کاری ای پدر؟

دزد گفت: دارم دهل می‌زنم.

آن شخص گفت: من صدای دهل نمی‌شنوم.

۴. بیت ۲۷۸۵.

۳. بیت ۲۷۵۶.

۲. بیت ۲۷۵۲.

۱. بیت ۲۷۴۶.

دزد گفت: صدایش را فردا خواهی شنید.

شما ای قوم جاهل حالا صدای دهل را بشنوید. خرگوش را که مثال زدیم همان شیطان است که پیش نفس شما به رسالت آمد و اما اضطراب ماه را در آب زلال که گفتید که پیلان را ترساند.

این چه ماند آخرای کوران خام

با مهی که شد زبونش خاص و عام؟

چه مه و چه آفتاب و چه ملک

چه عقول و چه نفوس و چه ملک^۱

صد هزاران شهر را خشم شهان

سر نگون کرده است ای بد گمراهان^۲

سرانجام قوم لوط، اصحاب فیل، قوم نوح، قوم ثمود، قوم عاد و بسیاری دیگر را شنیده‌اید که چگونه خودشان و شهرهایشان از بین رفت و نشانی از آنان نماند. اکنون:

یا به حال اولینان بنگرید

یا سوی آخر به خُرمی در پرید^۳

حزم همان دور اندیشی است مثلاً از یکی می پرسید: در این بیابان آب وجود دارد؟ می گوید تا هفت روز مسافرت آب نیست. دیگری در جواب می گوید: تو هر شب که بار اندازی در کنار چشمه‌ای خواهی بود. تو احتیاط را رعایت کن و آب هفت روز را بردار اگر آب در راه بود، آن را بریز. حزم و احتیاط این است که گول شیطان را نخورید که بلای آدم (ع) برایتان پیش نیاید. هرگاه دانه می بینید دام پنهان را بنگرید. مانند آن مرغ.

مرغ غافل و بی احتیاط

پرنده‌ای بالای دیوار نشسته بود و به دانه‌ای که درون دامی بود می نگرست. گاهی نیز به صحرای پهناور و درختان پر برگ و بر چشم می دوخت. بین دانه خواهی همراه دام و آزادی خواهی چالش و کشمکش داشت. سرانجام و سوسه طمع او را به سوی دانه کشید و گرفتار دام شد. پرنده‌ای دیگر هم این دانه را دید اما او به آزادی چشم داشت و طمع نورزید و به صحرا پرواز کرد.

رسولان گفتند: شما آن پرنده‌اید. خرد شما را به آزادی و رهایی ولی لذات نفس شما

۱. ابیات ۱۲-۲۸۱۱.

۲. بیت ۲۸۱۴.

۳. بیت ۲۸۴۱.

را به دام می‌خواند. بنگرید که کدام بهتر است. یادتان باشد که:

بارها در دام حرص افتاده‌ای	حلق خود را در بریدن داده‌ای
بازت آن ثواب لطف آزاد کرد	توبه پذیرفت و شما را شاد کرد ^۱
بار دیگر سوی این دام آمدید	خاک اندر دیده توبت زدید ^۲
چند اندر رنج‌ها و در بلا	گفتی، از دامم رها ده ای خدا
تا چنین احسان کنم خدمت کنم	خاک اندر دیده شیطان کنم ^۳

آنان به این اندرزها و مثل‌ها نیز توجه نکردند. چون حجاب نفس و رفاه ظاهری کور و کرشان کرده بود.

نذر سگان

در زمستان بر اثر سرما بدن سگ جمع می‌شود و او گوشه‌ای کز می‌کند تا از سرما در امان بماند. در این حال با خود می‌گوید: الان که نمی‌توانم کاری کنم، تابستان که شد برای خودم سرپناهی خواهم ساخت. اما چون تابستان می‌شود و زبر و بزرگ می‌گردد. بدنش هم منبسط و باز می‌گردد، می‌گوید: در کدام خانه می‌گنجم؟! و سپس بی‌حال و تنبل در زیر سایه‌ای می‌خوابد و هر چه دلش می‌گوید خانه‌ای بساز، می‌گوید: در کدام خانه جا می‌گیرم.

نتیجه: ای آدم غافل وقتی درد و رنجی پیش آمد تو خود را جمع می‌کنی و آه و افسوس سر می‌دهی و می‌گویی توبه می‌کنم تا دیگر به این بلا گرفتار نشوم. اما همینکه درد و رنج از بین رفت دوباره حرص و طمع دامنگیرت می‌شود. پس شکر نعمت باید کرد تا نعمت باقی بماند.

شکر نعمت خوشتر از نعمت بُود شکر باره کی سوی نعمت رود؟^۴

۴. بیت ۲۸۹۵.

۳. ابیات ۴-۲۸۸۳.

۲. بیت ۲۸۷۶.

۱. ابیات ۷۱-۲۸۷۰.

بازگشت به داستان اهل سبا جدال قوم سبا با انبیا بر سر مسأله جبر

قوم سبا: * ای پند دهندگان دیگر بس کنید. در خانه اگر کس است یک حرف بس است. خدا دل‌های ما را قفل کرده است ** . جبر سرنوشت ما را این‌گونه ساخته، و هرگز عوض نمی‌شود.

نقش ما این‌کرد آن تصویرگر این نخواهد شد به گفت و گو دگر^۱

قسمتی کرده است هر یک را رهی کی گهی گردد به جهدی چون گهی؟^۲

انبیا: درست است که خداوند صفات ذاتی و ثابت در بشر آفریده که تغییر نمی‌کند. ولی صفت‌های عارضی و کسبی هم در بشر هست که قابل تغییر است. مثلاً نمی‌شود که سنگ طلا و خاک گل شود اما بعضی از آنها چاره‌پذیر است. مثل فلج و هر بیماری دیگر دارو دارد، برای هر دردی دارویی هست.

بلکه اغلب رنج‌ها را چاره هست چون به جدّ جویی بیاید آن به دست^۳

قوم سبا: بی جهت خود را خسته نکنید. درد ما را دوائی نیست، سالها گفتید و اثر نکرد، باز هم اثر ندارد.

انبیا: ای جبریان حق ستیز نوید مشوید که لطف خدا بی پایان است.

از چنین محسن نشاید نا امید دست در فتراک *** این رحمت زنید

ای بسا کارا که اول صعب گشت بعد از آن بگشاده شد، سختی گذشت

بعد نو میدی بسی امیدهاست از پی ظلمت بسی خورشیدهاست^۴

اما باید توجه داشته باشید که ما کاری به این نداریم که شما قبول می‌کنید یا نمی‌کنید، وظیفه ما ابلاغ پیام الهی است. ما تسلیم امر او هستیم.

* قوم سبا همان قوم سبا با تخفیف همزه است.

** اشاره به آیه ۲۴ از سوره محمد: آیا درباره قرآن نمی‌اندیشند؟ آیا دل‌های آنان قفل شده است؟

۱. بیت ۲۹۰۲. ۲. بیت ۲۹۰۸. ۳. بیت ۲۹۱۶.

*** فتراک: تسمه و دوال روی زین اسب که بدان می‌چسبند یا ریسمانی که به آن وصل می‌کنند و یدک می‌کشند.

۴. ابیات ۲۹۲۳-۵.

دلبر و مطلوب با ما حاضر است
در نثار رحمتش جان شاکر است
در دل ما لاله زار و گلشنی است
بیری و پژمردگی را راه نیست
دائماً تَرّ و جوانیم و لطیف
تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و صد ساعت یکی است
که دراز و کوته از ما مُثَفَکی است^۱

قوم سبّا: اگر شما برای خودتان خجسته و مبارکید یا می‌پندارید که چنین هستید ولی برای ما شومی آورده‌اید. ما پیش از این با خیال راحت زندگی می‌کردیم، شما ما را نگران نموده‌اید. برای ما فال بد زدید. پیش از این شاد و خرم بودیم، حالا غمگین و مرگ‌اندیش شده‌ایم و بدبخت.

انبیا: فال بد و زشت از اعماق روح شما بر می‌خیزد*، نه از گفتار ما و یا کس دیگر. اگر در جایی خوابیده باشی و اژدهایی قصد کشتن تو را داشته باشد، اگر شخص دلسوزی شما را آگاه کند فال بد زده است؟ تو به فال چه کار داری بلند شو و اژدها را ببین و از آن بگریز. یا اگر طبیبی گفت: غوره نخور مریض می‌شوی. فال بد است؟ اگر منجمی بگوید امروز این کار را مکن با وجودی که بارها کذب سخن او را درک کرده‌ای، باز قبول می‌کنی، ولی ما که هرگز خلاف نگفته‌ایم و حقیقت را می‌بینیم و نه از روی گمان پند می‌دهیم، باور نمی‌کنید؟! آیا پاسخ نیکی بدی است؟

این بود خوی لئیمان دنی	بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر می‌کن منحنیش	که لئیم است و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد	هر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی گر کنی قهر و جفا	بنده‌ای گردد تو را بس با وفا ^۲
که لئیمان در جفا صافی شوند	چون وفا بینند خود جافی* ^۳ شوند
مر لئیمان را بزن تا سر نهند	مر کریمان را بده تا بر دهند ^۴

انبیا اضافه کردند برای همین مسأله است که خدا دوزخ را برای بدکاران فرومایه قرار داده است و بهشت را برای نیکوکاران گرانمایه. زیرا آنان را دوزخ مفید است و اینان را بهشت در خور. مثل اینکه شمشیر برای جنگ است نه به عنوان میخ. اگر شمشیر را میخ

۲. ابیات ۸۱-۲۹۷۸.

* اشاره به آیه ۱۹ از سوره یونس.

۱. ابیات ۳۷-۲۹۳۴.

۴. بیت ۲۹۹۴.

۳. بیت ۲۹۸۳.

* جافی: جفا کار، ستمگر.

کنی به شمشیر و خود ستم کرده‌ای و بر عکس. برای همین منظور حضرت موسی جباران بنی اسرائیل را وا داشت تا از دروازه‌های کم ارتفاع معبد وارد شوند تا تکبرشان بریزد و به حال سجده در آیند. و نیز شاهان ستمگر را بر مردم حاکم ساخت، تا اینکه:

اهل دنیا سجده ایشان کنند چونکه سجده کبریا را دشمن اند^۱

آن سگان را این خسان خاضع شوند شیر را عارست کاو را بگروند^۲

اما اهل دنیا که زباله جمع کن این جهانند شاهی و امیری و پهلوانی، معبد و مقصود آنان است.

زین سبب بُد گاهل محنت شاگرد اهل نعمت طاغیند و ما کردند^۳*

خلاصه هر چه انبیا دلیل و برهان و معجزه نشان دادند نتیجه‌ای حاصل نشد. چون آنان طغیانگر و مکر پیشه بودند. رسولان نومید شدند، حسد و سرانجام کفران نعمت، رفاه طلبی و عدم مسئولیت و عیش و نوش و تنبلی موجب شد تا سدّ مآرب شکست و سرزمین آنان به دشتی خشک و کویری سوزان بدل شد.

نتیجه کلی

نه تنها قوم سبا بودند که در چنین حال و وضعی بودند، بلکه به طور کلی این انسان است که نعمت هدایت فطری و معرفت ذاتی دارد ولی اسیر هوای نفس است و تن پروری می‌ورزد و به رسولان سیزده گانه وجدان، دل، عواطف، اندیشه، روح و غیره گوش نمی‌دهد. این نفس اماره لثیم و فرومایه خود موجب نابودی خویش و اهل خویش (قوای جسمانی و روانی) می‌گردد. از نظر اجتماعی نیز همین گونه است، علت وجود رهبران ستمگر و دیکتاتور و به بند کشیدن و کشتن و سوختن و بدبخت نمودن جوامع به دلیل از خویشتن بیگانگی انسانها است که بجای برخورداری از نعمت‌های عالم و هدایت و معرفت کلی به لذات دنیوی و آموخته‌های غلط و مقام‌های پوچ این جهانی دل خوش می‌شوند و پایه‌های ستم ستمگران را استوار می‌سازند. و خود و کشور و جامعه خویش را

۱. بیت ۲۹۹۹.

۲. بیت ۳۰۰۲.

* اشاره به آیات ۶ و ۷ از سوره علق: هر آینه انسان طغیان می‌کند، آن‌گاه که خود را بی‌نیاز ببیند. ماکر: مکرکننده.

۳. بیت ۳۰۱۱.

به نابودی می‌رسانند.

پیام‌های این داستان

۱- شکر نعمت و انجام تعهدات مربوط به نعمت و وفای به عهد و قبول مسؤلیت موجب افزایش نعمت به طور تصاعدی می‌گردد و کفر نعمت و عدم وفای به عهد و تعهدات و عدم مسؤلیت، موجب نابودی مضاعف می‌گردد. اکنون بنگر که چه اندازه لطف و رحمت دیده‌ای، چه اندازه دردهایت درمان و آرزوهایت برآورده شده است. پس چرا خود را گم کرده‌ای و ناسپاسی می‌کنی؟! تا دیر نشده برخیز و استغفار کن.

یاد ناورد آن عسل نوشی تو	نا سپاسی و فراموشی تو
چون دل اهل دل از تو خسته شد	لاجرم آن راه بر تو بسته شد
همچو ابری گریه‌های زار کن ^۱	زودشان دریاب و استغفار کن

۲- غم و اندوه و دل تنگی از گناهان حاصل آید و بیانگر روان ناخود آگاه ماست که به صورت غم و یا شادی نمودار می‌شود.

قبض‌ها بعد از اجل زنجیر شد ^۲	در معاصی قبض‌ها دلگیر شد
قبض و دل تنگی دلش را می‌خلد ^۳	دزد چون مال کسان را می‌برد
غصه بیخ است و بروید شاخ بیخ	غصه‌ها زندان شده است و چهارمیخ
قبض و بسط اندرون بیخی شمار	بیخ پنهان بود، هم شد آشکار
تا نروید زشت خاری در چمن ^۴	چونکه بیخ بد بُود زودش بزن
چون بر آید میوه با اصحاب ده ^۵	بسط دیدی بسط خود را آب ده

۳- تعصّب و غرور و خودخواهی جز نابودی بهره‌ای و جز غم و رنج هوده‌ای ندارد، چنانکه قتل انبیا و اولیا و عرفا و دانشمندان به خاطر همین تعصّب قومی و اعتقادی بوده است، که باعث به چاه افتادن و نابودی عاملان آن شده است.

۴. ابیات ۶۱-۳۵۹.

۳. بیت ۳۵۵.

۲. بیت ۳۵۳.

۱. ابیات ۱۲-۳۱۰.

۵. بیت ۳۶۳.

حَمِيَّتِي * بُدْ جَاهِلِيَّتْ دَر دِمَاغ

بانگ شومی بردمَنشان کرد زاغ

بهر مظلومان همی کنند چاه

در چه افتادند و می گفتند: آه^۱

پس به جای غرور و خودخواهی و تعصب، خاکساری و فروتنی پیشه کن. نمی بینی که خدا فرمود: ما شما را از خاک آفریدیم. نمی بینی که آدم خاکی به کجا رسید که مسجود ملایک شد و نمی نگری که آب از آسمان به زمین می ریزد و سپس به زیر آن می رود و صاف و زلال به صورت چشمه و چاه بیرون می آید، گندم در زیر خاک رشد می کند و بر می آید و خوشه می دهد و انسان نیز سیر کمال می کند.

کز جهان زنده ز اوّل آمدیم

باز از پستی سوی بالا شدیم

جمله اجزا در تحرّک در سکون

ناطاقان کائنا اِلَیْهِ راجِعُونَ

ذکر و تسبیحات اجزای نهان

عُلُغْلَى افکنند اندر آسمان^۲

۴- صورت ظاهر جهان، تنها نمود و نمایش وجه حقی و حقیقت جهان است. نمودهای قولی و حالی و فعلی ظاهری ما نیز همین گونه است و در واقع عَرَض است نه جوهر، و کفی است از دریا نه خود دریا. اصل عرفان دیدن و رفتن در عمق دریا و وجه حقی مجرد از ماده است، پس صورت و ظاهر تنها علامت و راهنماست نه هدف و مقصود. پس اگر رفتار ظاهری برخاسته از تصویر ذهنی خود رابشکنی، همه صورتها را می شکنی.

گر ز صورت بگذرید ای دوستان

جنت است و گلستان در گلستان

صورت خود چون شکستی سوختی

صورت کل را شکست آموختی

بعد از آن هر صورتی را بشکنی

همچو حیدر باب خیبر بر کنی^۳

۵- هر که بی راهنما بخواهد به شکستن نفس و گذر از صورت اقدام و به سیر و سلوک پردازد جزره گم کردن سودی نبرد.

هر که در ره بی قلاووزی رود

هر دو روزه راه صد ساله شود^۴

هر که گیرد پیشه ای بی روستا

ریشخندی شد به شهر و روستا^۵

۶- حرص و طمع بدون کوشش، عمر تلف کردن است.

* حمیت: غرور، تعصب.

۲. ابیات ۵-۶۳.

۱. ابیات ۹۶-۳۹۵.

۵. بیت ۵۹۰.

۴. بیت ۵۸۸.

۳. ابیات ۸۰-۵۷۸.

مال او یابد که کسبی می‌کند
نادری باشد که گنجی بر زند^۱
هر حریصی هست محروم ای پسر
چون حریصان تک مرو آهسته تر^۲

مدعیان دروغین:

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاووسی کردن میان شغالان

شغالی به درون خمره رنگین افتاد، یک ساعتی درون آن مانده بود، سرانجام از آن بیرون پرید و به تن و دست و پای خود نگاه کرد، خود شیفگی پیدا کرد و گفت: که منم طاووس علیین شده و سپس با ناز و غرور نزد شغالان رفت. شغالان که دیدند این شغال رنگی خیلی سرخوش است. پرسیدند: شغالک حال چیست؟

از نشاط از ماکرانه کرده‌ای
این تکبر از کجا آورده‌ای؟^۳
شید کردی تا به منبر بر جبهی
تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمی ای
پس ز شید* آورده‌ای بی شرمی ای^۴

شغالان دور او جمع شدند که بگو بینیم: تو را چه خوانیم؟ گفت: مرا طاووس نر بخوانید. گفتند: جلوه طاووس داری؟ گفت: نه. گفتند: بانگ طاووس چه. گفت: نه. گفتند: پس چرا ادعا می‌کنی؟

متأسفانه تاریخ همه ادیان و ملل و نیز تاریخ عرفا و صوفیان و فرهیختگان پر است از مدعیان دروغین که چون آن شغال رنگین شده یا پر طاووس به خود بسته، دعوی طاووسی می‌کنند و مردم را از مسیر اهل حق و عرفان منحرف می‌سازند. تا آنجا که مردم فکر می‌کنند اصلاً حقیقتی و دینی و عرفانی و علمی وجود ندارد و اگر هم دارد به هیچ کس خوشبین نیستند. اما اهل دل در همان نگاه اول شغال را از طاووس تشخیص

۱. بیت ۵۹۲.

۲. بیت ۵۹۵.

۳. بیت ۷۲۶.

* شید: مکر و دورویی.

۴. ابیات ۷۲۸-۹.

می دهند.

کار مردان روشنی و گرمی است
کار دونان حيله و بی شرمی است^۱
گرمی آن اولیا و انبیاست
باز بی شرمی پناه آن دغااست
که التفات خلق سوی خود کشند
که خوشیم و از درون بس ناخوشند^۲
فرعون هم که دعوی الوهیت می کرد مانند همان شغال افتاده در خم رنگ بود. او تملق
و سجده مردم را باور کرد و بدان دعوی دست زد.

مال مار آمد که در وی زهرهاست
و آن قبول و سجده خلق ازدهاست
هان ای فرعون ناموسی مکن
تو شغالی هیچ طاووسی مکن^۳
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب
نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب^۴
غزه شیرت بخواهد امتحان
نقش شیر و آنکه اخلاق سگان^۵
همین گونه است آزمون منافقان که آنان مانند ظرفی شکسته اند و آنگاه حال آنان را
می فهمید که ایشان را بیازماید. هاروت و ماروت هم که دو فرشته بودند و ادعا می کردند
که ما پاک و بدون لغزش هستیم، ولی انسان گنه کار است. خدا آنان را آزمایش کرد و به
زمین فرستاد و هر دو مردود شدند. چون گرفتار دام شهوت گردیدند.

رستم ار چه با سر و سبلت بود
دام پاگیرش یقین شهوت بود^۶
بز کوهی نیز از بالای کوه دیگر، ماده اش را می بیند. جستن می کند و به درّه می افتد.
البته تنها مست شهوت نیست که سقوط می کند. مست جاه و مقام، مست غرور، مست
ثروت، مست علم و قیل و قال... حتی مست جلوه های ملکوتی که آزمایش اینان
سخت تر است. پس نباید گستاخ بود، بلکه باید همواره به عنایت خدا توکل نمود.

باز هم مدعیان

سبیل چرب کن

مردی بینوا مقداری پوست دنبه یافت. آن را بر سبیل خود مالید. دید که قیافه اش شبیه

۱. دفتر اول / بیت ۳۲۰. ۲. ابیات ۳۱-۷۳۰. ۳. ابیات ۳-۷۸۲. ۴. بیت ۷۸۷.

۵. بیت ۷۸۹. ۶. بیت ۸۱۸.

توانگرانی شده که سبیلشان چرب است. فکری به خاطرش رسید که میان توانگران شهر رفته خود را ثروتمند جا بزند و از لذت کاذبه غرور مالدار بر خوردار شود. به دنبال این خیال هر روز با آن دنبه سبیل خود را چرب می‌کرد و در میان جمع توانگران می‌رفت و چون غذا می‌آوردند دستی به سبیلش می‌کشید. یعنی که نگاه کنید به من که من چرب و نرم خورده‌ام و حاجتی به غذای شما ندارم. اما در واقع شکمش فریادمی زد که: گرسنه‌ام! او نمی‌دانست که:

امتحان بر امتحان است ای پسر هین به کمتر امتحان خود را مخر^۱

مولانا در اینجا به دو مورد امتحان بزرگ اشاره می‌کند و آن امتحان بلعم باعورا و ابلیس است. بلعم باعورا از پارسایان عهد حضرت موسی بود. تا بدانجا رسیده بود که دعایش مستجاب می‌شد. اما سرانجام مغلوب نفس اماره خویش شد و دعا کرد که موسی و قومش موفق نگردند (در قرآن در سوره اعراف آیه ۱۷۵ به سگ تشبیه شده است). ابلیس هم در امتحان شکست خورد و حقیقت آدم را که روح خدا بود ندید و خودبینی و تکبر کرد و او را سجده نکرد، پس هر که ادعای باطل کند مورد آزمایش قرار می‌گیرد و رسوا می‌شود.

به هر حال معده خالی او فریاد زد: الهی هر چه پنهان می‌دارد آشکار کن که ما از گرسنگی به جان آمدیم. واقعیت این است که اجزای بدن یک ریاکار هم دشمن وی‌اند. چون آنان نمایانگر حقیقت درونی هستند و نمی‌توانند بر بازی خود ادامه دهند. بالاخره دعای شکم او اجابت شد و گربه‌ای آمد آن پوست دنبه را برد. اهل خانه دنبال گربه دویدند آن هم گریخت. بچه او به مجلسی که آن مرد بود آمد و فریاد زد: بابا آن دنبه‌ای که هر روز صبح با آن سبیلهایت را چرب می‌کردی گربه برد. هر چه دنبالش دویدم نتوانستم بگیرم.

خنده آمد حاضران را از شگفت رحم‌هاشان باز جنبیدن گرفت^۲

مردم که دیدند بیچاره نیازمند است او را دعوت کردند و شکمش را سیر کردند.

او چو ذوق راستی دید از کرام بی تکبر راستی را شد غلام^۳

۱. بیت ۷۴۶، نسخه نیکلسون: امتحان بر امتحان است ای پدر...

۲. بیت ۷۶۳.

۳. بیت ۷۶۵.

باز هم مدعیان دروغین مارگیری که اژدها آورده است

مارگیری برای گرفتن مار به کوهستان رفت تا با افسون‌های خویش ماری بگیرد. او می‌دانست که:

گر گران و گر شتابنده بُود آنکه جوینده است یابنده بُود^۱
اما سرانجام در آن کوهستان سرد اژدهایی مرده دید. آن اژدها را که فکر می‌کرد مرده است برداشت و سوی بغداد آمد. در کنار رود دجله بساط خود را گسترده، غلغله در شهر بغداد افتاد که:

مارگیری اژدها آورده است بو العجب نادر شکاری کرده است^۲
مردمان بسیاری از افراد نادان و ساده لوح به دور آن معرکه گرد آمدند و بدان اژدهای بسته به طناب که مرده به نظری می‌رسید می‌نگریستند و برای دیدن آن از سر و کول هم بالا می‌رفتند. به تدریج آفتاب بر آمد و گرمای خورشید عراق اژدها را جان تازه داد و به حرکت در آمد، نخست مردم شگفت زده بدان می‌نگریستند ولی وقتی دیدند که حرکتش تندتر شد و طناب‌ها را از هم گسست از ترس پا به فرار گذاشتند، صدها نفر بر اثر فشار به زیر دست و پا افتادند و جان دادند. مارگیر از ترس بر جا خشک شده بود و بر سر خود می‌زد که چرا من چنین موجودی را آوردم که بلای جانم باشد، اما افسوس و دریغ که دیر شده بود.

اژدها یک لقمه کرد آن گیج را سهل باشد خون خوری حجاج را^۳
آن اژدها آن ابله را یک لقمه خود کرد، همانطور که حجاج یوسف ثقفی فرمانده عبدالملک مروان هزاران تن را به دست خود کشت و صدها هزار نفر را زندانی کرد. او از پلیدترین و خون ریزترین حکام تاریخ اسلام است.

نتیجه: آری ای انسان!

۱. بیت ۹۷۸.

۲. بیت ۱۰۳۲.

۳. بیت ۱۰۵۱.

از غم بی آلتی افسرده است	نفست از درهاست او کی مرده است
که به امر او همی رفت آب جو	گر بیابد آلت فرعون او
راه صد موسی و صد هارون زند ^۱	آنگه او بنیاد فرعونى گند
هین مکش او را به خورشید عراق ^۲	ازدهارا دار در برفِ فراق

پیام‌های دیگر همراه با این داستان

۱- هر که هر چه طلب کند می‌یابد. حق طلبی، به حق رسی، نفس جوایی به نفس رسی، پس حق جو تا حق شوی.

در طلب زن دائماً تو هر دو دست	که طلب در راه، نیکو رهبر است
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب	سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب ^۳

۲- در طلب حق مأیوس نشوید و از حواس ظاهر و پنهان بهره‌مند شوید که هر کدام به نوعی به مقصد می‌رساند.

از ره حس دهان پرسان شوید	گوش را بر چهار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید	سوی آن سر، کاشنای آن سرید ^۴

۳- از ضد، ضد پدید آید چنانکه از جنگ، صلح و از خشم، آشتی و از رنج، راحتی و از زدن نوازش. پس از جنگ، درد، رنج، سختی‌ها و ظلم‌هانگران نباشید که همه چیز به ضدش تبدیل می‌شود.

۴- مقام انسان بس والاست، ولی قدر خویش نمی‌داند.

خویشتن نشناخت مسکین آدمی	از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت	بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و گه حیران اوست	او چرا حیران شده‌ست و مار دوست ^۵

۵- به عالم فراحسی وارد شوید و بدانید انسان عارف به ظواهر خاموش این هستی و هست‌ها نمی‌نگرد بلکه صدای وجودی آنها را می‌شنود و به وجه حقی الهی آنها نظر

۱. ابیات ۵۵-۱۰۵۳. ۲. بیت ۱۰۵۷. ۳. ابیات ۸۰-۹۷۹، غیژیدن: خزیدن.

۴. ابیات ۶-۹۸۵. ۵. ابیات ۲-۱۰۰۰.

می اندازد که زنده و فعال و پویاست.

چون از آن سوشان فرستد سوی ما
 آن عصا گردد سوی ما ازدها^۱
 نه تنها عصا ازدها می شود بلکه کوه ها هم لحن داوودی پیدا می کند.
 باد حمال سلیمانی شود
 بحر با موسی سخندانی شود
 ماه با احمد اشارت بین شود
 آتش ابراهیم را نسرين شود^۲
 جمله ذرات عالم در نهان
 با تو می گویند روزان و شبان*
 ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم
 با شما نامحرمان ما خامشیم
 چون شما سوی جمادی می روید
 محرم جان جمادان کی شوید
 از جمادی، عالم جانها روید
 غلغل اجزای عالم بشنوید
 فاش تسبیح جمادات آیدت
 وسوسه تأویلها نربایدت^۳
 چون ز حس بیرون نیاید آدمی
 باشد از تصویر غیبی اعجمی^۴
 ۶- دانش حقیقی نوری است که دل را روشن کند.

دل ز دانشها بشستند این فریق
 زانکه این دانش نداند آن طریق
 دانشی باید که اصلش زان سر است
 زانکه هر فرعی به اصلش رهبر است^۵
 پس چرا علمی بیاموزی به مژد
 کش ببايد سينه را از ان پاک کرد^۶
 تو از این سو و از آن سو چون گدا
 ای گه معنی چه می جویی صدا^۷
 عقل بفروش و هنر، حیرت بخیر
 زو به خواری، نه بخارا ای پسر^۸
 ۷- اگر از جهان محسوس و مادی که محدود به مکان و زمان و ابعاد است برتر رویم و
 به عالم هستی و حقیقت وجود رو آوریم در آنجا زمان بی زمانی و مکان بی مکان است
 و زمان و مکان و غیره در این جهان نسبت به کثرت و ماده است.

لا مکانی که در او نور خداست
 ماضی و مستقبلش نسبت به تو است
 ماضی و مستقبل و حال از کجاست؟
 هر دو یک چیزند پنداری که دو است^۹
 نسبت زیر و زبر شد زان دو کس
 سقف سوی خویش یک چیز است و بس^{۱۰}

۱. بیت ۱۰۱۳. ۲. ابیات ۱۶-۱۰۱۵. * کلاله خاور: ص ۲۲۷، سطر ۱۳.
 ۳. ابیات ۲۲-۱۰۱۹. ۴. بیت ۱۰۲۸. ۵. ابیات ۲۴-۱۱۲۳. ۶. بیت ۱۱۲۶.
 ۷. بیت ۱۱۳۹. ۸. بیت ۱۱۴۶. ۹. ابیات ۲-۱۱۵۱. ۱۰. بیت ۱۱۵۴.

سقف یک حقیقت است ولی آنکه بالای سقف روی بام ایستاده می‌گوید: من بالای سقلم و آنکه پایین ایستاده می‌گوید: من زیر سقلم. (به همین ترتیب آسمان دنیا نسبت به زمین بالاست نسبت به کرات دیگر چه؟ یا خیر و شرّ، اختیار و جبر، دنیا و آخرت همه امور نسبی هستند)

تاریخ، قصه و تمثیل جزءنمایش درونی است

مولانا در اینجا پرده از اسرار همه کتب مقدس و اسطوره و داستان بر می‌دارد و می‌گوید:

ذکر موسی بند خاطرها شد دست	کین حکایتهاست که پیشین بدهست
ذکر موسی بهر روپوش است لیک	نور موسی نقدِ توست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی توست	باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج	نور دیگر نیست، دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته* دیگر است	لیک نورش نیست، نورش زان سر است ^۱
از نظرگاه است ای مغز وجود	اختلاف مؤمن و گبر و جهود ^۲

وحدت کلیه در شکل‌های مختلف نمودار می‌شود و اختلاف از دید کثرت بین ماست. چه، تا وقتی که به وحدت نرسیم در آن واحد که از موسی روح هدایتگر بر خور داریم اسیر فرعون نفس سرکش هستیم و به جای یک چیز دو چیز می‌بینیم و یا چند چیز، مانند داستان آنان که در شکل پیل اختلاف داشتند که هم اکنون می‌خوانید.

مشاهده یک فیل و چندبرداشت

سرزمین هند جای فیل است و هندیان از قدیم به فیل بانی و آموزش پیل و نمایش آن معروف بودند. یک بار گروهی از آنان فیلی را برای نمایش به شهری آورده بودند که

* پلیته: فتیله، پنبه تاب داده.

۱. ابیات ۵-۱۲۵۱.

۲. بیت ۲۵۵۸.

فیل ندیده بودند. چون شب شد آن را در خانه‌ای تاریک یا اسطبل جا داده بودند. مردم که فیل ندیده بودند برای دیدن آن شتاب کردند و شبانه به همان خانه تاریک وارد شدند. و چون نمی‌توانستند با چشم ببینند می‌خواستند او را لمس کنند. یکی از آنان دستش به خرطوم فیل افتاد و گفت: فیل چون ناودان است.

دیگری دستش به گوش او خورد و گفت: فیل مانند بادبزن است.

دیگری پایش را لمس کرد و گفت: فیل مانند ستون است.

دیگری پشتش را دست نهاد گفت: فیل چون تخت است.

بدین ترتیب هر کدام هر جای فیل را که دست می‌زدند تصوّر خود را مطرح می‌کردند، این جزئی‌نگری و تصوّرگرایی و عدم معرفت کلی بدان دلیل بود که نوری نبود تا خود فیل را ببینند و کلّ وجودش را درک کنند. حقیقت کلیه در یک وحدت کلی است چون دریا، که ظاهرینان جز کف که نمود آن است نمی‌بینند.

در کف هر کس اگر شمع بدی اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچون کف دست است و بس نیست کف را بر همه او دست رس

چشم دریا دیگر است و کف دگر کف بهل وز دیده دریا نگر

جنبش کفها ز دریا روز و شب کف همی بینی و دریا نی، عجب^۱

ما که تنها جنبش کف‌های دریا را می‌بینیم چون کشتی‌ها روی آب هستیم. ولی آب نمی‌بینیم بلکه خود را می‌بینیم و به نزاع و کشمکش می‌پردازیم و اگر آب را هم بینیم آبِ آب را نمی‌بینیم.

آب را آبی است کو می‌راندش روح را روحی است کو می‌خواندش^۲

یعنی عالم کثرت و نمود از عالم بود و حقیقت سر چشمه می‌گیرد و نمودار می‌شود چنانکه روح حیوانی ما نیز از روح انسانی و آن از روح کلّ نشأت می‌گیرد و نمودار می‌شود. پس اساس شناخت معرفت کلی به حقایق کلی است نه اجزای نازله که سایه‌ها و کف‌هایی محدود از بی‌نهایتند.

پیام‌ها و برداشتهای دیگر این داستان تحلیلی در شناخت حقیقی

۱- دمی به خود آییم و حرف حکمت خوریم و نور معرفت نوشیم، تا از وابستگی به این زمین خاکی پا برکشیم و از حق حیات تازه و پرواز شوق‌انگیز عشق بخواییم تا استعداد شعور بی‌حجاب را پیدا کنیم، تا ستاره عقل این جهانی ما غروب کند و خورشید خرد برین رخ نماید.

هوش را بگذار و آنکه هوش دار گوش را بر بند و آنکه گوش دار^۱

۲- اما چه باید کرد که ما خامیم، لاجرم به شاخه‌ها چسبیده‌ایم. اگر پخته شویم خود می‌افتیم.

این جهان همچون درخت است ای کرام ما بر او چون میوه‌های نیم خام

سخت گیرد خام‌ها مر شاخ را زانکه در خامی نشاید کاخ را^۲

سخت‌گیری و تعصب خامی است تا جینی کار خون آشامی است^۳

۳- وقتی پخته شدیم و پرده من و تو و او کنار رفت، یک حقیقت می‌ماند و بس (وحدت وجود به شهود می‌آید). دیگر گرفتار تثلیث من، تو و او نمی‌شویم.

نی، تو گویی هم به گوش خویشتن نی من و نی غیر من، ای هم تو من^۴

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق بلکه گردونی و دریای عمیق^۵

۴- رابطه انسان و خدا در وحدت کلیه رابطه علت و معلولی نیست. چون سنخیتی بین ما و خدا وجود ندارد بلکه رابطه ماهی و دریاست که ماهی حیاتش به دریاست و بی آن وجودی ندارد.

ماهیانیم و تو دریای حیات زنده‌ایم از لطف ای نیکو صفات

تو نگنجی در کنار فکرتی نی به معلولی قرین چون علتی^۶

۵ - حقیقت در حال بودن است و کثرت اندیشی پس از وحدت یابی و صورت و اسباب بینی پس از حقیقت بینی زشت است و مایه سقوط روحی انسان می‌شود.

چون شدی بر بام‌های آسمان سرد باشد جستجوی نردبان^۷

۱. بیت ۱۲۹۱. ۲. ابیات ۴-۱۲۹۳. ۳. بیت ۱۲۹۷. ۴. بیت ۱۲۹۹.

۵. بیت ۱۳۰۲. ۶. ابیات ۲-۱۳۴۱. ۷. بیت ۱۴۰۲.

داستان زیر بیان آن است:

داستان مشغول شدن عاشقی به عشق نامه خواندن

مردی سالها عاشق زنی بود و در عشق او چه شعرها که می‌گفت و چه نامه‌ها که می‌نوشت. تا سرانجام به حضور معشوق رسید. دست در جیب کرد و انبوه نامه‌های عاشقانه را بیرون آورد و شروع کرد به خواندن. معشوق با شگفتی به نامه‌ها نگاه می‌کرد و به حرفهایش گوش می‌داد. سرانجام حوصله‌اش سر رفت.

گفت: معشوق این اگر بهر من است گاه وصل این عمر ضایع کردن است

من به پیشت حاضر و تو نامه خوان نیست این باری نشان عاشقان^۱

عاشق گفت: بله می‌دانم که تو اکنون پهلوی من هستی ولی آن لذتی که از یاد تو در دوران دوری تو احساس می‌کردم حالا نمی‌کنم.

معشوق گفت: معلوم می‌شود تو عاشق حال خودت بوده‌ای نه عاشق من.

خانه معشوقه‌ام، معشوق نی عشق بر نقد است بر صندوق نی

هست معشوق آنکه او یک تو بُود مبتدا و منتتهایت او بُود^۲

عاشق حقیقی حاکم بر حال است نه بنده احوال. حال نشأت گرفته از اوست، نه او دنباله رو حال. او در مقام است نه در حال و حال صورتی از مقام اوست.

کیمیای حال باشد دست او دست جنباند شود مس مست او

گر بخواهد مرگ هم شیرین شود خار و نشتر نرگس و نسرين شود^۳

به علاوه وقت در تصرف صوفی صافی است و هرگاه خواهد حال پیش آورد یعنی ابن الوقت است.

صوفی ابن الوقت باشد در مثال لیک صافی فارغ است از وقت و حال

حالها موقوف عزم و رای او زنده از نفخ مسیح آسای او^۴

هست صافی غرق نور ذوالجلال ابن کس نی، فارغ از اوقات و حال^۵

۱. ابیات ۹-۱۴۰۸. ۲. ابیات ۱۸-۱۴۱۷. ۳. ابیات ۲۴-۱۴۲۳. ۴. ابیات ۲۷-۱۴۲۶.

۵. بیت ۱۴۳۴.

۶- طلب: پس ای سالک راه حق، ای عاشق حقیقت، چنین عشقی بجو تا چنان حال و وقتی بیابی و هرگز تصوّر مکن که نمی توانی و شایسته عشق ورزی نیستی. قدم بردار تا به مطلب برسی.

بنگر اندر نقش زشت و خوب خویش	بنگر آنکه تو حقیری یا ضعیف
بنگر اندر همت خود ای شریف	تو به هر حالی که باشی می طلب
آب می جو دائماً ای خشک لب ^۱	این طلب مفتاح مطلوبات توست
این سپاه و نصرتِ رایات توست ^۲	هر که را بینی طلب کار ای پسر
یار او شو، پیش او انداز سر ^۳	هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای
نه طلب بود اول و اندیشه‌ای؟ ^۴	

۷- عارف ربّانی زبان هستی و زبان ملت‌ها را که زبان حقیقت است می فهمد. پیش از این دربارهٔ احساس و شعور ذاتی موجودات، سخنانی داشتیم (ابیات ۵۱۳ و ۲۱۱۳ تا ۲۱۱۹ و ۲۱۵۹ در دفتر اول و ابیات ۱۰۳۰ تا ۱۰۳۸ در دفتر دوم). در اینجا مولانا می‌گوید: تنها عالم ربّانی است که به شناخت حقیقی رسیده است، او هم زبان قلبی همه ملت‌ها را می فهمد و هم لطفی را که در قهر پنهان است می‌داند، زیرا او به علم لدّنی متّصف است.

بل که هفتاد و دو ملت هر یکی	بی خبر از یکدیگر، و اندر شکی ^۵
قهر را از لطف داند هر کسی	خواه دانا، خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در، پنهان شده	یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربّانی‌ای	کیش بُود در دل محکّ جانی‌ای ^۶

بقیهٔ مردم در گمان هستند، علم را دو پَر است و گمان را یک پَر، اما عالمان ربّانی که با دو بال پرواز می‌کنند چنان به یقین رسیده‌اند که اگر همهٔ مردم بگویند که تو بر راه حق هستی، او گرم نمی‌شود و اگر بگویند گمراه هستی سست نمی‌گردد.

بلکه گر دریا و کوه آید به گفت	گویدش با گمراهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال	یا به طعن طاعنان رنجور حال ^۷

۸- عارف زبان اعضا را می‌شناسد.

۱. ابیات ۳۹-۱۴۳۷. ۲. بیت ۱۴۴۳. ۳. بیت ۱۴۴۶. ۴. بیت ۱۴۴۹.
 ۵. ابیات ۸-۱۵۰۶. ۶. ابیات ۲۱-۱۵۲۰. ۷. ابیات ۲۱-۱۵۲۰.

دست و پا و زبان بر سرّ ظالم هم در دنیا و هم در آخرت گواهی می‌دهد، چه، اعضای ما در اختیار ملکوت یعنی قوای درونی حافظ ماست، لذا خواهی نخواهی بر اعضا اثر می‌کنند و آن را از مسیر هنجار خود خارج کرده علائمی را نشان می‌دهند که دلیل ناراحتی است. در روانشناسی و رفتارشناسی نیز این با دلایل علمی اثبات گشته است.

ای به ده دست آمده در ظلم و کین	گوهرت پیداست، حاجت نیست این
نیست حاجت شهره گشتن در گزند	بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار	که ببینیدم، منم ز اصحاب نار
جزو نارم سوی کُلّ خود روم	من نه نورم، که سوی حضرت شوم ^۱

۹- برتر از عقل، دیدن حقیقت است. کشف و شهود قلبی از عقل مقید به اسباب و علل که صورت بین است بسی کار آمدتر و درست تر است که آن را خرد برین و عقل عقل گویند، در نتیجه بندگی است که عقل عقل افاضه می‌شود و نور تجلی پدید می‌آید.

کشف این نه از عقل کار افزا بود	بندگی کن تا تورا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی	شهبسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل توست پوست	معدۀ حیوان همیشه پوست جوست
چونکه قشر عقل صد برهان دهد	عقل کلّ، کی گام بی ایقان نهد؟ ^۲
همچنانکه قدر تن از جان بُود	قدر جان از پرتو جانان بود ^۳

۱۰- روزی جان همان عقل موهوبی افاضه‌ای بر عقل مقید است، و آن وقتی حاصل است که عقل به عقل کل وصل شود، نفس را مجال توجیه نماند و نتواند قد علم کند.

رزق جانی گی ببری با سعی و جست	جز به عدل شیخ کاو داوود توست
نفس چون با شیخ بیند گام تو	از بن دندان شود او رام تو ^۴
عقل گاهی غالب آید در شکار	برسگ نفست که باشد شیخ یار
نفس از درهاست با صد زور و فن	روی شیخ او را زمرد دیده کن ^۵
چون به نزدیک ولی الله شود	آن زبان صد گزش کوتاه شود ^۶

۱۱- نفس حيله گر برای نجات خود از دست عقل برتر ریا می‌ورزد، اسباب ظاهر شرع

۱. ابیات ۵-۲۶۶۲. ۲. ابیات ۲۹-۲۵۲۶. ۳. بیت ۲۵۳۵. ۴. ابیات ۵-۲۵۴۴. ۵. ابیات ۸-۲۵۴۷. ۶. بیت ۲۵۵۰.

فراهم می‌سازد، ولی باور مکن و گول آن را مخور و از باطن شیخ یاری جو تا از کید او در امان باشی؛ و البته از باطن مشایخ حقیقی نه مدعیان دروغین.

نفس را تسبیح و مُصْحَف در یمین خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف و سالوس او باور مکن خویش با او همسِر و همسِر مکن

سوی حوضت آورد بهر وضو و اندر اندازد تورا در قعر او^۱

البته یادت باشد که چه بسا دام است و صیاد چون هرگاه خسی دعوی پیامبری و راهبری کند، هر بی تمیزی دست دروی زند.

هین از او بگریز چون آهوز شیر سوی او مشتتاب ای دانا دلیر^۲

داستان‌نحو رشدن معلّم مکتب خانه

کودکان مکتبی از اوستاد

رنج دیدند از ملال و اجتهاد^۳

در قدیم مکتب خانه وجود داشت، معلمان مکتب خانه‌ها عموماً افرادی کم سواد و خشن و سخت‌گیر بودند که جز کتک زدن هنری نداشتند و چون مال و منالی نداشتند به انواع حيله‌ها از شاگردان اخاذی می‌کردند. سخت‌گیری آنها به حدی بود که اکثر شاگردان درس را رها می‌کردند و اگر هم به اجبار می‌ماندند آرزوی مرگ معلّم و یا بیماری او را داشتند. روزی شاگردان یک مکتب خانه که معلّم آزارگری داشتند با یک دیگر مشورت کردند و گفتند: این معلّم ما مریض هم نمی‌شود که چند روزی از دستش راحت شویم. پس بیاییم خودمان دست به کار شویم و او را مریض کنیم.

آن یکی زیرک‌تر این تدبیر کرد که بگوید اوستا چونی تو زرد

خیر باشد رنگ تو بر جای نیست این اثر یا از هوا یا از تبی است^۴

از دیگر کودکان که سی نفر بودند هم خواست که همین حرف را بگویند که استاد چرا رنگت زرد شده بیمار هستی؟!

بدین ترتیب معلّم خیال برش می‌دارد که مریض است و مریض می‌شود. شاگردان

۱. ابیات ۶-۲۵۵۴.

۲. بیت ۲۵۶۹.

۳. بیت ۱۵۲۲.

۴. ابیات ۷-۱۵۲۶.

دیگر به عقل او آفرین گفتند و به سخنان او احسنت. چه حُسن عقل در بیان نمودار می‌شود.

توضیح: مردم در عقل مختلفند. و آن امری ذاتی است چنانکه اشاعره و عرفا بدان اعتقاد دارند. بر خلاف معتزله که معتقد هستند که تفاوت عقول از تفاوت در تحصیل علم است. اشاعره برای اثبات تفاوت عقول می‌گویند: گاه کودکی نظریه عقلی می‌دهد که پیران از آن عاجزند.

به هر حال نقشه شاگردان عملی شد. فردای آن روز محصلان که به مکتب آمدند. نخست همان پیشنهاد دهنده که اکنون رهبر آنان بود جلو آمد.

او در آمد، گفت اُستارا سلام خیر باشد رنگ رویت زرد فام^۱

استاد: من هیچ کسالتی ندارم، برو سر جای ت بنشین. معلم با وجودی که سخن او رانفی کرد ولی کمی تشویش یافت. پس از آن شاگرد دیگر و شاگردان دیگر آمدند و همان حرفها را گفتند تا اینکه او واقعاً باورش شد که بیمار است. همچنانکه فرعون (و همه فرعونها) از تعظیم مردم و تملق و چاپلوسی آنان گمان کرد که کسی است و دعوی پروردگاری کرد، زیرا:

عقل جزوی آفتش وهم است و ظن زانکه در ظلمات شد او را وطن^۲

معلم در حالی که کودکان مکتب خانه به دنبالش می‌آمدند به خانه برگشت.

زن: خیر است چرا زود آمدی؟ چه شده؟

گفت: کوری؟ رنگ و حال من ببین از غم بیگانگان اندر حنین^۳

زن: هیچ عیبی نداری، گمان می‌کنی مریضی، آینه بیاورم خودت را نگاه کن که چیزیت نیست.

معلم: مرده شور تو و آیینهات را ببرد. زود باش رختخواب را پهن کن که بخوابم. زن ناچار و از ترس بد نامی رختخواب گسترده و شوهرش خوابید و آه و ناله سر داد. شاگردان نشستند و آهسته درس می‌خواندند و با خود می‌گفتند: حالا ما اینجا زندانی شدیم. شاگرد راهنما به آنها گفت: بلند بلند درس بخوانیم تا معلم ناراحت شود. شاگردان

۱. بیت ۱۵۵۰.

۲. بیت ۱۵۵۸.

۳. بیت ۱۵۶۸.

شروع کردند به صدای بلند درس خواندن، معلم سر و صدایش بلند شد و فریاد زد: بروید بیرون، بروید خانه‌ها تان. شاگردان تعظیمی از روی ریا کردند و مثل مرغ پر در آوردند و به سوی خانه دویدند. مادرانشان خشمگین شدند که چرا آمدید. گفتند: معلم ما مریض شده، خودش ما را مرخص کرد.

فردا مادران به منزل معلم رفتند تا ببینند کودکانشان راست می‌گویند یا دروغ. دیدند معلم خوابیده، عرق کرده و سرش را بسته. همه آهی کشیدند و گفتند: خیر باشد. معلم هم در حالی که فحش و ناسزا می‌داد گفت: من مریض بودم و نمی‌دانستم، این بچه‌های فلان فلان شده مرا آگاه کردند. آدم که مشغول کار باشد از خودش غافل می‌شود. بدین ترتیب تلقین و خیال معلم را در بستر بیماری افکند.

مولانا فوراً نتیجه مهم دیگری هم می‌گیرد که:

چون به جد مشغول باشد آدمی اوز دید رنج خود باشد عمی^۱

چنانکه زنان مصر وقتی محو جمال یوسف شده بودند متوجه بریدن دست خود نبودند. چه بسا مردان دلاور در میدان جنگ دست و پایشان قطع می‌شود و نمی‌فهمند، چون به امری تمرکز کرده‌اند، پس اگر کسی تمرکز روحی کند بسیاری از رویدادها را احساس نمی‌کند، زیرا تن برای روح چون لباس است و این دست مثل آستین آن لباس؛ و پا مثل کفش آن لباس؛ چنانکه در خواب چنین است.

روح را توحید الله خوش‌تر است غیر ظاهر، دست و پای دیگر است^۲

آن تویی که بی بدن داری بدن پس مترس از جسم، جان بیرون شدن^۳

اما عارفان چون حقیقت را دیده و در آن فنا شده و خود حق گردیده‌اند هرگز دچار وهم و خیال نشده‌اند.

هاون گردون اگر صد بارشان خُرد کوبد اندرین گلزارشان

اصل این ترکیب را چون دیده‌اند از فروغ وهم کم ترسیده‌اند^۴

این جهان خواب است اندر ظن مایست گر رود در خواب دستی باک نیست^۵

کوزه‌گر، گر کوزه‌ای را بشکند چون بخواهد باز خود قائم کند^۶

۴. ابیات ۲۸-۱۷۲۷.

۳. بیت ۱۶۱۳.

۲. بیت ۱۶۱۱.

۱. بیت ۱۶۰۴.

۶. بیت ۱۷۳۸.

۵. بیت ۱۷۲۹.

بینش بر تر و بلند نظری، عامل استواری است داستان شتر و استر

شتر و قاطری بار بر دوش در کنار هم ره می سپردند. قاطر گاه و بیگاه در خشکی یا آب یا سر بالا، پایش می لغزید و یا به رو می افتاد و می دید که شتر نه پایش می لغزد و نه به سر می افتد، بدو رو کرد و گفت: چرا من می افتم و تو نمی افتی. شتر پاسخ داد: هم چشم من از تو روشن تر است، هم از نقطه بالاتری نگاه می کنم، مثلاً اگر بر سر کوهی بلند بر آیم تا ته گردنه را می بینم و هر قدمی که بر می دارم از سر بینش است و نمی افتم، اما تو نمی بینی. خدا فرموده است: آیا کور و بینا و دانا و نادان یکسان هستند؟

تو نبینی پیش خود یک دو سه گام دانه بینی و نبینی رنج دام^۱

بینایان آخر و سرانجام را می بینند و تنها به این دنیا و زندگی محسوس دل خوش نمی کنند. لاجرم واژگون نمی شوند، به سر نمی افتند و سقوط نمی کنند. آنها به یقین می دانند، بلکه می بینند که همچنانکه جنین را در شکم مادر جان می دهد تا با آن نیرو توان جذب غذا حاصل آید، می تواند اجزای او را نیز در نقطه ای جذب کند و جسم تازه ای بسازد. با این بینش دائماً حواسشان جمع است که نلغزند و سقوط نکنند... اگر باور نداری به این داستان گوش کن.

داستان شیخی که بر مرگ فرزندان خود دجزع نمی کرد

در زمانهای پیش شیخی وارسته و فرهیخته می زیست که مورد احترام و تقدیس همه بود.

گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش چون نبی باشد میان قوم خویش^۲

روزی دو تن از فرزندان در گذشتند، اهل خانه شیون سر دادند و آه و ناله می کردند. ولی شیخ آرام و ساکت نشسته بود و اشکی نمی ریخت و ناله ای نمی کرد. اهل خانه که بس

۲. بیت ۱۷۷۴.

۱. بیت ۱۷۵۴.

داغدار بودند زبان به اعتراض گشودند که:

ما ز مرگ و هجر فرزندان تو نوحه می‌داریم با پشتِ دو تو
تو نمی‌گیری، نمی‌زاری چرا یا که رحمت نیست اندر دل تو را؟
چون تو را رحمی نباشد در درون پس چه امیدست مان از تو کنون^۱

آن شیخ در پاسخ آنان گفت: فکر نکنید من رحم ندارم، من حتی بر کافران مهر و رحمت دارم. بر سگان دل سوزی دارم که چرا سنگشان می‌زنند. حتی بر سگ‌های گیرنده – منظور ستم‌گران مردم آزار – دعا می‌کنم که خدایا هدایتشان کن، اما این است که:

رحمت جزوی بُودِ مرعام را رحمت کلی بود هُمّام^۲ را

عوام از رحمت فرعی برخوردارند ولی آنانکه همت بلند دارند به رحمت کلی امیدوارند و اگر کسی کل را داشت جزء را هم دارد. کسی که راهنمای خلق است باید به دریای رحمت کلی وصل باشد تا بتواند دیگران را از آن دریا بگذراند. اگر واصل به دریای حق نباشد دعوت او از راه تقلید است و چندان سودی ندارد.

همسر شیخ: تو که می‌گویی به همه رحمت دارم پس چگونه به فرزند خود نداری؟ اگر داشتی گریه می‌کردی. چون اشک دلیل دل سوزی و رحم است.

شیخ: مگر فصل زمستان مانند تابستان است؟

همسر شیخ: منظورت چیست؟

شیخ: گریه نکردن من با دیگران فرق دارد. من مرگی نمی‌بینم که گریه کنم. آنها در برابر دل من زنده‌اند. دور و بر من اند و بازی می‌کنند، گریه یا از دوری است یا از جدایی و من با آنان نه احساس دوری می‌کنم و نه جدایی. اگر مردم عزیزان خویش را به خواب می‌بینند، من به بیداری می‌بینم.

همسر شیخ: تو هم اکنون در این جهان هستی و آنها در عالم غیب.

شیخ: من در عالم فرا حسی همه چیز را می‌بینم.

همسر شیخ: چگونه از قید محسوسات بیرون می‌آیی و به عالم فراحسی و ملکوت قدم

می‌نهی؟

شیخ:

حس اسیر عقل باشد ای فلان
عقل اسیر روح باشد، هم بدان
دست بستۀ عقل را جان باز کرد
کارهای بسته را هم ساز کرد^۱
حس و اندیشه مانند خس روی آب است. دست عقل آنها را کنار می‌زند.
بدین صورت که نیاز حس را برآورده نسازد و در خلوت به مراقبه نشیند و ذکر و فکر
مدام کند.

چونکه تقوا بست دو دست هوا
حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد
چون خزد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی خواب، خواب اندر کند
تا که غیبی‌ها ز جان سر بر زند^۲
خدا چون خواهد بی آتش، گرمی می‌دهد و بی چراغ روشنی. لذا اولیای خدا تسلیم
مطلق اویند. حتی بعضی از آنان دعا به معنی در خواست چیزی (نه حال نیاز و فقر ذاتی)
را خلاف مقام رضا می‌دانند.

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند
که همی دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا
که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام
جُستنِ دفعِ قضاشان شد حرام^۳

بهلول و درویش خرسند

بهلول آن عاقل مجنون نمای معروف روزی با درویشی خرسند رو برو شد.
بهلول: چونی ای درویش؟
درویش: حال کسی که کار و بار جهان مطابق میل اوست چه تواند باشد؟ حال کسی که
سیلابها و جویها، ستارگان، زندگی، مرگ، عزاء، شادی، هدایت، ضلالت، همه بر مراد
اوست چه می‌تواند باشد؟

هیچ دندان نهند در جهان
بی رضا و امر آن فرمان روان^۴

.۴ بیت ۱۸۹۰.

.۳ ابیات ۸۱-۱۸۷۹.

.۲ ابیات ۳۳-۱۸۳۱.

.۱ ابیات ۲۵-۱۸۲۴.

بهلول: راست می‌گویی از سیمایت رضایت کامل آشکار است. اما علت رضای خود را کاملاً شرح بده تا همه بفهمند. مگر نمی‌دانی که باید ناطق همه چیز را روشن بداند و بگوید.

ناطق کامل چو خون باشی بود	بر سر خوانش ز هر آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی نوا	هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که به معنی هفت توست	خاص را و عام را مطعم در اوست ^۱

درویش: همه می‌دانند که جهان در امر یزدان است رام.

هیچ برگی در نیفتد از درخت	بی قضا و حکم آن سلطان بخت ^۲
---------------------------	--

حتی لقمه سوی گلو نمی‌رود مگر اینکه خدا نیروی حرکت و بلع در او ایجاد کند. میل و رغبت هم از اراده اوست، در زمین و آسمان ذره‌ای بیرون از قدرت او جنبشی ندارد. پس همه کارها به امر اوست.

چون قضای حق رضای بنده شد	حکم او را بنده‌ای خواهنده شد ^۳
بهر یزدان می‌زید، نی بهره گنج	بهر یزدان می‌مُزد، نه از خوف و رنج ^۴

ایمانش برای خداست، کفرش برای حق و عبادتش نیز برای حق است، نه برای پاداش بهشت و نه ترس از دوزخ و اعمال و احوالش از روی رضاست.

آن گهان خندد که او بیند رضا	همچو حلوی شکر او را قضا ^۵
پس چرا گوید دعا الا مگر	در دعا بیند رضای دادگر ^۶

گامی در شهود - دعا و رضادر داستان دقوقی

دقوقی عارفی شهودگرا از صوفیان مسافر بود که علاوه بر سیر درون به سیر برون می‌پرداخت تا هر کجا عارفی آگاه یابد از او بهره برد. او حرص به معرفت را ضرورت سالک می‌دانست و شب و روز از مشاهده و تجربه روحانی فارغ نبود. خود او می‌گوید شبی در ساحل دریا بودم، از دور هفت شمع دیدم جلوتر رفتم هفت شمع یک شمع شد و

۱. ابیات ۷-۱۸۹۵. ۲. بیت ۱۸۹۹. ۳. بیت ۱۹۰۶. ۴. بیت ۱۹۱۰. ۵. بیت ۱۹۱۴. ۶. بیت ۱۹۱۹.

باز یک شمع هفت شمع (کثرت در وحدت و وحدت در کثرت) سپس هفت شمع هفت مرد شد که نورشان تا به آسمان می رفت و سپس هفت مرد هفت درخت سبز پر بار و میوه گشت. هر درخت فریاد می زد: به سوی من آید و از میوه من بخورید ولی کسی را آن گوش و چشم نبود. من شکفت زده جلو رفتم و به آنها سلام کردم. گفتند سلام دقوقی با خود گفتم چگونه این اولیای خدا همه چیز را می دانند در حالی که مستغرق در دریای وحدت اند. آنان از من خواستند تا امامت نماز جماعت را بر عهده گیرم. گفتم: بگذارید تا با مصاحبت با شما به مقام محو و بی زمانی برسم. اما آنان مرا به امامت برگزیدند. پس از آن به نماز ایستادم و آنان به من اقتدا کردند در حین نماز کشتی ای را در امواج دیدم که در حال غرق شدن است. من آشفته و دلسوخته شدم و از خدا نجاتشان را خواستم، تصرع من مورد قبول قرار گرفت و آنان نجات یافتند. آنان پنداشته بودند که خودشان کشتی را نجات داده اند. به هر حال کشتی به سلامت به ساحل رسید، دیگر نماز پایان یافته بود. شنیدم که آن هفت نفر از یکدیگر می پرسیدند: این چه کسی بود که در کار خدا فضولی کرد؟

هر یک از آنان خود را تبرئه می کرد که من نبودم. سرانجام یکی از آنان گفت: این دعا کار دقوقی است. سرم را به عقب برگرداندم تا ببینم چه می گویند. دیدم هیچ کس پشت سرم نیست. به کجا رفته بودند؟ به آسمان؟ بر عرش؟ بر فضای بی پایان نمی دانم. و اکنون سی سال است که در آرزوی یافتن یکی از آنان به سر می برم و هنوز نتوانسته ام بیابم و این است علت سیر و سفر دائمی من در یافتن آن اولیای حق، که از درون می شنوم.

ای دقوقی با دو چشم همچو جو هین مَبْرُ اُمید، ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جُستن است هر گشادی، در دل اندر بستن است^۱

پیام های مهم همراه با این داستان پراز مکاشفات روحی

۱- مولانا نخواسته است مکاشفات خود را در سیر از کثرت به وحدت و از وحدت به

کثرت که در سیر از خلق به حق، از حق بحق، و از حق در حق، و از حق به خلق بوده به خویشتن نسبت دهد. لذا صوفی ناشناخته‌ای به نام دقوقی (نام مستعار) را صاحب آن مکاشفات معرفی کرده است.

۲- سیر بر دو گونه است. سیر آفاقی که بر مبنای آیه قرآن «بگو در زمین سیر کنید»، و لاجرم یافتن اولیای خداست. دیگر سیر درون است که گذر از مرحله طبع و نفس و عقل و قلب تا روح و سرّ و خفی و اخفی است که چهار سفر مذکور در آن مستتر است. در این سیر از حالات و مقامات بسیاری باید گذشت تا پله پله به ملاقات خدا نائل شد.

۳- در عالم مراقبه و تمرکز روحانی چون در گذشته و آینده بسته می‌شود و ذهن از فکر و وهم و خیال و عقل خالی می‌گردد. زمان و مکان در درون از میان می‌رود و روح به اصل خود می‌پیوندد و از آنجا می‌شنود و حقایق آنجا را می‌گیرد و به ارمغان می‌آورد (وحی و الهام).

چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی چون، نماند محرم بیچون شوی^۱

۴- کسی که به شهود خویش می‌پردازد، نخست در درون خود قوای نامرئی ملکوتی می‌بیند که ذهن و وجدان و قلب او را تغذیه می‌کنند (بر اثر حبس نفس و تمرکز فکر و ذکر آن ملکوت در دل دیده می‌شود). سپس با سیرو سلوک می‌تواند آنها را به حکم خود در آورد (سجده ملائکه انسان را)، اما راضیان به رضای خدا می‌گذارند آنها هر چه خواهند بکنند که عین حکمت است.

۵ - حفظ سرمایه درون و اسرار نهان:

فهم آب است و وجود تن سبو چون سبو بشکست ریزد آب از او

این سبو را پنج سوراخ است ژرف اندرونه آب ماند خود، نه برف^۲

گر ز دریا آب را بیرون کنی بی عوض آن بحر را هامون کنی^۳

اگر بگذاریم که حواس پنج‌گانه دائماً در کار باشند آب معرفت و حقیقت از کوزه جان ما بیرون می‌ریزد. پس باید در سلوک حواس را جمع و ضبط و حفظ کرد و در مقام تمرکز قرار داد و درهای آن را قفل کرد تا بتواند قلب از هجوم واردات خارجی و

۱. بیت ۲۰۷۵.

۲. ابیات ۱۰۰-۲۰۹۹.

۳. بیت ۲۱۰۴.

صادرات حقایق درونی آرامش یابد و از روح اسرار غیبی را بگیرد.

۶- مدح حقیقی ستودنِ جمال حقیقت است. پس هر که زبان به حمد و مدح جلوه‌های جمال گشاید، صاحب جمال را ستوده است. (الحمد لله: یعنی هر حمدی به الله تعلق می‌گیرد).

دان که هر مدحی به نور حق رود
بر ضوّر و اشخاص عاریت بود^۱

۷- اما شهوات پَرِ مجازی خیال است و آن پر پس از راندن می‌ریزد و مانع پرواز حقیقی روح می‌گردد.

زانکه شهوت با خیالی رانده است
وز حقیقت دور تر وا مانده است^۲

چون براندی شهوتی پَرِت بریخت
لنگ گشتی، و آن خیال از تو گریخت^۳

خلق پندارند عشرت می‌کنند
بر خیالی پر خود بر می‌کنند^۴

۸- نماز که معراج مؤمنان است. همه‌اش رموز عاشقی است. تکبیر قربان شدن انسان است در معبد حق، چنانکه موقع بریدن سر حیوان می‌گویی الله اکبر. اکنون نیز سر نفس را می‌بری و تکبیر می‌گویی. مانند ذبح اسماعیل.

تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل
کرد جان تکبیر بر جسم نبیل*^۵

بسم الله: بسمله شدن (بسم الله در موقع کشتن) شهوات است، و قیام در نماز رمز قیامت و ایستایی در برابر فرمان حق که:

ایستاده پیش یزدان اشک ریز
بر مثال راست خیز رستخیز

حق همی گوید چه آوردی مرا
اندرین مهلت که دادم من تو را^۶

عمرت را چگونه صرف کرده‌ای؟ توان خود را در چه راهی به کار برده‌ای؟ چشمان و دیگر حواس خود را به چه کار مشغول کرده‌ای؟

چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش
خرج کردی چه خریدی تو ز فرش؟^۷

و اما رکوع خجالت یافتن از پرسشهای الهی در حال قیام و گردن فرو افکندن در برابر عظمت دادار است. که چون سر خم می‌کند ندا می‌شنود سر بردار و پاسخ ده، اما او این بار از شرم بیشتر سر به خاک می‌نهد و نهایت خاکساری خود را به صورت سجده عرضه

۱. بیت ۲۱۲۵. ۲. بیت ۲۱۳۴. ۳. بیت ۲۱۳۶. ۴. بیت ۲۱۳۸. ۵. بیت ۲۱۴۵. ۶. ابیات ۹-۲۱۴۸. ۷. بیت ۲۱۵۲. * نبیل: بزرگ.

می‌دارد. فرمان می‌شنود سر بردار و از کرده خبر ده، اما او باز شرمسار و خاکسار به خاک سجده می‌افتد. باز فرمان در رسد که برخیز ولی دیگر توان برخاستن ندارد و می‌نشیند، ندا می‌رسد که حرف بزن او تنها می‌تواند شهادت بر حضور دهد دوباره فرمان می‌رسد:

نعمتت دادم بگو شکرت چه بود دادمت سرمایه، هین بنمای سود^۱

اما بنده بیچاره روی خود را به راست می‌کند که شما ای انبیا و بندگان صالح خدا بنگرید که بیچاره‌ام، من که کرده‌ای ندارم. چون روز قیامت که بنده به سمت راست خود می‌نگرد تا از انبیا شفاعت خواهد، کسی شفاعتش نکند، به سمت چپ رو آرد که خویشان و دل‌بستگان شفاعت کنند آنها نیز می‌گویند:

هین جواب خویش گو با کردگار ما که ایم، ای خواجه دست از ما بدار^۲

بیچاره نومید از همه. تنها چاره این می‌داند که به خود خدا متوسل شود و گوید:

کز همه نومید گشتم ای خدا اول و آخر تویی و منتهی^۳

۹- انسان در مانده چون کشتی شکسته‌ای است که در شب تاریک نومیدی و ابر ضخیم حجاب‌های نفسانی و امواج طوفان‌زای حوادث زندگانی فریادش از جان بلند می‌شود و خدا خدا می‌کند.

با خدا با صد تضرع آن زمان عهدها و نذرها کرده به جان^۴

در دعا ایشان و در زاری و آه بر فلک زایشان شده دود سیاه^۵

اما هزار افسوس که غافلان پس از نجات از طوفان بلا همه چیز را فراموش می‌کنند (یونس / ۲۲ و ۲۳)، اما عاقلان آخربین که دور اندیشی دارند و همواره بلای ناگهانی را مدّ نظر دارند، غفلت روانمی‌دارند. آنان هر آن احساس می‌کنند که شیر درنده تقدیر در بیشه و کمین‌گاه خفته است و هر آن غفلت کنند آنان را به کمین‌گاه می‌کشد.

اما سطحی‌نگران آخور بین پیام شیطان را که وعده فقر و دشمنی می‌دهد می‌شنوند. تا حلق به زیر آب شور حرص دنیوی می‌روند. در حالی که اگر از فقر آخرت بیمناک بودند درهای گنج‌های نهانی برکات بر آنان گشاده می‌شد.

آن چنان کز فقر می‌ترسند خلق زیر آب شور رفته تا به حلق^۶

۱. بیت ۲۱۷۴. ۲. بیت ۲۱۷۰. ۳. بیت ۲۱۷۳. ۴. بیت ۲۱۸۴.

۵. بیت ۲۱۹۰. ۶. بیت ۲۲۰۵.

جمله‌شان از خوف غم در عین غم
در پی هستی فتاده در عدم^۱

۱۰- دعای شورانگیز مولانا از زبان دقوقی که آتش به خرمن جان صاحب‌دلان می‌زند.
ای کریم و ای رحیم سرمدی
پیش از استحقاق بخشیده عطا
در گذار از بد سگالان این بدی^۲
دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم
تو توانی عفو کردن در حریم
وین دعا را هم ز تو آموختیم
در چنین ظلمت چراغ افروختی^۳
حرمت آن که دعا آموختی
آری دعای هر کس به قدر فهم و سوز اوست.

آن دعا بیخود آن خود دیگر است
آن دعا حق می‌کند چون او فناست
آن دعا زو نیست، گفت داور است
وان دعا و آن اجابت از خداست^۴

۱۱- ناآگاهان می‌پندارند که خود عامل نجات خویشانند. در حالی که نجات بخش
حقیقی دیگر است و تنها با توسل بدانان و سیّر در طریق آنان به نجات می‌رسیم. ما چون
روباهیم که پای سیر در راه ما را نجات می‌دهد. ولی می‌پنداریم از دُم ماست، یعنی از علم
و هنر و سعی ماست در حالی که دُم ما خود باعث بند و قتل ماست، و ما به آن دم خویش
می‌نازیم.

حیلۀ باریک ما چون دُم ماست
دُم بجنابیم ز استدلال و مکر
عشقی‌ها بازیم با دُم چپ و راست
طالب حیرانی خلقان شدیم
تا که حیران مآند از ما زید و بکر
تا به افسون مالک دل‌ها شویم
دست طمّغ اندر الوهیت زدیم
در هوای آنکه گویندت زهی
این نمی‌بینیم ما کاندَر گویم*^۵
بسته‌ای در گردن جانان زهی
روبها این دُم حیلت را بهل
وقف کن دل بر خداوندان دل^۶

۱۲- دل را به دلدار سپریم و جان را به جانان دهیم که هر چه خواست با دل و جان ما
کند. که او هم دلدار است و هم اصل جان و کل وجود.

ای دلا منظور حق آنکه شوی
که چو جُزوی سوی گل خود روی

۱. بیت ۲۲۰۷. ۲. بیت ۲۲۱۱. ۳. ابیات ۱۶-۲۲۱۳. ۴. ابیات ۲۰-۲۲۱۹.
۵. ابیات ۴-۲۲۳۱. ۶. ابیات ۴۱-۲۲۴۰.

حق همی گوید: نظرمان بر دل است
نیست بر صورت که آن آب و گل است^۱

تو همی گویی، مراد دل نیز هست*
دل فراز عرش باشد، نی به پست^۲

آن دلی کز آسمانها برتر است
آن دل ابدال یا پیغمبر است^۳

ما چون آن آب گل آلودیم که روح ما در گل بدن و نیازهای بدنی و نفسانی گرفتار است، وقتی می‌توانیم به دریای وحدت اهل دل فرو ریزیم که گل‌ها را از خود دور کنیم. آن‌گاه جوی و دریا به هم رسند و دل و دلبر یکی شوند. آنگاه آن دل دریاست و عرش خداست.

لطف شیر و انگبین عکس دل است
هر خوشی را آن خود از دل حاصل است

پس بود دل جوهر و عالم عرض
سایه دل چون بود دل را عرض؟^۴

دل نباشد غیر آن دریای نور
دل نظرگاه خدا و آنگاه کور؟^۵

آنچه گفتم شهود عارفان و سرمایه عاقلان پیوسته به خرد برتر است، اما جاهلان آن را درنیابند. داستان بعد بیان این سخن است.

داستان گریختن عیسی (ع) از احمقان بر فراز کوه

حضرت عیسی (ع) غالباً در کوه و صحرا متواری بود. و آن به دو دلیل بود: یکی آنکه کوه خلوتگاه راز و نیاز بود و محلّ مناجات، دیگر اینکه دشمنان در پی آزار و قتل او و دوستان مایه درد سر و خواستن معجزات و کرامات جهت نیازهای این جهانی بودند. بدتر از همه احمقان بودند که دم‌گرم حضرت در آنان اثری نداشت.

شخصی روزی حضرت عیسی (ع) را دید که به سرعت به بالای کوه می‌گریزد، گویا شیری او را دنبال کرده است. به دنبال عیسی دوید و او را صدا کرد ولی جوابی نشنید. با سرعت بیشتر دوید و خواهش کرد لحظه‌ای بایستد و به سؤال او پاسخ دهد که چه شده می‌گریزد:

۱. ابیات ۴۴-۲۲۴۳.

* اشاره به حدیث: همانا خداوند به صورتها و دارایی شما ننگرد، بلکه به دلها و کردار شما بنگرد.

۲. بیت ۲۲۴۵. ۳. بیت ۲۲۴۸. ۴. ابیات ۶-۲۲۶۵. ۵. بیت ۲۲۶۹.

مرد:

از که این سو می‌گریزی ای کریم؟ نه پی‌ات شیر و نه خصم و خوف و بیم^۱

عیسی:

گفت از احمق گریزانم برو می‌رهانم خویش را بندم مشو^۲
مرد: مگر تو آن مسیح نیستی که کور و کر را شفا می‌بخشی و اسرار غیب می‌دانی که با
آن مرده را زنده می‌کنی و از گِل پرنده می‌سازی؟

عیسی: آری چنین است.

مرد: پس چرا می‌گریزی؟ تو که می‌توانی او را هم علاج کنی.

عیسی: به خدا قسم که آن اسم اعظم را بر کور و کر خواندم بهبود یافتند، بر کوه خواندم
از هم شکافت. بر مرده خواندم زنده گشت. اما هر چه بر دل احمق خواندم اثر نکرد.
مرد: حکمت آن چیست که تأثیر نکرد؟

عیسی: بیماری حماقت قهر خداست. ولی کری و کوری یک بیماری است. بیماری
رحم آورد ولی حماقت رنج آورد.

نتیجه:

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت صحبت احمق بسی خونها که ریخت^۳

توضیح:

آن گریز عیسی کجا از بیم بود ایمن است او از پی تعلیم بود^۴

دیگر پیام‌ها

۱- جان‌شناسی فضیلت است.

جان شناسان از عددها فارغند غرقه دریای بی‌چونند و چند
جان شو و از راه جان، جان را شناس یار بینش شو نه فرزند قیاس^۵

۱. بیت ۲۵۷۵.

۲. بیت ۲۵۷۶.

۳. بیت ۲۵۹۵.

۴. بیت ۲۵۹۸.

۵. ابیات ۲-۳۱۹۱.

فرشته و عقل کلی از یک گوهرند. تنها تفاوت آنها این است که عقل جوهر نورانی است در انسان، و فرشته جوهر نورانی است در هستی. و هر دو ساجد حضرت انسانند که جامع همه مراتب وجود از غیب و شهود و دنیا و آخرت است و هر دو یار انسانند. عقل راهبرانسان و فرشته الهام بخش اوست. نفس و شیطان نیز یک گوهرند نفس در انسان و شیطان در هستی برون. لذا عقل و فرشته حقیقت انسان را دیده‌اند ولی نفس و شیطان ظاهر انسان را.

۲- حق تعالی هر چه داد و آفرید از آسمانها و زمین و نمودها و اوصاف را به استدعای حاجت آفرید. خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که: «أَمَّن يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَيَكْشِفُ السُّوءَ» گواه استحقاق است.

آن نیاز مریمی بوده است و درد که چنان طفلی سخن آغاز کرد^۱

وقتی حضرت مریم عیسی را زایید در آغوش گرفت و به سوی شهر آمد، می‌ترسید که مردم تهمت ناروا بدو زنند. با نهایت اضطراب ناله و تضرع کرد. عیسی به سخن گفتن لب گشود و گفت: منم بنده خدا که به من کتاب داده شده و پیامبرم گردانیده است.* پس درد طلب و درد نیاز اگر از اعماق جان خیزد در تن چون مریم ما، عیسیای روح تولد یابد و به سخن درآید، در آن حال همه اجزای وجود ما حق حق و هو هو کند و پیام ده روح الهی می‌شود، پس:

هر کجا دردی دوا آنجا رود	هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود	هر کجا کشتی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور به دست	تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزارد طفلک نازک گلو	کی روان گردد ز پستان شیر او ^۲

پس آن قدر در طلب، در فراز و نشیب، افتان و خیزان، به هر سو بدو تا تشنه نوشیدن آب معرفت گردی، تا بر دل سوزانت قطره‌ها فشانی و رفع عطش کنی و دانه جانت آن را جذب کند و کمال دهد و شراب هستی سوز و هستی بنخست گردد.

۱. بیت ۳۲۰۲.

* سورة مریم (۱۹) / ۴۰.

۲. ابیات ۱۳-۳۲۱۰.

تسلیم و رضا

عبرت است آن قصه ای جان مر تو را تا که راضی باشی از حکم قضا^۱
آنکه به حکم قضا خرسند است، چون گل خندان است، چه می داند که پس از هر
دشواری آسانی است* و گل همراه با خار است.

گوید از خاری چرا افتم به غم؟ خنده را من خود ز خار آورده‌ام^۲
پس بدان که:

هر چه از تو یاوه گردد از قضا تو یقین دان که خریدت از بلا^۳
که یکی از مشایخ می فرماید: تصوف شادی یافتن در قلب است به هنگام هجوم غم.

زبان جانوران

گفت موسی را یکی مرد جوان که بیاموزم زبان جانوران^۴
جوان ناپخته‌ای از حضرت موسی خواست تا زبان حیوانات را بدو بیاموزد. و گفت:
می‌خواهم زبان حیوانات بدانم تا از آن عبرت گیرم، چه زبان آدمیان جملگی برای آب و
نان و فریب است.

موسی گفت: از این هوس دست بردار که برایت در ظاهر و باطن زیان بخش است.
برو از خدا بخواه که او خود به تو عبرت و بیداری بخشد.
مرد بر مبنای «آدمی از هر چه منع شود بدان حریص تر می‌گردد» در درخواست
حریص شد و پا فشرد و گفت:

این زمان قائم مقام حق تویی یأس باشدگر مرا مانع شوی^۵
موسی گفت: شاید این مرد ساده لوح را شیطان فریب داده که چنین درخواستی دارد.
اگر بیاموزم کارش بد می‌شود، نیاموزم در دلش نسبت به من بد بین می‌شود.
خدا به موسی وحی کرد: به او بیاموز که ما هرگز دعایی را رد نکردیم.
موسی: این مرد پشیمان می‌شود. قدرت به مزاج هر کس سازگار نیست. از این رو

۲. بیت ۳۲۵۹.

* اشاره به آیه ۵، سوره انشراح.

۱. بیت ۳۲۵۵.

۵. بیت ۳۲۷۵.

۴. بیت ۳۲۶۶.

۳. بیت ۳۲۶۰.

فقر پسندیده شد که ثروت برخی را گمراه سازد و عجز و فقر مانع حرص و غم است. خدا وحی می‌فرستد: ای موسی در خواست او را بپذیر و دستش را برگشا و اختیارش

۵۵.

در جهان این مدح و شاباش و زهی ز اختیار است و جفاظ آگهی^۱

کسی که از روی اضطراب کاری می‌کند ارزش ندارد، چنانکه گردش کرات و تسبیح موجودات ارزشی ندارد ولی انسان که اختیار دارد تاج کَرْمَنَّا* (گرامی داشتیم) بر سر اوست که می‌تواند با اختیارش یا غسل مصفاً ایمان برای خود و دیگران بسازد، یا با کفرش زهر را برای خویشتن و دیگران تهیه کند.

موسی امر خدا را اطاعت کرد ولی باز پندش داد که: از این خیالات بیهوده در گذر این آزمایش توست شیطان فریبت داده است.

جوان: فقط زبان سگ خانه و مرغ خانگی خودم را به من بیاموز برایم کافی است.

موسی: باشد، زبان آنان را خواهی فهمید.

روز دیگر جوان در پی آن شد که خود را امتحان کند که زبان حیوانات می‌داند یا نه. در این حال کنیز خانه سفره غذا را در حیاط تکان داد و پاره‌ای نان بر زمین افتاد، خروس آن را برداشت.

سگ گفت: تو که می‌توانی هر دانه‌ای را بخوری و من نمی‌توانم دیگر چرا این یک لقمه نان را می‌ربایی؟

خروس: غم و اندوه مخور، اسب صاحب ما فردا می‌میرد و شکمت سیر می‌شود.

جوان چون این شنید همان روز رفت و اسبش را فروخت. روز دیگر باز کنیز سفره تکان داد و خروس نان را ربود.

سگ: ای خروس فربیکار تو دروغگو و ستمگری چرا به من وعده دروغ دادی، اسب که نمرد!

خروس: آن اسب در خانه خریدار مرد. آن بیچاره ضرر کرد. نگران نباش فردا قاطرش می‌میرد.

جوان چون این شنید فوراً رفت و قاطر خود را فروخت. روز سوم شد. باز همان پیش آمد.

سگ: ای خروس سالار دروغ پردازان. باز مرا فریب دادی؟
 خروس: صاحب ما قاطرش را فروخت و آن در خانه دیگری مرد. ناراحت نباش فردا غلام او می‌میرد و کسان او نان‌ها به گدایان و سگ‌ها خواهند داد.
 جوان چون این شنید به سرعت برخاست و به بازار برده فروشان رفت و غلام خود را فروخت. او دیگر از شادی در پوست نمی‌گنجید. و می‌گفت: اسب و قاطر و غلام را فروختم و از ضرر نجات یافتم. خوب شد زبان حیوانات را یاد گرفتم.
 روز دیگر شد، جوان مثل روزهای دیگر به حیاط آمد و ایستاد تا بشنود.
 سگ: ای خروس یاوه گو، پس آن پیش گویی تو چه شد؟ تا چه اندازه می‌خواهی مرا فریب دهی؟!؟

خروس شرمنده: ما خروسان هرگز دروغ نمی‌گوییم (در ایران باستان خروس را سروش ایزدی می‌دانستند که در شب سه بار می‌خواند. اولی برای فرهیختگان ویژه، دوم برای ویژگان، سوم برای توده مردم).

گر کنی بالای ما طشتی نگون

پاسبان آفتابیم از درون

در بشر واقف ز اسرار خدا^۱

پاسبان آفتابند اولیا

آن خروس جان وحی آمد فقط^۲

آنکه معصوم آمد و پاک از غلط

اگر بانگ بی هنگام کنیم خونمان ریخته می‌شود (مانند منصور حلاج که بی‌موقع انالحق گفت)، اما بدان که غلام نیز در خانه خریدار مرد. این مرد خواست از زیان مالی جلوگیری کند اما نمی‌دانست که یک زیان کوچک موجب جلوگیری از زیانهای بزرگتری است و صدقه دافع بلاست. اما فردا خود صاحب خانه می‌میرد و گاو قربانی و غذا بسیار فراوان می‌شود و همه سگها و گدایان سیر می‌شوند.

مال افزون کرد و خون خویش ریخت^۳

از زیان مال و درد آن گریخت

مولانا پیام می‌دهد:

۳. بیت ۳۳۴۸.

۲. بیت ۳۳۳۷.

۱. بیت ۳-۳۳۳۲.

آنکه بدهد بی امید سودها آن خدای است آن خدای است، آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت نور گشت و تابش مطلق گرفت^۱
جوان ناپخته حریص وقتی این خبر از خروس شنید، دوان و شتابان به سوی خانه
حضرت موسی رفت، رو به خاک مالید، و فریاد رسی طلبید.
حضرت موسی: برو خودت را بفروش تا خلاص شوی. تو کسی بودی که برای سود
خود به دیگر مردم با ایمان ضرر زدی، من پیش از وقوع آن را می‌دیدم و زبان حیوانات
را تعلیمت نمی‌کردم.
جوان: من سرشت ناشایست داشتم و کاری ناروا انجام دادم، شما که سرشت پاک
دارید گذشت کنید.
موسی: تیری که از شست گذشت باز پس نیاید. تنها می‌توانم از خدا بخواهم که با ایمان
از این جهان بروی:

چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای چونکه با ایمان زوی پاینده‌ای^۲
جوان از ترس مرگ حالش به هم خورد، حالت استفراغ پیدا کرد. چهار نفر آمدند و
دست و پایش را مالیدند و او را به خانه‌اش بردند. حضرت موسی هم سحرگاه همان روز
به دعا و نیایش پرداخت و گفت: ای خدا ایمان را از او مستان. بر او ببخش که گستاخی
ورزید. هر چه گفتم این دانش نه تو را سزاست به خرجش نرفت، او نمی‌دانست که آن
کس دست بر اژدهای زنده زند که تواند آن را عصا کند؟ او نمی‌دانست مرغ صحرایی
نتواند دریایی شود.

او به دریا رفت و مرغابی نبود گشت غرقه، دست گیرش ای ودود^۳
در این وقت از خدا به موسی ندا آمد:
گفت بخشیدم بدو ایمان، نَعَم ورتو خواهی این زمان زنده‌ش کنم^۴
موسی: خداوندا این جهان جایگاه مردن است، در آن جهان که به راستی زندگی است
زنده بدارش.

این فناجا، چون جهان بود نیست بازگشت عاریت، بس سود نیست^۵

.۴ بیت ۳۳۹۰.

.۳ بیت ۳۳۸۹.

.۲ بیت ۳۳۷۷.

.۱ ابیات ۳-۳۳۵۲.

.۵ بیت ۳۳۹۳.

تا بدانی که زیان جسم و مال
پس ریاضت را به جان شو مشتری

سود جان باشد رهاند از وبال
چون سپردی تن به خدمت، جان بری^۱

وارستگان مرگ را استقبال می کنند

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است
امر لاتلقوا بگیرد او به دست^۲

مرگ هر یک ای پسر هم رنگ اوست
پیش دشمن، دشمن و بر دوست دوست^۳

آنکه می ترسی ز مرگ اندر فرار
آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار

روی زشت توست نه رخسار مرگ
جان تو همچون درخت و مرگ برگ^۴

مرگ تغییر صورت است و انداختن جامه مزاحم جسم از پیکر روح و رهایی از زندان
تن و جهان ماده، پس عشق به مرگ، عشق به حیات آزاد جاودانه است.

در آن جاودانگی آزادی بخش روح، کردارهای ما تجسد ملکوتی روحانی می یابد،
چنانکه زکات و دیگر انفاقات به صورت نخل و درخت یقین شهودی پیدا می کند، آب
صبر در نهاد جویبار بهشتی نمادین می شود. ذوق طاعت و پرستش در شکل جویبار
عسل نمایان می گردد و همه آنها فرمانبر ما می شوند همچون فرزند که چون زاده ما و
جزو ماست فرمانبر ماست.

بر این سان اگر بر ستم دیده ای ستم رواداری محصول کردارت در شکل زقوم (آیه ۵۲
واقعه) - که گیاهی تلخ و بد بو است - نمودار می شود. آتش خشم مردم سوزت در تجسم
آتش دوزخ جان سوز، سخن های نیشدار مار گونه ات، در تجسد مار و کژدم نمودار
می شود.

انسان چون از علت های مادی بیرون شود و در عالم روح تولد تازه پیدا کند علتها را
درون بینش خویش دیده و فوق آنها در بی مکانی حرکت می کند و عقول سایه آن پرنده
بلند پروازند.

چون دوم بار آدمیزاده بزاد
پای خود بر فرق علتها نهاد^۵

۳. بیت ۳۴۳۹.

۲. بیت ۳۴۳۴، بقره / ۱۹۴.

۱. ابیات ۶-۳۳۹۵.

۵. بیت ۳۵۷۶.

۴. ابیات ۲-۳۴۴۱.

می‌پرد چون آفتاب اندر افق با عروس صدق و صورت چون تتق*^۱
 فراز عقل، روح قدسی است ولی عقل خیال می‌کند خود این اثر، روح است. در نتیجه:
 نصّ وحی روح قدسی دان یقین و آن قیاس عقل جزوی تحت این
 عقل از جان گشت با ادراک و فر روح، او را کی شود زیر نظر؟^۲
 عقل اثر را روح پندارد و لیک نور خور از قرص خور دور است نیک^۳
 اولیای خدا چون ماهیان در دریای روح القدس شناورند. اما ظاهرگرایان و مادی بینان
 چون ماری خوش خط و خال زهر آگین اند و خود را ماهی نشان می‌دهند، اما چون به
 آبشان اندازی می‌میرند.

دایم اندر آب، کار ماهی است	مار را با او کجا همراهی است
لیک در گه مارهای پر فنند	اندرین یم ماهی‌ای‌ها می‌کنند ^۴
ماهیان قعر دریای جلال	بحرشان آموخته سحر حلال ^۵

عارفان بالله حقایق را در صورت نفی و اثبات می‌بینند چون فانی در حق اند

عجز از ادراک ماهیت عمو حالت عامه بُود، مطلق مگو
 زانکه ماهیات و سر سر آن پیش چشم کاملان باشد عیان^۶
 با وصف فوق می‌توان نفی و اثبات را با هم جمع کرد و آن به نسبت افراد و موارد
 مختلف‌اند. مثلاً می‌گوییم: انسان تواناست صحیح است و اگر بگوییم انسان ناتوان است باز
 هم صحیح است، چه انسان نسبت به دیگر موجودات زمینی تواناست و نسبت به
 موجودات آسمانی ناتوان. یا بالقوه تواناست و بالفعل ناتوان. در این زمان و مکان
 تواناست و در آن زمان و مکان ناتوان.

ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ* از نسبت است نفی و اثبات است و هر دو مثبت است^۷
 خدا به پیامبر اکرم در جنگ بدر وحی کرد که: تو سنگ ریزه نینداختی وقتی که

* تتق: سر پرده، خیمه. ۱. بیت ۳۵۷۸. ۲. ابیات ۴-۳۵۸۳. ۳. بیت ۳۵۸۷.
 ۴. ابیات ۵-۳۵۹۴. ۵. بیت ۳۵۹۸. ۶. ابیات ۵۱-۳۶۵۰. ۷. بیت ۳۶۵۹.

انداختی، بلکه خدا انداخت. که هر دو انداختی و نینداختی درست است.

مشت مشت توست و افکندن ز ماست زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست^۱
مسأله نفی و اثبات در مورد فنا و بقای درویش نیز صادق است.

گفت قائل: در جهان درویش نیست ور بود درویش، آن درویش نیست
هست از روی بقیای ذات او نیست گشته وصف او در وصف هو^۲

یعنی ذات درویش وجود دارد اما هویت و وصف او دیگر وجود ندارد. مثال آن چون سرکه است که اگر مقدار کمی از آن در عسل بسیاری ریخته شده باشد، دیگر مزه سرکه وجود ندارد، ولی چون وزن شود معلوم می‌شود که وزنش افزوده شده است، پس هم سرکه هست و هم نیست. ذات سرکه هست، صفات سرکه نیست. مثال دیگر عاشقی است که فریاد بر می‌دارد و به ظاهر ادب نگه نمی‌دارد و به معشوق صفاتی نسبت می‌دهد که در خور او نیست (مثل شبان در داستان موسی و شبان)، هم بی ادب است و هم با ادب.

بی ادب‌تر نیست کس زو در جهان با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
هم به نسبت دان وفاق ای مُتَّخَب این دو ضد با ادب یا بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری که بود دعوی عشقش همسری
چون به باطن بنگری دعوی کجاست او و دعوی پیش آن سلطان فناست^۳

در واقع عاشق فاعلی است که مفعول عشق است، هم باقی است به عشق و هم فانی در عشق.

پس وطن حقیقی و معاد روحانی عاشق، معشوق است.

گفت معشوقی به عاشق کای فتی تو به غربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر از آنها خوش‌تر است گفت آن شهری که در وی دلبر است
هر کجا باشد شه ما را بساط هست صحرا گر بود سَمُّ الخِیاط^۴
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه جنت است، ارچه که باشد قعر چاه^۴
و این حال را در داستان عاشق صدر جهان می‌بینید.

۱. بیت ۳۶۶۲. ۲. ابیات ۷۰-۳۶۶۹. ۳. ابیات ۸۲-۳۶۷۹. * سَمُّ الخِیاط: سر سوزن.

۴. ابیات ۱۱-۳۸۰۸.

عاشق صادق

داستان وکیل صدر جهان و عشق پاک او

صدر جهان، بزرگ مردی در بخارا بود. برده‌ای داشت که به علت صداقت و کیل و پیشکار او نیز بود. سخن‌چینان او را به خیانت متهم کردند و او به ناچار از کار کناره‌گرفت و پنهان شد. گرچه از صدر جهان کناره‌گرفته بود، اما محبت و عشق او در دلش تمام نشدنی بود. سرانجام پس از ده سال سرگردانی شعله شوقش او را باز به بخارا کشاند تا به نزد محبوب خویش صدر جهان رود. (تا در بخارای معرفت، صدر جهان را که همان پیر طریقت اوست دیدار کند). زیرا عشق پنهان او را اسیر کرده بود. مأموران مخفی درونی او را ره می‌نمودند و ره می‌بردند.

توضیح: مأمورانی در درون همه ماست. نیروهای مثبت و منفی، فرشتگی و شیطانی.

هر مؤکل را مؤکل مختلفی است ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست؟^۱

آگاهی به آن نیروهای درونی موجب می‌شود که انسان به عمل یعنی به تقویت نیروهای مثبت از طریق ذکر و فکر و مراقبه و تمرکز فکر و سایر اعمال طریقتی پردازد تا قوای ملکوتی درون را قوت دهد.

پر سبک دارد ره بالا کند چون گل آلود گرانی‌ها کند^۲

مرد عاشق به پند دهندگانش می‌گفت: دوستان کمتر پند دهید، که بند عشق سخت‌تر از پند شماست.

سخت‌تر شد بند من از پند تو عشق را شناخت دانشمند تو^۳

مولانا درباره عشق و عاشق داد سخن می‌دهد:

آن طرف که عشق می‌افزود درد بوحنیفه* و شافعی** درسی نکرد^۴

عاشقان را هر زمانی مُردنیست مُردن عشاق خود یک نوع نیست

۱. بیت ۳۸۲۰.

۲. بیت ۳۸۲۸.

۳. بیت ۳۸۳۰.

* ابوحنیفه پیشوای مذهب فقهی حنفی از اهل سنت بود که در سال ۸۰ هجری در کوفه به دنیا آمد و سال ۱۵۰ هجری وفات یافت. فقه او براساس رأی و قیاس بود. او فقیهی پرهیزکار بود ولی عاشق و عارف نبود.

** محمد بن ادریس شافعی پیشوای مذهب فقهی شافعی در سال ۱۵۰ در غزه متولد شد و در سال ۲۰۲ هجری وفات یافت. او نیز فقیهی بزرگ بود ولی عاشق و عارف نبود.

۴. بیت ۳۸۳۱.

او دو صد جان دارد از جان هدی
 زبان عاشق این است:

گر بریزد خون من آن دوست رو
 آزمودم مرگ من در زندگیست

عاشقان را شد مدزس حسن دوست
 خامش‌اند و نعره تکرارشان

عاشقان جز ذکر معشوق کاری ندارند. زیرا غذای آنها خود عشق است که معشوق
 گنجینه آن است و کلاً از جهت عشق مطلق بودنش مجذوب و معشوق عاشق شده است.
 ذکر هر چیزی دهد خاصیتی
 زانکه دارد هر صفت ماهیتی^۴

برگردیم به داستان: عاشق صدرجهان شوریده دل، تپیده جان و اشک ریزان به سوی
 بخارا حرکت کرد.

هر چه دوستان او را منع می کردند و از کشته شدن می ترساندند او می گفت:

گفت من مستقیم، آبم گشود
 گرچه می دانم که هم آبم گشود^۵

او می گفت: من چون بیمار استسقا (آب خواهی پیاپی که نوعی بیماری است) هستم
 که آب مرا به سوی خود می کشد، گرچه همان آب موجب مرگ من می شود. وای کاش
 دریا‌های آب عشق در وجودم جریان داشت و مرا می کشت، کاش جویبار بودم،
 جویباری از عشق که به دریای معشوق می ریختم.

گر بریزد خونم آن روح‌الامین
 چون زمین و چون جنین خون خواره‌ام

شب همی جوشم در آتش همچو دیگ
 روز تا شب خون خورم مانند ریگ^۶

تنها پشیمانی من این است که چرا از خشم او گریختم، مگر نه اینکه خشم معشوق عین
 لطف است. مگر در عهد موسی آن گاو نبود که کشتنش مایه نجات شد (سوره بقره، آیه
 ۶۷) کاش معشوق مرا قطعه قطعه کند و حیات عشق بخشد. مگر نه این است که کمال در
 مردن‌هاست.

۱. ابیات ۴-۳۸۳۳. ۲. ابیات ۸-۳۸۳۷. ۳. ابیات ۸-۳۸۴۷. ۴. بیت ۳۸۵۳.

۵. بیت ۳۸۸۴. ۶. ابیات ۳-۳۸۹۱.

از جمادی مردم و نامی شدم	و ز نما مردم به حیوان بر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم؟ کی ز مردن کم شدم؟
حمله دیگر بمیرم از بشر	تا بر آرم از ملایک بال و پر
و ز ملک هم بایدم جستن ز جو	گل شیء هالک الّا وجهه* ^۱
بار دیگر از ملک قربان شوم	آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم کردم، عدم چون ارغنون	گویدم کاناالیه راجعون** ^۲

مولانا پیام می‌دهد: ای پژمرده دل چون از جان دهی بیمناکی از جانان رو بر می‌تابی؟ بیدار شو و بنگر که صدها هزار عاشق کف زنان و شادمان به زیر شمشیر عشقش می‌روند تا قفس شکنند و مرغ جانشان به جانان رسد.^۳

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز	آب را از جوی، کی باشد گریز
آب کوزه چون درون جو شود	محو گردد در وی و جو او شود ^۴

سرانجام آن عاشق پاک باخته با چشم گریان به سوی صدرجهان رفت و همینکه او را دید بیهوش بیفتاد، اطرافیان صدرجهان دویدند و آب و گلاب آوردند و به صورت او زدند تا به هوش آمد. او را به نزد صدرجهان بردند. صدرجهان نیز سحرگاه با خود گفته بود که آن آواره چگونه است، اگر چه گناهی کرد و ما دیدیم و نپسندیدیم ولی نباید نومیدش کنیم.

مولانا به رحمت حق اشاره می‌کند:

او گناهی کرد و ما دیدیم لیک	رحمت ما را نمی‌دانست نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود	لیک صد اومید در ترسش بود ^۵

من آنها را می‌ترسانم و می‌گویم بترسید که گستاخ بر گناه‌اند. آنکه خود از گناه ترسان است من برای چه بترسانم. (بندگان آگاه و عالم نگران و ترسنده از خدایند).

موج می‌زد در دلش عفو گنه	که ز هر دل تا دل آمد روزنه ^۶
--------------------------	---

مولانا به عشق دو سویی عاشق و معشوق می‌پردازد که اساس تصوف عاشقانه است.

* سوره قصص / ۸۸. ۱. ابیات ۴-۳۹۰۱. ** سوره بقره / ۱۵۶. ۲. ابیات ۶-۳۹۰۵. ۳ حافظ فرماید: زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت. ۴. بیت ۴۳۹۰. ۵. ابیات ۸۱-۴۳۸۰. ۶. بیت ۴۳۹۰.

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو که نه معشوقش بود جو یای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند عشق معشوقان خوش و فربه کند^۱

نکته بسیار مهمی است و آن اینکه اگر عشق از سوی معشوق باشد (جلوهٔ محبوبی) خود تمام هستی مجازی سالک را می‌سوزاند و آن را پر از عشق می‌کند و به میلاد دوم روحانی تولدش می‌دهد. انبیا و اولیای معصوم الهی و مجذوبان سالک چنین اند. اما اگر عشق از سوی سالک شروع شود (سالک مجذوب) آن قدر باید ریاضت بکشد تا وجودش زرد و نزار گردد، از زهد رنگش زرد و از فراق دلش خون پالا گردد. ولی همان هم باز از لطف معشوق است که عاشق شده از آنرو معشوق بی‌عاشق معشوق نیست.

تشنه می‌نالد که‌ای آب گوار آب هم نالد که: کو آن آب خوار
جذب آب است این عطش در جان ما ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش جفت جفت و عاشقان جفت خویش^۲

همه هستی دارای دو جنبه فاعلی و مفعولی است و مثبت و منفی و همین رمز هستی و بقا و زایش و کمال آن است و در مورد زن و مرد، نر و ماده، روز و شب و غیره صادق است.

میل اندر مرد و زن حق زان نهاد تا بقا یابد جهان زین اتحاد

میل هر جزوی به جزوی هم نهد ز اتحاد هر دو تولیدی زهد^۳

دربارهٔ جذب باز هم سخن داریم. اینجا به پایان داستان بسنده می‌کنیم که صاحب دیوان که خود نیز مشتاق عاشق گنه کار و گریزان و هجران کشیدهٔ خود بود او را در آغوش کشید. چون شیری که خرگوش را در آغوش کشد، و او همان گاه عاشق را از خودش نیست کرد و به خود هست.

دست او بگرفت کاین رفته دممش آنگهی آید که من دم بخشمش
چون به من زنده شود این مرده تن جان من باشد که رو آرد به من^۴

عاشق که از خود نیست شده بود با عنایت معشوق هست شد (بقای بعد از فنا یا صحو پس از سُکر) و زبان به شکر گشاد که:

۱. ابیات ۴-۴۳۹۳. ۲. ابیات ۴۴۰۰-۴۳۹۸. ۳. ابیات ۱۶-۴۴۱۵. ۴. ابیات ۸-۴۶۷۷.

ای سرافیل قیامت گاه عشق
هر کجا یابی تو خون بر خاک‌ها
گفت من رعد است و این بانگ و حنین
من میان گفت و گریه می‌تم
ای تو عشقِ عشق، وی دل خواه عشق^۱
پی بری باشد یقین از چشم ما
ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
یا بگریم، یا بگویم، چون کنم؟^۲
او آن قدر نالید و از جان خروشید که همه اهل بخارا (ساکنان بخارای وجود و ملکوت باطن) گریان شدند.

شهر هم هم‌رنگ او شد اشک ریز
آسمان می‌گفت آن دم با زمین
مرد وزن در هم شده چون رستخیز
گر قیامت را ندیدیستی ببین^۳
حال او چنان بود که عقل هم حیران شده بود که این چه حالی است. فراق آن سان و وصال همین سان، با شور و سوز. البته همه می‌دانستند که:

با دو عالم عشق را بیگانگی سخت پنهان است و پیدا حیرتش غیر هفتاد و دو ملت کیش او مطرب عشق این زند وقت سماع پس چه باشد عشق دریای عدم بندگی و سلطنت معلوم شد کاشکی هستی زبانی داشتی هر چه گویی ای دم هستی از آن آفت ادراک آن قال است و حال	اندر او هفتاد و دو دیوانگی جان سلطانان جان در حسرتش تخت شاهان تخته بندی پیش او بندگی بند و خداوندی صداع ^۴ در شکسته عقل را آنجا قدم زین دوپرده عاشقی مکتوم شد تاز هستان پرده‌ها بر داشتی پرده دیگر بر او بست، بدان خون به خون شستن محال است و محال ^۵
--	---

دیگر پیام‌ها

۱- نمونه این عشق و نیاز، مریم (س) است. مریم وجود پذیرنده عشق است. مریم از

۱. بیت ۶۹۵. ۲. ابیات ۷-۹. ۳. ابیات ۱۶-۱۵. ۴. صداع: دردسر، سردرد. ۵. ابیات ۲۷-۱۹.

همه مردم دوری گزید و در ناحیه شرقی بیت المقدس (شرق پذیرش انوار در دل) مکانی خلوت یافت. در آنجا پرده‌ای کشید و با خدا به راز و نیاز پرداخت، در آن هنگام روح الامین به صورت جوانی کامل و بسیار زیبا و جذاب در خلوتگاه او حاضر شد. مریم ترسیده می‌گوید: به خدا پناه می‌برم اگر پرهیزگاری*.

از پناه حق حصاری به ندید یورتگه** نزدیک آن دژ برگزید^۱

چون به خداگریخت به وسیله روح القدس به مسیح (ع) حامله شد. پس هر سالک عاشق اگر به سوی خداگریزد روح القدس او را به مسیح روح حامله می‌کند و سرانجام روح الهی‌اش زاده می‌شود.

۲- قبض برای بسط است. چنانکه قبض مریم برای بسط بود.

چونکه قبض آید تو در وی بسط بین تازه باش و چین میفکن در جبین^۲

دلیل آن هم معلوم است زیرا بسط فرح حالت‌های درون است که آن را از ژرفای ناخودآگاه به خودآگاه برون می‌آورد و سبب اتلاف سرمایه‌های روحی می‌شود. و اما قبض جمع آوردن سرمایه است در ژرفای جان، پس باید تعادل روانی باشد و هر کدام بیشتر شود نابهنجاری است. چون فصل زمستان و تابستان که هر دو ضرورت باغ و بستان است، پس باید نتیجه آخر مسأله را دید و چون کودک تنها به جلوی چشم نگاه نکرد و به حکمت هر کاری و حالی توجه داشت. مثلاً چون این دهان ظاهر را ببندی دهان اسرار باز می‌شود، پس غم آن است که عواقب امور را در نظر نداشته باشیم.

قند شادی میوه باغ غم است این فرح زخم است و آن غم مرهم است^۳

غم چو آینه است پیش مجتهد کاندرا آن ضد می‌نماید روی ضد^۴

۳- هیچ بلایی بدتر از ناشناختن نیست و هر که او را بشناسد همه وجود خود را فنا کند.

آفتی نبود بتر از ناشناخت تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی شادی‌ای را نام بنهادی غمی^۵

* سوره مریم / ۱۸-۱۶. ** یورتگه: یورتگاه، اقامتگاه. ۱. بیت ۳۷۱۱. ۲. بیت ۳۷۳۷. ۳. بیت ۳۷۵۲. ۴. بیت ۳۷۶۰. ۵. آیات ۲-۳۷۸۱.

مسجد مهمان‌کش و عاشق مرگ جوی

در نزدیکی شهر ری مسجدی بوده است که به مسجد مهمان‌کش شهرت داشت. از اینرو کسی جرأت نمی‌کرد که شب در آنجا بخوابد. بسیار پیش آمده بود که کسی خفته بود و صبح به گور رفته بود، برخی را گمان بود که در آنجا جن‌ها وجود دارند و مسافران را با شکنجه می‌کشند. برخی هم آن را از سحر و طلسم می‌دانستند و کلاً معتقد بودند یک چیزی بنویسند و بر سر در آویزان کنند، یا شب هنگام در آن را قفل کنند. در همین اوقات غریبی به رسم مهمان به مسجد وارد شد، او شنیده بود که این مسجد مهمان‌کش است ولی چون مردی شجاع بود می‌خواست خود بیازماید و از مرگ نمی‌ترسید و می‌گفت:

صورت تن گو، برو، من کیستم نقش کم ناید چو من باقیستم

چون نَفَحْتُ بودم از لطف خدا نفخ حق باشم، ز نای تن جدا^۱

مردم اصرار بر منع او داشتند و می‌گفتند:

از یکی ما تا به صد این دیده‌ایم نه به تقلید از کسی بشنیده‌ایم^۲

مهمان: من از زندگی سیرم، من نسبت به زندگی مادّی و جسمانی تنبل هستم، نه تنبلی که بخواهد بدون کار پولی از مردم ستاند، تنبلی که پشت پا به دنیا زده است. حال من چون مرغی است در قفس که از میله‌های قفس باغ و صحرا را می‌بیند و دائماً در پی آزاد شدن است. از گربه‌ها هم نمی‌ترسد. من مانند جالینوس طبیب مشهور قدیم یونان نیستم که همه هم او برای زندگی دنیا بود و می‌گفت: «آن قدر به زندگی علاقه دارم که حتی حاضرم در شکم قاطری باشم و از نشیمن آن به خارج بنگرم». او نمی‌دانست که این جهان سوراخ موشی بیش نیست و گربه مرگ با چنگال بیماری‌زا در کمین است.

هم در این سوراخ بنایی گرفت در خور سوراخ دانایی گرفت^۳

مهلت خواستن و مرگ را امروز و فردا انداختن مثل وصله‌ای است که بر خرقة ژولیده

تن خود بزنی.

۳. بیت ۳۹۷۹.

۲. بیت ۳۹۴۲.

۱. ابیات ۲-۳۷۸۱.

مردم: بی‌باکی را رهاکن، این کار به نظرت آسان می‌آید ولی در آخر سخت و دشواری می‌شود. خیلی‌ها این کار را کردند و تباہ شدند.

بیشتر از واقعه آسان بود در دل مردم خیال نیک و بد

چون در آید اندرون کار زار آن زمان گردد بر آن کس، کار زار^۱

اگر شیرنیستی قدم پیش منه (اگر در راه سلوک چون شیر دلیر و پایدار نیستی وارد مشو). اگر از ابدال و اولیای خدایی و وجودت چون شیر توانا شده قدم بردار و برو. چه ابدال آنانی هستند که اوصاف بشری آنها به اوصاف الهی تبدیل شده است. اگر تو مست باده غرور باشی و خیال کنی شیری هستی در موقع عمل مثل موش پا به فرار می‌گذاری.

وقت لاف غرور مستان کف کنند وقت جوش جنگ، چون کف بی‌فند

وقت اندیشه دل او زخم جو پس به یک سوزن تهی شد خیک او^۲

لاف زنان دم از شجاعت می‌زنند و در عالم خیال خود را شیری می‌بینند ولی وقت مبارزه با نفس یا دشمن چون کف هستند یا مثل خیک پر بادی که با یک سوزن خالی شده باشد.

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند

چون فرشته و عقل کایشان یک بُدند بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند^۳

دشمن همیشگی و درونی انسان نفس اوست که همواره با اوست و آن چون لاک پشت چون بیم بیند سر پنهان کند و چون مجال یابد سر بر آرد. از اینرو ختاس نامیده شده که چون سوسمار در درون حفره‌ها زند و پنهان و آشکار شود. و لذا فرمودند: «سر سخت‌ترین دشمن شما نفس شماست که در درون شماست». خلاصه نفس کارش این است که:

زشت‌ها را نغز گرداند به فن زشت‌ها را زشت گرداند به ظن^۴

اما خداوند برای هر زهری پاد زهری نهاده است و برای هر سحری ساحری و باطل السحری. اولیای خدا جادو گشایند چون موسی و ایمان بدانان باطل السحر و پاد زهر است.

۴. بیت ۴۰۶۹.

۳. ابیات ۴-۴۰۵۳.

۲. ابیات ۶-۴۰۰۵.

۱. ابیات ۳-۳۹۹۶.

گفت او سحر است و ویرانی تو گفت من سحر است و دفع سحر او^۱
 به داستان آن عاشق شجاع برگردیم.
 مردم سرانجام بدان مهمان تازه وارد رو کرده. گفتند:
 ای بزرگوار بیا و از این جسارت در گذر، می ترسیم که دشمن بگوید: ما قصد کشتن تو
 را داشته‌ایم.

آن مرد گفت: ای مردم هر کس در پی سود است، من هم در پی سودم، ولی کودک
 نیستم که به بازیچه‌ای دل خوش و نیازمند باشم و در خیال خود عروسکی را حقیقت بدانم
 و زندگی چون موش و لاک پشت و مارمولک را زندگی شمرم و به این خیالات واهی دل
 خوش شوم. من از تیره اسماعیلیانم که بر من سر تسلیم بخشیدند و به قربانگاه بردند.
 من چو اسماعیلیانم بی حذر بل چو اسماعیل آزادم ز سر^۲
 پس شما چه خیال می‌کنید، می‌پندارید من از مرگ می‌ترسم (من به کارم یقین دارم).

جاذبه حقیقت و موانع شناخت

وین عجب ظن است در تو ای مهین که نمی‌برد به بستان یقین
 هر گمان تشنه یقین است ای پسر می زند اندر تزاید بال و پر^۳
 علم جوای یقین باشد بدان و آن یقین جوای دید است و عیان^۴
 گمان و خیال دو گونه است: گمان و خیال برخاسته از وهم «عقل جزئی» و گمان
 برخاسته از عقل قدسی. گمان و خیال دسته اول به ترس و دلهره و نگرانی و بیهوده کاری
 می‌انجامد و گمان و خیال دسته دوم به یقین‌کشاند و یقین به شهود (گذر از علم الیقین به
 عین الیقین و حق الیقین) راه می‌برد و آن نشان اصالت آن است.

شجاعت در یافتن حقیقت

آن مرد شجاع به مسجد رفت و خفت، نیمه شب بود که بانگ‌های وحشتناکی شنید.

.۴ بیت ۴۱۲۱.

.۳. ابیات ۱۸-۱۱۷.

.۲. بیت ۴۱۰۱.

.۱. بیت ۴۰۷۷.

برجهید و بانگ بر زد کای کیا حاضریم، اینک اگر مردی بیا^۱
 فریاد زدن او همان بود و شکستن طلسم همان. و آن قدر طلا ریخت که آن مسافر
 شجاع ترسید که راه بسته شود، برخاست و تا سحرگاه آن سگه‌های طلا را از مسجد خارج
 می‌کرد و در زیر زمین پنهان می‌ساخت.

برداشت کلی

این مسافر مهمان سالکِ جانباز است که در مسجد آدمی کُشِ قدرت‌های کاذب و
 اندیشه‌های منجمد شده و وابستگی به سنت و عادت قرار می‌گیرد و با ایمان و شجاعت،
 ایستادگی می‌ورزد و از مرگ نمی‌هراسد. هر چند عقل جزیی پندش دهد که خود را به
 خطر می‌فکن، هر چند شیطان نفس با وسوسه ترس در دلش اندازد و شیطان هیچ‌انگاری
 روانی فریاد بزند که مرگ مرگ، او شجاعانه در راه حق قدم بر می‌دارد، سرانجام هم به
 گنج بیکران معرفت نائل می‌آید (نه طلای ظاهری و متاع‌گند دنیوی).

این زر ظاهر به خاطر آمد است در دل هر کورِ دورِ زر پرست^۲
 آن زری کین زر از آن زر تاب یافت گوهر و تابندگی و آب یافت^۳

اهل ظاهر چون ذهنشان مثل کودک است و مثلاً در بازی سفالی را طلا یا کاغذ پاره‌ای
 را اسکناس فرض می‌کنند. وقتی بگویی گنج طلا یافت تصور می‌کنند واقعاً همین
 طلاست که اسباب بازی اهل دنیا است. در حالی که آن طلای معرفت کشفی است. حتی
 موسی قبل از رسالت، آتش می‌دید در حالی که آن نور حق بود. به همین ترتیب اولیای
 خدا را بشر معمولی می‌بینند.

مرد حق را چون ببینی ای پسر تو گمان داری بر او نار بشر
 تو ز خود می‌آیی و آن در تو است نار و خار و ظنّ باطل این سو است
 او درخت موسی است و پر ضیا نور خوان، نارش مخوان، باری بیا^۴

۱. بیت ۴۳۵۳.

۲. بیت ۴۳۵۹.

۳. بیت ۴۳۶۲.

۴. ابیات ۷۱-۴۳۶۹.

دیگر پیام‌های این داستان و داستان پیش

۱- رزق واقعی حکمت است. چه هر که را خدا حکمت بخشد خیر بسیارش بخشیده است. همان گونه که روزی خوراکی مادی را دهان و گلوی جسمانی ضروری است، خوراک حکمت که غذای روحانی است لازمه‌اش بستن دهان و گلوی نفسانی و جسمانی و گشودن دهان روحانی می‌باشد.

این دهان بستنی دهانی باز شد
کز خورنده لقمه‌های راز شد
گرز شیر دیو، تن را وا ببری
در فِطام* او بسی نعمت خوری^۱

۲- اگر کسی مزه تلخ و ناخوشایند غم را نچشد میوه شادی حاصل از حکمت را نخواهد چشید. هرگاه اندوه حکیمانه پیدا کنی می‌توانی به شادی حکیمانه دست یابی. ظاهر رنج آور چیزی گولمان نزند که چه بسا شادی است در حجاب غم و کامیابی در پشت ناکامی.
غم چو آینه ست پیش مجتهد
کاندر آن ضد می‌نماید روی ضد^۲

۳- اعمال انسانی برخاسته از اعماق ناخود آگاه اوست. گاه عشق ظاهر برخاسته از خشم باطن است و گاه خشم ظاهری نمادی از شدت عشق در باطن. یعنی ضد آن موجب نمایش آن حالت می‌شود. گاه هر دو از اصلی دیگر سرچشمه می‌گیرد (مثلاً حقارت نهانی موجب ترس و ترس علت حمله است).

می‌زند او را که هین او را بزین
زان عوانان نهان افغان من^۳

۴- زبان سر دیگر است و زبان دل دیگر، زبان روح دیگر است و زبان سر دیگر، زبان گفت و حال و فعل مراتب آنند و زبان حیرت زبان جان است که زبان سکوت و خموشی است: ظاهراً سکوت است و باطن شور و فریاد. (من ز بسیاری گفتارم خمش)
بوی آن دلبر چو پزان می‌شود
آن زبانها جمله حیران می‌شود^۴

لذا عامه مردم چون فقط ظاهر را می‌بینند و می‌شنوند، آخر رانمی‌بینند تا معتقد باشند و اگر هم برایشان بگویی مادی تصور می‌کنند. به همین نسبت ضد را نمی‌بینند و نمی‌دانند که بلا و ابتلا و رنج و غم همه موجب صبر، شکر، کمال و شادی و انبساط

* فِطام: از شیر باز گرفتن، کنایه از قطع علائق است. ۱. ابیات ۸-۳۷۴۷. ۲. بیت ۳۷۶۲. ۳. بیت ۳۸۲۳. ۴. بیت ۳۸۴۳.

می‌گردد. چون کودکی که نداند زحمت درس و تنبیه برای کمال و سعادت اوست و بی جهت جزع و فزع می‌کند.

۵- بی‌قراری برای قرار و تکامل است. ای بیتاب، ای خام، ای بیقرار! به نخودی که در دیگ می‌پزد بنگر، که در آغاز جوشیدن بالای آب می‌رود شاید زبان دلش این باشد:

که چرا آتش به من در می‌زنی؟
چون خریدی چون نگویم می‌کنی؟^۱
کدبانو کف‌گیری بر سرش می‌زند و می‌گوید: بجوش تا پخته شوی، کمال تو در پختگی است.

زان نجوشانم که مکروه منی
بلکه تاگیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی به جان
بهر خواری نیستت این امتحان^۲
بنگر که از آغاز که در مزرعه بودی و آب و غذایت می‌دادند برای همین پختن بود و این کار من عین لطف است.

رحمتش بر قهر از آن سابق شده است
تا که سرمایه وجود آید به دست^۳
ای نخود می‌جوش اندر ابتلا
تا نه هستی و نه خود ماند تو را^۴
و ای انسان تو که خلاصه هستی از آب و خاک و هوا و آتش و خورشید و زمینی. از جمادی و نباتی و حیوانی گذشتی تا بدین مقام رسی از اینجا دیگر به اختیار، خود را در معرض ابتلا و پرورش قرار بده تا به کمال خویش رسی.

تو ز تلخی چون که دل پر خون شوی
پس ز تلخی‌ها همه بیرون شوی^۵
سرانجام نخود، که کسی جز راهرو راه کمال نیست، وقتی که می‌فهمد اگر نجوشد و نیزد فایده بخش نیست، تسلیم می‌شود.

گفت نخود چون چنین است ای سستی*
خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو در این جوشش چو معمار منی
گفچلیزم* زن که بس خوش می‌زنی^۶
کدبانو: من نیز ای نخود چون تو بودم. من روزگاری در صورت گیاهی و سپس حیوانی

۱. بیت ۱۶۱. ۲. ابیات ۴-۱۶۳. ۳. بیت ۱۶۷. ۴. بیت ۱۷۸.

۵. بیت ۱۹۵. * سستی: خانم، کدبانو. ** کفچلیز: کفگیر کوچک.

۶. ابیات ۸-۱۹۷.

در دیگ زمان جوشیدم و اکنون استاد امثال تو خامان هستم.

۶- کلام خدا حقیقت است که در چند لایه پوشیده است.

حرف قرآن را بدان که ظاهری است	زیر ظاهر باطنی بس قاهری است
زیر آن باطن یکی بطن سوم	که در او گردد خردها جمله گم
بطن چهارم از نبی خود کس ندید	جز خدای بی نظیر بی ندید
توز قرآن ای پسر ظاهر مبین	دیو آدم را نبیند جز که طین ^۱

پس ای ظاهرین، سطحی نگری دلیل کم مایگی و در مرحله عقل جزئی بودن است. شیطان هم از آدم جز گل ندید و گفت: مرا از نور آفریدی و آدم را از گل! قرآن هم مثل آدم (ع) است که ظاهر آن پیدا و جان او پنهان است.

پنهان بودن حقایق قرآن از ناآگاهان و نامحرمان مانند پنهانی جان و حقیقت انبیاست و به کوه و غار پنهان شدن اولیای خدا و پیامبران است که آن نه از ترس مردم بوده است بلکه جهت ارشاد خلق است که از دنیاکناره گیرند، و تذکر این معناست که حقیقت ما از شما پنهان است.

آدمی همچون عصای موسی است آدمی همچون فسون عیسی است^۲

ظاهر عصا چوب است و باطن آن اژدها و شکافنده دریای نفس. بیان عیسی (ع) صدا و حروف است و باطن آن حیات و نجات. کوه طور از تجلی نور باطن موسی (ع) به رقص آمد و کوهها از شکوه داود (ع) به نوا و نیایش درآمدند، چرا؟

تا بدانی ناله چون گه را رواست بی لب و دندان، ولی را ناله‌هاست^۳

ولی خدا که متصرف در وجود است صدها نوع نغمه بی لب و دندان دارد که بدون زبان ارائه می‌دهد (با زبان حال و فعل و وجود). اگر باور نداری به خودت نگاه کن.

چند سؤال و صد جواب اندر دلت	می‌رسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو، نشنود آن گوشها	گر به نزدیک تو آرد گوش را ^۴

۴. ابیات ۸۰-۴۲۷۹.

۳. بیت ۴۲۷۵.

۲. بیت ۴۲۵۸.

۱. ابیات ۷-۴۲۴۴.

معراج جان در نفی خود و ظهور عشق اعلی است

هر کجا دلبر بود خود همنشین
فوق گردون است نه زیر زمین^۱

معراج روحانی همراهی با معشوق است اگرچه او در زیر زمین باشد. از اینرو پیامبر فرمود: مرا بریونس بن مَتّی برتر ننهید، که معراج او در شکم ماهی بود و از من بر افلاک، فخر من فقر است که خود فقر ذاتی مایه عروج و سر فرازی است.

قرب نه بالا، نه پستی رفتن است
قرب حق از حبس هستی رستن است

نیست را چه جای بالا است و زیر؟
نیست رانه زود و نه دور است و دیر

کارگاه و گنج حق در نیستی است
غزه هستی، چه دانی نیست چیست؟^۲

آن‌گاه که معشوق می بیند روحی که به عاشق سپرده است از قفس تن آزاد شده و به سوی او می آید، می گوید:

چون به من زنده شود این مرده تن
جان من باشد که رو آرد به من

من کنم او را از این جان محتشم
جان که من بخشم ببیند بخششم

کیش عشق

با دو عالم عشق را بیگانگی است
اندرو هفتاد و دو دیوانگی است^۳

غیر هفتاد و دو ملت کیش او
تخت شاهان تخته بندی پیش او^۴

مولانا مستی را به غایت می رساند و چون می نگرَد که حتی زبان و حال هم از بیان عشق قاصرند می گوید:

پس چه باشد عشق؟ دریای عدم
در شکسته عقل را آنجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد
زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

کاشکی هستی زبانی داشتی
تا ز هستان پرده ها برداشتی

هر چه گویی ای دم هستی از آن
پرده دیگر بر او بستی بدان

۱. بیت ۴۵۱۱.

۲. ابیات ۱۶-۴۵۱۴.

۳. بیت ۴۷۱۹.

۴. بیت ۴۷۲۱.

آفت ادراک آن قال است و حال
سخت مست و بیخود و آشفته‌ای
عاشق و مستی و بگشاده زبان
خون به خون شستن مُحال است و مُحال^۱
دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای؟^۲
الله‌الله، اُشستری بر ناؤدان^۳
حق می‌گوید: هان بیش از این پرده را از اسرار بر مدار که خامان و بد حالان یارای آن
ندارند، یا گمراه می‌شوند و یا به خشم می‌آیند، پس من چه کنم؟ می‌خواهم راز را پنهان
کنم ولی عشق فریاد می‌زند که من محبوس درون عاشقم و او مرا به شورو نوا می‌دارد.
تمام مثنوی بیان عشق و مهجوری است. از روزی که شمس نور خود را بر جان مولانا
تابانید و حجابهای نفس و عقل او را بردرید، چشمه جوشان عشق در جانش فوران کرد و
یک لحظه از جوشیدن نایستاد، هرچه در دیوان شمس و مثنوی سرود، سرود عشق و
دلدادگی در صورت‌های گوناگون بود.

چون بکوشم تا سرش پنهان کنم
گوید او: محبوس خُنب است این تنم
چون بیفزاید می توفیق را
پرتو ساقی است کاندرا شیره رفت
بی تفکر پیش هر داننده هست

سَر بر آرد چون عَلَم، کاینک منم^۴
چون می‌اندر بزم خُنبک* می‌زنم^۵
قـــوَت می‌بشکند ابریق** را^۶
شیره بر جوشید و رقصان گشت و زَفَت***^۷
آنکه با شوریده شوراننده هست^۸

پایان دفتر سوم

۱. ابیات ۲۷-۴۷۲۳. ۲. بیت ۴۷۲۹. ۳. بیت ۴۷۳۱. ۴. بیت ۴۷۳۴.
* خنب: خم، خنبک زدن: شادمانی کردن.
** ابریق: ظرفی که دارای دسته و لوله باشد.
*** زَفَت: قوی، ستبر.
۵. بیت ۴۷۳۷. ۶. بیت ۴۷۴۴. ۷. بیت ۴۷۴۶. ۸. بیت ۴۷۴۸.

دفتر چهارم

داستان جوان عاشق

در اواخر دفتر سوّم مولانا داستان جوانی را آورد که عاشق زنی شده بود، عشقی سوزان و پرتاب و تب، چه بسا شبها تا بامداد بیدار می ماند، اشک می ریخت و نامه می نوشت و اما نامه هایی که هرگز به معشوق نمی رسید، یا به وسیله حاسدان دگرگونه می رسید. هفت سال از آتش عشق می سوخت تا شبی که آواره در خیابانهای شهر می گشت و با دیوارهای بلند شهر رازدل می گفت و می گذاخت، داروغه شهر به گمان دزد و ولگرد دنبالش کرد. جوان بیچاره از ترس گریخت و سرانجام از بیم جان از دیواری بالا رفت و خود را به باغ خانه ای افکند اما با تعجب دختری زیبا دید که فانوس به دست در کنار جوی آب به دنبال انگشتری گمشده خود می گردد. جوان عاشق چنان یکه خورد که از شادی فریاد کشید که ای محبوب من! منم آن عاشق دل سوخته تو، سپس شروع کرد به سپاس خدا و دعا بر جان داروغه و می گفت:

بیست چندان سیم و زر، بر وی بریز

که زیان کردم عَسَس را از گریز

آن چنانکه شادم او را شاد کن^۱

از عوانی مرورا آزاد کن

خدایا گرچه با فرار به او زیان رساندم و نتوانست به پول و پله برسد، خودت به او بیست چندان بده و او را از این شغل زشت و ناپسند مأموریت اجرا و پاسبانی، که جز ستم بر مردم نیست، رهایی بخش، گرچه این گروه آدمیان جز بدبختی برای خلق نمی خواهند و اگر دستور لطف بر مردم برسد عزا می گیرند چون دکانشان بسته می شود، ولی چون بدی او موجب خیر من شد خودت به او لطف کن و از گناهش درگذر. آری آن پاسبان

بر همه زهر و بر او تریاق بود
آن عوان پیوند آن مشتاق بود^۱

جوان پس از دعا به جان عسس به سوی معشوق رفت، آتش شهوت در دلش زبانه کشید و دست گشاد تا معشوق را تنگ در بر کشد و از چشمه هوس بنوشد، معشوق از این گستاخی خشمگین شد و بازش داشت.

جوان عاشق پرسید: اینجا کسی نیست، تنها نسیم، شاهد بزم عاشقانه ماست. معشوق: وای بر تو! چگونه نسیم را می بینی ولی نسیم وزان را نمی بینی؟! پس یقین در عقل هر داننده هست
اینکه با جنبده جنباننده هست^۲

عاشق: درست است که در آداب کوتاهی کردم ولی آن از نهایت عشق صادقانه من بود.

معشوق: تو عاشق نیستی، بلکه کاسی، مرا نمی خواهی، میل و سود خود می خواهی. گفت: ادب این بود خود که دیده شد! آن دگر را خود همی دانی تو لُد*^۳

عاشق: اگر چنین بود هشت سال آواره عشق تو نبودم.

معشوق: آری چون هشت سال در پی امیال خود بودی پخته نشدی و من از نامه‌هایت جهل مرکب و گستاخی و شهوات را احساس می کردم و بوی عشق حقیقی نمی شنیدم و از این رو جوابی نمی دادم.

تو مرا چون برّه دیدی بی شبان
تو گمان بردی ندارم پاسبان^۴

نفس شهوانی ز حق کز است و کور
من به دل کوریت می دیدم ز دور

هشت سالت زان نپرسیدم به هیچ
که بُرت دیدم ز جهل پیچ پیچ**^۵

عاشق ناپخته: من خواستم تو را امتحان کنم! تو چون خورشید پرفروغی! چرا از امتحان نگرانی؟ تو خود من هستی و من خود را می آزمایم. به هر حال اگر ناراحتی، سر و جانم در خدمت توست.

تو منی، من خویشتن را امتحان
می کنم هر روز در سود و زیان^۶

گر شدم در راه حرمت راهزن
آمدم ای مه به شمشیر و کفن^۷

۱. بیت ۶۴. ۲. بیت ۱۵۳. * لُد: دشمن سرسخت. ۳. بیت ۱۵۷.

۴. بیت ۲۲۸. ** جهل پیچ پیچ: جهل مرکب. ۵. ابیات ۶-۲۳۵.

۶. بیت ۳۰۹. ۷. بیت ۳۱۵.

از جدایی باز میرانی سخن

هر چه خواهی کن ولیکن این مکن^۱

معشوق:

حیله‌های تیره‌اندر داوری

پیش بینایان چرا می‌آوری؟

هر چه در دل داری از مکر و رموز

پیش ما رسواست و پیدا همچو روز^۲

ای مدّعی عشق و معرفت، حقیقت حال تو برای من و امثال من (منظور مشایخ طریقت است) مثل روز روشن است. اگر ما آن را می‌پوشانیم به سبب بنده‌نوازی است. گستاخی مَورز، از پدرمان حضرت آدم (ع) بیاموز که چون خطا کرد و خود را در برابر آن رازدان گنه کار دید به توجیه اعمال خویش (مثل ابلیس) نپرداخت بلکه گفت: «خدایا ما بر خویش ستم کردیم...»

ای ناپخته در پیش دانایان راز افتاده باش، چشمانت را بگشا. حقیقت مرا می‌بین. آن ابوجهل بود که از محمد (ص) معجزه می‌خواست تا امتحانش کند ولی صدّیق گفت: صاحب این رخساره دروغ نگوید.

پس دو چشم روشن ای صاحب نظر

مر تو را صد مادرست و صد پدر^۳

کی رسد همچون تویی را کز منی

امتحان همچومن یاری کنی؟^۴

مولانا گره دل می‌گشاید:

ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند

صد گره زیر زبانم بسته‌اند

پای بسته چون رود خوش راهوار؟

بس گران بندی است این، مغدوردار^۵

برداشتها و پیام‌ها

۱- نسبت: مولانا در اینجا پرده از معضل‌ترین مسأله فلسفه اخلاق بر می‌دارد و آن نسبت پدیداری و اخلاقی است در برابر جزمیت پدیداری و اخلاقی، که جزمیون و سنت‌گرایان ملل و مذاهب بدان معتقدند و لاجرم جامعه بشری و انسان را از رشد و تکامل باز می‌دارند اما نسبت به معنی اعتباری بودن اصول اخلاقی نیست، بلکه معنی

۱. بیت ۳۱۷.

۲. ابیات ۲۲-۳۲۱.

۳. بیت ۳۳۷.

۴. بیت ۳۵۲.

۵. ابیات ۴۰-۳۳۹.

اعتباری بودن تعیین وجودی آنهاست «تعیّن‌ها امور اعتباری است» و وجود خیر محض است و تعین‌ها امور نسبی است.

پس بد مطلق نباشد در جهان	بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست	که یکی را یا دگر را بند نیست ^۱
زهر مار، آن مار را باشد حیات	نسبتش با آدمی باشد ممات
خلقِ آبی را بُود دریا چو باغ	خلقِ خاکی را بُود آن مرگ و داغ ^۲

به همین نسبت بسیاری چیزهایی که برای کسی یا چیزی خیر و برای دیگری شرّ است. پس به چشم این و آن منگر، به چشم خدا بنگر.

منگر از چشم خودت آن خوب را	بین به چشم طالبان مطلوب را ^۳
بلکه ز او کن عاریت چشم و نظر	پس ز چشم او به روی او نگر ^۴
هر چه مکروه است چو شد اویت دلیل	سوی محبوبت حبیب است و خلیل ^۵

پس وجود خود را در بست در اختیار حق نهیم و بدو اعتماد و توکل کنیم و تسلیم شویم و بدانچه او کند خشنود باشیم، گرچه به نظر ما ناخوش آید، که همان عین خوشی است.

۲- کوتاه‌بینان و ناپختگان تنها به میل خود نظر می‌کنند نه به خواست معشوق و خود حقیقت. آنان گرچه لاف و گزاف می‌زنند اما در تجربه شکست می‌خورند. با وجودی که ممکن است سالها در راه باشند ولی هرگز به معشوق نمی‌رسند.

ذهن آلوده به غلط و خطا هرگز به آگاهی حقیقی نمی‌رسد

داستان دباغ در بازار عطر فروشان

دباغی که همواره پوست حیوانات را تمیز می‌کرد و می‌آراست به بوی بد آن کثافات عادت داشت. سالها با این بو بزرگ شده بود و جز آن بویی نشنیده بود. روزی از بازار

۱. ابیات ۶۶-۶۵. ۲. ابیات ۶۹-۶۸. ۳. بیت ۷۵. ۴. بیت ۷۷. ۵. بیت ۸۰.

عطر فروشان گذشت، از بوی عطر آنجا حالش به هم خورد. سرش گیج رفت و بیهوش در میان بازار افتاد. مردم دور او جمع شدند، یکی دست بر قلب او می‌نهاد تا تپش آن را بشنود، دیگری نبض او را می‌گرفت و دیگری ندانسته گلاب به سر و صورتش می‌زد در حالی که رنجش از گلاب و عطر بود. به همین ترتیب هر یک کاری می‌کرد یا پیشنهادی می‌داد. بعضی‌ها هم می‌گفتند شراب نوشیده و مست شده یا چشمش زده اند. تا اینکه یکی او را شناخت و باشتاب خود را به برادر او رساند و ماجرا باز گفت! برادرش کمی مدفوع سگ در آستین نهاد و به سرعت به بازار آمد او با خود کلام جالینوس را تکرار می‌کرد که: «آنچه عادت داشت بیمار آتش ده» که «ترک عادت موجب مرض است» او این آیه قرآن را نیز خوانده بود که: زنان پلید را مردان پلید رواست، هر جنسی را جنسی سزد. مگر نبوده است که پلید سیرتان را وحی نامراد و افسانه و جهل مراد بوده است که به پیامبر گفتند:

هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ* شورش معده است ما را زین بلاغ^۱

در حال چنین اندیشه‌هایی به بازار رسید و مردم را از دور برادر راند و سر بر گوش او نهاد و آهسته سرگین سگ بر بینی او مالید. ساعتی بیش نگذشت که مرد از جای خود جنبید و برخاست و نشست. مردم شگفت زده گفتند: این چه افسونی بود که به کار گرفت که مرده را زنده کرد. مولانا نتیجه می‌گیرد:

جنش اهل فساد آن سو بُود که ز ناز و غمزه و ابرو بُود
هر که را مُشکِ نصیحت سود نیست لاجرم با بوی بد خو کردنی است^۲

مسجد الاقصی

حضرت داود که پیامبر خدا بود (به عقیده یهود پادشاه بود نه پیامبر) چون رهبری

* لاغ: هزل، خوش طبعی.

۱. بیت ۲۸۷.

۲. ابیات ۵-۲۹۴.

بنی اسرائیل را به دست گرفت و بر سرزمین صابئیان* مسلط شد، بر آن شد که قبله موسی (ع) را که پانصد سال پیش به دستور حضرت موسی (۱۲۰۰ سال قبل از میلاد) از چوب اقاویا ساخته بودند بر صخره‌ای که معبد زهره بود نصب کند و آن محل را به معبد یهود تبدیل نماید. اما مصلحت خدا نبود لذا:

چون درآمد عزم داوودی به تنگ
 وحی کردش حق که ترک این بخوان
 که بسازد مسجد اقصی به سنگ
 نیست در تقدیر ما آن که تو این
 که ز دستت بر نیاید این مکان
 مسجد اقصی بر آری ای گزین^۱

داود عاجزانه پرسید: جرمم چیست ای دانای راز؟
 خدا گفت: تو بس خون ریخته‌ای، افراد بسیاری را کشته‌ای!
 داود: مگر آن خون‌ها را در راه عشق تو نریخته‌ام.
 خدا: آنان بندگان من بوده‌اند و من با آنان با مهربانی رفتار می‌کردم.
 داود غمگین شد.

خدا: آن خانه به دست پسر ت سلیمان به سامان آید.
 سلیمان که در ضمن ساختن مسجد اقصی بلقیس پادشاه یمن را به اطاعت خود کشیده بود، اکنون با جدیت تمام از نیروی جنّ و انس برای ساختن مسجد کمک می‌گرفت که بعضی با میل و برخی از روی ترس یا به حرص مال به خدمت مشغول بودند (انس در درون قوای عقلانی و جنّ قوای وهم و خیال است).
 مولانا پیام می‌دهد:

خلق دیوانند و شهوت سلسله
 می‌کشندشان سوی دگان و غله^۲
 حرص بندی است که برگردن حریصان نهاده شده است و اگر این حرص نبود کمتر کسی به کار دنیا یا حتی آخرت می‌پرداخت (حرص و طمع بهشت) اما انبیا را انگیزه حرص نبود، بلکه اخلاص عمل بود.

* صابئیان: دو دسته بوده‌اند. صابئیان قدیم که ستاره پرستان کلدانی و بابلی بوده‌اند و صابئیان جدید پیروان حضرت یحیی (ع) هستند که در زمرة اهل کتابند و در جنوب عراق و اروند رود زندگی می‌کنند (دائرة المعارف اسلامی و ملل و نحل شهرستانی).
 ۱. ابیات ۹۰-۳۸۸. ۲. بیت ۱۱۱۶.

آن بنای انبیا بی حرص بود	زان چنان پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام	لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزّی فزود	آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست	لیک در بنّاش حرص و جنگ نیست ^۱

تعجب سلیمان از دیدن بوته خار بردیوار مسجد الاقصی

سلیمان هر روز به مسجد اقصی می‌رفت و نظاره‌گر بنای آن می‌گردید، او گیاهانی در آنجا رسته می‌دید، حال و وضع و خاصیت از آنان می‌پرسید و آن خواص را به طیبیان می‌گفت و آنان به کار می‌بستند و کتاب طب خود را می‌نوشتند. روزی گیاهی ناشناس نو رسته دید نزدیک رفت و پرسید: نامت چیست؟

گیاه: خَرّوب*

سلیمان: خاصیت تو چیست؟

گیاه: من خار سر دیوارم، به هر جا روم آنجا خراب شود.

سلیمان: این رمز و نشانه است از اینکه من به زودی خواهم مرد. اما تا هستم آن مسجد را تمام می‌کنم.

مسجد است آن دل که جسمش ساجد است یارِ بد خَرّوبِ هر جا مسجد است^۲

قلب پاک مسجد اقصی (بیت المقدس) است، زیرا هم مقدّس است و هم خانه خدا و هم سجده‌گاه فرشتگان، که در آن حال جسم تابع و فرمانبر آن دل است و اگر خیالات فاسد در آن ریشه دواند خراب‌کننده آن مسجد دل خواهد بود.

عاشقا خَرّوبِ تو آمد کژی همچو طفلان سوی کز چون می‌غژی**؟^۳

۱. ابیات ۹-۱۱۳۶.

* خَرّوب: بسیار خراب‌کننده، گیاهی است ریشه دواننده و سخت جان که زمین و پایه بنا را آسیب رساند.

۲. بیت ۱۳۸۳. ** غزیدن: خزیدن. ۳. بیت ۱۳۸۶.

دیگر پیامها

۱- وحدت انبیاء: ممکن است کسی گمان کند که سلیمان برتر از داود بود که ساختن مسجد اقصی بدو محول گردید، لذا مولانا می‌گوید مؤمنان برادر هم‌اند* و کلاً چون یک روانند به ویژه اتحاد داوود و سلیمان و سایر انبیاء(ع) که اگر یکی را منکر شوی، ایمان تو به هیچ نبی درست نباشد، چنانکه اگر یک خانه از آن هزار خانه پیوسته را ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قائم نماند که «لَا تُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْ رُسُلِهِ»** (بین هیچ فرستاده‌ای تفاوت نمی‌گذاریم) و عاقل را اشارت کافی است. پس از آن مولانا این مسأله بسیار مهم فلسفی و کلامی را این‌گونه بیان می‌کند:

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی	جسمشان معدود، لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خر است	آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر جان و عقل آدمی	هست جانی در ولی آن آدمی ^۱

با این بیان چهار نوع روح (نفس) وجود دارد، روح نباتی بالنده، روح حیوانی حسی، روح انسانی یا نفس ناطقه و روح کلیه الهیه. همه آدمیان از روح نباتی و حیوانی و ناطقه انسانی برخوردارند ولی انبیا علاوه بر آنها دارای روح کلیه الهیه‌اند که با روح الامین در ارتباط واقع می‌شود و هر کدام از آنها ویژگی خاصی دارند.

جان حیوانی ندارد اتحاد	تو مجو این اتحاد از جان باد ^۲
------------------------	--

چون در جان حیوانی اتحاد نیست لذا آنها که از این مرتبه برتر نرفته‌اند نمی‌توانند وحدت بین هستی و وحدت بین مؤمنان و پیامبران را احساس کنند که مثلاً داوود همان سلیمان است و او همان موسی(ع) و او همان عیسی(ع) و او همان محمد(ص) است، و جاهلانه در پس یکی می‌ایستند و از او سپر می‌سازند تا با سپر انبیا، خود به جنگ هم برخیزند. شادی این حیوان‌گونگان از مرگ آن دیگری است و سیری او از گرسنگی آن. اما مردان خدا در جسم کثیرند و در روح واحد.

جان گرگان و سگان هر یک جداست	متحد جانهای شیران خداست ^۳
------------------------------	--------------------------------------

۱. ابیات ۱۰-۴۰۸.

* سورة حجرات / ۱۰. ** سورة آل عمران / ۸۴.

۲. بیت ۴۱۱. ۳. بیت ۴۱۴.

صد بود نسبت به صحن خانه‌ها	همچو آن یک نور خورشید سما
چونکه برگیری تو دیوار از میان	لیک یک باشد همه انوارشان
مؤمنان مانند نفس واحده ^۱	چون نماند خانه‌ها را قاعده
جنگ کس نشنید اندر انبیا	زان همه جنگند این اصحاب ما
نور حس ما چراغ و شمع و دود ^۲	زانکه نور انبیا خورشید بود

نور حس حیوانی مانند نور چراغ محتاج به روغن و نفت است و اگر نرسد خاموش می‌شود. اما نور روح انبیا چون خورشید، ذاتی اوست و انگهی انوار تابانش در همه جا گسترده شده و خاموشی ندارد و اگر خورشید روح الهی غروب کند، خانه وجود تاریک می‌شود. دیگر نه نور چراغ عقل است، نه نور چراغ دل و نه نور چراغهای حواس.

۲- پندفعلی: سرانجام سلیمان مسجد اقصی را ساخت. او هر روز به مسجد می‌شد و گاه با گفتار، گاه با نفخه ساز و گاه با عمل و رکوع و سجود مردم را پند می‌داد که پند در صورت عمل بس مؤثرتر است تا گفتار، زیرا در آن بزرگ‌نمایی و خودنمایی کمتر است.

پند فعلی خلق را جذاب‌تر که رسد در جان هر باگوش و گر^۳

۳- صعود و عروج روح انسانی در قلمرو زمان و مکان نیست، بلکه یک تبدل کیفی است مثلاً وقتی دل به کعبه می‌رود جسم را با خود بدانسو می‌کشد چه در بیرون و چه در درون جسم ربّانی می‌شود و حرکت و رفتن تابع زمان و مکان نمی‌باشد. نیروی جاذبه الهی او را تا روح کمال می‌برد.

این دراز و کوتاهی مر جسم راست	چه دراز و کوتاه آنجا که خداست؟
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد	رفتش بی فرسخ و بی میل کرد ^۴
گر چه پيله چشم بر هم می‌زنی	در سفینه خفته‌ای ره می‌کنی ^۵

ظاهراً چشمت را بر هم می‌زنی، یعنی لحظات را احساس می‌کنی که راه می‌پیمایی و سیر می‌کنی در حالی که در کشتی والای الهی و جذب روحانی سوار شده‌ای و باد لطف تو را به ساحل نجات می‌برد.

۱. ابیات ۱۸-۱۶. ۲. ابیات ۵۱-۴۵. ۳. بیت ۸۵. ۴. ابیات ۵-۳۴.

۵. بیت ۳۷.

بلکه معراج، اصل کلی حیات است. وقتی نیشکر شکر می‌شود، وقتی بخار آب می‌شود، هنگامی که جنین تا مرحله عقل تکامل می‌یابد همه معراج است، چون از درون ذات متحوّل و متکامل گردیده و با سیر جوهری درونی تا غایت کمال خویش که جایگاه واقعی و علّت غایی است رسیده است. و همانطور که نیشکر از نیشکری و بخار از بخار بودن و جنین از جنین بودن فانی می‌شوند و سپس به شکر بودن، آب بودن و عقل بودن پدیدار می‌گردند، در انسان نیز چنین است که پس از فنای کلی، بقا حاصل می‌شود و آن عروج است.

خوش بُراقی گشت خنگ نیستی* سوی هستی آردت گر نیستی^۱

دست نه و پای نه، رو تا قدم آن چنانکه تافت جان‌ها از عدم^۲

پس فنا مقدّمه بقا و پویایی هدفمند است نه خودباختگی که میراندن جوهر جان است.

۴- خودباختگی و خودیابی

ای تو در پیکار خود را باخته دیگران را تو زخود نشناخته

تو به هر صورت که آیی بیستی که منم این، واللّه آن تو نیستی

یک زمان تنها بمانی تو زخلق در غم و اندیشه مانی تا به حلق^۳

این هویت کاذب و من ساختاری که از خود ساخته‌ای خودت نیست، دلیل آن این است که همینکه از دید مردم کنار بمانی و کسی به تو توجه نکند و احسنت و آفرین نگوید تا گلو در غم و ماتم فرو می‌روی. تو این نیستی حقیقت تو آن انسان است که در ذات خود مظهر صفات حق است.

مرغ خویشی، صید خویشی، دام خویش صدر خویشی، فرش خویشی، بام خویش

جوهر آن باشد که قائم با خودست آن عرض باشد که فرع او شده‌ست

گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین جمله ذریّات را در خود بین

چیست اندر خُم که اندر نهر نیست چیست اندر خانه کاندرا شهر نیست^۴

پس تو ای انسان چون کاسه‌ای از آن دریا، خمی از آن شهر هستی، چرا قدر خویش نمی‌دانی و بر وابسته‌ها و وصله‌های عرضی زائد بر ذات پیوسته‌ای و بدان افتخار

* براق: نام مرکوب حضرت محمد(ص) در شب معراج. خنگ: اسب. ۱. بیت ۵۵۵.

۲. بیت ۵۵۸. ۳. ابیات ۵-۸۰۳.

۴. ابیات ۱۰-۸۰۷.

می‌کنی؟

دیگر پیام‌های این داستان

۱- دنیا مردار و دنیاخواهان سگانند و ثروت برای قفل پشت استر خوب است، و سلطنت زندان و تخت تخته‌بند آزادی روح انسان است و علت فساد، زیرا ملوک هر جا که روند فساد می‌کنند.

پادشاهان جهان از بدرگی بو نبردند از شراب بندگی^۱

پس چرا این مردار، این نکبت و زندان، این سگ طبعی و بدرگی (بدنهادی) در وجود برخی هست؟ مولانا دلیل آن را این گونه بیان می‌کند.

لیک حق بهر ثبات این جهان مهرشان بنهاد بر چشم و دهان^۲

(همینطور که وجود ابلیس برای آزمایش انسان است که از آن بگریزد، وجود شاهان نیز این گونه است. یا اینکه: مر سر خر را سزد دندان سگ).

مثال دیگر: این جهان چون چاهی تنگ است، در چاه واقعیات وارونه دیده می‌شود که مثلاً سنگ را طلا می‌بینند (خطای حواس و خطای ادراک)

هست در چاه انعکاسات نظر کمترین آن که نماید سنگ زر

وقت بازی کودکان را ز اختلال می‌نماید آن خزفها ز ز و مال^۳

۲- دولت واقعی درگاه حضرت دوست است. هستند سلیمانهای زمان که مس‌های وجود را طلا می‌کنند، طلایی بی پایان که همه زرهای جهان پیش آن سرابند.

هین بیا ای طالب دولت شتاب که فتوح است این زمان و فتح باب

ای که تو طالب نه ای تو هم بیا تا طلب یابی از این یار وفا

داستان دنیا دوستان چون این داستان است:

.۱ بیت ۶۶۷.

.۲ بیت ۶۶۹.

.۳ ابیات ۶-۶۷۵.

داستان عطار و سنگ ترازوی او

گیل خواری به دکان عطاری رفت (بیماری گل خواری را بعضی دارند، مخصوصاً زنان حامله) تا قند بخرد. عطار بدو گفت سنگ ترازوی من از گل است، موافقی که با آن برایت قند بکشم. گل خوار با شادمانی گفت: من به قند نیاز مندم، سنگ ترازو هر چه باشد! عطار شروع کرد به کشیدن قند و چون تیشه نداشت، شکستن قند مدتی طول کشید. گل خوار از سرگرمی او استفاده کرده آهسته گل‌ها را می‌خورد، فروشنده هم زیر چشمی می‌دید و به روی خود نمی‌آورد و در شکستن قند عمداً تأخیر می‌کرد تا حسابی از آن گل بخورد تا قند کمتری گیرش بیاید او با خود می‌گفت:

گر بدزدی وز گِلِ من می‌بری رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خُری من همی ترسم که تو کمتر خوری^۱

این داستان آنانی است که می‌پندارند با فریب یا سودجویی و غیره سر دیگری را کلاه می‌گذارند غافل از اینکه خود زیان می‌کنند.

گر ز نای چشم حظی می‌بری نه کباب از پهلوی خود می‌خوری
این نظر از دور چون تیر است و سم عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دامِ مرغان ضعیف ملک عقبی دامِ مرغان شریف^۲
باژگونه ای آسیر این جهان نام خود کردی امیر این جهان^۳

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

ملک بر هم زن تو ادهم وار زود تا بیابی همچو او مُلک خُلود^۴
در دفتر دوّم در آغاز داستان کرامات ابراهیم ادهم (بیت ۹۲۹ به بعد) سبب هجرت او این بود که شبی ابراهیم بر بالای بام قصر صدای پای شنید آواز داد کیست؟ صدایی پاسخ داد: شتری گم کرده‌ام و آن را می‌جویم. ابراهیم گفت: ای جاهل اشتر بر بام

.۴. بیت ۷۲۶.

.۳. بیت ۶۵۱.

.۲. ابیات ۷-۶۴۵.

.۱. ابیات ۱-۶۴۰.

می‌جویی؟ گفت: ای غافل تو خدای را در جامهٔ اطلس، خفته بر تخت زرین می‌طلبی؟!*

پیام‌ها

کلّ این داستان همین بود که با چند پیام مهمّ عرفانی همراه است:

۱- عدل

عدل باشد پاسبان کام‌ها نه به شب چوبک* زنان بر بام‌ها^۱

۲- موسیقی و سماع

الحن و نغمه‌های موسیقی نمود شور عشق و صدای تار دل بر تارها و سیم‌هاست، آوای نای دل بر نای‌ها و سرناهاست، تپش جان بر طبل‌ها و دف‌هاست. شنیدن ندای ازلی است که در ذرات جان ما نهفته است.

لیک بُد مقصودش از بانک رباب	همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهُ سُرنا و ته‌دید دُهل	چیزکی ماند بدان ناقور** کُل
پس حکیمان گفته‌اند این لحن‌ها	از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانک گردشهای چرخ است این که خلق	می‌سرایندش به طنبور*** و به حلق
مؤمنان گویند که آثار بهشت	نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم	در بهشت آن لحن‌ها بشنوده‌ایم ^۲
پس غذای عاشقان آمد سماع	که در او باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر	بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر ^۳

داستان بعد بیان این شوق سماع است.

۱. بیت ۷۳۰.

* چوبک: چوب باریک و کوتاه که با آن طبل می‌نوازند.

** ناقور: بوق، کرنا، شیپور.

*** طنبور، کلمهٔ فارسی است، سمبل تن است که به دست حق به صدا درمی‌آید.

۲. ابیات ۶-۷۳۱. ۳. ابیات ۳-۷۴۲.

داستان تشنه و جوزین و آهنگ خوش آب

مردی بالای درخت گردویی رفته بود که در کنار رودخانه بود تا گردو بچیند، سخت تشنه شده بود، شوق آب او را بر آن داشت که گردوها به آب افکند تا با صدای خوش آن خیال آب نوشیدن کند و لذت برد و از دیدن حباب بر روی آب مست لذت خیال گردد. خردمندی که منظور او را از گردو ریختن نمی دانست بدو گفت: خوردن گردو بیشتر مزاجت را گرم می کند و تشنه ترت می سازد. وانگهی آب گردوها را می برد چطور می خواهی آنها را بخوری؟

مرد گردو چین گفت: نمی خواهم گردو بخورم، می خواهم تا صدای دلنشین افتادن گردو در آب را بشنوم و رخسار حبابهای آب را بنگرم.
سپس مولانا پیام خود را می رساند که:

همچنان مقصود من زین مثنوی
مثنوی اندر شروع و در اصول
ای ضیاءالحق حسام‌الدین تویی
جمله آن توست کردستی قبول^۱

مولانا خود را همان تشنه می داند که گردو در آب می ریزد، نه اینکه بخورد بلکه صدای بیانش، سرایش مثنویش در آب وجود شیخ حسام‌الدین نغمه عشق می سراید و نور وجود ضیاءالحق بر دل و جان او فروغ می بخشد تا بتواند باز هم بسراید، لذا می گوید:
پیش من آوازت آواز خداست
عاشق از معشوق حاشا که جداست^۲

دیگر پیام‌ها

۱- اتحاد عاشق و معشوق

اتصال یا اتحاد وجودی بین ظاهر و مظهر، بین عاشق و معشوق وجود دارد.
اتصال بی تکلیف* بی قیاس
هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتیم ناس من نسناس نی
ناس غیر جان جان اشناس نی^۳

۱. ابیات ۱-۷۶۰.

* تکلیف: عیب.

۲. بیت ۷۵۹.

۳. ابیات ۵-۷۵۴.

روح انسان با پروردگار اتّصالی بدون مقیاس‌های عقلی و بدون کیفیت خاص، بلکه به نحو وجودی دارد (زیرا حقیقت انسان نفعه الهی است پس جزئی از اوست مانند شعاع خورشید که جزئی از انرژی خورشید است). این اتّصال خاص انسان کامل است (نه انسان‌نماها که در برزخ بین حیوانیت و بشریت تثبیت شده و رشد عقلانی نکرده‌اند.) این اتّصال آن چنان است که عاشق و معشوق یکی شده‌اند.

من کیم لیلی و لیلی کیست من هر دو یک روحیم اندر دو بدن*

و آن اتّحاد دو چیز مستقل نیست که ثنویت لازم آید بلکه اتّحاد وجودی پرتو نور به خود نور است. چنانکه بارها در تفسیر «ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی»^۱ به آن اشاره شده است، که با وجودی که دست محمد سنگ‌ریزه‌ها را انداخت اما خدا آن را انداخت، چه محمد در خدافانی بود و دیگر محمدی نبود و دست محمد دست خدا بود و این اتّحاد مظهر است با ظاهر که دوگانگی نیست بلکه وحدت وجود است. وحدت مرید و مراد نیز همین گونه است که مرید چون کاسه آبی است که اگر خود را در دریای وجود مراد بریزد خود دریا می‌شود، موج قهر و لطف مراد او را به حرکت می‌آورد، و این است که می‌فرماید:

ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی** ترک کن بهر سلیمان نبی^۲

البته فنای بلقیس جسم در سلیمان روح نیز از همین مقوله است.

۲- گمان ما بازتاب درون ماست

هر که را بینی شکایت می‌کند که فلان کس راست طبع و خوی بد

این شکایت گر بدان که بدخو است که مر آن بدخوی را او بدگو است^۳

این سخن در روانشناسی نیز وجود دارد که یکی از تاکتیکهای نابهنجاری روانی برای تعادل این است که این گونه افراد فرافکنی کرده برای نجات از ملامت و عناد به خود صفت زشت خود را به دیگری حمل می‌کنند. البته این صفات خاص نابهنجانان است نه فرهیختگان که از سلامت روانی برخوردارند. چنانکه شکایت انبیا و اولیا و مشایخ از بدکرداری قوم خود به دلیل مشاهده آن صفات ناپسند است.

* غبی: کند ذهن، کم فهم.

۱. انفال / ۱۷.

* چاپ کلاله خاور: ص ۴۷۲، سطر ۱۶.

۳. ابیات ۳-۷۷۲.

۲. بیت ۷۶۳.

آن شکایت نیست هست اصلاح جان چون شکایت کردن پیغمبران^۱
 با وجود همه اینها پیامبران و اولیای خدا مأمورند که به حلم و بردباری با مردم رفتار
 کنند.

ای سلیمان در میان زاغ و باز حلم حق شو، با همه مرغان بساز^۲
 خود مولانا مظهر همین بردباری و ملایمت بود وی گفت من با هفتاد و سه ملت
 سازگارم.

خدا حتی به پرستندگان بت‌ها و نقش‌ها هم از کرم عنایت می‌کند، با وجودی که آنان
 از جهل به پیش آنها به خاک می‌افتند و نیایش می‌کنند و شفیع می‌سازند. همان را هم اگر
 از سر اخلاص باشد چون از فطرت نیایش خواه و دین‌گزین آنها برخاسته است وسیله‌ای
 برای کرم و ارشاد قرار می‌دهد.

۳- ریشه همه علوم، وحی الهی است

این نجوم و طب وحی انبیاست عقل و حس را سوی بی سو، ره کجاست؟^۳
 قابل تعلیم و فهم است این خرد لیک صاحب وحی تعلیمش دهد^۴

پس هر علم و حکمتی که در عالم هست اصل آن از سوی خدا بر دل انبیا و اولیا
 نمودار شده است (به صورت اجمال) و سپس آنها به تفصیل بر مردم گسترانیده‌اند، که در
 این میان هوشمندان آگاه اشارات و رموز آنان را فهم کرده و علوم این جهانی را پدیدار
 ساخته‌اند حتی دفن مرده در قبر را نخستین بار قابیل از کلاغ آموخت.

۴- تفاوت‌های عقل کلی و عقل جزوی

الف: عقل کلی تنها به حقیقت کلی و واحد نظر دارد، در حالی که عقل جزوی به هر
 سو نظر می‌اندازد و به کثرت نظر دارد.

ب: عقل کلی نور معنوی روحانی است که موجب شهود باطنی است و خطا نمی‌کند اما
 عقل جزوی چون همان کلاغی که به قابیل دفن جسد برادر آموخت، به مردن روح نظر
 دارد. قابیل نفس هابیل روح را کشته است و زاغ عقل جزوی که در خدمت نفس است به
 او پنهان کاری و مردارخواری می‌آموزد و یاد می‌دهد که چگونه روح لطیف و پاک

۱. بیت ۷۷۶.

۲. بیت ۷۷۹.

۳. بیت ۱۲۹۴.

۴. بیت ۱۲۹۶.

ربوبی خود را در گور شهوات یا ناخودآگاه پنهان دارد.

عقل جزوی عقل استخراج نیست جز پذیرای فن و محتاج نیست^۱

عقل جزوی عشق را مُنکِر بود گر نمایاند که صاحب سِر بود^۲

عقل کلی افاضه و داده حق است ولی عقل جزوی محصول خواسته‌های نفس و تجربه و اکتساب می‌باشد.

۵- زمینه وجودی

زمین یا زمینه وجودی هر کس علت پندار و گفتار و کردار او می‌باشد. چنانچه هر گیاهی که در زمین روید نشان‌دهنده نوع زمین است، در زمینی نی خالی، و در زمینی نیشکر، در زمینی خار مگیلان و در زمینی گلهای فراوان می‌روید.

پس زمین دل که نبتش* فکر بود فکرها اسرار دل را و نمود^۳

۶- جاذبیت

جنبش هر کس به سویی جاذب است جذب صادق نه چو جذب کاذب است^۴

هستی بر اصل جاذبیت است، علت اصلی جذب حقیقی وجود ذاتی مشترک است، مثلاً جذب الکترون به پروتون به علت نیروی الکتروسیسته مشترک است که یکی بار مثبت دارد و دیگری بار منفی، جذب خورشید و زمین به علت انرژی متراکم خورشید و انرژی جزئی زمین است. جذب انسان به خدا به علت روح جزئی انسان از روح کلی الهی است. جذب آب به بدن به علت نیاز آب است در بدن که جزء می‌خواهد خود را به کل برساند. جذب مذکر و مؤنث به هم به علت دو جنسی بودن هر کدام است که می‌خواهد خود را کامل کند و از این دو ضد (تز و آنتی تز) نتیجه (سنتر) حاصل آید، اما جذب انسان به مال هیچ جهت ذاتی ندارد بلکه امری عقلانی و قراردادی و وضعی و عرضی است. جذب به گناه ذاتی و فطری نیست بلکه عرضی است و در واقع خود دروغینی است که از خود ساخته‌ایم و بقایش به گناه است. البته که جوهر اصلی کشش صادق و کاذب در ناخودآگاه وجود پنهان است. شاید اگر بدکاران علت ناخودآگاه جاذبه دروغین کار خود را بدانند، آن را انجام نمی‌دهند.

۱. بیت ۱۲۹۵.

۲. دفتر اول / ۱۹۸۳.

* نبت: رویش.

۳. بیت ۱۳۱۸.

۴. بیت ۱۳۲۱.

می روی گه گمره و گه در زشد
 اشتر کوری مهار تو رهین
 گر شدی محسوس جذاب و مهار
 پس ستون این جهان خود غفلت است
 هم چنین هر فکر که گرمی در آن
 عیب آن فکرت شده است از تو نهان^۵

رشته پیدا نه و آن کت می‌گشد*^۱
 توکشش می‌بین، مهارت را مبین
 پس نمادی این جهان دارالغرار**^۲
 چیست دولت، کین ذوادؤ بالت است^۳
 عیب آن فکرت شده است از تو نهان^۵

واقعاً اگر مردم به حقیقت درونی خویش که انگیزه‌کردار است آگاه بودند این چنان
 سگ‌دوهای مکرر نمی‌زدند و آن همه هم سیلی نمی‌خوردند و حسرت و افسون
 نمی‌بردند. پس خدا فراموشی و غفلت را برای ادامه حیات بشر لازم دانسته‌است، اما
 عارفان چون راز را می‌دانند با سردی از دنیا بهره می‌گیرند. به امور دنیا می‌نگرند و اگر هم
 گامی بردارند در حدّ نیاز و مشروع خواهد بود.

۷- غفلت و پشیمانی

اگر غفلت سرنوشت انسان است پس چرا پشیمانی و افسوس و دریغ وجود دارد؟
 مولانا خود این پرسش را طرح و خود پاسخ گفته است که:

این پشیمانی قضای دیگر است
 این پشیمانی بهل، حق را پرست^۶

قضا و قدر الهی هم غفلت ساز است و هم پشیمانی‌ساز، غفلت برای چرخش روزگار
 است و پشیمانی برای بیداری نسبی برای رشد و کمال، اولی قضاست، دومی قدر، و
 چنانکه علی (ع) فرمود: پشیمانی از قضا به سوی قدر (یعنی از جبر سرنوشت به قدرت
 انتخاب) گریختن است. آن هم نه تنها گریز که جنبه منفی داشته باشد، بلکه جایگزینی
 آن با حق پرستی است و این کار عارفان است. پس:

ترک این فکر و پشیمانی بگو
 حال و بار و کار نیکوتر بجو^۷

اما اینکه مقهور فکر مثبت یا منفی خویش می‌شوی به ناچار گناه هم خواهی کرد و
 این عجز ناشی از قدرت مافوق است که تو را یارای درک و دفع آن نیست و اگر آن علت

* زشد: هدایت، راه راست. کیت: که ات، که تو را. ۱. بیت ۱۳۲۲.

** مهار: افسار، ریسمان گردن شتر. دارالغرار: سرای غرور و فریب. ۲. ابیات ۲۴-۱۳۲۳.

۳. ذوادؤ: دویدن‌های مستمر. لت: سیلی. ۴. بیت ۱۳۳۰.

۵. بیت ۱۳۳۴.

۶. بیت ۱۳۳۹.

۷. بیت ۱۳۴۲.

آشکارا رخ می نمود از آن می گریختی. پس از خدا بخواه و بگو:

ای خدای رازدان خوش سُخن
عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را بنما به ما
تا نگردیم از روش سرد و هباً*^۱

۸- اختیار در عین جبر

در عین حال که قضای الهی و سرشت آدمی هم انگیزه کردار و هم موجد پشیمانی و هم محرک حق پرستی است اما اگر به مراقبه و تمرکز فکر و سیر باطن رو آوریم و ریشه و بنیاد زشتیها را در نفس خود جستجو کنیم و خویشتن را تسلیم خود حقیقی روحانی خویش سازیم، به اختیار خود واقف می شویم و دست از جبر بر می داریم.

بر درخت جبر تاکی بر جهی
اختیار خویش را یک سو نهی^۲
هر چه نفست خواست داری اختیار
هر چه عقلت خواست آری اضطرار^۳

۹- حیرانی

زیرکی بفروش حیرانی بخر
زیرکی ظن است و حیرانی نظر^۴
حتی ابلهی بهتر از زیرکی است! یعنی کسانی که در بحر حیرت چنان فرو افتاده اند که به نظر دنیا داران ابله محسوب می شوند، یا اینکه چون از مشایخ پیروی می کنند ابلهشان می گویند، بهترند از زیر کانی که خود را تسلیم پیر نمی کنند و باد کبر و غرور دارند. از اینرو پیامبر فرمود: اکثر اهل بهشت ابلهاند.

خویش ابله کن، تبع می رو سپس
رستگی زین ابلهی یابی و بس^۵
زیرکی چون کبر و باد انگیز توست
ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کو به مشخرگی دو توست**
ابلهی کو واله و حیران هوست^۶
عقل را قربان کن اندر عشق دوست
عقلها باری از آن سوی است کاوست^۷

خلاصه کبر و غرور و طاق و طرنب (شکوه و جلال) و غرور عقل را باید رها کرد و تسلیم پیر شد و آن چنان که «تا قلاووزت (راهنمایت) نجنبند تو مجنب»، زیرا هر که بدون راهبر حرکت کند راه گم کند و به مقصد نرسد.

* هباً: غبار، گرد، ناچیز. ۱. ابیات ۴-۱۳۵۳. ۲. بیت ۱۳۹۴. ۳. بیت ۱۴۰۱.
۴. بیت ۱۴۰۷. ۵. بیت ۱۴۱۹. ** دو تو: دو چندان، دو تا.
۶. ابیات ۲-۱۴۲۱. ۷. بیت ۱۴۲۴.

هر که او بی سر بچیند دم بود

جنبش او جنبش کزدم بود^۱

۱۰- علم را به اهلش باید سپرد

پیر می‌داند که چه اندازه و با چه کیفیت علم و معرفت برای ظرفیت تو لازم است و آیا سزاوار این امانت الهی هستی و تا چه اندازه.

بد گهر را علم و فن آموختن

دادن تیغی به دست راهزن

تیغ دادن بر کف زنگی مست

به که آید علم را ناکس به دست

علم و مال و منصب و جاه و قران

فستنه آمد، در کف بدگوه‌ران^۲

این بدگوه‌ران چون شمشیر علم را به دست گیرند با آن ابزار کشتار جسمی و روحی بشر را فراهم می‌سازند. (مگر نیست هم اکنون که بمباران شیمیایی و اتمی و میکروبی از سوی و بمباران تبلیغات سوء فساد و مغزشویی از سوی دیگر، تمام جهانیان را دیوانه و پراکنده کرده است. و ای کاش بشر در عهد حجر بود و به این دنیای دیوانه دیوانه علم زدگان راه پیدا نمی‌کرد.) بویژه مقام و منصب که اگر بر دست این بدگوه‌ران افتد چه‌ها که نمی‌کنند.

آنچه منصب می‌کند با جاهلان

از فضیحت کی کند، صد ارسلان^۳ *

مال و منصب ناکسی کارد به دست

طالب رسوایی خویش او شده است^۴

ناکسان و جاهلان و فرومایگان چون به مقامات رسند، مار فساد آنان از سوراخ بیرون می‌خزد، مال‌ها را بیجا خرج می‌کنند، افراد را در غیر جای خود می‌گمارند، ادعای رهبری می‌کنند در حالی که خود در مانده‌اند.

احمقان سرور شدستند و ز بیم

عاقلان سرها کشیده در گلیم^۵

جواب ابلهان خاموشی است

پادشاهی غلامی حریص و نادان داشت، به جای اینکه درست کرداری پیشه سازد توجه‌گری را خوب می‌شناخت (مانند اکثر افراد بشر که اعمال خود را توجیه عقلی،

۱. بیت ۱۴۳۰.

۲. ابیات ۸-۱۴۳۶.

* ارسلان در ترکی به معنی شیر است.

۳. بیت ۱۴۴۱.

۴. بیت ۱۴۴۴.

۵. بیت ۱۴۵۲.

نقلی، مذهبی، روشنفکری و حتی عرفانی می‌کنند). شاه که از کم خردی و طمع‌ورزی او خسته شده بود دستور داد حقوقش را کم کنند و اگر لجاج ورزد نامش را از دفتر حقوق‌بگیران بزایند. اما آن غلام چون این شنید به جای اینکه عیب خویش را بنگرد و در پی درمان خویش برآید در پی آن شد که به شاه نامه‌ای گله‌آمیز نویسد، پیش از آن نزد آشپز رفت و بدو پرخاش کرد و گفت: همه‌اش تقصیر توست، تو جیره مرا کم کرده‌ای.

آشپز گفت: من پیش خود کاری نمی‌توانم انجام دهم، برو مقصّر اصلی را پیدا کن. غلام که حاضر نبود خود را مقصّر بداند عیب خویش را بر شاه نهاد (تعکّیس یا فرافکنی) و نامه‌ای به ظاهر سراسر مدح و ثنا و در باطن پُراز خشم و انتقاد برای شاه نوشت و برای شاه فرستاد، شاه جوابش نداد. او بیشتر خشمگین شد دوباره با آب و تاب و خشم بیشتر نوشت باز جواب نشنید. با خود می‌گفت: تقصیر آشپز است که از من بدگویی کرده، شاید هم تقصیر نامه‌رسان باشد، نه اصلاً خود شاه مقصّر است، او بخیل است، بیدادگر است. او هرگز به خود شک نمی‌کرد که خطا کار باشد. مدتها این نامه‌نگاری تکرار شد، اما جواب نیامد. سرانجام حاجب به شاه گفت: قربان چرا جواب او را نمی‌دهید؟

گفت این سهل است، اما احمق است	مرد احمق زشت و مردود حق است ^۱
گفت پیغمبر که احمق هر که هست	او عدوّ ماست و غول رهنز است
هر که او عاقل بود او جان ماست	روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم	زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده	نبود آن مهمانیش بی مائده*
احمق ار حلوا نهد اندر لبم	من از آن حلوی او اندر تبم ^۲

نکته: بارها در دفترهای اول و دوم و سوم تا اینجا درباره قدرت و ضعف عقل سخن رفته است برخی مولانا را خردستا و برخی خردستیز گفته‌اند و آن به دلیل عدم احاطه به کلّ اندیشه‌های مولانا و اصولاً تفکر عرفانی می‌باشد. چه بین عرفا در اصول و مبانی هیچ

۱. بیت ۱۹۴۱.

* مائده: سفره طعام.

۲. ابیات ۵۱-۱۹۴۷.

فرقی نیست. موضوع این است که هر جا خردستیزی به نظر می‌رسد منظور عقل اکتسابی جزئی ناکارآمد مبنی بر نفس و توجیه‌گری و دلیل تراشی و مغلطه و سفسطه است. و هر جا خردستایی است منظور عقل مستفاد یا عقل موهوبی است که به عقل کل مرتبط است و از آن آبخور بی نهایت تغذیه می‌کند و کل بین و آخربین بوده در عمل مفید و خیر است، لذا می‌گوید:

عقل دو عقل است اول مَکسَبی*	که در آموزی چو در مکتب صبی ^۱
عقل دیگر بخشش یزدان بُود	چشمه آن در میان جان بود ^۲
عقل تحصیلی، مثال جوی‌ها	کان رود در خانه‌ای از کوی‌ها
راه آبش بسته شد، شد بینوا	از درون خویشتن جو چشمه را ^۳

پیام‌های همراه با این داستان

۱- فرافکنی و توجیه عمل

بزرگترین پیام داستان بیان زشتی تعکین و توجیه است که کم‌خردان و بی‌مایگان به جای خویش‌شناسی و درک اشتباهات خود و خودسازی، به توجیه اعمال خویش می‌پردازند (مانند ابلیس که عمل سجده ناکردن خود را توجیه می‌کرد) اینان به عیب‌های خود جاهلند و یا نمی‌خواهند بدانند زیرا ناخودآگاه از ملامت وجدان می‌ترسند لذا به سرعت برون‌فکنی می‌کنند و به دیگران نسبت می‌دهند، به سرنوشت و جبر و تقدیر مرتبط می‌سازند، به جامعه بد نسبت می‌دهند، پدر و مادر و معلم و دوست و همسایه و کشورها و حکومتها را ناسزا می‌گویند و خلاصه بدانجا می‌رسند که به خدا نیز کفر می‌گویند و بیدادگرش می‌نامند. اما خود بر خویش ستم می‌کنند که نادان به ظاهر القابی به خدا نسبت می‌دهد کلمات مقدس و اسماء الهی را تکرار می‌کند، تا به صبح دعا می‌خواند ولی در زیر دعا دشنام است، ستیزه‌جویی است، مبارزه است، ایراد و دستور است. نه نیاز و نه عذرِ تقصیر. لذا دعاها را جوابی نیست، جواب احمقان خاموشی است، نه در درون

* مکسبی: اکتسابی.

۱. بیت ۱۹۶۰.

۲. بیت ۱۹۶۴.

۳. آیات ۸-۱۹۶۷.

چراغ معنویت روشن می‌شود و نه از برون و درگاه الهی پاسخی شنیده می‌گردد. پس خردی باید استوار و عقل منور به نور یار، از سلطانِ عقل به نیاز عقل ستاند، نه اینکه به غرور محروم ماند. عقلی که از درون جوشد نه اینکه از برون برخروشد.

۲- مشورت با خردمندان

پس خردی باید یافت که جریانش پایدار است نه عقلی که بنیادش بر بسته بر باد است. و اینکه مشورت نیکوست نه با خرد جزئی که سودجوست بلکه با عقل راهبر حقیقت که کمال جوست. که دشمن دانا به از نادان دوست.

کز تردّد وارهد از محبسی

مشورت می‌کرد شخصی با کسی

ماجرای مشورت با او بگو^۱

گفت ای خوش نام، غیر من بجو

مشورت با یارِ مهرانگیز کن^۲

چونکه کردی دشمنی پرهیز کن

آن شخص پاسخ داد که:

عقل تو نگزاردت که کج روی

لیک مردِ عاقلی و معنوی

پاسبان و حاکم شهر دل است^۳

عقل ایمانی چو شحنه عادل است

خلق عالم راسه گونه آفرید^۴

در حدیث آمد که یزدان مجید

۳- تفاوت آدمیان

پیامبر خدا فرمود: خدا فرشتگان را آفرید و بر آنها خرد نهاد، چهارپایان آفرید و در آنان شهوت نهاد، و آدمیان آفرید و در ساختار وجودشان خرد و شهوت به هم آمیخت، پس هر که را خرد بر شهوت چیره شد از فرشته برتر گشت و هر که را شهوت بر خرد پیروز شد از چهارپایان فروتر گردید.

مولانا اضافه می‌کند که: بلکه آدمیان سه گروهند، برخی چون عیسی (ع) به تجرد کامل رسیده کاملاً در دریای الهیت غرق‌اند، به صورت انسان ولی در معنی جبرئیل‌اند، چنان پاک شده‌اند که از ریاضت و پیکار با نفس رهیده‌اند. گروه دیگر چون خران خشم محض و شهوت مطلق‌اند، آن چنان سقوط کرده‌اند که از فرشته‌خویی هیچ نمانده، با حیات انسانی تباه گردیده و مرده‌است و تنها بدن حیوانی آنان مانده است.

۴. بیت ۱۴۹۷.

۳. ابیات ۴-۱۹۸۳.

۲. بیت ۱۹۸۱.

۱. ابیات ۷۰-۱۹۶۹.

مردم گردد شخص کوبی جان شود
خر شود، چون جان او بی آن شود^۱

روح حیوانی ندارد غیر نوم*
حس‌های منعکس دارند قوم^۲

اینان بدبخت‌ترین مردمند چون تنها به خوراک و شهوت بسنده نمی‌کنند بلکه مکر انگیزی، فتنه‌گری، اشرافیت و جنگ و خونریزی و برتری‌جویی و دزدنگی شب و روز آنها را به خود واداشته و در دوزخ روح حیوانی گرفتارند و برعکس می‌بینند و آن را لذت بخش می‌دانند. این‌گونه آدمیان علم‌آموزی را در جهتی دنیوی و گاه برای ارضای غرور برتری خویش به کار گرفته‌اند و خیال می‌کنند به اسرار هستی عالمند و بر دیگران سرور!

خرده کاری‌های علم هندسه
یا نجوم و علم طب و فلسفه

که تعلق با همین دنیاستش
ره به هفتم آسمان بر نیستش

این همه علم بنای آخور است
که عماد** بود گاو و اُشتر است

بهر استبقای*** حیوان چند روز
نام آن کردند این گیجان رموز^۳

این خودباختگان بجایی می‌رسند که درباره آنها در سوره تین آیه ۱۵ آمده است: «ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ السَّافِلِينَ» (سپس آنها را به پست‌ترین پسیتها فرود می‌آوریم). خداوند در آیه ۱۲۵ سوره توبه می‌فرماید: آنان را که در دل‌هایشان بیماری است پلیدی بر پلیدی آنان افزایش و در حالت کفر می‌میرند، لذا هر علمی که بیاموزند به جای سود برایشان زیان دارد که ای کاش این مدعیان فقه و اصول و فلسفه و عرفان و علم و سیاست و غیره هرگز الفبا نمی‌آموختند تا بشر از دست این دزدان ایمان نجات پیدا می‌کرد، زیرا:

علم راه حق و علم منزلش
صاحب دل داند آن را یا دلش^۴

اما قسم سوم:

ماند یک قسم دگر اندر جهاد
نیم حیوان، نیم حی با رشاد***

روز و شب در جنگ و اندر کشمکش
کرده چالیش***** آخرش با اولش^۵

۱. بیت ۱۵۱۱. * نوم: خواب.
*** استبقا: درخواست بقا، ماندگار شدن.
**** حی با رشاد: زنده رستگار.
۲. ابیات ۳۲-۱۵۳۱.
۳. بیت ۱۵۲۳.
۴. بیت ۱۵۲۰.
***** چالیش: چالش، جنگ و کشمکش.

مجنون و شترش چالش عقل بانفس (عشق بانفس)

همچو مجنونند و چون ناقه‌ش یقین می‌کشد آن پیش و این واپس به کین^۱
در رموز عرفانی و داستانهای سمبولیکی، «مجنون» عاشق شوریده حالی است که در راه لیلی یعنی معشوق همه چیز را از دست داده است. داستان عشق مجنون به لیلی به عنوان سمبل و نماد عشق ورزی مرید با مراد یا بنده با آفریدگار کلید رمزشناسی عرفانی و درک مفاهیم سیر و سلوک است. چنانکه واژه‌های آدم، ابلیس، هابیل، قابیل، نوح، کشتی، ابراهیم، اسماعیل، قربانی، کعبه، یعقوب، یوسف، برادران یوسف، گرگ، چاه، زندان، زلیخا، تخت سلطنت، زنان مصر، موسی، هارون، مصر، فرعون، قارون، سامری، بنی اسرائیل، قبطی، سبطی، شعیب، عصا، دریا، کوه طور، خضر، داود، سلیمان، مریم (س)، عیسی (ع)، یحیی، محمد (ص)، علی، ابوجهل، بهشت، دوزخ، حج، کعبه، جهاد و... تماماً رموز عرفانی، روان‌شناختی و حقیقت‌شناسی است. اکنون برگردیم به داستان نمادین مجنون و شتر. روزی مجنون بر شتر ماده خویش سوار شد تا خود را به کوی لیلی رساند. مجنون شتاب داشت که هر چه زودتر به لیلی رسد. اما شتر هم عاشق کزّه خویش بود که در طویله یا مزرعه مانده بود.

یک دم ار مجنون ز خود غافل بُدی ناقه گردیدی و واپس آمدی^۲
مجنون چنان مستغرق عشق لیلی می‌شد که از شتر خبر نداشت که چه می‌کند، وقتی پس از ساعتها جذب و غرق، به هشیاری عقل پس از جذب عشق می‌رسید می‌دید شتر واپس رفته بدین ترتیب راه سه روزه به چند سال راه انجامید. سرانجام مجنون خشمگین شد.

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم ما دو ضدّ پس همزه نالایقیم^۳
مولانا در اینجا مجنون را روح و شتر را جسم معرفی کرده می‌گوید این دو ضدّ همنند، جان چون از عالم بالاست (روح خداست) به عالم بالا رود و تن چون شتر به بوتّه خار

۱. بیت ۱۵۳۳.

۲. بیت ۱۵۳۵.

۳. بیت ۱۵۴۲.

هوئی و هوس دنیای خاکی عشق می‌ورزد، جان بال پرواز به عالم بالاگشاید و تن ریشه در خاک نماید. پس به ناچار باید مجنونِ روح از شترِ تن پایین آید تا به لیلی جانِ جان برسد.

این دو هم‌ره همدگر را راهزن	گمره آن جان کو فرو ناید ز تن ^۱
سرنگون خود را ز اُشتر در فکند	گفت سوزیدم ز غم تا چند چند ^۲
چون چنان افکند خود را سوی پست	از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بر بست و گفتا گو شوم	در خم چوگانش غلتان می‌روم ^۳

باز مولانا از این مجنون و لیلی، عشق برتری را نمودار می‌سازد که عشق به مولی است و می‌گوید:

عشق مولی کی کم از لیلی بود	گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو، می‌گرد بر پهلوی صدق	غلت غلتان در خم چوگان عشق ^۴

وقتی گوی چوگان مولی شدی آنگاه نیروی جاذبه الهی، روح تو را که جزئی از مغناطیس خود اوست به سوی خویش جذب می‌کند و بجای سیر با شتر تن (در سالک عادی) سیر با جذبات الهی و به سرعت برق و نور آغاز می‌شود (سالک مجذوب) مانند حضرت عیسی (ع) و سایر انبیا و اوصیا و اولیای الهی که مجذوب سالک‌اند. اما همینکه ما در درون بیقراری عشق دیدیم باید بدانیم که کشش و جذب دوست موجب آن گردیده باید فوراً بپاخیزیم که یار می‌خواندمان و قطره‌ای در جام دل ما ریخته است.

خطای شناخت

دستار بند بادستار بزرگ و بلند

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود	در عمامه خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم	چون در آید سوی محفل در حطیم* ^۵

۴. ابیات ۸-۱۵۵۷.

۳. ابیات ۵-۱۵۵۴.

۲. بیت ۱۵۵۱.

۱. بیت ۱۵۴۴.

* حطیم: کنار خانه کعبه. ۵. ابیات ۹-۱۵۷۸.

در گذشته بعضی از مدعیان فقه بدون اینکه به حقیقت فقه که روشنی دل و روشنگری و فرهیختگی است برسند به صرف حفظ چند شعر از اشعار عرب و مقدمات عمومی و ابتدایی علوم مذهبی ادعای فقاہت می‌کردند تا دکانی بگشایند و به نام دین مردم فریبی کنند. که البته اینان چون از درون خالی بودند، با عمامه بزرگ و آستین و قبای بلند و نعلین زرد رنگ به خود ابهت می‌دادند تا با برتری ظاهری خودی نشان دهند و دیگران را مرعوب خود سازند. یکی از همین مدعیان که پول نداشت تا پارچه عمامه بزرگ تهیه کند پارچه‌ای کوتاه برداشت و درون آن مقداری کهنه پیچید، تا وقتی به مسجد می‌رود بزرگ جلوه کند. بامدادان با همان تکبر خاص فقها به سوی مسجد رفت تا به منافی که در نظر داشت برسد. اتفاقاً از راهی تاریک می‌گذشت، دزدی در آنجا کمین کرده بود فوراً پرید و آن دستارکنده را از سر او برداشت و فرار کرد (بیچاره خیال کرده بود هم پارچه زیاد است و هم درونش همیان زر است). آن دستاربند بی دستار فریاد زد: اول دستار را باز کن بعداً آن را ببر». دزد هم گوش کرد و باز کرد. دید پر از کهنه‌هاست.

بر زمین زد خرّقه را کای بی عیار* زان دغل ما را برآوردی ز کار^۱

دستاربند:

گفت بنمودم دغل، لیکن تو را از نصیحت باز گفتم ماجرا

همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت بانگ زد هم بیوفایی خویش گفتم^۲

آن دستاربزرگ دنیا که به ظاهر آراسته می‌نماید ولی در باطن جز کهنگی و ژندگی ندارد، می‌بینی که هر لحظه مردن و زادن است. نابودن و بودن است، کون و فساد است، بهار و خزان است، روز و شب است، کودکی و پیری است. همان سیمین تنان دلربا پیرزان فرتوت گشته‌اند. همان طعامهای لذیذ خوش نما مدفوع کثیف و بدنما و بدبو شده‌اند. آن شیرگیر، موش ترس؛ آن رعناقد، کمان قامت؛ آن غزال چشم، آبریز چشم و آن زلف جعد چون دُم خر شده است.

۲. ابیات ۳-۱۵۹۲.

۱. بیت ۱۵۹۱.

* بی‌عیار: بی‌ارزش.

ستایشگر لاف زن

نگاهها به گرد راه بود که دوست و خویشاوندشان که مدتها به سفر عراق رفته بود باز آید. سرانجام مردی ژنده پوش و برهنه پا از گرد راه رسید، آنها شگفت زده شدند که این چه بد حالی است که او را پیش آمده ولی با نهایت شگفتی دیدند می‌خندد، می‌نازد و ستایش خلیفه عباسی بغداد می‌گزارد که مرا دهها خلعت گرانبها داد. آن قدر مدح و ثنای آن خلیفه برشمرد که مردم را شگفت زده کرد و به خود بدانندیش ساخت. آنها زبان به طنز گشودند که از حالت معلوم است که خیلی مورد توجه بوده‌ای!

شکر را دزدیده یا آموخته؟! ^۱	تن برهنه، سربرهنه، سوخته
بر سر و بر پای بی توفیر تو	کو نشان شکر و حمد میر تو
هفت اندامت شکایت می‌کند ^۱	گر زبانت مدح آن شه می‌تند

مردم گفتند: چطور مورد توجه خلیفه بودی که حتی یک کفش و شلوار هم به تو نداده‌است؟

مرد لاف زن: او به من خیلی چیز داد ولی من همه را بر یتیم و فقیر بخشیدم.
مردم: اگر واقعاً بخشیده‌ای باید سرور و شادمانی و حال روحانی خوبی داشته باشی
پس چرا نداری؟

صد علامت هست نیکوکار را ^۲	صد نشان باشد درون ایثار را
نه برون هست اثر نه اندرون	حمد گفتی کو نشان حامدون*
که گواه حمد او شد پا و دست ^۳	حمد عارف مر خدا را راست است

عارف در مقعد صدق (جایگاه راستی) است که در آنجا همه صدیقان (راستان) در نشاط و خوشی اند. **

صد نشانی دارد و صد گیر و دار ^۴	حمدشان چون حمد گلشن از بهار
---	-----------------------------

ای مدعی لاف زن که به تقلید یا به ریا و سالوس بر زبان الفاظ می‌رانی که از عنایت خاص حق برخورداری، خود را رهبر، شیخ، ولی، مرشد، فقیه خلیفه پیامبر و حتی به

۱. ابیات ۶-۱۷۴۴. ۲. بیت ۱۷۵۷. * حامدون: حمدکنندگان، ستایش‌کنندگان.

۳. ابیات ۴-۱۷۶۳. ** اشاره به سوره قمر / ۵۵. ۴. بیت ۱۷۷۰.

دروغ خود را پیامبر دانسته‌ای و می‌گویی که: خدا کرامتها به من ارزانی داشته است، با من سخن می‌گویدی، خودش را نشانم داده است! بس کن، بوی گند هوئی و هوس، تکبر و غرور، فقر معنوی از گنداب جانت استشمام می‌شود. آگاهان می‌فهمند.

هست دل مانده خانه کلان خانه دل را نهان همسایگان

از شکاف روزن و دیوارها مطلع گردند بر اسرارها^۱

و حتی شیاطین که به درون ناخودآگاه ما راه دارند، آن را لانه مارها و افعی‌های جان‌مان می‌سازند و به هر سو سوراخ باز می‌کنند تا خودآگاه ما را اسیر خود سازند.

پس چرا جان‌های روشن در جهان بی‌خبر باشند از حال نهان؟^۲

لذا هرگاه شیاطین از ژرفای ناخودآگاه نفس سر برکشند و بخواهند در حریم مقدس آسمان دل مومنان که جایگاه خداست وارد شوند، شهاب غیرت دلدار سرنگونشان می‌سازد.

شرم دار و لاف کم‌زن جان مکن که بسی جاسوس هست آن سوی تن^۳

ای دل از کین و کراهت پاک شو وانگهان الحمد خوان چالاک شو^۴

طیبیان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ چشم او از راه دل در می‌یابند زیرا که آنان کاوشگران دل‌اند. پس با آنان به راستی باش.

کاملان از دور نامت بشنوند تا به قعر باد و بودت در دوند

بلکه پیش از زادن تو سالها دیده باشندت تو را با حالها^۵

چنانکه بایزید بسطامی زادن ابوالحسن خرقانی را پس از صد سال بعد، مژده داد.

مژده دادن بایزید بسطامی از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها

بایزید بسطامی عارف قرن سوم هجری با مریدان در صحرای بسطام راه می‌رفت. به خرقان که رسید حالی خوش یافت.

بایزید: چه بوی خوشی! چه نسیم دلکشی! بوی دوست می‌شنوم، نسیم نور می‌وزد از

۱. ابیات ۸-۱۷۷۷. ۲. بیت ۱۷۸۷. ۳. بیت ۱۷۹۳. ۴. بیت ۱۷۳۶.

۵. ابیات ۱-۱۸۰۰.

خرقان.

میریدان: شکفتا بایزیدا چیست که می‌بینی و می‌شنوی و می‌بویی و می‌گویی؟ از کجا می‌گویی؟ یا شیخ!

گاه سرخ و گاه زرد و گاه سپید می‌شود رویت، چه حال است و نوید

می‌کشی بوی و به ظاهر نیست گل بی شک از غیب است و از گلزار گل^۱

بایزید: بوی شکفت‌انگیزی به من رسید، همان گونه که پیامبر بوی او یس قَرَن را از یمن شنید. رامین بوی و یس شنید.* من هم بوی یاری از خرقان می‌شنوم که دهها سال بعد زاده خواهد شد که:

رویش از گلزار حق گلگون بود از من او اندر مقام افزون بود^۲

میریدان: نام او چه خواهد بود؟

بایزید: نامش ابوالحسن است با این گونه قد، این گونه رخسار و حالات و صفات.

جسم او همچون چراغی بر زمین نور او بالای سقف هفتمین^۳

میریدان: ما این پیش‌گویی را می‌نویسیم تا هر گاه زاده شد خودمان یا فرزندانمان به خدمتش رسیم. سالها گذشت بایزید در سال ۲۶۱ هجری قمری وفات یافت. ابوالحسن خرقانی در حدود سال ۳۴۸ یعنی حدود یک صد سال پس از پیش‌گویی، پا به عرصه وجود گذاشت دیگر نه بایزید بود نه آن میریدان بلکه دیگر سالکان حق که نورستا بودند، آنها می‌دیدند که ابوالحسن همان است که بایزید گفته بود. ماجرا را به او گفتند، او گفت: من هم به خواب او را دیدم و از روح حضرت شیخ همین کلام را شنیدم. پیر مراد من اوست.

ابوالحسن خرقانی هر بامداد بر تربت بایزید می‌آمد و از روح او استمداد می‌گرفت. بایزید هم به صورت مثالی بر او حاضر می‌شد و با بیان، مشکل او را حل می‌کرد. در یکی از روزهای زمستان ابوالحسن طبق روال همیشگی سحرگاه که برخاست عزم زیارت تربت شیخ در بسطام کرد (حدود ۲۴ کیلومتر راه است). برف بسیاری باریده بود،

۱. ابیات ۱۳-۱۸۱۲.

*. ویس و رامین کتابی است در داستان عشق این دو دل‌داده که فخرالدین اسعد گرگانی شاعر قرن پنجم به نظم کشیده است.

۲. بیت ۱۸۳۶. ۳. بیت ۱۸۴۲.

قبرستان را چادر سفید برف پوشانده و محلّ قبر ناپیدا بود. نگران شد که کدام سو رود که صدایی از آن قبر مستور در برف شنید: بیا این سو، من این جایم، تو را به سوی خود می‌خوانم اگرچه جهان پر برف باشد. این ندای روحانی حالش را دگرگون کرد و برتر از آنچه بود گردید. اکنون دیگر از شنیدن ندای حق به شهود رسیده بود.

حال او زان روز شد خوب و بدید
آن عجایب را که اول می‌شنید^۱

فرماندهٔ جوان

آن روز شور و هیجانی در بین مردم مدینه افتاده بود، بعضی از سالمندان مدینه که خود را برتر از دیگران در تجربه و خرد می‌دیدند در شگفت بودند که چرا پیامبر خدا جوان ۱۸ ساله‌ای از قبیلهٔ بنی‌هذیل به نام اسامه بن زید را بر آنان فرمانروا ساخته است تا برای دفاع از حملات رومیان به مسلمانان به سرزمین بلقاء در فلسطین بروند. بعضی در دل گله‌مند بودند و یکی از آنان زبان به انتقاد از رسول خدا گشوده گفت: ای پیامبر خدا چرا از ما مهاجر و انصار را که از شیوخ قوم هستیم کسی را به سرکردگی سپاه منصوب نفرمودید و این جوان ۱۸ ساله بی‌تجربه را بر ما سروری دادید؟! در حالی که خود فرموده‌اید: «پیر باید پیر باید پیشوا» زیرا موی سپید علامت پختگی عقل است.

یا رسول‌الله درین لشکر نگر	هست چندین پیر و از وی پیشتر ^۲
برگ زرد ریش و آن موی سپید	بهر عقل پخته می‌آرد نوید
برگ‌های نورسیدهٔ سبز فام	شد نشان آنکه آن میوه ست خام ^۳
پای پیر از سرعت ار چه باز ماند	یافت عقل او دو پر، بر اوج راند ^۴
همچنین پیوسته کرد آن بی ادب	پیش پیغمبر سخن زان سرد لب ^۵
پیامبر خدا که دید آن مرد، ژاژخایی را از حد گذرانده و از حقیقت بی‌خبر است:	
گفت پیغمبر که: ای ظاهرنگر	تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر	ای بسا ریش سپید و دل چو قیر

۱. بیت ۱۹۳۴.

۲. بیت ۲۰۵۰.

۳. ابیات ۵۴-۲۰۵۳.

۴. بیت ۲۰۵۸.

۵. بیت ۲۰۶۴.

عقل او را آزمودم بارها
کرد پیری آن جوان در کارها
پیر، پیر عقل باشد ای پسر
نه سپیدی موی اندر ریش و سر^۱

ای صحابه ظاهرین آنجا که گفتم پیر باید پیشوا باشد، منظور پیر عقل است نه آنکه موی سپید دارد. مگر ابلیس از همه فرشتگان پیرتر (بلکه معلم همه آنها) نبود؟ اما عقلش کوتاه بود و حقیقت الهی آدم را نمی‌دید. و مگر برعکس آن حضرت عیسی کودک شیرخوار نبود که به رسالت خود شهادت داد؟ ما این سخن را جهت تقلیدگران گفتیم، چون آنان تنها ظاهر را می‌بینند، اما حقیقت‌بینان پوست را می‌شکافند و مغز را می‌نگرند.

بهر او گفتیم که تدبیر را
چونکه خواهی کرد، بگزین پیر را
آنکه او از پرده تقلید جست
او به نور حق ببیند آنچه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان
پوست بشکافد، درآید در میان^۲
ما که باطن بین جمله کشوریم
دل ببینیم و به ظاهر ننگریم^۳

پس تو ای یار ظاهرین خوب توجه داشته باش.

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی
تا چو عقل کل تو باطن بین شوی^۴

حال پرسش این است که عاقل یا مرد کیست و نیم عاقل یا نیم مرد که می‌باشد و جاهل بدبخت کیست؟

مولانا می‌گوید: عاقل به خود ایمان دارد، نورش از خودش است، نیم عاقل از خردمند نیرو می‌گیرند و نادان هیچ کاری نمی‌کند.

داستان بعد بیان این سه نکته است:

داستان سه ماهی عاقل، نیم عاقل و نادان

در کلیله و دمنه، در باب شیر و گاو، داستانی است از سه ماهی که در آبگیری بودند روزی دو صیاد (در مثنوی چند صیاد) بر آنجا گذشتند و چون چشمانشان بدان ماهیها افتاد خوشحال شدند و با خود گفتند: فردا دام بیاورند و ماهی‌ها را بگیرند یکی از ماهی‌ها

.۴ بیت ۲۱۷۴.

.۳ بیت ۲۱۷۴.

.۲ ابیات ۷۰-۲۱۶۸.

.۱ ابیات ۳-۲۱۶۰.

که عاقل بود متوجه خطر شد و بیدرنگ آهنگ حرکت کرد و حتی با دیگر ماهیها مشورت نکرد که مبادا او را از این سفر باز دارند چون به عقل آنها اطمینان نداشت زیرا:

مشورت را زنده‌ای باید نکو
که تو را زنده کند، وان زنده کو؟^۱

او آن قدر به کار خود اطمینان داشت که حدیث حبّ الوطن من الایمان (دوست داشتن وطن از ایمان است) را هم به همان انگیزه تفسیر نکرد، بلکه وطن را دریا معنی کرد که وطن حقیقی است. و از آبگیر گریخت و خود را به دریا رساند.

رفت آن ماهی ره دریا گرفت
راه دور و پهنه پهنای گرفت^۲

فردا صیادان آمدند و دام به آبگیر افکندند. ماهی دیگر که نیم عاقل بود، دید که خیلی دیر شده و ماهی عاقل هم رفته است. با خود گفت: «بر گذشته حسرت آوردن خطاست» باید خودم کاری کنم، لحظه‌ای فکر کرد و بالاخره تنها تصمیمی که ممکن بود گرفت و آن اینکه خود را مرده ساخت و بر روی آب افکند، ماهیگیران با شگفتی دیدند همان ماهی که تصمیم داشتند شکار کنند مرده و بر آب افتاده است. یکی از آنان او را برداشت و چون دید واقعاً مرده است. تفی بر او انداخت و به دورش افکند (چون ماهی مرده حرام است) ماهی هم «غلت غلتان رفت پنهان اندر آب».

اما ماهی سوم که احمق بود از ترس به هر سو به چپ و راست می‌دوید که به دام افتاد و لحظه‌ای بعد

بر سر آتش به پشت تابه‌ای
با حماقت گشت او هم خوابه‌ای^۳

آن ماهی در حال جلز و ولز با زبان حال می‌گفت: اگر این بار از این بلا نجات یابم دیگر در آبگیر وطن نکنم.

آب بی حد جویم و آمن شوم	تا ابد در امن و صحت می‌روم
عقل می‌گفتش حماقت با تو است	با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها	تو نداری عقل، رو ای خر بها ^۴
بوی گل بهر مشام است ای دلیر	جای آن بو نیست این سوراخ زیر ^۵

پس اصل عقل، کاربرد هر چیز در جای خود است. مثلاً در حدیث آمده است که:

۱. بیت ۲۲۰۹. ۲. بیت ۲۲۳۸. ۳. بیت ۲۲۸۱. ۴. ابیات ۸-۲۲۸۶. ۵. بیت ۲۲۲۸.

دوستی وطن از ایمان است. اما وطن کجاست؟ آیا این خاکدان، زندان و قفس تن، وطن است؟!

ویژگی‌های عقل عملی

- ۱- عقل عملی حال عقل و عشق را می‌شناسد و حال مستی و هشیاری، جذب و صحو، شریعت و طریقت را می‌داند. مثال آن داستان بایزید است که گفته شد.
- ۲- عقل عملی ضد شهوت است.
- ۳- عقل عملی مبتنی بر عدل است یعنی هر چیز را در جای خود می‌نهد.
- ۴- عقل عملی ثابت و پایدار است و دارنده آن چون کوه استوار است.
- ۵- عقل عملی حدّ نگه‌دار است و حالت او این است:

بر کنارِ بامی ای مستِ مُدام بست بنشین یا فرود آ، والسّلام

هر زمانی که شدی تو کامران آن دمِ خوش را کنار بام‌دان^۱

۶- عقل عملی مانع از مستی غرور می‌شود و به طور کلی عاقل هوشیاری را تباه نمی‌کند.

نه همه جایی خودی شرّ می‌کند بی ادب را می‌چنان تر می‌کند

گر بود عاقل نکوفر می‌شود ور بود بدخوی، بدتر می‌شود

لیک اغلب چون بدند و ناپسند بر همه می‌را محزّم کرده‌اند^۲

۷- عقل عملی ضد طمع و آزمندی است، داستان بعد بیان این نکته است:

مرد آزمند و پرنده

مرد آزمند: چه پرنده‌ای! چه بالها و پرهای خوش رنگی دارد، سرخ، زرد، سپید... باید آن را شکار کنم و برای خود نگه دارم. وقتی از دیدنش سیر شدم کبابش می‌کنم، چه مزه‌ای خواهد داشت! مثل روباه کمین می‌کنم، نه، من از روباه و شغال داناترم، دام

می‌گذارم... خوب، خوب شد، بالأخره شکار کردم!
 پرنده: آه، آه. چرا مرا شکار کردی، من که گوشتی ندارم، تو که آن قدر گاو و گوسفند
 و مرغ و خروس خورده‌ای از خوردن گوشت من چه سودی می‌بری؟ مرا رها کن، بروم
 آزاد روی شاخه‌ها، پیش بچه‌هایم، پیش هم جنسان خودم، تو را به خدا...
 مرد آزمند: من زحمت کشیدم تو را شکار کردم، به همین مفتی رهایت کنم.
 پرنده: من سه تا پند به تو می‌دهم که سرمایه همه عمرت خواهد بود.
 مرد آزمند: بد نیست، فایده بیشتر می‌برم! من سرم کلاه نمی‌رود، من زرنگم! باشد،
 بگو.

پرنده: پند اول را وقتی در دست تو هستم می‌گویم، دومی را وقتی پریدم روی دیوار و
 سوومی را روی درخت.

مرد: باشد پند اول را بگو:

پرنده: «مُحالی را از کس باور مکن»

مرد: به به، حالا برو، روی دیوار...

پرنده (روی دیوار): برگزیده غم منخور، افسوس گذشته را منخور.

مرد: راست می‌گوید، حالا برو روی شاخه درخت.

پرنده (روی درخت): هه هه هه. در چینه دانم مرواریدی به درشتی ده درم سنگ
 است و تو آن را از دست دادی.

مرد آزمند (نالاه کنان): حالا چه خاکی بر سرم بریزم. کاش گول تو را نمی‌خوردم.

پرنده (خنده کنان): مرد حسابی! مگر به تو پند ندادم؟ مگر نگفتم: برگزیده افسوس
 منخور؟ پند دوم را شنیدی نکند کرد بودی یا نفهمیدی؟ در پند اول گفتم: چیز غیرممکن را
 باور مکن. تمام وزن من سه درم نیست، چگونه مروارید ده درمی در چینه‌دان من جای
 می‌گیرد؟ (مانند انتظاری که ساده دلان از رهبران دروغین دارند).

مرد آزمند (با شرمساری): حالا پند سوّم را بگو؟

پرنده: آن دو تا پند را عمل کردی که سوومی را بگویم.

پند گفتن با جهول خوابناک

تخم افکندن بود در شوره خاک^۱

۸- عقل عملی کارش خراب کردن برای بنیاد کردن است، نه خراب کردن برای خرابی اگر نفس را خراب می‌کند و می‌کشد نه برای نابودی وجود خویش بلکه برای آبادانی روح خویش است. اگر بزرگی، مرید را بشکند می‌خواهد بادش را بیرون کند و شخصیت دروغینش را خراب کند تا خود حقیقی او زنده شود. به این مثل بنگرید که یکی زمین را شخم می‌کرد یکی به او رسید و گفت: چرا زمین را می‌شکافی و خراب می‌کنی؟ آن مرد گفت: تو عمارت از خرابی باز دان.

کی شود گلزار و گندم زار این

تا نگرود زشت و ویران این زمین؟!^۲

هر بنای کهنه کابادان کنند

نه که اول کهنه را ویران کنند؟!^۳

آنان که بر کار پیامبران اعتراض دارند که چرا جامعه پیشین خود را شکستند و سران آنها را نابود کردند، آدم‌های نادانی هستند. نمی‌دانند حرکت جامعه مانند حرکت خون در رگ‌ها است. که هرگاه بایستد مرگ تن است، باید همواره روان باشد یا خانه کهنه فرسوده‌ای است که باید خراب شود و گرنه همه ساکنانش را می‌کشد. پیامبران طیبیان الهی هستند که خون را در رگ‌های جامعه بشری به حرکت آرند و معمارانی که وقتی جامعه کهنه و فرسوده می‌شود و ایستا و مزاحم می‌گردد خرابش کنند تا آبادش سازند. نمرود و فرعون مانع حرکت پوینده بودند، خاخام‌های یهودی و قیصر روم مانع ظهور روح الهی پسر انسان بودند. جاهلیت عرب و ابوجهل‌ها مانع عقلیت و دانایی و حکمت محمدی بودند. زر و زور و تزویر پیمان شکنان بنی قریظه و خیبریان مانع ظهور حقیقت و عدالت و فضیلت بود، پس بایستی بدبینی را رها کنیم.

هر که را افعال دام و دد بود

بر کریمان گمان بد بود^۴

گر تو برگردی و برگردد سرت

خانه را گردنده بیند منظر^۵

۹- عقل عملی از حوادث و پیش آمدها حسن بهره را گرفته شادمان است، سختی‌ها و شکست‌ها را پل پیروزی می‌شناسد، از طوفانها برای دریافت گوهر نمی‌هراسد و همه را خوب و زیبا می‌بیند.

۱. بیت ۲۲۶۴.

۲. بیت ۲۳۴۴.

۳. بیت ۲۳۵۰.

۴. بیت ۲۳۶۷.

۵. بیت ۲۳۶۹.

گر تو باشی تنگ دل از مَلحَمه*
ور تو خوش باشی به کام دوستان
تنگ بینی جو دنیا را همه
این جهان بنمایدت چون گلستان^۱

۱۰- عقل عملی خوش بینی و بد بینی و جایگزینی خردمندانه دارد - گرچه اینها وابسته به ادراک ماست و خود اصل ثابتی ندارند، و نیز هر حسی در عین حال که خصوصیات خود را دارد می تواند در موقع لزوم جانشین حس دیگر گردد و همان گونه ادراک کند و آن وقتی است که از حس به فراحسی برسیم که محل وحدت ادارا کات است.
پس بدانی چونکه رستی از بدن
گوش و بینی چشم می داند شدن^۲

۱۱- عقل عملی آگاه کننده است، به ما می گوید که: درون ما عرصه تاخت و تاز قوای روحانی (اهورایی) و قوای جسمانی (اهریمنی) است و غفلت موجب شکست.
حمله بردند اسپه جسمانیان
تا فرو گیرند بر دربند غیب
تا کسی ناید از آن سو پاک جیب**^۳

پس چرا خفته ایم. نزدیک است دشمن پیروز شود، تا دیر نشده حرکت کنیم که سپاه جسمانیان به زودی دژ روحانیانمان را می گیرند و ما را تار و مار می کنند.
غازیان حمله غزا چون کم برند
چون مراقب باشی و گیری رسن
از بدی چون دل سیاه و تیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی
پس چو آهن گرچه تیره هیکی
تا دلت آینه گردد پر صور
گر هوا را بند بنهاده شود
کافران برعکس حمله آورند^۴
حاجت ناید قیامت آمدن^۵
فهم کن اینجا نشاید خیره شد
در رسد در تو جزای خیرگی^۶
صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی
اندر اوهر سو ملیحی سیمبر^۷
صیقلی را دست بگشاده شود^۸

۱۲- تقوا و صیقل: پس نخست تقوا ورزیم و دیو را از درون برانیم و سپس با صیقلی کردن دل رخسار یار ببینیم و نیز ذهن و روان ما چون جوی آب است که اگر تیره گردد قعر آن دیده نمی شود. پندار و گفتار و کردار ناراست، آلوده کردن این جوی است و

* ملحمة: فتنه، شورش. ۱. ابیات ۲-۲۳۷۱. ۲. بیت ۲۴۰۰. ** جَبَب: گریبان، دل. ۳. ابیات ۱-۲۴۴۰. ۴. بیت ۲۴۴۲. ۵. بیت ۲۴۶۱. ۶. ابیات ۵-۲۴۶۴. ۷. ابیات ۷۰-۲۴۶۹. ۸. بیت ۲۴۷۷.

نادیدن گوه‌های ژرفای آن.

زآنکه مردّم هست همچون آب جو
چون شود تیره نبینی قعر او^۱
سپس نقش‌های زشت، دل مردگی و روان تیرگی را که موجب می‌شود تا رخسار
خورشید حقیقت دیده نشود و گوه‌های معنی نمایان نگردد از خود دور کنیم، وگرنه از
هر که تو را به نور رهنمون بود دوری کنی و دشمنش بداری و قصد جان او کنی. چون آن
زنگی که خود را در آینه، زشت رو دید، آینه را شکست.

نقش‌های زشت خوابت می‌نمود	می‌رمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آینه دید	روی خود را زشت و بر آینه رید
که چه زشتی لایق‌اینی و بس	زشتیم آن تو است، ای کور خس ^۲
راه بسته نیست درمان دل تیرگی دل شستن است، با اشک توبه جوی را تمیز، دل را تابناک و جان را شفاف سازیم.	
توبه را از جانب مغرب دری	باز باشد تا قیامت بر وری ^۳
هین غنیمت دار، در باز است زود	رخت آنجا کش به کوری حسود ^۴

موسی و فرعون - یک پند و چهار فضیلت

روزی حضرت موسی به فرعون رو کرد و گفت: بیا یک پند بپذیر و چهار فایده در
عوض برگیر.

فرعون: آن یک پند چیست؟

موسی: آشکارا بگو: خدایی جز خدای یگانه نیست.

فرعون: آن چهار عوض چیست؟ چه سودی از این اقرار می‌برم؟

موسی: اول تندرستی، دوم عمر طولانی، سوم سلطنت در دنیا و آخرت و چهارم
جوانی همیشگی در درون.

فرعون: درباره‌اش فکر می‌کنم، بهتر است با آسیه مشورت کنم (به درون می‌رود) از

۱. بیت ۲۶۸۲.

۲. ابیات ۹۱-۲۴۸۹.

۳. بیت ۲۵۰۴.

۴. بیت ۲۵۰۸.

همسرش آسیه می پرسد: آسیه نظر شما درباره پیشنهاد موسی چیست؟

آسیه: بسیار پیشنهاد خوبی است، چهار منفعت می بری، فوراً بپذیر.

خود که یابد این چنین بازار را؟
که به یک گل می خری گلزار را^۱

فرعون: خوب است با وزیرم هم مشورت کنم.

آسیه:

گفت، با هامان مگو این راز را
کور کمپیری چه داند باز را^۲

اما فرعون با هامان مشورت می کند.

هامان: هرگز این کار را مکن، همه این وعده ها و سودهایش به اندازه یک روز خداوندگاری تو بر این مردم و بندگی آنان نسبت به تو نمی ارزد. جاذبه جنسیت اهریمنی فرعون و هامان موجب شد که سخن او را باور دارد.

نتیجه و برداشت: در این داستان، موسی، عقل عملی است که به فرعون نفس انسانی راه نجات را نشان می دهد. فرعون نفس امّاره با همسرش آسیه دل مشورت می کند آسیه دل می گوید این پند دلپسند است، بپذیر، اما هامان که نفس امّاره توجیه گراست بازش می دارد.

بود هامان جنس مَر فرعون را
برگزیدش بُرد بر صدر سرا^۳

ای دریغ این جمله، احوال تو است
تو بر آن فرعون برخوایش بست*

آنکه در هوای نفس و در گرداب و گنداب رذالتهاست چون فرعون نفس جذب هامان نفس می شود، نه جذب موسای عقل. زیرا هر دو سوزنده و ضد نورند.

هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور
هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور**^۴

و همانطور که هر جنس هم جنس خود را جذب می کند، ضد خود را دفع می کند (مرد و زن ضد هم نیستند بلکه در ذات و روح انسانی و هدف تولیدی، تجانس ذاتی و فعلی دارند).

زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود
بر گذر که نورت آتش را ربود^۵

در حدیث آمده است: همان طور که مؤمن در دعا از خدا دوری از آتش دوزخ را

۱. بیت ۲۶۱۱. ۲. بیت ۲۶۲۷. ۳. بیت ۲۷۰۶. * دفتر سوم / ۹۷۲.

** نفور: نفرت کننده، گریزان. ۴. بیت ۲۷۰۸. ۵. بیت ۲۷۰۹.

خواهان است دوزخ هم از خدا خواهد که مرا از دست مؤمن پناه ده، زیرا: «هلاک نار نور مؤمن است» پس هستی، عرصه جذب و دفع است (که در دفتر اول و نیز در موارد مختلف گفته شد) و چون کتاب خدا آینه ماست و کلام او در حکم آزمون وجود ما، لذا خود را این گونه بشناسیم که:

گر به هامان مایلی، هامانی‌ای
ور به موسی مایلی سبحانی‌ای
ور به هر دو مایلی انگیخته
نفس و عقلی هر دوان آمیخته^۱

برگردیم به داستان. هامان که قدرت اهریمنی او به واسطه اتصال به فرعون پایدار شده بود چنین گفت:

خسروا اول مرا گردن بزن
تا نبیند این مذلت چشم من^۲
بندگان مان، خواجه تاش ما شوند
بی دلان، دل خراش ما شوند^۳

آن بدبخت مثل همه دیکتاتورهای زمان ما (اصحاب زر و زور و تزویر) فریب هامان را خورد و آن بدبختی برایش پیش آمد که سزای او بود.

دشمن تو جز تو نبود، ای لعین
بی گناهان را مگو دشمن به کین^۴
تو بدان فخرآوری کز ترس و بند
چاپلوست گشت مردم روز چند
هر که را مردم سجودی می‌کنند
زهر اندر جان او می‌آکنند
چونکه برگردد از او آن ساجدش
داند او کآن زهر بود و موبدش^۵
این تکبر زهر قاتل دان که هست
از می پر زهر شد، آن گیج مست
چون می‌پر زهر نوشد مدبری
از طرب یک دم بجنابند سری^۶

پس ما بیاییم خود را بشناسیم که اگر یک ذره میل فرعونیت و هامانیت در وجود ما قرار دارد که مثلاً نسبت به همسر و بچه‌ها و شاگرد و کارگر خویش ذره‌ای برتری طلبی حس می‌کنیم بدانیم که از آن دانه خار می‌روید و از ما فرعون زمان می‌سازد که هم خود بدبخت می‌شویم و هم دیگران را بدبخت می‌کنیم. هم زهر در کام خود می‌ریزیم و هم در کام دیگران. اگر چنین بود برویم خضر زمان را بیاییم تا کشتی خودبینی ما را سوراخ کند، دیوار ما را خراب کند و کودک ما را بکشد.

۱. ابیات ۱۸-۲۷۱۷. ۲. بیت ۲۷۳۳. ۳. بیت ۲۷۳۵. ۴. بیت ۲۷۳۸.

۵. ابیات ۵-۲۷۴۳. ۶. ابیات ۴۸-۲۷۴۷.

چون شکسته می‌رهد، اشکسته شو
نردبان خلق این ما و منی است
هر که بالاتر رود ابله‌تر است
این فروع است و اصولش آن بود
چون نَمُردی و نگشتی زنده‌زو
چون بدو زنده شدی آن خود وی است
امن در فقر است، اندر فقر رو^۱
عاقبت زین نردبان افتادنی است
کاستخوان او بتر خواهد شکست
که ترفیع شرکت یزدان بود
یاغی‌ای باشی به شرکت ملک جو
وحدت محض است، آن شرکت کی است؟^۲

پیام‌های همراه با این داستان تمثیلی

۱- بهشت و دوزخ نمایش درون ما و برعکس رفتار ما نمایش بهشت و دوزخ نهفته در جان ماست. جوی عسل در بهشت درون، رفتار شهدگونه؛ جوی شیر معرفت در درون، رفتار آگاهانه و عارفانه؛ جوی شراب و سرمستی از بهشت درون و لذت بیخودانه از هستی است و جوی آب حیات و رفتار نیکو و امیدبخش نشانه‌تر و تازگی وجود است. و نیز آتش دوزخ درون، آتش خشم و کین برافروزد و مار درون، زهر در کام خود و خلق ریزد. نتیجه آب جوشان درون، ظلم و بیداد در برون است و زمهریر سردی روح، مایه سرد رفتاری است.

۲- خانه خود محوری یا خود دروغین خویش را خراب کن تا گنجینه زیرش نمودار شود که خدا فرمود:

«من گنج مخفی بودم، خواستم تا شناخته‌گردم، انسان را آفریدم». چون خراب کنی دو میدان عقل و عشق، دنیا و آخرت، صورت و معنویت بینی. تا چند سرگرم پاره‌دوزی و خور و خواب باشی؟»

از خرابی خانه مندیش و مایست ^۳	گنج زیر خانه است و چاره نیست
گنج از زیرش یقین عریان شود ^۴	عاقبت این خانه خود ویران شود
زیر این دُکان تو مدفون دوکان* ^۵	پاره‌دوزی می‌کنی اندر دکان

۴. بیت ۲۵۴۳.

۳. بیت ۲۵۴۱.

۲. ابیات ۷-۲۷۶۳.

۱. بیت ۲۷۵۷.

۵. بیت ۲۵۵۰.

*کان: معدن، گنج.

۳- بسیاری از آدمیان چون کودک عاشق نقش و نگارند، بنگر که مولانا از قول سنایی در الهی‌نامه چه می‌گوید:

- بس نکو گفتم آن حکیم کامیار که تو طفلی، خانه پر نقش و نگار^۱
 افتخار از رنگ و بو و از مکان هست شادای و فریب کودکان^۲
 ۴- با هر کس باید به اندازه عقل و فهمش سخن گفت نه به اندازه عقل خود.
 چونکه با کودک سر و کارت فتاد هم زبان کودکان باید گشاد^۳
 ۵- مشورت باید با بینایان صورت گیرد، نه با جاهلان تیره دل (داستان بعدی).

داستان باز شاه و پیرزن

مولانا در دفتر دوم از بیت ۳۲۳ به بعد داستانی از گریختن و گم شدن باز شاه و رفتن به خانه پیرزن سخن گفت و یاد آور شد که پیرزن چون دید که ناخن‌های باز تیز و دراز است ناخنش را برید و منقارها و پرهایش را چید. اینجا نیز همان را تکرار می‌کند البته با مقصودی دیگر، می‌گوید: آن پیرزن نادان از راه دلسوزی به باز گفت:

- که کجا بوده است مادر که تورا ناخوان زین سان دراز است ای کیا
 ناخن و منقار و پزیش را برید وقت مهر این می‌کند زال پلید^۴

و سپس جلوش آتش گذارد که بخورد. باز که از این غذاها نفرت داشت نخورد، پیرزن خشمگین شده ظرف آتش را محکم بر سر باز زد. باز از درد ناله کرد و اشک از چشم زیبا بین و شاه‌نگرش فرو ریخت و گفت: خدا را شکر که فرّ و نور و صبر و علم مرا نسوخت. (چنانکه قریش به پیامبر گفتند: دست از تبلیغ بردار بهترین زنان و مال و مقام هر چه خواهی به تو دهیم. حضرت در درون گریست و فرمود: اگر خورشید در دست راست و ماه در دست چپم نهید از مأموریت خود دست بر نمی‌دارم. و یزید به حسین (ع) پیشنهاد مال و مقام کرد و حسین آن باز شاه وجود اشک ریخت و گفت: اگر دین جدم جز با خون من باقی نماند، پس ای شمشیرها بر من آختن آرید).

۱. بیت ۲۵۶۶.

۲. بیت ۲۵۷۶.

۳. بیت ۲۵۷۷.

۴. ابیات ۳۱-۲۶۳۰.

نتیجه و برداشت: روح الهی انسان همان بازگم شده از نزد شاه است و نیز انبیا و اولیا و عارفان بالله بازهای دست آن شاه وجودند که از بهشت حضور در خلوت محبوب برای کشیدن بار امانت و هدایت به نزد جاهلان زمینی آمده‌اند (در درون روح خدایی گرفتار نفس بشری و غرایز شده است). این جاهدان ندانسته بال و پر این باز را می‌چینند و غذای حیوانی و بشری تقدیمش می‌دارند. ولی او باز است و جایش بر دست شاه و اینان غافل از غیرت شاه!

غیرتش راهست صد حلم جهان ورنه سوزیدی به یک دم صد جهان^۱

داستانی از تجانس

کودکی بر بام

مادر مشغول پخت و پز و کار در خانه بود، کودک شیرخوارش که تازه چهار دست و پا راه افتاده بود از پله‌ها بالا رفت و بر روی پشت بام به بازی پرداخت. ناگهان مادر متوجه نبودن کودکش گردید سراسیمه به بالای بام شتافت، کودکش را آن سوی بام در لبه پرتگاه دید، صدایش کرد، کودک توجهی نکرد پستانش را بیرون آورد و گفت: بیا شیر بخور، باز کودک از آن لبه پشت بام برنگشت، ناله کرد، فریاد زد ولی فایده‌ای نداشت ناگاه فکری به خاطرش رسید و به سرعت دوید و خود را به علی مرتضی، آن خردبیدار و لطف سرشار، رسانید با دستپاچگی رویداد را شرح داد و تقاضا کرد که جگرگوشه‌اش را نجات دهد و گفت:

از برای حق شما میدای مهان دستگیر این جهان و آن جهان^۲

علی مرتضی فرمود: بچه‌ای را بیاورید و این سوی بام بگذارید.

سوی جنس آید سبک زان ناودان جنس بر جنس است عاشق، جاودان^۳

مادر به سرعت دوید و کودکی دیگر به این سوی بام که در کنار پله بود نهاد. کودکش که صدای این طفل را شنید به عقب برگشت و به سوی او آمد. مادر، کودک را در آغوش

۱. بیت ۲۶۵۱.

۲. بیت ۲۶۶۲.

۳. بیت ۲۶۶۵.

کشید. این است کشش جنسیت که همه ذرات هستی به جاذبه جنسیت به هم جذب می‌شوند.

برداشته‌ها و پیامها

۱- پیروی به علت تجانس است

زان بود جنس بشر پیغمبران تا به جنسیت رهند از ناودان^۱
زانکه جنسیت عجایب جاذبی است جاذبش جنس است هر جا طالبی است^۲
حضرت عیسی (ع) و ادریس (ع) که جانشان آسمانی است جذب آسمانها می‌شوند و
هاروت و ماروت که جنس زمینی دارند جذب زمین و مشتاق صفات زمینی‌اند. کافران
در حسد هم جنس شیطان‌اند که جاذبه جان آنان است.

۲- مکافات عمل

مکافات طبیعت همواره در شکل عمل و عکس‌العمل نمودار می‌شود. و نمود متضاد
و متناقض امری معمولی است نه محال.

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند اوج را بر مرغ دام و فح* کند
هم ز دندان برآید دردها تا بگویی، دوزخ است و ازدها^۳
از بن دندان برویاند شکر تا بدانی قوت حکم قدر^۴
پس «از مکافات عمل غافل مشو».
پس به دندان بی‌گناهان را مگز فکرکن از ضربت نامحترز*^۵
لطف او عاقل کند مر نیل را قهر او ابله کند قایل را^۶
گاهی از لطف، جمادات را عاقل می‌کند و گاهی از قهر عاقلان را ابله و این نه به دلیل
خاصیت آنان است بلکه به دلیل آن است که در علت کل هر معلولی، لطف و قهر، مثبت

۳. ابیات ۱۲-۲۸۱۱.

۵. بیت ۲۸۱۵.

* فح: دام.

۲. بیت ۲۶۷۱.

** نامحترز: غیر قابل پرهیز.

۱. بیت ۲۶۶۹.

۴. بیت ۲۸۱۴.

۶. بیت ۲۸۱۹.

و منفی و تضاد و تقابل پنهان است، چنانکه در برق، گرمادهی و سرمادهی، کشتن و نجات، هر دو وجود دارد؛ بسته به کاربرد علت فاعلی است که از آن چه سازد.

۳- هستی هدف دار است

منکران تنها سخنشان در همه زمانها این بوده است که آنچه در قرآن (یا دیگر کتابهای مقدّس) دیده‌ایم ظواهری بوده است که بعضی از آنها با علم و بعضی با عقل و بعضی با زمان و مکان قابل تطبیق نیست، مولانا جواب می‌دهد.

هیچ ندیشد که هر جا ظاهری است آن ز حکمت‌های پنهان مخبری است^۱

شما در پزشکی و روان پزشکی، زمین‌شناسی و حتی جامعه‌شناسی، ظاهر بیمار و یا زمین یا جامعه را می‌بینید، حکم می‌کنید که چه نوع بیماری جسمی یا روحی دارد یا در این زمین چه معدنی است و در این جامعه چه انحطاط یا تحوّلی است. اثر هنری را می‌بینید و پیام هنرمند را می‌فهمید که این هنرمند بدون هدف و فایده اثری نمی‌آفریند، (هنر برای هنرنیست) از اینرو خدا فرمود: ما آسمانها و زمین و آنچه در اوست جز به حق نیافریدیم^۲. اگر کسی از یک نقش بهره نبرد آن دیگری می‌برد؛ از سویی دیگر، فواید آفریده‌ها چون هنرهای صنایع بشری به صورت سلسله مراتب پیش می‌رود؛ مثلاً: بازی شطرنج که حرکت مهره‌ای برای حرکت مهره دیگر است و حرکت آن دیگر باز برای هدف بالاتر تا اینکه طرف مات شود و هدف اصلی حاصل آید. در زندگی موجودات نیز این امر صادق است: زمین در خود گیاه می‌پرورد تا خوراک حیوان گردد، حیوان می‌خورد تا خوراک انسان گردد، انسان می‌خورد تا تبدیل به فکر و نیز نطفه گردد، نطفه ریخته می‌شود تا جنین پیدا شود و هستی نوع بشر ادامه یابد؛ مانند پله‌های نردبان.

اول از بهر دوم باشد چنان که شدن بر پله‌های نردبان

وان دوم بهر سوم می‌دان تمام تا رسی تو پایه پایه تا به بام^۳

پس نقوش آسمان و اهل زمین نیست حکمت کآن بُود بهر همین^۴

(ممکن است کسی بپرسد وجود میکروب و ویروس برای چیست؟ گوییم برای سلامت تا زمان اجل که گلبولهای خون با آن کار زار کند و بقا بیابد و برای مرگ در وقت

۱. بیت ۲۸۷۹.

۲. سورة احقاف / ۳.

۳. ابیات ۳-۲۸۹۲.

۴. بیت ۲۹۹۸.

اجل که پرواز روح است میسر شود، مانند مرفین که هم برای تسکین درد است که سعادت کوچکتر است و هم برای مرگ که سعادت بزرگتر است.)

۴- ژرف بینی و روشن بینی

متأسفانه اکثر مردم ظاهرنگرند. شگفت این است که بسیاری از پیشوایان و معلمان مذهبی که وظیفه‌شان رشد فکری و ذهنی افراد است تا مردم را از ظاهر به باطن و حکمت هستی رهنمون شوند خود در سطحی نگه داشتن مردم سعی می‌کنند، (شاید برای نفع یا مصلحت عوام باشد). لذا وقتی که از حقایق گفته می‌شود بیهوده سر می‌جنبانند یعنی که ما می‌فهمیم، ولی در دل می‌گویند: «ما شنیدیم ولی سرپیچی کردیم» مثلاً وقتی می‌گویی: توکل بر خدا کن، این آدم ظاهر بین و شاید هم تنبل پی بهانه می‌گردد و دست از کار و کوشش بر می‌دارد، اما ژرف‌نگران حق جو که چشمانشان تیز است نگاهشان چون الماس از همه پوسته‌های ضخیم ظاهر می‌گذرد و تا اعماق ناخود آگاه وجود خود و هستی می‌رسد و در سراپرده غیب علم می‌افرازد (اصلاً دین همین وظیفه را دارد نه سطحی‌نگری تقلیدی) و گوهرهای معانی از صدفهای قعر دریای وجود بر می‌گیرد و به بالاتر از زمان و مکان که محرک آن است نفوذ می‌کند.

وان نظرهایی که آن افسرده نیست

جز رونده، جز درنده پرده نیست

آنچه در ده سال خواهد آمدن

این زمان بیند به چشم خویشتن

همچنین هر کس به اندازه نظر

غیب و مستقبل ببیند خیر و شر^۱

ژرف بینان صفا یافته چون به آغاز بنگرند از تجلی خالقیت و ظهور انسان تا کنون و چون به پایان بنگرند تا سرانجام کیهان و انسان نظر اندازند. تطوّر و تکامل و هدف‌های مرحله‌ای و غایی را از غیب تا شهود و از شهود تا غیب می‌نگرند.

هر کسی اندازه روشنندلی

غیب را بیند به قدر صیقلی

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید

بیشتر آمد بر او صورت پدید^۲

ممکن است کسی بگوید صیقلی کردن از فضل خداست، باید گفت: این نکته درست است، ولی هر کس به اندازه هم خود می‌کوشد و از آن سرمایه فضل بهره می‌برد (مغز

انسان بزرگترین فضل خداست ولی حتی دانشمندی چون انیشتین از هفت یا ده درصد مغز خود بهره گرفت، ما چه قدر؟!)

ممکن است کسی بگوید: همت و سعی از فضل خداست و «داد حق را قابلیت شرط نیست» پس اختیار چه می‌باشد؟ مولانا این گونه پاسخ می‌دهد:

نیست تخصیص خداکس را به کار مانع طوع* و مراد و اختیار^۱

مثلاً رنجی پیش می‌آید، آدم بدبخت از ترس روبرو شدن با آن فرار می‌کند و به کفران نعمت و ناپذیرایی حقیقت رو می‌آورد. اما انسان نیک بخت به استقبال آن رفته و آن را خیر می‌پندارد و بر آن صبر می‌کند در نتیجه رنج آنان به لذت تبدیل می‌شود. به همین نسبت مسأله ترس است، یکی از ترس بهره گرفته رستم‌گونه به سوی عامل ترس می‌تازد ولی یکی هم فرار را بر قرار ترجیح می‌دهد.

چون محک آمد بلا و بیم جان زن پدید آید شجاع از هر جبان**^۲
ممکن است کسی بگوید که چگونه است که:

«هر که در این راه مقرب تر است جام بلا بیشترش می‌دهند
مولانا باز از نمونه موسایی (فرمول عاشق صادق راهبر) بهره می‌جوید و می‌گوید:

گفت موسی را به وحی دل خدا کای گزیده، دوست می‌دارم تو را^۳

موسی می‌پرسد: من چه خصلتی داشته‌ام که به آن دلیل دوستم می‌داری تا همان را پرورش دهم.

خدا: همانطور که کودک می‌پندارد غیر از مادر کسی یاریش نمی‌کند و در شادی و غم و حتی سیلی خوردن از مادر همواره به مادر پناه می‌برد، تو نیز چه در وقت قهر و چه در وقت شادی به من پناه می‌بری.

خاطر تو، هم ز ما در خیر و شر التفاتش نیست جاهای دگر

غیر من پیشت چون سنگ است و کلوخ گر صبی و گر جوان و گر شیوخ^۴

و این است معنی «ایاک نعبدُ و ایاک نستعین» که می‌گوییم:

که عبادت مر تو را آریم و بس طمع یاری هم ز تو داریم و بس^۵

* طوع: فرمان برداری؛ رغبت. ۱. بیت ۲۹۱۴. ** جبان: ترسو.
۲. بیت ۲۹۲۰. ۳. بیت ۲۹۲۱. ۴. ابیات ۸-۲۹۲۷. ۵. بیت ۲۹۳۲.

داستان بعدی نیز در همین رابطه است.

داستان خشم شاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع

شاهی ندیمی داشت، پُخَرَد و کاردان، هوشیار و پرکار. روزی شاه بر وی خشم گرفت. آن چنان خشمی که شمشیر کشید تا سرش را بیفکند. نَفَس در سینه آن ندیم و دیگران حبس شده بود. هیچ کس یارای آن نداشت که به شفاعت برخیزد تا اینکه عمادالملک نامی از خواص برخاست و به خاک افتاد و شفاعت کرد. شاه هم او را بخشید و گفت: چون پای تو در میان آمد هر کاری که کرده است بخشیدم، چون تو چنان در ما فنا شده‌ای که از خود و برای خود چیزی نمی‌خواهی.

لا شدی پهلوی آلا خانه گیر
این عجب که هم اسیری هم امیر^۱

اما ندیم از شفاعتگر خود رنجید، مردم شگفت زده شدند که این ندیم مگر دیوانه است.
وا خریدش آن دم از گردن زدن
خاک نعل پاش بایستی شدن^۲

و زبان به ملامت گشودند که چرا در برابر آن همه نیکویی، این گونه رفتار می‌کنی؟
گفت: قهر او را از لطف دیگران خوشتر دارم. غیر شاه (یعنی غیر خدا) را نفی کرده‌ام
(لا اله الا الله).

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
من نخواهم غیر آن شه را پناه^۳

گر بیزد او به قهر خود سرم
شاه بخشد شصت جان دیگرم^۴

برداشت‌ها و پیام‌ها

۱- وحدت شهود

خود طواف آنکه او شه‌بین بود
فوق قهر و لطف و کفر و دین بود^۵

آنکه به وحدت شهود رسیده و در دریای وحدت غرق است نه قهر این دریا را

۴. بیت ۲۹۶۳.

۳. بیت ۲۹۶۱.

۲. بیت ۲۹۵۴.

۱. بیت ۱۹۴۸.

۵. بیت ۲۹۶۷.

می‌شناسد و نه لطف آن را، محو اندر محو و غرق اندر غرق است و نهان از همه.

زان نیامد یک عبارت در جهان که نهان است و نهان است و نهان^۱

اگر گفته شود: پس این الفاظ و کلمات چیست؟

گوییم: الفاظ و اسماء از گِلَابَه (گِل و آب) آدم (فرایند حاصل از ترکیب روح الهی و جسم خاکی) نمودار شد. وانگهی آن اسم‌ها که به آدم تعلیم شد بیان لفظی نیست بلکه نمایش حقیقت در سرّ آدم بوده است.

عَلَمُ الاسْمَا بُدْ اَدَمَ رَا اِمَامٌ لیک نه اندر لباس عین و لام^۲

پس حقیقت در روح و جان انسان کامل، خلیفه‌الله - نبی یا ولیّ خدا - در شکل الواح نوری و اصوات مجرّد از لفظ نمودار می‌شود و سپس این انسان کامل چون خلیفه‌الله است آن را به مرکز عقل نازل کرده در ظروف کلمات در حدّ عقول مردم عرضه می‌دارد و با وجود این، کلمات پرده حقایقند. اگر خورشید حقیقت، بی پرده الفاظ، بر دل عادت مداران به تاریکی طبیعت بتابد همه را می‌سوزاند.

هر دل ار سامع بُدی وحی نهان حرف و صوتی کی بُدی اندر جهان؟^۳

۲- تسلیم مطلق

مظهر تسلیم مطلق به لطف و قهر، ابراهیم خلیل بود که چون در وقت انداختن به آتش جبریل آمد و به او گفت:

که مرادت هست تا یاری کنم ورنه بگریزم، سبکباری کنم

گفت ابراهیم: نی رو از میان واسطه، زحمت بود بعدالعیان*^۴

پس کسی که در مقام وحدت کلیه است، مانند آن ندیم یا ابراهیم (ع) کثرت صفاتی نمی‌بیند که مانند آن وزیر نزد شاه شفاعت کند که قهر مکن و لطف کن و این مقام وحدت و جمع‌الجمع و فوق هر مقامی است.

آنچه عین لطف باشد بر عوام قهر شد بر نازنینان کرام^۵

۳- واسطه بین وحدت و کثرت

پیامبران که در مقام وحدت کلیه هستند واسطه بین وحدت صرف - احدیت حق - و

۱. بیت ۲۹۶۸. ۲. بیت ۲۹۷۰. ۳. بیت ۲۹۷۹. * بعدالعیان: پس از مشاهده.

۴. ابیات ۷-۲۹۷۶. ۵. بیت ۲۹۸۲.

کثرت خلق هستند، البتّه نه به دلیل قاعدهٔ لطف حق بر مردم که عقیده متکلمان است که آن جزئی از آن است. الفاظ واسطه هم همین حال را دارند که غرق شدگان در وادی توحید و مجذوبان واصل در مقام جمع‌الجمع بدون لفظ می‌شنوند و بدون صورت می‌بینند. لفظ و صوت و گفت را بر هم می‌زنند و بی لب و دندان سخن می‌گویند:

کین حروف واسطه ای یار غار پیش واصل خار باشد، خار، خار^۱

درواقع این خلیفهٔ خدا واسطهٔ فیض است که وحی بی لفظ نازل را به صورت لفظ تنزیل می‌کند، اما برای سالک مجذوب حالت دیگر دارد باید آن قدر از بشریت خود بکاهد و به روحانیت خود بیفزاید تا خود به حقیقت بی صورت و لفظ برسد.

پس بلا و رنج بایست و وقوف تا رهد آن روح صافی از حروف^۲

۴- ریشهٔ انکار در روان

کلام خدا برای بعضی هدایت و برای بعضی شقاوت است، زیرا مادهٔ وجود اشخاص اخیر نقش فرشتگی نپذیرد، بلکه نقش اهریمنی پذیرد، چون اینان بندهٔ نفس‌اند نه بندهٔ خدا که اخلاق الهی پذیرند و هدایت شوند

هیچ نبود منکری گر بنگری منکری‌اش بهر عین منکری

بل برای قهر خصم اندر حسد یا فزونی جُستن و اظهار خُود^۳

حتّی پرسش‌ها برای فایده است، پس چگونه آفرینش آسمان و زمین و آنچه در اوست عبث و بیهوده باشد؟ فایده‌اش در داستان بعد بیشتر معلوم می‌شود. در اینجا یک نکته روانشناسی نیز معلوم می‌شود که انتقاد و انکار از سه هدف درونی نشأت می‌گیرد. الف: احساس مورد حمله قرار گرفتن و واکنش نفس به حملهٔ متقابل، از ترس سقوط. ب: حسد ورزیدن برحمله‌گران خیالی و در نتیجه ابزار برتری فراهم کردن. ج: مطرح کردن خود برای جلب مردم.

خاک بازی و قلعه گیری کودکان

بچه‌های محلّ تپّهٔ خاکی یابند به سوی آن می‌شتابند و فریاد می‌زنند: بچه‌ها بازی

۱. بیت ۲۹۸۴.

۲. بیت ۲۹۸۵.

۳. ابیات ۲-۲۹۹۱.

قلعه گیری، هر کس بتواند زودتر به آن بالا برود و مانع رسیدن دیگران بشود قلعه از آن اوست. بچه‌ها می‌دوند، یکی از آنان زودتر خود را به بالای تپه خاک رسانده فریاد می‌زند منم صاحب قلعه، منم پادشاه، منم رهبر. بچه‌های دیگر حمله می‌کنند. او با مشت و لگد آنها را می‌راند، سرانجام بچه‌ای جسورتر خود را به بالا می‌رساند و این بازی تکرار می‌شود. گاهی هم مثل حزب‌ها یارگیری می‌کنند و هوای همدیگر را دارند.

دنیا داران، از شاهان گرفته تا رهبران سیاسی و مذهبی و اجتماعی همین کودکانند و احزاب همین یارگیری است. آنکه پایین ایستاده و افسوس می‌خورد و یا دشنام می‌دهد از همین گروه کودکان است. خلاصه از نظر روانشناسی آنانکه در مرحله کودکی تثبیت شده‌اند چون کودکان با ابزاری که به دست می‌گیرند به خاک بازی، کشورگشایی، حمله به این کشور و آن کشور، به این گروه و آن گروه می‌پردازند؛ کودکان دیگر هم که نام خود را سیاسیون، اقتصاديون و ایدئولوگها نهاده‌اند دور و بر او را می‌گیرند تا از این مردار دنیا چیزی هم گیر آنها بیاید، (حال این شخص می‌خواهد هیتلر باشد یا بوش یا صدام و ملأ عمر فرقی ندارد)، همه بچه هستند، اما مردان خدا که در برابر دنیا هرگز سر تسلیم فرود نمی‌آورند از جادوی دنیا فریب نمی‌خورند.

نیست بالغ جز رهیده از هوا^۱

خلق اطفالند جز مست خدا

شاهزاده و پیرزن جادوگر

پادشاهی پسری جوان و هنرور داشت که او را خیلی دوست می‌داشت. شبی در خواب دید که ناگهان پسرش مرد، چنان اندوهگین شد که حتی توان اشک ریختنش نماند و طاقت آه کشیدنش نبود، در این حال درد و غم جانکاه از خواب برخاست. برعکس خواب، شادی بسیار او را فراگرفت، آن چنان شادی، که می‌خواست قالب تهی کند. البته او می‌دانست که خنده در خواب، گریه در بیداری؛ و گریه در خواب، شادی در بیداری است، اما ته دل نگران بود که نکند پسر جوانش بمیرد و فرزندى از او نماند که وارث تاج

و تختش شود، لذا تصمیم گرفت برای پسرش زن ستاند.

او نکرد این فهم، پس داد از غَرز*
شَمع فانی را به فانی دگر^۱

پس از جستجوی بسیار، دختری زیبارو از خانواده‌های نیک سرشت و خوش گوهر برای پسرش برگزید. مادر پسر وقتی دید که خانواده دختر تهیدست و فقیر است از در مخالفت برآمد و گفت: آن دختر کفو (همتا) پسر ما نیست، خانواده او گداست و ما پادشاه و این شایسته نیست.

شاه گفت: نشاید نیک مردی صالح را گدا خواند. او از روی پارسایی و عزت نفس فقر را بر ثروت برگزیده و قناعت ورزیده است.

قَلتی کآن از قناعت وز تُقااست
آن ز فقر و قَلت دونان جداست^۲

شه که او از حرص، قصد هر حرام
می‌کند، او را گدا گوید هُمام^۳

زن شاه باز هم قانع نشد و گفت: این دختر جهیزیه‌ای چون شهر و قلعه ندارد که مناسب ما باشد.

گفت: روهر که غم دین برگزید
باقی غم‌ها خدا از وی برید^۴

صید دین کن تا رسد اندر تبع
حسن و مال و جاه و بخت منتفع^۵ **

پیامبر فرموده است: «هر کس با زنی جهت مال و جمال او پیوند ازدواج بر بندد از زیبایی و ثروت او محروم می‌شود ولی اگر به خاطر دینداری او ازدواج کند خداوند از ثروت و جمال آن زن بهره‌مندش می‌سازد.» و بالاخره دختر را به ازدواج پسر خویش درآورد.

اتفاقاً پیرزنی ۹۰ ساله جادوگری اهل کابل جادویی در کار شاهزاده کرد و او را عاشق و مفتون خویش ساخت، به طوری که شاهزاده آن دختر جوان زیباروی و زیباخوی را رها کرد و یک دل نه، صد دل عاشق آن پیر فرتوت شد و عقل و زبانش در برابر او از کار افتاد. آن پیرزن چنان شیره جان شاهزاده را با هم آغوشی بسیار و بدسیرتی می‌مکید که دیگر رمقی در او نمانده جسم و روانش پژمرده و تباه شده بود. جهان در برابر پدر و مادر آرزومند چون زندان شد. اما پسر می‌خندید و بی خیالی می‌نمود. شاه روز و شب صدقه

* غَرز: هلاکت، فریب خوردن.

۱. بیت ۳۱۱۲.

۲. بیت ۳۱۳۳.

۳. بیت ۳۱۳۵.

** منتفع: سودمند.

۴. بیت ۳۱۳۷.

۵. بیت ۳۱۴۱.

می داد، قربانی می کرد، نذر و نیاز می نمود ولی از عشق جوان به آن پیرزن گنده دهان کم که نمی شد، بیشتر هم می شد. سرانجام با نهایت اضطرار و پریشان حالی رو به درگاه خدا کرد و گفت: خدایا فرمان، تو راست.

لیک این مسکین همی سوزد چو عود دست گیرش ای رحیم و ای ودود^۱

آن قدر یارب یارب گفت که در رحمت گشوده شد و عالمی ربّانی که قواعد سحر و بطلان آن می دانست به یاری شاه آمد تا دست آن پیر زن جادوگر را قطع کند.

دست بر بالای دست است ای فتی در فن و در زور، تا ذات خدا

منتهای دستها دست خداست بحر، بی شک منتهای سیلهاست^۲

شاه قدومش را گرامی شمرد، آن عالم ربّانی به شاه گفت: سحرگاه به سوی گورستان برو در کنار دیوار قبر سفیدی است، آن قبر را در جهت قبله بشکاف و جلو رو تا آثار قدرت حق را بنگری.

شاه طبق دستور خود به گورستان رفت و قبر را شکافت، ریسمانی در آنجا دید که به هم گره خورده بود آن گره ها را از هم گشود و وقتی به کاخ خود بازگشت فرزندش را دید که دوان دوان به سوی او آمده شمشیر و کفن به دست گرفته، در برابر پدر به خاک افتاد که توبه کردم، با این شمشیر مرا بکش و با این کفن کفنم کن... شاه او را در آغوش کشید. دستور داد شهر را آذین بستند. همه مردم مخصوصاً عروس بیچاره نو مید، شادمان شد. عروسی بسیار مجلل بر پا داشتند و پیرزن جادوگر از غصه مرد.

شاهزاده در تعجب مانده بود کز من، او عقل و نظر چون در ربود؟

نو عروسی دید، همچون ماه حسن که همی زد بر ملیحان* راه حُسن^۳

شاهزاده از جلوه جمال عروس بیهوش شد. سه روز مات و متحیر و مدهوش مانده بود سرانجام به هوش آمد و به وصال محبوب رسید... و زندگی پر نشاطی را آغاز کرد... پس از یک سال روزی پدرش به طنز بدو گفت: از آن همسر و همبستر پیشین یاد نمی آوری! این حدّ بی وفا مباش!

گفت رو من یافتم دارالسرور وارهدیم از چه دارالغرور**

۱. بیت ۳۱۵۸. ۲. ابیات ۳-۳۱۶۲. * ملیحان: نمکین ها، زیبارویان.

۳. ابیات ۳-۳۱۸۲. ** دارالغرور: سرای غرور و فریب.

همچنان باشد، چو مؤمن راه یافت

سوی نور حق، ز ظلمت روی تافت^۱

برداشت‌ها و پیام‌ها

نماد شاه‌زاده و پیرزن جادوگر

ای برادر دان که شهزاده تویی

در جهان کهنه، زاده از نوی

کابلی جادو این دنیا است کاو

کرد مردان را اسیر رنگ و بو^۲

آدمی زاده شاه‌زاده است. پدر او سلطان عقل اوست که می‌خواهد این خلیفه‌زاده (شاه‌زاده) با نفس زکیه صالح، دارنده جمال روحانی، به هم پیوسته گردد تا مولود روان آگاه زاده شود. اما نفس دنیاپرست که پیرزن جادوگر است با پیوندها و گره‌ها و وابسته‌های درون قبر تن، او را می‌فریبد و نیروی جوانی و شادابیش را تباه می‌کند. او را به خود می‌آمیزد و بی‌رمقش می‌کند. این است که انسان به خدا پناه می‌برد و خدا پیر صاحب‌دل را که سحرگشاست، به درون نفس ملهمه یا دل متجلی به الهام، می‌فرستد تا عقده‌ها برگشاید و وابسته‌ها را قطع کند، تا علاقه بریده شود و پیرزن ساحره دنیا تباه گردد. از اینرو پیامبر فرمود: «از دنیا بپرهیزید که آن جادوگرتر از هاروت و ماروت است.»*

ساحره دنیا قوی دانا زنی است

حلّ سحر او به پای عامه نیست

ور گشادی عقد او را عقل‌ها

انبیا را کی فرستادی خدا؟^۳

جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر

نفخ قهرست این و آن دم، نفخ مهر

رحمت او سابق است از قهر او

سابقی خواهی، برو سابق بجو^۴

از اینرو پیامبر خدا فرمود: «دنیا و آخرت دو هوو هستند که هر مقدار یکی را خرسند سازی دیگری را خشمگین می‌کند». وقتی دنیاپرست نتواند بر فراق این دنیای گذران بی‌مقدار «کاین عجوژه عروس هزار داماد»، بیوفا، هر جایی، ساحر و سراب گونه صبر کند چگونه خداپرست تواند از خدا که همه وجود اوست دست بردارد؟!

۱. ابیات ۹۰-۳۱۸۹. ۲. ابیات ۹۲-۳۱۹۱. * احادیث مثنوی، ص ۱۳۷.

۳. ابیات ۹-۳۱۹۸.

۴. ابیات ۶-۳۲۰۷.

پارسایی شادمان

خشک سالی بسیار بود، کشتزارها خشک و سیاه شده، آسمان از باران و زمین از گل و گیاه دریغ می‌داشت، مردم فغان و آه و ناله سر می‌دادند، اما آن پارسای گرسنه و بینوا نوای شکر و سرور بر لب و شکری در دل داشت. مردم شگفت زده بودند که این چه حالی است و او چگونه از محنت دیگران بی‌غم است؟! پارسا لب‌گشود و گفت: من هم چون شما قحطی زده و بینوایم. اما من در مقام رضایم. در بهشت توحید صفاتم که در آنجا قهر و لطف همه یکی می‌شوند و سراسر زیبایی و حق است.

گفت: در چشم شما قحط است این پیش چشمم چون بهشت است این زمین
 من همی بینم به هر دشت و مکان خوشه‌ها انبه رسیده تا میان^۱
 شما بنگرید به فرزند و پدر. وقتی پدر جهت آزمون یا تنبیه فرزند جفا ورزد آن پدر به نظر فرزند بد جلوه می‌کند، اما چون نیک می‌نگرد و آن را خیر خود می‌بیند با گرمی و عشق پدر را در آغوش می‌گیرد. حال به این نکته بسیار مهم فلسفی و عرفانی توجه کنید تا بنگرید که غم از کجاست و شادمانی چراست.

کل عالم صورت عقل کل است کوست بابای هر آنک اهل قل است
 چون کسی با عقل کل کفران فزود صورت کل، پیش او هم سگ نمود^۲

مولانا از زبان آن پارسایی که در مقام رضا و خشنودی بود، می‌گوید:
 «مجموع عالم، صورت عقل کل است، چون به سوی عقل کل کژ روی خطا کردی، صورت عالم تو را غم افزایش، اغلب احوال، چنانکه با پدر دل بد کردی صورت پدر تو را غم فزاید و نتوانی رویش دیدن، اگر چه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان؛ پس با این پدر صلح کن، در آن وقت نه تنها دنیا بلکه قیامت نیز نقد حال توست و زمین و چرخ بر وفق تو و در خدمت تو و برای تو و شادی بخش توست.»

من که صلحم دائماً با این پدر این جهان چون جنت استم در نظر

هر زمان نو صورتی و نو جمال
من همی بینم جهان را پر نعیم
تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
آب‌ها از چشمه‌ها جوشان مقیم
بانک آبش می‌رسد در گوش من
مست می‌گردد ضمیر و هوش من
شاخه‌ها رقصان شده چون تایبان
برگ‌ها کف زن مثال مطربان^۱
اکنون ای شادی طلبان، در روح این آثار را بنگرید و بیابید تا به عقل کل برسید.

دیگر پیام‌ها

۱- تمرکز ذهن

عشق موجب جمع خاطر و تمرکز ذهن می‌گردد.

عقل تو قسمت شده بر صد مهم
جمع باید کرد اجزا را به عشق
بر هزاران آرزو و طم و رم*
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق^۲
جمع کن تو در جماعت رحمت است
تا توانم با تو گفتن آنچه هست^۳

چون چنین کنی شاه وجود از تو جامی پر نقش و نگار می‌سازد که نام خود را بر آن نقش کرده است (اسماء و صفات خود را در آینه وجودت تابانده و حک کرده است) و این اوج شادمانی است.

۲- تفرقه ذهن

تفرقه در ذهن به علت تفرقه در خاستگاه‌هاست که شرک ذهنی است و همان تفرقه در گفتار و کردار آورد و تعدد و تزلزل شخصیت و نگرانی و درد و غم را سبب می‌شود. راه چاره خموشی، سکوت و مراقبه است.

پس خموشی به دهد او را ثبوت
پس جواب احمقان آمد سکوت^۴

پس بیاییم از دستاوردهای عقل جزئی شرطی مبتنی بر خطاهای شناختی لب بر بندیم، باشد که بال و پر گیریم و تا سراپرده عقل موهوبی که از فضل اوست پرواز کنیم. زین قدم، وین عقل رو بیزار شو
چشم غیبی جو و برخوردار شو^۵

۲. ابیات ۱-۳۲۹۰.

* طم و رم: کم و زیاد، امور مختلف.

۱. ابیات ۹-۳۲۶۵.

۵. بیت ۳۳۱۵.

۴. بیت ۳۲۹۹.

۳. بیت ۳۲۹۶.

زین نظر، وین عقل، ناید جز دوار
 پس نظر بگذار و بگزین انتظار^۱
 نباید بینداریم که با گفتن برتر می شویم و یا بینداریم که اولیای ناطق برتر از اولیای ساکت هستند. بسته به آن است که به آن اولیا امر به ابلاغ شده است یا نشده، اگر نشده یک میل شدید نفسانی است در اظهار، اگر هم امر است نه برای خود است بلکه برای اجرای امر است.

از سخن گویی مجوید ارتفاع	منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوعی شهوت است	هر خیال شهوتی در ره بُت است ^۲
نیست نور برق، بهر رهبری	بلکه امرست ابر را که می‌گری ^۳
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را	هم بسوزد، هم بسازد دیده را
چشم اشتر زان بود بس نور بار	کو خورد از بهر نور چشم، خار ^۴

از درخت امر و دپاین بیا تا درست ببینی (ضرب المثل)

نگرش آغازین

شگفتا از خلاقیت مولانا که از گُل، گُل، از سرکه شراب، از هزل، جدّ و از داستانهای عامیانه اندیشه‌های والا می‌سازد. چون خود به والایی و عظمت روحانی رسیده است و باز شگفت از آنها که گوهر را خر مهره می‌بینند و الماس را شیشه و گُل را خار و کلام مقدّس الهی را در حدّ گدایی توجیه و در حدّ نفس حیوانی تنزّل می‌دهند!
 به داستان می‌پردازیم که صورت ناپسند و معنی بسیار ژرف و دل‌پسند دارد.

داستان:

زنی پلیدکار با بیگانه مردی رابطه داشت. گویا روزی با او شرط بسته بود که می‌تواند در برابر چشمان شوهر احمق خود با او بیامیزد. آن زن مکار نقشه خود را کشید و به فاسق خود گفت: تو بیا پشت فلان درخت یا بوته پنهان شو تا به تو اشاره کنم که بیایی،

۴. ابیات ۸-۳۳۷۷.

۳. بیت ۳۳۲۲.

۲. ابیات ۱۹-۳۳۱۸.

۱. بیت ۳۳۱۷.

سپس شوهر خود را با خود به باغ برد و گفت: من بر درخت گلابی (امرو د بُن) می‌روم تا گلابی بچینم و بریزانم، تو گلابیها را جمع کن، سپس زن بالای درخت رفت. بعد از چند دقیقه گریه کنان فریاد زد: ای شوی تبه کار این کیست که بر پشت تو افتاده و با تو لواط می‌کند؟

شوهر: اینجا کسی نیست. چرا یاوه می‌گویی؟

زن: پس آن مرد کلاه بر سر کیست که با تو مشغول است؟

مرد: از درخت بیا پایین، درخت بلند است و سر تو گیج رفته که این گونه می‌بینی! زن از درخت پایین آمد و قدری چشمانش را مالید و گفت: بله بالای درخت بودم سرم گیج رفت که آن طور دیدم. مرا ببخش. حال تو برو گلابی بچین.
مرد بالای درخت رفت. زن به فاسق خود اشاره کرد و او آمد و با زن بیامیخت. مرد از بالای درخت آن‌ها را دید و فریاد زد:

های ای زن بدکاره آن کیست که مانند میمون بر روی تو خوابیده؟

زن: چرا یاوه می‌گویی مرد! غیر از من و تو کسی اینجا نیست. ارتفاع درخت موجب شده که سر تو هم گیج برود و چشمانت سیاه گردد. خیال ورت داشته. بیا پایین تا ببینی خبری نیست.

هنگامی که مرد از درخت پایین می‌آمد، آن فاسق هم از زن جدا شد و پشت بوته‌ها و نیزارها پنهان گشت.

زن: دیدی کسی نبود. نگفتم در بالای امرود بن هستی و این گونه می‌بینی. از آنجا بیا پایین تا بدانی که همه خیال‌بافی است.

نتیجه: کسی که بر درخت خودبینی برآمده و خود شیفته است، پندار و گفتار و کردار خویش را بس برتر و والاتر می‌بیند و بدان تعصب می‌ورزد. باید از آن درخت خودخواهی پایین بیاید تا هر چیز را همانطور که هست ببیند و خدا حقیقت را به او نشان دهد.

راست بینی بخشد آن چشم تو را^۱

زین تواضع که فرود آیی خدا

پیام‌ها و برداشت‌ها

۱- هزل تعلیم است آن را جد شنو
 تو مشو بر ظاهر هزلش گرو^۱
 خردمندان از هر سخنی ولو به شوخی و مسخره و ضرب‌المثل و داستانه‌های عامیانه
 نتیجه عقلانی می‌گیرند و آن را بیانگر مسائل فلسفی، عرفانی، اجتماعی و ملی و تاریخی
 می‌دانند. حتی در مردم‌شناسی و روانشناسی بهترین ابزار شناخت لایه‌های ذهنی و
 اجتماعی همین‌گونه مطالب هزل و شوخی و ضرب‌المثل است.
 ۲- درخت خودخواهی:

مولانا که امروز بن را درخت خودخواهی ذکر کرده در برابرش عقل موسایی را آورده
 است. اما این چالش عقل و نفس (موسی و فرعون) باز هم شنیدنی است.

این درخت تن عصای موسی است
 کامرش آمد که بیندازش ز دست

تا ببینی خیر او و شر او
 بعد از آن برگیر او را ز امر هو^۲

موسی عصا بینداخت ماری بزرگ (اژدها) شد و چون به امر خدا برگرفتش همان عصا
 بود، یعنی آن خود مجازی که تنها کارش این است که برگ زندگی مادی را می‌ریزند تا
 گوسفندان حواس و اعضا بخورند، حالا که آنرا انداخت و شهود روحانی حاصل شد، آن
 را اژدهایی دید که باطل‌کننده سحر همه نفس‌هاست. تا اینکه فرعون نفس به زانو در
 آمده به نزد موسای عقل می‌شتابد که: به ما رحم کن. ما عادت کرده‌ایم که عزت خواه و
 مقتدر باشیم.

کانچه ما کردیم ای سلطان مکن
 نیست ما را روی ایراد سخن^۳

هین بجنان لب به رحمت، ای امین
 تا ببندد این دهانه آتشین^۴

موسی گفت: خدایا او در پی فریب من است. چه کنم؟
 خدا: جلوی سگ استخوانی بینداز. عصا بجنان تا بلا دفع شود. تا همه بدانند که خدا
 هر چه خواهد کند. و موسی چنان کرد، اما
 چون شکم پرگشت و بر نعمت زدند
 وان ضرورت رفت پس طاعی* شدند

۱. بیت ۳۵۶۰. ۲. ابیات ۹-۳۵۷۸. ۳. بیت ۳۵۹۴. ۴. بیت ۳۵۹۶.

* طاعی: طغیانگر، اشاره به سوره علق، آیات ۶ و ۷: انسان وقتی که خود را بی‌نیاز بیند سرکشی می‌کند.

نفس فرعون‌یست هان سیرش مکن تا نیارد یاد از آن کفر کهن^۱

۳- یاد حقیقت:

مردم عامی به یاد حقیقت خود نیستند و جز نیاز تن چیزی نبینند، لاجرم زندگی را چراگاهی می‌دانند که باید خورد و چرید و خفت و آمیخت. خود آنان نیز در این گردونه پوچ می‌خورند و خورده می‌شوند، چون بره‌ای که می‌چرد و قصاب خوشحال که چاق می‌شود، اما خواص غذای حکمت می‌خورند و در مرغزار معرفت می‌چرند و بر این باورند:

خویشتن را گم مکن، یاوه مکوش	که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
پرده هوشست و عاقل زوست دنگ	دان که هر شهوت چو خمر است و چو بنگ
هر چه شهوانیست، بندد چشم و گویش	خمر تنها نیست سرمستی هوش
مست بود او از تکبر وز جحود ^۲ *	آن بلیس از خمر خوردن دور بود

۴ - غفلت:

یک لحظه غفلت، باعث یک عمر پشیمانی است. نفس چون ماری از ترس حملات عقل و دل و روح و من برتر خود را در تاریک‌ترین قعر چاه روان ناخودآگاه نهان کرده است و از یاد رفته و خود را به خواب زده‌است، منتظر یک لحظه غفلت سلطان عقل و روح است که برخیزد و بر ریشه جانمان زند.

این غافلان نمی‌دانند که از عقل غفلت می‌کنند ولی عقل از آنها غافل نیست. ناراحتی وجدان وجود دارد، اما به روی خود نمی‌آورند (از روی حماقت به آغوش شراب و شهوت و مواد مخدر و لذت‌های زودگذر پناه می‌برند). آن نیروی محرک وجدان و عقل عملی از سوی ما نیست، از سوی عقل موهوبی بیچون است نه از عقل جزئی اکتسابی و از عالم امر است، نه از عالم خلق.

تا که عدل ما قدم بیرون نهد	در جزا هر زشت را در خور دهد
کان شهی که می‌ندیدندیش فاش	بود با ایشان نهان اندر معاش ^۳
عالم خلق است با سوی و جهات	بی جهت دان عالم امر و صفات ^۴

۱. ابیات ۳-۳۶۲۲. * جحود: انکارگر.

۲. ابیات ۱۴-۳۶۱۱.

۳. ابیات ۹-۳۶۷۸.

۴. بیت ۳۶۹۴.

پس لحظه‌ای غفلت نکنیم و آتش به لانه‌اش افکنیم.

بی تف آتش نگردد نفس خوب تا نشد آهن چو اخگر، هین مکوب

بی مجاعت* نیست تن جنبش‌کنان آهن سردی است می‌کوبی بدان^۱

تنها با آتش ریاضت و عبادت، که اولی برای تضعیف نفس و دومی برای تقویت روح است می‌توان نجات یافت و گرنه آهن سرد کوبیدن است. سخن همین است و بس، ریاضت و عبادت برای سعادت.

اجتهاد گرم نا کرده، که تا دل شود صافی و بیند ماجرا^۲

۵- سیر مراتب و یاد نوردن آن:

شوق و جاذبه ریاضت و عبادت و جهد و کوشش همراه با آن برای گذراندن اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا تا کمال انسانی است (که پیش از این هم به نحوی دیگر گفتیم)، جاذبه برتر موجب جذب مرتبه پایین‌تر و فراموش کردن آن مرتبه فرودین شده است، و این تا ابدیت ادامه دارد.

آمده اول به اقلیم جماد وز جمادی در نباتی اوفتاد

سال‌ها اندر نباتی عمر کرد وز جمادی یاد ناورد از نبرد

ور نباتی چون به حیوانی فتاد نامدش حال نباتی هیچ یاد

جز همین میلی که دارد سوی آن خاصه در وقت بهار و صیمران**

همچو میل کودکان با مادران سرّ میل خود نداند در لبان***^۳

چرا آدمی مرحله جمادی و نباتی و حیوانی خود را یاد نمی‌آورد. در حالی که همه ویژگیهای آن در نهانخانه ناخودآگاه وجودش ثبت و ضبط شده است و محرک و انگیزاننده خود اوست (خودشناسی شناخت این مخزن ناخودآگاه است).

میل کودک به پستان مادر بیانگر آن است که از مادر متولد شده و به پستان که همان خون شیر شده است جذب می‌شود چنانکه جذب مرید به مراد هم به دلیل جاذبه روحانی است. به همین ترتیب سیر تکاملی به علت جاذبه برتر ادامه می‌یابد.

باز از حیوان سوی انسانی‌اش می‌کشد آن خالق که دانی‌اش

* مجاعت: گرسنگی. ۱. ابیات ۲۵-۳۶۲۴. ۲. بیت ۳۶۳۷. ** صیمران: ریحان.

*** لبان: شیر خوارگی. ۳. ابیات ۴۳-۳۶۳۹.

تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت	همچنین اقلیم تا اقلیم رفت
هم از این عقلش تحوّل کرد نیست	عقل‌های اولینش یاد نیست
صد هزاران عقل بیند بُلعجب ^۱	تا رهد زین عقل پُر حرص و طلب

و باز هم ادامه دارد، از حیوانی به انسانی و از آن به مقام ملکوتی یعنی عقل می‌رسد و گذشته را از یاد می‌برد، از ملکوتیت عقل نیز می‌میرد یعنی آن را نیز فراموش می‌کند و می‌خسبد و در نشئه دیگری بیدار می‌شود، بی نهایت در بی نهایت می‌بیند و بر احوال پیشین خود که مقید بود و بسته و وابسته می‌خندد.

که چه غم بود آنکه می‌خوردم به خواب چون فراموشم شد احوال صواب؟^۲

آری «دنیا مانند رؤیای شخص خفته است».* مردم خفته‌اند که چون بمیرند بیدار شوند و چون در بامداد برخیزند و بیدار شوند به غم‌های بیهوده در خواب می‌خندند، اما یک چیز دیگر هم می‌بینند که آن سایه‌ها و عکس‌ها در اینجا حقیقت دارد. خنده‌های خیالی موجب گریه‌هاست و گریه‌های عاشقانه موجب شادی عارفانه است.

آنچه کردی اندرین خواب جهان	گرددت هنگام بیداری عیان ^۳
ای دریده پیوستین یوسفان	گرگ برخیزی از این خواب گران
گشته گرگان یک به یک خواهی تو	می‌درانند از غضب اعضای تو ^۴

۶- در عالم روح، وصل و فصل نیست

هستی از واجب گرفته تا ممکن یک مسیر و سلسله مراتب است که در هر مرتبه نمودی دارد و ما بدان نامی نهاده‌ایم، نه اینکه واقعاً جدا شده باشد و گسستن در کار باشد، این گمان عقل ما است که گسستن و پیوستن می‌انگارد (مانند نور در هر جا که باشد متصل به انرژی نور است)، پس خود ذات کجای این سلسله زنجیر است که اول و آخر آن بی نهایت است؟! و رابطه حادث با قدیم چیست، نمی‌دانیم. ما هنوز یک ذره را نمی‌شناسیم تا چه رسد به کل وجود.

زین وصیت کرد ما را مصطفی بحث کم جوید در ذات خدا**

۱. ابیات ۵۱-۳۶۴۸. ۲. بیت ۳۶۵۴. * احادیث مثنوی، ص ۱۴۱.

۳. بیت ۳۶۶۰. ۴. ابیات ۵-۳۶۶۴.

** اشاره به حدیث: تَفَكَّرُوا فِي خَلْقِ اللَّهِ وَلَا تَفَكَّرُوا فِي اللَّهِ، فَتَهْلِكُوا.

آنکه در ذاتش تفکر کردنی است
در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا به راه
صد هزاران پرده آمد تا اله^۱

داستان مور و کاغذ

مورچگانی بر کاغذ افتاده بودند. قلم زنی بر کاغذ چیزی می نوشت.
مور اول: می بینی قلم چه نقش های شگفتی می آفریند.
مور دوم: این انگشت اوست که از آن هنر می بارد.
مور سوم: بازوی او هنر ساز است. انگشت که قدرتی ندارد!
مور چهارم: بدن اوست که دست او را به حرکت آورده است.
مور پنجم: ...

سرکرده موران: این نقوش از این اعضا و صورتها نیست، مگر نمی بینید با غلبه خواب
یا مرگ دیگر نقشی نتوانند کرد. گرچه انگشت و دست و بدن هنوز موجود است. این
نقش ها از عقل است.

صورت آمد چون لباس و چون عصا
جز به عقل و جان نجنبند نقش ها^۲
اما آن مورچه فیلسوف و خردمند هنوز بی خبر بود که اصل بر فیض مدام و عنایت
است.

بی خبر بود او که آن عقل و فؤاد
بی ز تقلیب خدا باشد جماد*
یک زمان از وی عنایت برگند
عقل زیرک ابله‌های می کند^۳
پس عقل را در جریان برق ساری و جاری عقل کل قرار دهیم تا قطع و وصل نباشد و
آن جریان به این جریان پیوسته شود.
پس بمیرد آن هوس ها در نفوس
هیبت شه مانع آید زان نحوس^۴
جاه و جلال و کَر و فرّ شاهان برای آن است که دزدان و بدکاران بترسند، نه برای
خاصان، که برای آنان لطف و رحمت خاص است.

۱. ابیات ۴-۳۷۰۲. ۲. بیت ۳۷۲۹. * فؤاد: قلب. تقلیب: دگرگونی.
۳. ابیات ۳۱-۳۷۳۰. ۴. بیت ۳۸۰۱.

حلم در حلم است و رحمت‌ها به جوش نشنوی از غیر چنگ و نی خروش^۱
 پس مد هوشی حضرت از کجا بود، از این بود که می‌خواست چشم ظاهر او نیز بنگرد
 و از این رو او را با روح الهی می‌توان دید. آن هم روح محمدی و حقیقت احدی.
 جای تغییرات اوصاف تن است روح باقی آفتابی روشن است^۲
 آفتاب از ذره کی مدهوش شد شمع از پروانه کی بیهوش شد؟^۳
 چون پیامبر از مقام جبرئیل گذشت و از سدرۃ‌المنتهی عبور کرد، رو به جبرئیل کرد:
 گفت او را: هین پیر اندر پی‌ام.
 جبرئیل گفت: رو رو من حریف تو نیم.
 پیامبر: ای جبرئیل که پرده‌ها از جلوی دل و روح بر می‌گیری بیا که هنوز قدرت پرواز
 است.

جبرئیل:

گفت بیرون زین حد ای خوش فرّ من گر ز نم پزی، بسوزد پز من^۴
 پیامبر:
 جبرئیل‌اگر شریفی و عزیز تونه‌ای پروانه و نه شمع نیز
 شمع چون دعوت کند وقت فروز جان پروانه نپرهیزد ز سوز^۵
 مولانا می‌بیند که خود چنان در بیان آن پرواز عشق سوخته که اگر بیشتر گوید همه را
 می‌سوزاند و دیوانه می‌کند. لذا به شرح پرجبرئیل می‌پردازد.

پرجبرئیل

احمد ار بگشاید آن پر جلیل تا ابد بیهوش ماند جبرئیل^۶
 شهود جبرئیل عقل فعال یا روح القدس در صورت نمادین، عالی‌ترین تجربه روحانی
 انبیاست که وصول به سرچشمه وحی و الهام است. اما چگونه دیدن خود نکته مهمی
 است. و از آن مهمتر مقام انسان کامل است که پرهایش از ازل تا به ابد در نهایت جمال و

۴. بیت ۳۸۰۶.

۳. بیت ۳۷۹۲.

۲. بیت ۳۷۹۰.

۱. بیت ۳۷۸۳.

۶. بیت ۳۸۰۲.

۵. ابیات ۳۸۰۹-۱۰.

جلال کشیده شده است. اکنون به این صحنه نمایش توجه کنید.

روزی پیامبر اکرم در وقت شهود جبرئیل به او گفت:

خود را محسوس به من بنما به نحوی که تو را تماشا کنم.

جبرئیل: نمی توانی ببینی، طاقت آن نداری.

پیامبر: خود را نشان بده تا حدّ ناتوانی بدن خویش بدانم، چه تن هم بالقوه تواناست.

پس به صورت آدمی فرع جهان

وز صفت اصل جهان این را بدان

ظاهرش را پشه‌ای آرد به چرخ

باطنش باشد، محیط هفت چرخ^۱

جبرئیل: اکنون که زیاد پافشاری می‌کنی، پس به یک پرم یعنی به اندکی از آن نگاه

کن.

پیامبر بیهوش می‌شود، جبرئیل در آغوشش می‌کشد و می‌گوید: بیگانه از آن می‌ترسد.

جسمت بیگانه بود و ترسید، او اکنون بیهوش شد (ماده کجا تحمل دیدن مجرد را دارد).

از برای عام باشد این شکوه

تا کلاه کبر نهند آن گروه

تا من و ماهای ایشان بشکند

نفس خودبین، فتنه و شرّ کم کند^۲

دین را کفر و کفر را واژگونه کند و فهم‌های ضعیف را زیان رساند.

این حدیث منقلب را گور گن

شیر را برعکس، صید گور کن^۳

بیا این سخن متقابل را ترک کن که آیا این جبرئیل است که به محمد وحی نازل می‌کند

و او را مدهوش می‌سازد، یا عظمت حقیقت محمدی است که جبرئیل را به خدمت

می‌کشاند و پر و بالش را می‌سوزاند؟ بگذار شیر حقیقت صید گور شود و اسرار از پرده

راز بیرون نیفتد.

موسیا در پیش فرعونِ زَمَن

نرم باید گفت، «قولاً لَیناً»^۴ *

آب اگر در روغن جوشان کنی

دیگدان و دیگ را ویران کنی^۵

نطق جان را روضهٔ جانبستی

گر ز حرف و صوت مستغنیستی^۶

اما چه کند بشر که از حروف و صوت و گفت بی‌نیاز نیست و نمی‌تواند جاننش آزادانه

۱. آیات ۹-۳۷۶۸.

۲. آیات ۹-۳۷۷۸.

۳. بیت ۳۸۱۱.

۴. بیت ۳۸۱۸.

۵. بیت ۳۸۱۷.

* اشاره به آیات ۴۳ و ۴۴ از سوره طه.

۶. بیت ۳۸۲۲.

در بوستان روحانی سیر کند. پس ناچار این سخنان را باید به میان کشید، باشد که کلمات زمینی با اندیشه‌های آسمانی در هم آمیزند و یک سو شوند و کثرت به وحدت رسد.

تفرقه برخیزد و شرک و دُوی وحدت است اندر وجود معنوی

چون شناسد جان من جان تو را ی‌آد آرند اتحاد ماجرا^۱

چنانکه پیش از این ارواح با هم بودند «منبسط بودیم و یک گوهر همه...»، از اینرو نام احمد را که می‌شنیدند بدان تبرک می‌جستند، تا اینکه همان نقش نمودار شد. وجود رسول خدا آینه و محکی بود برای تشخیص حقیقت جویان از تیرگی پویان.

پایان دفتر چهارم

دفتر پنجم

داستان خلیل و چهار مرغ

ابراهیم: پروردگارا به من بنما که مردگان را چگونه زنده می‌کنی.
خدا: مگر تاکنون بدان ایمان نیاورده‌ای؟

ابراهیم: آری، ایمان آورده‌ام و لیکن می‌خواهم دلم آرام گیرد و قلباً مطمئن شوم.
خدا: چهار گونه پرنده برگیر، آنها را بکش و تکه تکه کن و به هم آمیز و سپس از آن آمیزه قسمت‌هایی بر سر کوهی بگذار و سپس آنها را بخوان تا شتابان به سویت آیند، و بدان که خداوند چیره دست و فرزانه است.

چار وصف است این بشر را دل فشار
چار میخ عقل گشته، این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشید هس
این چهار اطیار رهنز را بکش^۱

این چهار مرغ در صورت نمادین چیست و اشاره به چه حقیقتی دارد؟ چه هر چه در عالم است صورت و نماد و مصداقی است از آنچه در آدم است. و نیز هر چه در آدم است حقیقتی است که در عالم است.

بطّ و طاووس است و زاغ است و خروس
این مثال چهار خُلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است
جاه چون طاووس و زاغ اُمنیت است*^۲

بطّ چون همواره منقارش بر زمین است سمبل حرص است و انسانهای حریص در شخصیت چون مرغابی‌اند (در منطق الطیر عطار نیز به همین معنی آمده است). خروس همواره با مرغهای بسیار مشغول شهوت‌رانی است پس مظهر شهوات جنسی انسان است. طاووس خود نما نمایش مقام پرستان و زاغ که عمر طولانی در گنداب زندگی دارد سمبل

۱. ابیات ۳۱-۳۰.

* بط: مرغابی، اُمنیت: آرزو.

۲. ابیات ۴۴-۴۳.

آرزوخواهی بسیار است. هرگاه انسان این چهار صفت حرص و شهوت و مقام و آرزوهای بسیار را در خود بکشد چشم دلش گشوده می‌شود و وجه حقی را که پایندگی است می‌بیند و بدان اطمینان قلبی می‌یابد. در این موقع این مؤمن عارف به آرامش واقعی رسیده است.

لاجرم نشتابد و ساکن بود

از قَوَات* حظّ خود آمن بود^۱

اما هر که به این بینش و آرامش نرسد و بدین حقیقت باورمند نباشد همیشه از فقر، بی‌کسی، تنهایی و.. می‌ترسد. داستان بعدی بیان این نکته و چگونگی رهایی از آن است.

شکم باره بسیارخوار

کافران مهمان پیغمبر شدند

وقت شام ایشان به مسجد آمدند^۲

خورشید می‌رفت تا نور خود را به افقی دیگر بگسترده آخرین شعاعهای طلایی خویش را بر مردم مدینه نثار کرد و بدرود گفت. گوسفندان بع بع کنان به خانه‌ها می‌شدند و مردان و زنان مؤمن به نمازگاه که مسجد رسول الله بود می‌رفتند، صدای الله اکبر بلال آن سیه چهره روشن ضمیر که در زیر تازیانه‌های مشرکان الله، الله می‌گفت و احد و صمد می‌سرود اکنون که آهنگ اذان از جان برخاسته‌اش راحت بخش جان مصطفی بود، در فضای مدینه می‌پیچید.

آن شب گروهی از بادیه نشینان بت پرست در حالی که باموهای ژولیده و بهم بافته که سالها نه رنگ آب دیده بود و نه شانه و دستهای چروکین و چرکین که بوی علف‌های صحرا می‌داد، پوشیده در لباس بلندی که به رنگ ابر سیاه و نمایانگر دل‌های تیره و آلوده آنها بود به مسجد التبی آمدند. مؤمنان به صف نماز ایستادند و آنان شگفت زده که با که سخن می‌گویند! اینجا نه کسی است نه بتی و نه تصویری و هیکی! نماز تمام شد مؤمنان از سفر به سوی حق بازگشتند تا به خلق پردازند. پیامبر خدا با چشمان پر مهر خویش به نمازگزاران نگرینست و با آن نگاه ژرف، درونشان را نور باران و عطر آگین ساخت و باده

* قَوَات: مردن، درگذشتن.

۱. بیت ۵۷.

۲. بیت ۶۴.

از شراب نور و عشق در جام دلهاشان ریخت و آنگاه چشمان پر مهر و جذاب و شرم آگین خود را بر مهمانان دوخت و با همان مهربانی همیشگی به آنان خوشامدگفت و پرسید:

— از کجائید؟

— از بادیه.

— قصدتان کجاست؟

— رهگذریم و شنیده‌ایم شما آغوشتان را برای مهمان گشوده‌اید.

— آری همین است. همه انسانها بندگان خدایند و اینجا نیز خانه خداست یعنی خانه مردم و هر که در اینجا آید مهمان خدا، پیامبر و مؤمنان است. یاران هر کدام را هر که خواهد به سرای خویش برد.

همه به خانه‌های انصار رفتند. تنها مردی تنومند، با لباسهای ژنده، موهای کثیف و بهم بافته شکمی برآمده، اندامی ناساز، ترشرو، بدبو و بدآهنگ و بد دهن، لجوج و متعصب برجای ماند.

حضرت رو به او کرد و گفت: تو نیز مهمان منی برخیز و همراه من بیا. مرد دامن بر چید و برخاست و همراه شد، دقیقی بعد حضرت چون همیشه با مهمان به خانه آمد و از اهل خانه اذن خواست و مهمان را به خانه آورد و فرمود: شیر بزبان بدوشید و با نان و آش بیاورید.

کنیزک شیر هر هفت بزی که در خانه بود و غذای هیجده تن افراد خانه بود همه را آورد و با همه نانها و آشهای موجود جلوی آن مرد بسیار خوار نهاد و او خورد و خورد و خورد... و کنیز اندوه خورد و خشم، و افراد خانه به انتظار که شاید چیزی بماند ولی نماند. موقع خفتن فرارسید، کنیز رختخواب جهت مهمان گسترده و سپس در راز بیرون بست و زنجیر در را افکند. شکم باره بسیار خوار خفت ولی بارگران شکم را فرو نهادن چاره نبود، و در بسته، به رختخواب رفت و خفت به خوابش خرابه دید، چون خود اهل خرابه بود مجال یافت تا بار شکم نهد و چون بیدار شد رخت و فرش را آلوده یافت و بر سر زد که وای چه کردم. چرا آنقدر خوردم که این سان باشم. لحظه‌ها برایش عذاب بود و بانگ اذان صبح به گوش نمی‌رسید و خروسی نمی‌خواند، تا اینکه با اولین بانگ خروس

در از پشت باز شد. محمّد آن رحمت برجهانیان که حال او را می‌دانست در را گشود و به سرعت دور شد تا مرد شرمنده نشود. شکم باره برخاست و به سرعت از خانه بیرون رفت نفسی براحتی کشید. هنوز از شهر بیرون نشده بود که دید بت محبوبش را که به گردن داشت و می‌پرستید و از او کمک می‌خواست در خانه رسول خدا جا گذاشته است، به سرعت برگشت. رسول خدا خود مشغول شستن آن رختخواب آلوده بود، هر چه افراد خانه گفته بودند ای رسول خدا! تو آمده‌ای که جانهای آلوده شویی نه جسمهای آلوده، حضرت فرموده بود:

این را حکمتی است، شستن ظاهر نموداری از طهارت باطن است. مهمان من بود و من مسئول آنم، بگذارید که خودکنم، این کار برای خداست، و عملی که به خاطر خداست همه لذت است و او بنده خدا بود. آن مرد به خانه رسول خدا رسید و آن حال را دید. دیگر آن خدای ساختگی را از یاد برد و پریشان شد و گریبان درید، فریاد زد، ناله کرد، چون شتران کف به دهان آورد. اشک ریخت سر به دیوار کوفت، خون از سرورویش روان شد. آخر این چیست که می‌بیند، پیغمبر خدا، نور خدا، مظهر خدا، نماینده خدا، حاکم مسلمانان دارد آلودگیهای بجا مانده مرا می‌شوید.

آه از این خجلت، ای کاش مرده بودم. ای زمین مرا در خود فرو بر. رسول خدا که نیاز و درماندگی و شرمساری وی را بدید، برخاست و او را در آغوش گرفت و گفت: «ما برای پاک کردن و آموختن آمده‌ایم. ما برای تزکیه و تعلیم گسیل شده‌ایم» بیا خودت را بشوی من آب می‌ریزم تو بشوی مرد صورت خود را شست و آرامش یافت، احساس کرد چشمانش گشوده شده، بیدار گشته و نوری در دلش تابیده، زبانش به این کلمات چرخید که: شهادت را بر من عرضه کن تا من هم چون شما مسلمان باشم.

پیغمبر فرمود:

بگو: شهادت می‌دهم که خدایی جز الله نیست.
و شهادت می‌دهم که محمّد فرستاده خداست.
مرد با صدای بلند تکرار کرد و خواست برود.
رسول خدا گفت: یک شب دیگر مهمان ما باش.

گفت: والله تا ابد ضیف توام هرکجا باشم به هر جا که روم^۱
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان عاقبت دزد گلویش ز استخوان^۲
به هر حال آن عرب پذیرفت که آن شب نیز مهمان پیامبر باشد. اما «شیر یک بز نیمه
خورد و بست لب». همه در شکفت ماندند که این چگونه بود، اما:
میوه جنت سوی جسمش شتافت معده چون دوزخش آرام یافت
ذات ایمان نعمت و لوتی است هؤل ای قناعت کرده از ایمان به قول^۳*

برداشت‌ها

۱- آنان که نتوانند نور خواره شوند شکم باره می‌شوند. روح بی‌قرار تشنه و گرسنه است، غذای او نشناسند و بدو غذای جسم دهند. جلوی آهوگاه و یونجه ریزند «که بگیر این است ما را قوت و لوت»، چون مادران نادانی که بجای پستان، پستانک به دهان کودک نهند تا ساکت شود و ندانند که گرسنگی او با پستانک رفع نشود. به هر حال، جاهل جای هر چیز نشناسد به روح که نیازمند عشق و ایمان و پرستش است نان و گوشت و آب و شراب دهد و آن قدر هم دهد تا به اقسام بیماریها دچار شود، حال باید آن چه خورده پس دهد، به داروهای متفاوت روی آورد، دارو هم معمولاً درد دیگر می‌آورد. آن درد، دارو می‌طلبد و آن دارو درد دیگری آرد، و این دور و تسلسل بدانجا رساندش که هستی خود را بر سر بیماری نهد، ولی جز درد جانکاه بهره‌ای نگیرد. در حالی که اگر از نخستین گام نیاز روح بیقرار خود را که معنویت و عشق و محبت است می‌شناخت، همواره شادمان و خرسند بال نشاط می‌گسترده و از لحظات عمرش بهره می‌یافت و در عشق و صفای بی‌نهایت به سر می‌برد.

۲- پرکردن مغز از الفاظ و قیل و قال بدون دید و شناخت قبلی نیز فایده‌ای برای انسان ندارد. اگر حجاب الفاظ را کنار زند و ذهن را از آن خالی کند با نور حق پر می‌شود.

از نهان خانه یقین چون می‌چشد اندک اندک رخت عشق آنجا کشد^۴
پس از خدا بخواهیم که نور علم خویش را بر ما بتاباند تا با آن اشراقات به حقایق

* لوت: طعام. هول: شکوهمند، رفیع.

۲. بیت ۲۶۶.

۱. بیت ۲۶۴.

۴. بیت ۲۹۲.

۳. ابیات ۷-۲۸۶.

رسیم.

ای خدای بی‌نظیر ایثار کن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان
گوش را چون حلقه دادی زین سخن
کز حقیقت می‌خورند آن سرخوشان*
چون به ما بویی رسانیدی از این
سر میند آن مشک را ای ربّ دین^۱
اما نور خواران، پیوسته به نور حق می‌توانند از لوح محفوظ سرّ پنهان وجود خویش،
که اکنون به نور حق روشن شده، و دیده می‌شود، روزی معرفت بخورند آنان می‌توانند
خطوط ذات خویش را بخوانند.

۳- خیال مثبت و منفی: گاه خیال خوردن نور و نوشیدن عشق و خواندن خطوط معرفت
ما را بر می‌انگیزد و گاه خیال دنیای مادی، که زندگی جز خیال مثبت و منفی نیست.
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو**
گشته در سودای گنجی کنجاو^۲
هر کس با خیالی آهنگ کاری می‌کند، یکی برای کشف معدن به کوه و دیگری برای
صید مروارید به دریا، و سومی برای جمع محصول به صحرا و چهارمی به صنعت یا
تجارت می‌پردازد. پس نیروی محرکه همه آدمیان خیال است اما کمتر کسی خیال را
متوجه خود خیال و کلّ روان و وجود خویش می‌کند. و در پی یافتن گنجینه حقیقت در
درون خویش است، چرا؟

قبله جان را چو پنهان کرده‌اند
هر کسی رو جانبی آورده‌اند^۳
مثل اینان در روش‌های مختلف و همّت‌های گوناگون مانند کسانی است که در شب
تاریک مانده‌اند و قبله را نمی‌دانند و از روی خیال خود، قبله‌ای ساخته و بدان سو نماز
می‌گزارند. چون هوا روشن شود معلوم می‌گردد چه کسی رو به قبله بوده است، یا غواصان
در دریا که به هر سو می‌دوند و توبره از صدف‌ها پر می‌کنند چون به ساحل رسند و
توبره‌ها خالی کنند و درون صدف‌ها در نور بنگرند معلوم می‌شود که در کدام صدف
مروارید بوده است و چه کسی مروارید یافته است.

همچنین هر قوم چون پروانگان
خویشتن بر آتشی بر می‌زنند
گرد شمعی بر زنان اندر جهان
گرد شمع خود طوافی می‌کنند^۴

* ریحق: شراب صاف و زلال. سرخوشان: سرمستان. ۱. ابیات ۷-۳۰۵. ** ریش گاو: مسخره، ابله.
۲. بیت ۳۱۹. ۳. بیت ۳۲۸. ۴. ابیات ۷-۳۳۶.

چون برآید صبحدم نور خلود*^۱ و انماید هر یکی چه شمع بود^۱

چون بامداد قیامت در جان پدید آید و رازهای نهان چهره نماید (یَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ)**^۲ معلوم شود که پروانهٔ نفس انسانی به گرد کدام شمع چرخیده است. آنکه با چشم باز به گرد شمع حقیقت چرخیده و در آن پر سوزانده و خود به حق شعله‌ور شده باشد از پرتوش صدها پرتو نمایان می‌شود، و آن پروانگانی که با چشمانی بسته به گرد هر شمع چرخیده‌اند، پر سوخته فریاد و احسرتا، و ا دریغا می‌زنند.

می‌تپد اندر پیشیمانی و سوز	می‌کند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید: که چون من سوختم	کی تو را برهانم از سوز و ستم ^۲
او همی گوید که از آشکال تو	غره گشتم دیر دیدم حال تو ^۳

۵- فرزندگان برتر از خیال، پر نزاع‌تر از شمع، بالاتر از پروازند که پرده پندار دریدند و غیر از او ندیدند.

هر کبوتر می‌پرد در مذهبی	وین کبوتر جانب بی‌جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی	دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما	که دریدن شد قبا دوزی ما ^۴

دیگر پیام‌ها

۱- خدا بر نیت و حال و درون ما پرده کشیده تا نظام زندگی اجتماعی از هم گسیخته نشود و حکمت کار خود کند. و چه بسا خیر ما در شرّ ظاهر، یا شرّ در خیر ظاهر نهفته است.

بس عداوت‌ها، که آن یاری بود بس خرابی‌ها، که معماری بود^۵

۲- درخواست و نیاز، لابه و التماس، کلید گشایش است، نه غرور و خود بی‌نیازی و لاف و گزاف.

تا نگرید ابر، کی خندد چمن تا نگرید طفل، کی جوشد لبن***

* خلود: جاودانگی. ۱. بیت ۳۴۰. ** سوره طارق (۹/۸۶): روزی که رازها آشکار می‌شود. ۲. ابیات ۴-۳۴۳. ۳. بیت ۳۴۶. ۴. ابیات ۳-۳۵۱. ۵. بیت ۱۰۶. *** لبن: شیر.

طفل یک روزه همی داند طریق
که بگریم تا رسد دایه شفیق
تو نمی‌دانی که دایه دایگان
کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان^۱
آفتاب عقل را در سوز دار
چشم را چون ابراشک افروز دار^۲
۳- از تن بکاه تا به جان افزایی. تن به خدا قرض ده تا در دلت چمن لطف روید.
برگ تن بی برگی جان است زود
این بسباید کاستن، آن را فزود^۳
شیطان تو را می‌ترساند که اگر این غذاها را نخوری ضعیف می‌شوی، باید هر چه
می‌توانی انرژی ذخیره کنی. همه این‌ها دروغ و فریب و نیرنگ نفس است. برای نجات
از این وسوسه‌های نفس:

آن بکن که هست مختار نبی
آن مکن که کرد مجنون و صبی^۴
۴- زندگی جز پاسخ گفتن زبانی و کرداری به فطرت خداجویی انسان (یعنی
دین‌پیمایی) نیست، هر چه غیر از این است، یا بازی است یا فریب، یا ابزار همان هدف،
زیرا طبق آیه ۱۷۲ سوره اعراف ذره وجودی ما (فطرت) در ذات خود بلی گفته و
اقتضای ذات است.

ما در این دهلیز قاضی قضا
بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم و آن را ز امتحان
فعل و قول ما شهود است و بیان^۵
تا بِندهی آن گواهی ای شهید
تو از این دهلیز* کی خواهی رهید؟^۶
هیچ کس چاره ندارد جز اینکه به آن حقیقت فطری نهفته در ذاتش که دین خواهی و
خداگرایی و نور درونی اوست شهادت بدهد. لذا همان شهادت را باید هم به زبان آورد و
هم با صفات و افعال خود نمایان سازد (اقرار به لسان و عمل به ارکان):

این نماز و روزه و حج و جهاد
هم گواهی دادن است از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد
هم گواهی دادن است از سر خود^۷
چنانکه مهمانی و سفره‌گستری، هدیه و ارمغان و پیشکش دهی نشان ابراز محبت
است این عبادات نیز گواه ایمان است.
روزه گوید کرد تقوی از حلال
در حرامش دان که نبود اتصال

۱. ابیات ۶-۱۳۴. ۲. بیت ۱۴۲. ۳. بیت ۱۴۵. ۴. بیت ۱۶۳.
۵. ابیات ۵-۱۷۴. * دهلیز: راهرو. ۶. بیت ۱۸۰. ۷. ابیات ۴-۱۸۳.

وان زکاتش گفت کو از مال خویش می دهد پس چون بدزدد ز اهل کیش؟^۱
چگونه تواند کسی به دروغ این اعمال را انجام دهد که دو شاهد همیشه با او هستند؟
قول و فعل.

قول و فعل آمد گواهان ضمیر	زین دو بر باطن تو استدلال گیر ^۲
حفظ لفظ اندر گواهِ قولی است	حفظ عهد اندر گواهِ فعلی است ^۳
قول و فعل بی تناقض بایدت	تا قبول اندر زمان پیش آیدت ^۴
زانکه عقلت جوهر است این دو عَرَض	این دو در تکمیل آن شد مُفْتَرَضٌ* ^۵

نماز و روزه و سایر عبادات برای صیقل کردن عقل است، اما کسی که عقل ندارد با انجام این‌ها چه چیز را صیقل کند؟ آینه‌ای تیره و شکسته بسیار بسیار مشکل است.

۵ - عقول مردم در اصل فطرت نیز با هم تفاوت دارد در حالی که معتزله می‌گویند در اصل عقول جزوی برابرند. این افزونی و تفاوت از تعلّم است و ریاضت و تجربه. در حالی که این طور نیست، برای کسی که جوهر عقل بسیار اندک دارد ریاضت و تعلیم و تربیت سودی ندارد.

این تفاوت عقل‌ها را نیک دان	در مراتب از زمین تا آسمان ^۶
هست عقلی چون چراغ سرخوشی	هست عقلی چون ستاره آتشی ^۷

به این نکته باید توجه داشت که عقل کلی منظور نظر عارف است و عارف به عقل جزئی اهمیتی نمی‌دهد و آن را مزاحم عقل کلی می‌داند. پس عارفان منکر عقل کلی که عقل موهوبی الهی و عقل معاد است، نمی‌باشند، بلکه آن را جوهر نورانی روح می‌دانند که از آن حکمت نظری و عملی نتیجه می‌شود.

عقل جزوی عقل را بد نام کرد	کام دنیا مرد را بی کام کرد
----------------------------	----------------------------

آن ز صیدی حُسنِ صیادی بدید	وین ز صیادی، غم صیدی کشید ^۸
----------------------------	--

چون عقل کلی صید حسن حقایق والاست ولی عقل جزئی در صید هوا و هوس و

۱. ابیات ۱۹۰-۱۸۹. ۲. بیت ۲۳۶. ۳. بیت ۲۵۳. ۴. بیت ۲۵۵.

* مفترض: واجب شده، فرموده خداوند. ۵. بیت ۴۵۵. ۶. بیت ۴۵۹.

۷. بیت ۴۶۱. ۸. ابیات ۴-۴۶۳.

دنیاست، عقل کَلّی را با نیاز از حضرت حق باید طلبید.

زور را بگذار و زاری را بگیر رحم سوی زاری آید ای فقیر^۱

گریه بر سگ گرسنه که در حال مرگ بود

بیابانی بی آب و علف است. هر چه چشم کار می‌کند، سنگ و شن و بوته‌های خار. عربی بدوی در گوشه‌ای از این برهوت بر زمین نشسته و بر سگ در حال مرگ خود نوحه می‌کند و اشک می‌ریزد. گدایی از آنجا می‌گذرد. دلش به حال او می‌سوزد و نزدیک می‌رود و دل‌جویی کرده، می‌پرسد: چرا گریه می‌کنی؟

عرب بدوی: می‌بینی که سگ باوفای من در حال مرگ است.

گدا: چرا؟ مگر آسیبی به او رسیده؟

عرب بدوی: از گرسنگی در حال مرگ است.

گدا: درون این کیسه‌ای که در دست داری چیست؟

عرب: نان و غذای مانده دیشب من است که با خود برداشته‌ام.

گدا: پس چرا به این سگ نمی‌دهی؟

عرب: این اندازه به او مهر ندارم که غذای خودم را به او بدهم. اما اشک خرج ندارد.

گدا: خاک بر سرت ای مدعی دروغگو که لقمه‌ای نان پیش تو بهتر از اشک است.

اشک خون است و به غم آبی شده می‌نیرزد خاک، خون بیهده؟^۲

من غلام آنکه نفروشد وجود جز بدان سلطان با افضال* وجود

چون بگرید آسمان گریان شود چون بنالد چرخ، یارب خوان شود^۳

پیام‌ها

خودشیفتگی بسی بدتر از آزمندی است، اگر حرص یک زیان دارد، طاووس گونگی

۱. بیت ۴۷۴.

۲. بیت ۴۸۸.

* افضال: بخشیدن.

۳. ابیات ۱-۴۹۰.

و خودبینی پنجاه زیان. چه، جاه طلب دعوی الوهیت دارد و ابلیس گونه است.

حرص بط یکتاست، این پنجاه تاست حرص شهوت مار و منصب ازدهاست^۱

زلت آدم ز اشکم بود و باه* و آن ابلیس از تکبر بود و جاه

لاجرم او زود استغفار کرد و آن لعین از توبه استکبار کرد^۲

عرب به اسب سرکش، می گوید شیطان؛ مقام پرستی همان سرکشی و استکبار شیطانی است و بدترین صفت در جهان.

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان دو ریاست جو نگنجد در جهان^۳

این دژخیمان که به دروغ خود را شاه و رهبر می دانند حتی پدر و فرزند خود را می کشند تا مقام آنها را از دستشان نگیرند و چون آتش با هیچ چیز پیوند ندارند و همه را از بین می برند.

هر چه یابد او بسوزد بردزد چون نیابد هیچ خود را می خورد^۴

طاووسی پرکنان

حکیمی طاووسی بسیار زیبا دید که پرهای خود را با منقار خویش می کند و به دور می انداخت، به طوری که بدن او زشت و بی پر و بال شده بود. از تعجب پرسید که: دریغ نمی آید؟ چطور راضی می شوی که آن پرهای زیبایت را بر کنی و دورافکنی! در حالی که حافظان قرآن آن را در قرآن نهند، برخی با آن خود را باد می زنند، یا برای زیبایی بر خود می آویزند و در خانه ها می نهند. این چه ناشکری است، شاید هم ناز می کنی؟

ایمن آباد است، آن راه نیاز ترک نازش گیر و با آن ره بساز^۵

خوشی ناز از دمی بفرازدت بیم و ترس مضمزش** بگدازدت^۶

بر مکن پر را و دل بر کن از او زانکه شرط این جهاد آمد عدو^۷

۱. بیت ۵۱۷. * باه: شهوت جنسی.

۲. بیت ۵۳۰. ** مضمَر: پوشیده و پنهان.

۳. بیت ۵۴۷.

۴. بیت ۵۴۵.

۵. بیت ۵۲۶.

۶. ابیات ۲۱-۵۲۰.

۷. بیت ۵۷۴.

تو می‌دانی که شرط جهاد با نفس وجود دشمن است، پس برای چه پر خود می‌کنی؟
باید بدانی که رهبانیت و ترک دنیا درست نیست و...
طاووس شروع به گریستن کرد، به حدی که خود حکیم هم به گریه درآمد که چرا
پرسیدم. آری:

گریه با صدق بر جان‌ها زند تا که چرخ و عرش را گریان کند^۱
سپس طاووس رو کرد به حکیم و گفت: برو کنار که تو هنوز اسیر رنگ و بو هستی و
وابسته به ظاهر، و نمی‌دانی که چه بسا صیادان برای این پرها مرا به دام می‌اندازند و چه
اندازه تیراندازان برای این بالها به من تیر می‌زنند و من که قدرت ایستادگی در برابر آنها
را ندارم بهتر است تا زشت و بد شکل شوم تا آسوده به هر سو گذر کنم. باید پرهای
شهرت و جاه و مقام را کند تا رها شد و نجات یافت.

دیگر پیام‌ها

۱- دلیل ناآرامی:

صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرت‌ها مشوش می‌شود، چنانکه بر روی آینه چیزی
نویسی یا نقشی کنی، اگر چه پاک کنی، اثری و یا نقصانی بماند.

روی نفس مطمئنه در جسد زخم ناخن‌های فکرت می‌کشد

فکرت بد ناخن پر زهر دان می‌خراشد در تعمق روی جان^۲

درد اکثر مردم جهان این است که با افکار نادرست و منفی که ثمره تجربیات ناقص و
عقل جزئی و نیازهای موقتی اجتماعی و غالباً حسی و سطحی و وهمی و خرافی است
ذهن را پر ساخته‌اند. این افکار همراه با عواطف و انفعالات همراه آن و تداعیها و
شرطیها مغزها را چون خوره می‌خورد و ذهن‌ها را آشفته می‌دارد. تعمق در آنها فرو
رفتن در لجنزار است که هر چه بیشتر فرو رویم بیشتر لجن آلود می‌شویم و بیشتر زهر به
کام خویش می‌کنیم. حال با این تارهای عنکبوتی پندار و زهرهای جانکاه هوسهای چون

۱. بیت ۶۱۸.

۲. ابیات ۷۸-۵۷۷.

مار می‌خواهیم از مسائل گره‌گشایی کنیم یعنی بیل در کثافات فرو بریم که بیشتر بوی گذش پیدا می‌شود. پس بجای حلّ این عقده‌ها، عقده درونی خود را پیدا کنیم.

عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت	که بدانی که خسی یا نیک بخت
حلّ این اشکال کن گر آدمی	خرج این گُن دم، اگر آدم دمی
حدّ اعیان* و عرض دانسته گیر	حدّ او را دان که نَبُود زین گزیر ^۱
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر	باطل آمد، در نتیجه خود نگر ^۲

وقتی دلیل باطل بیاوریم نتیجه آن باطل است. در خود بنگریم که با آوردن این دلایل منطقی لفظی خودمان هدر نرویم و بی نتیجه نماییم. به طور کلی، فلسفی با آوردن دلایل بر طبق اصول منطقی خیالش راحت می‌شود، اما صوفی صافی با دیدن و شهود عینی و قلبی آرامش خاطر پیدا می‌کند.

۲- ارزش تقوا:

ارزش تقوا وقتی نمودار می‌شود که قدرت اختیار خیر و شرّ در انسان باشد و او با جهاد با نفس و ریاضت و زحمت در عرصه این پیکار نور و ظلمت سربلند برآید.

هین مکن خود را خصی رهبان مشو	زانکه عفت هست شهوت را گرو ^۳
------------------------------	--

خود را اخته نکن، تارک دنیا مشو که این هنر نیست. هنر آن است که در برابر فشار شهوت بایستی و عفت که ثمره آن است از تو پدیدار گردد، یا صبر وقتی ارزشمند است که رغبتی بسیار باشد هر چه آن رغبت بیشتر صبر بر آن ارزشمندتر است.

پس کُلوا از بهر دام شهوت است	بعد از آن لا تُسرفوا آن عفت است ^۴
------------------------------	--

اینکه خداوند می‌فرماید بخورید برای این است که زنده باشید و شهوت داشته باشید تا نسل باقی بماند و اینکه می‌گوید اسراف نکنید یعنی عفت ورزید تا والا مرتبه شوید و پاداش صبر خود بگیرید.

۳- تقوای عاشقان:

عاشقان به خاطر عشقی که همه وجودشان را فرا گرفته تقوایشان عاشقانه است و اجرتی

* اعیان: در اینجا به معنی جوهر است که مقابل عرض می‌باشد و در وجود یافتن احتیاج به موضوع ندارد، درحالی که عرض احتیاج به موضوع دارد.

۲. بیت ۵۶۷.

۱. ابیات ۴-۵۶۲.

۴. بیت ۵۸۲.

۳. بیت ۵۷۷.

نمی‌خواهند و مرتبه‌ای جز عشق نمی‌جویند و جز جمال نمی‌بینند.

دستمزد و اجرت خدمت هم اوست	عاشقان را شادمانی و غم اوست
عشق نبود هرزه سودایی بود	غیرمعشوق از تماشایی بود
هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت ^۱	عشق آن شعله است کاو چون برفروخت

۴- پیوند حسن و عشق:

حسن و عشق پیوند ازلی دارند. هر جمالی پرتوی از خورشید جمال حق است و هر جسمی که روحش توان این نور خواری و جمال نوشی نداشته باشد اگر در دریای عسل هم غرق شود باز خوش و شیرین نگردد. اما کسی که روحش زنده و تماشاگر حسن باشد، تا ابد مست و مدهوش است، اما آنکه ندیده است فقط ظواهر دردناک را جمال پنداشته است.

از کف این جانِ جان، جامی ربود	این کسی داند که روزی زنده بود
پیش او جان است این تَفَّ دُخان ^۲	وانکه چشم او ندیده‌ست آن رُخان
اندر آب شور دارد پَر و بال ^۳	مرغ کاو نا خورده است آب زلال

۵ - ضد را به ضدّ توان شناخت:

جز به ضد، ضد را نمی‌توان شناخت چون بسیند زخم بشناسد نواخت^۴
تا کسی بیماری نکشد سلامت را نمی‌فهمد. تا در دنیای گند آلود که چون زندانی تهوع آور است به سر نبرده باشد، نمی‌داند که آخرت که فضای آزاد و رهایی است چه لطفی دارد. تا اسیرگند شهوات این جهانی نشده باشد عطر عفت و جمال آن جهانی را احساس نمی‌کند. از اینرو پیامبر فرمود:
هیچ کس نمی‌میرد مگر اینکه پس از مرگ آرزو کند که ای کاش زودتر می‌مردم.
حسرت او فقط در مورد کوتاهی در عبادت است و می‌گوید:

گر از این زودتر مرا معبر بُدی	این حجاب و پرده‌ام کمتر بُدی ^۵
-------------------------------	---

۶ - عقل و دل:

عقل و دل به عالم بالا تعلق دارند که در حجاب جسم مستورند. این دو که امانت خدایی در

۴. بیت ۵۹۹.

۳. بیت ۵۹۸.

۲. ابیات ۵-۵۹۴.

۱. ابیات ۸۸-۵۸۶.

۵. بیت ۶۰۹.

جان ما هستند. از اینرو در بدن هبوط کرده‌اند (هاروت و ماروت) تا با داشتن اختیار مورد آزمایش قرار گیرند. اگر اختیاری نبود آزمایش نبود و جزا و پاداش معنی نداشت و میل‌های خفته پدیدار نمی‌شد و تکامل روحانی پدید نمی‌آمد.

کامتحان را شرط باشد اختیار	اختیاری نبودت بی اقتدار
میل‌ها همچون سگان خفته‌اند	اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند ^۱
صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند	چون شکاری نیست شان بنهفته‌اند ^۲

این میل‌ها وقتی امکان برآورده شدن ندارند می‌خوابند و غالباً به روان ناخودآگاه رانده می‌شوند، اما همینکه امکان ظهور پیداکنند و قوای ملکوتی انسان توانایی خود را از دست بدهد و برعکس قدرتهای منفی اهریمنی وجود ما را جولانگاه سازند، بیدار می‌شوند و دمار از روزگار ما بر می‌آورند. اینجاست که عقل و دل دو فرمانده وجود به یاری می‌آیند و ما را نجات می‌دهند.

عقل باید نور ده چون آفتاب	تا زند تیغی که نبود جز صواب ^۳
---------------------------	--

فقر ذاتی نسبت به خداوند بی‌نیاز موجب ایمنی است و فنا موجب بقاست. چنانکه رسول خدا به مقام فقر رسید و بی‌مانع شد یعنی بدون حجاب هستی را دید.

فقر فخری* را فنا پیرایه شد	چون زبانه شمع او بی سایه شد ^۴
----------------------------	--

۷- نور حق:

نور حق چون نور مهر ذاتی است پس بی سایه است و باقی است ولی نور ماه و نور تابان بر دیوار عاریتی است، پس سایه‌دار و فانی است. لذا در رستاخیز نمایش وجه حقی نمودار می‌شود. لذا عارفان، نور بی‌واسطه می‌جویند و اگر در چراغدانی بینند نظر بر نور کنند و چراغدان نبینند. پس اینهمه مدعیان رهبری دینی که خود را واسطه می‌دانند چه کاره‌اند؟

من نخواهم لطف مه از واسطه	که هلاک قوم شد این رابطه ^۵
---------------------------	---------------------------------------

۱. ابیات ۶-۶۲۵.

۲. بیت ۶۳۴.

۳. بیت ۶۵۸.

* اشاره به حدیثی از پیامبر اکرم (ص): الفقر فخری، یعنی فقر مایه افتخار من است. ۴. بیت ۶۷۳.

۵. بیت ۷۰۲.

۸- آکل و مأکول:

در ما سوی الله هر چیزی آکل و مأکول (خورنده و خورده شونده) است همچون آن مرغی که قصد صید ملخ کرد و به صید ملخ مشغول بود و غافل از بازگرسنه‌ای که از قفای او قصد صید او داشت. اکنون ای آدمی که صیادی و آکل، از صیاد و آکل خود ایمن باش، اگر به چشم نمی‌بینی به نظر عبرت بین. و این نه تنها در خوراک جسمانی است، که گیاه خاک را می‌خورد، حیوان علف‌خوار گیاه را، حیوان گوشت‌خوار علف‌خواران را، و به همین ترتیب تا انسان و دوباره برعکس. هم چنین در فکر و خیال نیز خورنده و خورده شده وجود دارد.

هر خیالی را خیالی می‌خورد
فکر، زنبور است و آن خواب تو آب

فکر آن فکر دگر را می‌چرد^۱
چون شوی بیدار، باز آید ذباب*^۲

۹- بیعت با پیر:

تنها راه نجات از زنبورهای فکر این است که در آب روی، یعنی در آب وجود پیر غرقه شوی.

دست را مسپار جز در دست پیر
چونکه دست خود به دست او نهی

حق شده‌ست آن دست، او را دستگیر^۳
پس ز دست آکلان بیرون جهی

دست تو از اهل آن بیعت شود
چون بدادی دست خود در دست پیر

بیر حکمت که علیم است و خبیر
تا از او نور نبی آید پدید^۵

لذا در بیت مذکور (۷۳۹) گفته است: اگر دست به دست پیر حقیقی دهی و با او بیعت کنی از دست شیادان راحت می‌شوی. در جای دیگر گفته است پیر را بگزین و عین راه دان.

پیر را بگزین که بی پیر این سفر
هست بس پر آفت و خوف و خطر^۶

خلاصه کلام برای تمرکز ذهن به یک نقطه نورانی الهی و رسیدن به لذات روحانی و

۱. بیت ۷۳۶.

۲. بیت ۷۳۱. * ذباب: مگس، زنبور.

۳. بیت ۷۲۹.

۴. ابیات ۴۰-۷۳۹.

* اشاره به آیه ۱۰ از سوره فتح: دست خدا بالای دستهاست.

۵. دفتر اول / ۲۹۴۴.

۶. ابیات ۷۴۱-۷۴۲.

پله پله تا ملاقات خدا رفتن و خروج از ظلمت به نور، به قول مولانا هیچ راهی جز بیعت با پیر وجود ندارد. چنانکه همه عرفا پیر طریق داشته‌اند و حافظ می‌فرماید:

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزل‌ها
اما خوب بنگر که یک گنجشک بی گذار به آب نمیزند که به طمع دانه به دام بیفتد،
زیرا مدعیان که طبل‌های تو خالی هستند بسیارند.

چون بسی ابلیس آدم روی هست پس به هر دستی نباید داد دست^۱
در جای جای مثنوی پیران حقیقی را از مدعیان جدا می‌کند، اگر به کلّ مثنوی و این
کتاب مراجعه فرمایید در یک کلام گوید:

کار مردان روشنی و گرمی است کار دونان حيله و بی شرمی است^۲
پیر مجاز، نور افروز آتش عشق است در آتشگاه جان، اگر چنین بود و جذبت کرد و
برد و رساند پیر حقیقی است به شرطی که تو هم مرید حقیقی باشی و از خدا جز خدا
نخواهی.

عمر بی توبه همه جان‌کندن است مرگ حاضر، غایب از حق بودن است
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود بسی خدا آب حیات آتش بود
از خدا غیر خدا را خواستن ظنّ افزونی است و کلی کاستن^۳
۱۰- تبدل و تکامل:

ای مبدل کرده خاکی را به زر خاک دیگر را بکرده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا کار من سهواست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن به علم من همه خلمم مراکن صبر و حلم*^۴

در این مناجات مولانا تبدل و تکامل را که با اراده عقل کلّ انجام می‌شود یاد آور شده
دلیل آن را فنا از صورتی و بقا به صورت دیگر ذکر می‌کند و خود آرزو می‌کند با تبدل
روحانی مس وجود زر شود، خاکش به گل بدل شود. بودنش به فنا و فنائش به بقا انجامد.
از بشریت قدم به قدم بمیرد و در الهیت قدم به قدم وارد شود. او می‌گوید اگر فنا نبود
بقایی وجود نداشت (خلع و لبس مدام).

۱. همان / ۳۱۶. ۲. همان / ۳۲۰. ۳. ابیات ۷۲- ۷۷۰. * خلم: خشم. حلم: بردباری.
۴. ابیات ۸۲- ۷۸۰.

از فنایش رو چرا برتافتی؟	این بقاها از فناها یافتی
پس فنا جو و مبدل را پرست	چون دوم از اولینت بهتر است
تاکنون هر لحظه از بدو وجود	صد هزاران حشر دیدی ای عنود
وز نما سوی حیات و ابتلا	از جمادی بی خبر سوی نما
باز سوی خارج این پنج و شش	باز سوی عقل و تمییزات خوش
پس نشان پا درون بحر لاس ^۱	تا لب بحر این نشان پایهاست

مولانا مسأله مرگ و حیات مکرر و تجدد و تکامل را که یک اصل علمی و فلسفی است در بعد عرفانی چنان جاندار و پویا و شوق آفرین قرار داده که هر شنونده‌ای می‌خواهد عاشقانه راه فناپیمایی را با تمام وجود بییماید، پوست کهنه اندازد، قالب کهنه تهی کند، خرقة افکند، قفس بشکند تا لحظه‌ای از ننگ زیستن حیوانی و بشری برهد و به جان، زنده گردد و باز بمیرد و باز زنده گردد... تا اینکه جز او نبیند و نشنود و نباشد.

پیش تبدیل خدا جانباز باش	هین بده ای زاغ این جان، باز باش
که هر امسالت فزون است از سه پار ^۲	تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار

۱۱ - ظاهرپرستان:

مرتجعان مدعی و ظاهرپرست، شورآبند و پیروانشان کور مرغان. ای آنکه انبار مال و الفاظ و حيله و فریب را پرسازی و کهنه بر کهنه نهی، تنها کوردلان، این گندیده‌های دنیوی و اندیشه‌های پوسیده تو را خریدارند.

هر کجا باشند جوق ^{**} مرغ کور	بر تو جمع آیند ای سیلاب شور ^۳
شوره می‌ده، کور می‌خر در جهان	چون نداری، آب حیوان در نهان ^۴

آهوبچه در آخورخران

چه دشوار است غربت، و چه دشوارتر در طویله خران و گاووان بودن و کاه و یونجه خوردن. این درد را هر که اهل درد است با تمام وجود احساس می‌کند، بویژه آنکه چون

** جوق: گروه.

۲. ابیات ۹-۸۰۸.

* پار: پارسال.

۱. ابیات ۸۰۲-۷۹۶.

۴. بیت ۸۱۶.

۳. بیت ۸۱۳.

من از سه وطن دور افتاده و در طویله خران افتاده باشم! خود بنگرید ... به داستان پردازیم که خون دل ماست که زخم خورده است. صیادی آهوئی را صید کرده در طویله می اندازد. آهو مضطرب و نگران به هر سوی می دود. چشمهای زیبایش پر از اشک است. آخر اینجا کجاست مرا جایگاه بلندای البرز بود، قلّه قاف بود. در کوهستان پر گل و ریحان می چریدم و می خرامیدم، چشمانم سحرآفرین و نازهایم مستی بخش و کرشمه هایم دل شکار بود. اما اکنون خود شکار شده ام. آن هم در این کاه سرای یونجه خواری با دود و گرد و بوی گند.

خر: بفرماید کاه بخورید.

آهو: سکوت می کند و به او خیره می نگرد و دور از چشم او اشکی بر گونه هایم می لغزد.

گاو: ببین که این کاه و یونجه چقدر خوش خوراک است. بفرما، ناز مکن. آن ها دست بردار نبودند و بنای مسخرگی گذاردند.

خر: این آهو طبع شاهان دارد. ساکت باشید که فرمان می دهد... هه هه هه خر دوّم: نکند از رفت و آمدهای بسیار، گوهر به چنگ آورده ای و نمی خواهی ارزان بفروشی که خودت را گرفته ای!

خر سوّم: با این ظرافتی که داری باید بروی و شاهی کنی و بر تخت بنشینی! خر چهارم که خیلی خورده بود و سیر شده بود. شکمش را جلو داد و گفت: بفرما! بخور دیگه، به به چه کاهیه؟!

آهو سرش را بالا برد و گفت: اشتها ندارم. مریضم.

خر: ناز می کنی یا این غذاها را ننگ خود می دانی؟! راست بگو، چته؟!

آهو: این کاه و یونجه غذای شماهاست، نه غذای من، من پیش از این در علفزاری که آب های زلال داشته می چریدم. گرچه سرنوشت مرا در این آخور دنیا انداخت اما طبع عالی من پست نشد. من در آنجا لاله و ریحان را با ناز می خوردم.

گر گدا گشتم، گدارو کی شوم؟
ور لباسم کهنه گردد من نوام^۱

خر: بی جهت لاف نزن. خیلی‌ها در غریبی لاف می‌زنند!
 آهو: بوی نافم را احساس نمی‌کنید که چقدر خوشبو است؟ نه، شما که به پشکل و
 ادرار این جهان عادت کرده‌اید چه می‌فهمید؟! دیگر بیشتر بر دلم بیشتر مزینید، رهایم
 کنید، غذای من غذای دیگری است. چمنزار علم الهی است، مرغزار صفای کردگاری
 است، در دنیا غریب افتاده‌ام، اما طبعم پستی نگرفته است.

دل پاک

صاحب دل آینه‌شش رو شود
 هر که اندر شش جهت دارد مقرّ
 حق از او در شش جهت ناظر بود
 نکندش بی واسطه او حق نظر
 گر کند رد، از برای او کند
 ور قبول آرد، هم او باشد سند*^۱

منظور این است که صاحب‌دل کسی است که خدا از شش جهت به او توجه دارد و بر او
 تجلی می‌کند. این انسان کامل چون آینه حق است محبوب و حبیب و عزیز خداست. به
 خاطر او کسی را می‌پذیرد یا رد می‌کند، چون دوستش دارد و رحمت خود را از طریق او
 به دیگران می‌بخشاید.

موهبت را بر کف دستش نهد
 وز کفش آن را به محرومان دهد*^۲

ما را چه رسد که به خزانه بی پایش جوال عبادت و زر و سیم بریم و از علم و تقوا و
 دین و ایمان و عرفان دم زنیم. آخر چه سرمایه‌ای جز فقر و نیازمندی، دل شکسته و جان
 آشفته داریم. او همه بی‌نیازی است و ما نیازمند به او. شاید هم آن یوسف جمال، آینه
 خواهد و ما را جز این آینه شکسته نیست.

صد جوال زر بیاری ای غنی
 حق بگوید، دل بیار ای منحنی**^۳

ننگرم در تو، در آن دل بنگرم
 تحفه او را آر، ای جان، بردرم*^۴

می‌گویم: این هم دل، آیا می‌پذیری؟
 حق: این چه دلی است که از همه چیز پر است جز عشق یار!

* سند: تکیه گاه.

۱. ابیات ۶-۸۷۴.

۲. بیت ۸۷۸.

** منحنی: خمیده، خمیدگی در حال رکوع و سجود.

۳. بیت ۸۸۱.

۴. بیت ۸۸۳.

آن دلی آور که قطب عالم اوست
از برای آن دل پر نور و بر
جانِ جانِ جانِ آدم اوست
هست آن سلطانِ دل‌ها منتظر^۱

دشوارترین دام شیطان

ابلیس پس از رانده شدن از درگاه حق فریاد سر می‌دهد: تو خود مرا گول زدی که بنگری آیا سجده آدم می‌کنم. اگر سجده کردم بگویی چرا در برابر غیر من سر فرود آوردی و اکنون که نکردم مرا ملعون و نفرین شده نمودی! پس بگذار من هم بر دیگران دام نهم تا به تو ثابت شود که اکثر انسانها در آزمایش، چون من مردود می‌شوند و سپس شکست خورده و رانده می‌شوند. به عزت تو که همه را فریب می‌دهم، جز آن بندگان تو که مُخَلَّص شده باشند.

خدای تعالی: تا روز قیامت مهلت داری هر چه خواهی کن. بندگان مرا آزمایش کن.
ابلیس: دام‌ها را در اختیار من گذار تا با آن آزمایش کنم.
خدای تعالی: طلا، نقره، گله اسب، مرکب.
ابلیس: سپاسگزارم. اما باز هم کم است.
خدای تعالی: دام جواهرات را هم بر آن افزون می‌کنم.
ابلیس: سپاسگزارم. باز هم بیشتر.
خدای تعالی: غذاهای چرب و شیرین، نوشیدنیهای خوشمزه، جامه‌های گران قیمت.
ابلیس: سپاسگزارم. باز هم بیشتر. چون عاشقان تو این دام‌ها را پاره می‌کنند.
خدای تعالی: شراب و ساز و آوازه‌های شهوت آلود.
ابلیس: خیلی خوب است اما دامی می‌خواهم که سخت‌ترین مؤمنان را هم در آن اندازم.

خدای تعالی: زیبایی زنان و شهوات جنسی!
ابلیس: شروع می‌کند به بشکن زدن و رقصیدن. از این بهتر نمی‌شه، از این بهتر

نمی‌شه.

آری شهوت باعث خاموش کردن چراغِ نهران و موجب مرگِ شادمانی درون است.
این خود آثارِ غم و پژمردگیست هر یکی زینها رسول مُردگیست^۱

عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم که برآرد زو عطاها دم به دم^۲
کف به حس بینی و دریا از دلیل فکر پنهان، آشکارا قال و قیل^۳

به درون خود بنگریم، غیب وجود ما دریایی ژرف و بی پایان است. شهود خود آگاه ما با وجود قدرت‌های ادراک و حافظه و وهم و خیال و فکر و عقل و عاطفه و غیره باز کفی است از آن دریا. در اعماق ناخودآگاه وجود ما گوهرهاست، اسفنج‌ها و مرجان‌هاست. آتش فشان است. گاه بر اثر آن آتش فشان گوهری یا مرجانی یا... به سطح کف آلود دریای درون می‌آید. می‌پنداریم همین بود و بس، مست می‌شویم و مغرور. فریاد می‌زنیم که یافتیم، ولی چه یافتیم؟ اگر درختان قلم شود و برگها کاغذ و دریاها مرکب، باز آنچه در این کلمه یعنی «انسان کامل» است نتوان نوشت تا چه رسد به کلمات ربّ تو... در بیرون نیز بر اثر انفجار بزرگ چه اندازه به عالم نمود نمودار شد که میلیاردها کهکشان و فضا و زمان، مرئی و نامرئی پدید آورد که برخی میلیونها سال نوری با ما فاصله دارند. پس جهان هست نیست نما آن چنان بی‌نهایت است که میلیاردها میلیارد ستاره در برون و میلیاردها فکر و وهم و خیال و عقل و ادراک در درون در حکم کفی بر آن دریاست... باز هم اینها در برابر غیب مطلق و مجرد هیچ است.

نفی را اثبات می‌پنداشتیم دیدهٔ معدوم بینی داشتیم^۴
این عدم را چون نشاند اندر نظر چون نهران کرد آن حقیقت از بصر؟^۵

آنچه واقعاً وجود دارد نه وجود متعین است بلکه وجود نامتعین می‌باشد که در نمایش بسیار نازلهٔ خود چون کفی کلّ این کیهان و کلّ ناخودآگاه و خودآگاه ما را تشکیل داده

۴. بیت ۱۰۳۲.

۳. بیت ۱۰۳۱.

۲. بیت ۱۰۲۴.

۱. بیت ۹۷۳.

۵. بیت ۱۰۳۵.

است.

عدل درون، تعادل روانی

هوش را توزیع کردی بر جهات می‌نیرزد تزه‌ای آن تزهات*^۱
 آموخته‌ها و اندیشه‌های ضد و نقیض، ناهمگن و نادرست تباه کردن اندیشه راستین است، چون جنگ داخلی که موجب فروپاشی کشور می‌شود. از اینرو پیامبر فرمود: «هر که را هم واحد باشد خدا سایر آرزوهایش را برآورد و هر که را همّت گونه‌گون و پراکنده، خدا ابایی ندارد که او را در هر وادی هلاکت بیندازد.» زیرا پندارهای نادرست چون زهری در تن و چون خاری در گلستان جانند که مانع رسیدن نور معرفت به هوش و عقلمند.

آب هوش را می‌گشاید هر بیخ خار	آب هوش چون رسد سوی ثمار ^۲
عدل چنود؟ آب ده اشجار را	ظلم چنود؟ آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش	نه به هر بیخی که باشد آب کش
ظلم چنود؟ وضع در ناموضعی	که نباشد جز بلا را منبعی ^۳

انسان خردمند همه کارهایش براساس عدل در درون وجود خود و سپس برون است. در درون جایگاه اندیشه پاک و قوای مثبت و ضد را بداند و در مسیر خود بیندازد تا ثمره نیکو دهد و خار اندیشه‌های ناراست و قوای منفی را برکند تا آب و غذای تن و مغز هدر نرود.

نعمت حق را به جان و عقل ده	نه به طبع پر زحیر** پر گره
بار کن پیکار غم را بر تنت	بر دل و جان کم نه آن جان کندت ^۴

سخن بسیار آموزنده‌ای است که غم‌های دنیا را به تن که دنیوی است بار کن، نه بر دل که جای امن و آرامش و نور و سرور است. بگذار دل در مرغزار لذت معنوی چرا کند و از آبشخور نور بنوشد.

* تزهات: یاوه‌گویی‌ها. ۱. بیت ۱۰۸۴.

۲. بیت ۱۰۸۵.

** زحیر: ناله، سوز و گداز از روی درد.

۳. ابیات ۹۱-۱۰۸۹.

۴. ابیات ۳-۱۰۹۲.

چگونه به لذت روحانی توان رسید؟

پرسنده: چگونه به آن اصل لذت توانیم رسید؟

مولانا: سنایی می‌گوید:

گر راه روی، راه بورت بگشایند ورنه نیست شوی، به هستی ات بگرایند

پرسنده: چه راهی رویم که راه را بر ما گشایند.

مولانا: راهی را که یوسف در وقت بسته بودن هفت در، در خلوت زلیخا رفت.

پرسنده: آن راه چه بود؟

مولانا: توکل بر خدا و گریختن از خلق (زلیخا) به خدا.

پرسنده: مگر گریز، خود هدف است؟ به کجا بگریزیم؟ هر چه هست وجه خلقی و

وجودی است. تصویر زلیخاست!

مولانا:

تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن خویش را بینی در آن شهر کهن^۱

پرسنده: آن شهر کهن کجاست که چون چشم از جهان بر بندم و تسلیم شوم به آن جا

خواهم رسید؟

مولانا: پیش از این گفته‌ام:

ما ز بالاییم و بالا می‌رویم ما از اوئیم و به سوی او رویم

این وطن مصر و عراق و شام نیست این وطن جایی است که نام نیست^۲

اما تو که:

مشتری خواهی به هر دم پیچ پیچ تو چه داری که فروشی؟ هیچ هیچ^۳

نوگرایی اساس لذت روحانی و جوانی و شادابی است و کهنه‌گرایی اساس پیری و غم.

پس با نفس اولیای خدا لحظه را نو کنیم و به لذت روحانی رسیم

کهنه ایشاندو پوسیده ابد ورنه آن دم کهنه را نو می‌کند

۱. بیت ۱۱۱۳.

۲. در نسخه نیکلسون و کلاله خاور یافت نشد.

۳. بیت ۱۱۱۷.

مردگان کهنه را جان می دهد
تاج عقل و نور ایمان می دهد^۱
با که گویم؟ در همه ده زنده کو
سوی آب زندگی پوینده کو^۲

رنج و غم از حسد است و شادمانی در عشق و وفا رشک بدکاران بر دولت نیکوکاران

بد کار چون در بدکاری متمکن شود و اثر دولت نیکوکاران بیند، شیطان شود و از حسد مانع خیر گردد زیرا که خرمن سوخته، همه را خرمن سوخته خواهد.

هر که را باشد مزاج و طبع سست
او نخواهد هیچ کس را تندرست
گر نخواهی رشک ابلیسی، بیا
از در دعوی به درگاه وفا^۳

همه می دانیم حسد از احساس حقارت خیزد و طرح مسأله آدم و ابلیس، طرح مقابله عقل نور یاب و نور بخش با نفس رشک آور و حسدورز است که از حقارت نفس نسبت به عقل بر می خیزد. و این سیر طبیعی آب شیرین و آب شور و علم سپید و سیاه در تمام اعصار در جان انسانها نمودار است و مایه آزمایش و تکامل.

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات
خلق را زین بی ثباتی ده نجات^۴
وز حسودی بازشان خر ای کریم
تا نباشند از حسد دیو رجیم*
در نعیم فانی مال و حسد
چون همی سوزند عامه از حسد^۵

شاهان از حسد لشکرکشی می کنند و از حسد خویشان خویش را می کشند و عاشقان به علت حسادت رقبای خود را از پای در می آورند. حتی زنان با وجود مهربانی و عاطفه بسیار هووی خود را از بین می برند تا برسد به مردان که سنگین دل هم هستند. و اگر قوانین شرعی حدود و تکالیف آدمیان و جزا و حدود مقرر نکرده بود همه از روی حسادت یکدیگر را می کشتند. وقتی که در مورد مردار دنیا چنین باشد در مورد جلال کبریایی انبیا چه باشد؟!*

۱. ابیات ۹-۱۱۵۸. ۲. بیت ۱۱۶۲. ۳. ابیات ۳-۱۱۷۲. ۴. بیت ۱۱۹۷. ۵. ابیات ۲۰۱-۱۲۰۰.

* دیو رجیم: شیطان رانده شده از درگاه حق.

پس درین مردار زشت بی وفا این همه رشک است و خصم است و جفا^۱
 (لذا وقتی مردم از دور عیسی مسیح (ع) پراکنده می‌شوند اوج عروج مسیحایی او فرا
 می‌رسد و می‌فرماید: خوشا به حال ماتم‌زدگان، زیرا آنان تسلی خواهند یافت. و علی (ع)
 که فرقی به شمشیر شکافته می‌شود می‌فرماید: به خدای کعبه که رستگار شدم.)
 این حالت تسلیم و رضا از لطف و عنایت خاص خداوند بر بنده است.

داد او را قابلیت شرط نیست

رسیدن به مقامات معنوی با سیر و سلوک است یا با عطای حق؟
 چاره آن دل عطای مبدلی است داد او را قابلیت شرط نیست
 بلکه شرط قابلیت داد اوست داد لب و قابلیت هست پوست^۲
 عطای حق، قدیم است و قابلیت حادث، عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق.
 و قدیم موقوف حادث نباشد و گرنه حدوث محال باشد. این سخن از آن رو اهمیت بسیار
 دارد که حکما شرط فعلیت چیزی را قابلیت آن چیز دانسته‌اند و لذا اصل علیت و سببیت
 را در همه چیزهای عالم جاری می‌دانند و برای تشکیل هر چیز علت مادی، صوری،
 فاعلی و غایی قائلند. اما مولانا عقیده دارد که همه چیز را نمی‌توان طبق این قوانین علیت
 و قابلیت درآورد، چه اینها خود معلول و حادثند و آنکه این قانون را ایجاد کرده قدیم
 است و چون بخواهد تغییرش می‌دهد. آنگاه مثال می‌آورد که عصای موسی و ید بیضا را
 چگونه می‌توان در قانون علیت محدود کرد و به همین ترتیب:

صد هزاران معجزات انبیا کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
 نیست از اسباب، تصریف خداست نیست‌ها را قابلیت از کجاست؟
 قابلی گر شرط فعل حق بُدی هیچ معدومی به هستی نامدی^۳
 خداوند هستی را از نیست مطلق آفرید، آن نیست چه قابلیت داشته است؟ اگر
 بگوییم از دود و دخان و ابرهای انرژی و آن از انفجار بزرگ بوده باز سخن این است که

۱. بیت ۱۲۱۶.

۲. ابیات ۸-۱۵۳۷.

۳. ابیات ۲-۱۵۴۰.

آن ماده قابلیت این هستی بسیار متنوع و گوناگون را چگونه داشته است؟ اگر هم در ذره ابتدایی قابلیت هست (چنانکه در ژنها)، بالقوه است نه بالفعل و نه در صورت وجودی متعین. البته سنت چنین جاری شده که هر معلولی از علت نمودار می‌شود و در ذاتش قابلیت هست، اما گاه قدرت حق که مسبب الاسباب و علت العلل است همه را تحت الشعاع قدرت برتر خود می‌سازد. اوست که اسباب آفریده و اوست که در آن خاصیت‌ها نهاده و هرگاه خواهد در صورتی دیگر که معمول نیست نمودار می‌سازد.

هر چه خواهد آن مسبب آورد	قدرت مطلق سببها برود ^۱
این سببها بر نظرها پرده‌هاست	که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن	تا حُجُب را بر کند از بیخ و بُن
تا مسبب بیند اندر لامکان	هرزه داند جهد و اکساب* و دکان ^۲

به هر حال سبب سازی و سبب سوزی چنان به هم پیوسته است که حیرت در حیرت است. شاید دوزخ نیز برای ظهور رحمت باشد و گناه وسیله بیداری و دعا و تقرب. لطف‌های مضمهر اندر قهر او

جان سپردن جان فزاید بهر او^۳

سفره گسترده لطف

آسمان خوان نهاده، کجاست طالب آن سفره گشاده؟! خوانی نهاده‌اند و منتظر خورندگانند، رندی ورز، پیشی جو، با ناله، بانیا، با دعا، با روزه، با نماز. یار در پی بهانه است، بشتاب، نومید مشو، باز هم در بکوب...

اشک می‌بار و همی سوز از طلب	همچو شمع سربریده جمله شب
لب فروبند از طعام و از شراب	سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم به دم بر آسمان میدار امید	در هوای آسمان رقصان چو بید
دم به دم از آسمان می‌آیدت	آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر تو را آنجا برد نبود عجب	منگر اندر عجز و بنگر در طلب

۱. بیت ۱۵۴۸.

* اکساب: کسب‌ها.

۲. ابیات ۳-۱۵۵۱.

۳. بیت ۱۶۶۸.

کین طلب در تو گروگان خداست زانکه هر طالب به مطلوبی سزاست^۱

بین که مطلوبت کیست، بدان ارزی که می‌ورزی.

غذاهای چرب و شیرین دنیا هر چه بیشتر، رنج تن و روان افزونتر و جان‌نزارتر گردد و مانع از داده‌های الهی می‌گردد، اما غذاهای معنوی و روحانی از دانایی و خرد گرفته تا عواطف و خدمت و سیر و سلوک و عبادت و ذکر و فکر و ریاضت، همه نوش جان و بال پرواز و نیروی محرکه درون است. چنانکه پیامبر فرمود: «گرسنگی طعام خداست که تن‌های راستان را با آن زنده می‌گرداند.» یعنی در گرسنگی طعام خدا نهفته است. و فرمود: در نزد خدا به سر می‌برم که او طعام و شرابم دهد.^{*} و خدا فرمود: به روزی‌ای که خدا داده شادمانند.^{**} غذاهای دنیوی چه خوراک دهان، چه خوراک فکر و چشم و گوش، کم آن ضعف، و زیادش رنج می‌آورد.

کم خوری، خوی بد و خشکی و دق	پر خوری، شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوشگوار	بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبیا و مصر	دم به دم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار	هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار ^۲

انسان کامل

انسان کامل هم حبیب خداست و هم محبوب او، زبان حال او این است.

هر چه محبوبم کند من کرده‌ام او منم، من او، چه گر در پرده‌ام^۳

چون انسان کامل، محبوب و حبیب الله است قول و حال و فعل و ذات او تجلی حبّ محبّ است و او آینه است اما همین آینه خود همه چیز است که فرمود: هر که مرا ببند خدا را دیده است (من رأی فقد رأی الله).

هفت دریا اندرو یک قطره‌ای جمله هستی ز موجش چکره‌ای^{***}

۱. ابیات ۳۴-۱۷۲۹. * احادیثی از رسول خدا که در صحیح مسلم و بخاری آمده است.

** آل عمران / ۱۷۰. ۲. ابیات ۵۰-۱۷۴۷. ۳. بیت ۱۸۷۷.

*** چکره: چگه، قطره آب، حباب.

جمله پاک‌ی‌ها از آن دریا برند
قطره‌هایش یک به یک مینا‌گردند^۱

اصل خوبی و کمال، خود آنانند که خداوند آنها را اسوهٔ حسنه و نمونه قرار داده است
تا همه خود ربا آنان میزان کنند، نه اینکه با وهم و عقل ناقص خود، (از اینرو علی(ع)
فرمود: من میزان و فرقان و صراط و کتاب و... هستم.)

یک دهان خواهیم به پهنای فلک
تا بگویم وصف آن رشک ملک^۲

برفراز عقل، جنون الهی

مولانا چون به وصف انسان کامل می‌رسد، به یاد شمس می‌افتد و به یاد همهٔ اولیای
خدا که چون شمس، شمس حقیقت بودند، چنان به شور و هیجان و مستی می‌افتد که مهار
عقل مزاحم را پاره و رها می‌کند و آزادانه در فضای قدس، جولان می‌کند و مجنون‌وار
نوای جنون سر می‌دهد.

من سر هر ماه سه روز ای صنم
بی‌گمان باید که دیوانه شوم

هین که امروز اول سه روزه است
روز پیروز است، نه پیروزه است

هر دلی کاندر غم شه می‌بُود
دم به دم او را سر مه می‌بود^۳

رمز این جنون الهی این است که دل نوای دلدار می‌شنود و سپس صورت‌های عالم بالا
و عکس‌های مه رویان بستان خدا را در جان می‌بیند، دل به لرزه می‌افتد و خرد خود را گم
می‌کند در نتیجه این پیل یاد هندستان می‌کند و دیوانه‌وار زنجیر می‌گسلد، چون بند عقل
می‌گسلد، بند الفاظ و وزن و قافیه نیز گسسته می‌شود، اینجا تنها اوست که به زبان رمز و
صور و صدا و نواها بر گوش دگّا دگّا و بر دل و حیایوحی دارد که برای دیگران هذیان
است و جنون. لذا حضرت محمد(ص) را مجنون می‌نامیدند. اما آنکه دیوانه می‌کند
کیست؟!

خود تو می‌خوانی، نه من ای مقتدا
من گّه طورم، تو موسی، وین صدا

کوه بیچاره چه داند گفت چیست
زانکه موسی می‌بداند، گّه تهی است

کوه می‌داند به قدر خویشتن اندکی دارد ز لطف روح تن^۱
 ای کوه بینان که رمز عشق و جنون شناسید، دیدگان خقّاش، روز نبیند، سینه بسته،
 طور نشود و کوه انانیت سینا نگردهد. چند حرفی دزدیده‌ای و از آن سوزنی ساخته‌ای و
 می‌خواهی شتری از آن بگذرد، بیا و سرمه عنایت حق بر چشمان خود بکش تا نور
 چشمت افزون شود و قطره بینی تو دریابینی گردد.

عارفان را سرمه‌ای هست، آن بجوی عارفان را سرمه‌ای هست، آن بجوی^۲
 بادۀ او در خور هر هوش نیست حلقه او سُخره هر گوش نیست^۳
 مولانا از نام باده مست و از نام هوش بیهوش می‌شود و جنون مقدّس به سراغش
 می‌آید:

بار دیگر آمدم دیوانه‌وار
 غیر آن زنجیر زلف دلبرم
 رو، رو ای جان، زود زنجیری بیار
 گر دو صد زنجیر آری بر درم^۴

مستی هستی مجازی

خود دیدن و به عقل خود نازیدن موجب تباهی خود و عقل است.
 زانکه هستی سخت مستی آورد عقل از سر، شرم از دل می‌برد
 صد هزاران قرن پیشین را همین مستی هستی بزدره زین کمین^۵
 عزازیل یا شیطان از مستی غرور به هستی مجازی، به ابلیس مبدل شد و ملعون گشت.
 او راست می‌گفت که از آتش آفریده شده همچنان که جنّ از آتش است، اصلاً او چه کاره
 بود که بتواند در برابر قدرت آفریدگار خویش عصیان ورزد، جز اینکه او مظهر اسم قهار
 بود و خدا می‌خواست با ظهور قهر، آدَمیان را بیازماید و به تکامل رساند، به هر حال هر
 کس که به هستی مجازی مست گردد و آتش حسد در درونش شعله‌ور شود و در لذّات
 جسمانی غرق باشد خود دوزخ است و خود در درون دوزخ، خود ابلیس است و خود
 پیرو ابلیس، اما آنکه هستی مجازی ظاهری و قشری را رها کند و به حقیقت خود پردازد

۱. ابیات ۹۰۰-۱۸۹۸. ۲. بیت ۱۹۰۷. ۳. بیت ۱۹۱۵. ۴. ابیات ۱۷-۱۹۱۶. ۵. ابیات ۲۱-۱۹۲۰.

او حاکم بر دوزخ خویش می‌شود، زیرا پوست گردو را می‌سوزانند و مغز آن را می‌خورند.

لیک آتش را قُشورت* هیزم است؟ ^۱	معنی و مغزت بر آتش حاکم است
مالک دوزخ در او کی هالک است؟ ^۲	معنی انسان بر آتش مالک است
جاه و مال آن کبر را زان دوست است؟ ^۳	این تکبر از نتیجه پوست است
که ز سرگین است گلخن را کمال؟ ^۴	کبر زان جوید همیشه جان و مال
سایه مردان زمرد این دورا	مال چون مار است و آن جاه ازدها
کورگردد مار و رهرو وارهد ^۵	زان زمرد مار را دیده جهد

انسان متکبر موجودی ظاهرگرا و حقیر است که می‌خواهد تون حتمّ زندگی ننگین خود را با مدفوع حیوانیت و پوسته خودش روشن نگه دارد تا احساس ارزش کند ولی غافل است که او را اهل دل تون بان، بلکه خود او را سرگین تون می‌دانند، پس مارپرستی یعنی مال پرستی و جاه پرستی یعنی ازدها پرستی را رها کنیم تا خدا پرستی، حاصل آید.

هستی حقیقی در نیستی است

اگر نیست شدی حضرت حق با قلم قدرت خود در لوح جانّت می‌نویسد.

کارگاه هست کن جز نیست، چیست؟	هست مطلق کارساز نیستی است
یا نهاله کارد اندر مغرسی** ^۶	بر نوشته هیچ بنویسد کسی؟
تخم کارد موضعی که کشته نیست	کاغذی جوید که آن بنوشته نیست
کاغذ اسبید نابنوشته باش	ای برادر موضعی ناکشسته باش
تا بکاردر تو تخم آن ذوالکرم*** ^۷	تا مشرف گردی از نون والقلم***

* قُشورت: جمع قشر، پوستها.

۲. بیت ۱۹۳۶.

۱. بیت ۱۹۳۴.

۳. بیت ۱۹۴۰. ۴. بیت ۱۹۴۷.

۵. ابیات ۱۹۵۱-۲.

** مَغْرَس: محل کاشتن نهال و درخت.

۶. ابیات ۱۹۶۰-۶۱.

*** اشاره به آیه یک از سوره قلم: سوگند به نون (نون کونیه و وجودیه) و قلم مشیت یا قدرت که بر لوح دل اولیای خدا می‌نویسد. اشاره به وحی و شهود پیامبر اکرم است. **** ذوالکرم: بخشنده، دارای کرم.

۷. ابیات ۱۹۶۳-۴.

بدگمانی از بدنهادی است

در هر که تو از دیده‌ بد می‌نگری از چنبره وجود خود می‌نگری
 «سنائی»
 بینش هر کس از هر چیز نه واقعیت و حقیقت آن است، بلکه صرفاً به نحوه نگرش و
 بینش اوست. بد نهادان جز بدی نمی‌بینند و خوش نهادان جز خوبی.
 کرا زشتخویی بود در سرشت نبیند ز طاووس جز پای زشت
 این است که عرفا همواره درخواست کرده‌اند که: پروردگارا چیزها را همان‌گونه که
 هستند به ما بنما. و علی (ع) که به این دید و یقین رسید بود می‌فرمود: اگر پرده از پیش
 روی من برداشته شود چیزی بر یقینم افزوده نگردد.
 گر نداری از نفاق و بد امان از چه داری بر برادر ظن همان؟^۱
 بدگمان باشد همیشه زشت کار کارنامه خود خواند اندر حق یار
 صبح کاذب خلق را رهبر مباد کو دهد بس کاروان‌ها را به باد^۲

اتحاد عاشق و معشوق

عاشق و معشوق به ظاهر متضادند، زیرا نیاز ضد بی‌نیازی است چنانکه آینه
 بی‌صورت و ساده است و بی‌صورتی ضد صورت است و لکن میان ایشان اتحادی است
 در حقیقت.
 اتحاد آنها در آن است که هر دو در حقیقت عشق مشترکند، یکی دریای عشق دارد و
 دیگری کوزه عشق، مثال در این باره مجنون و لیلی است. مجنون از دوری لیلی بیمار شده
 بود طیبیان به بالینش آمدند و گفتند: چاره‌ای جز رگ زدن او نیست. در حال رگ زنی
 آوردند، او بازوی مجنون را بست و بیشتری بر دست گرفت مجنون ناله سر داد که: ای
 رگ زن دستمزد بگیر و رگم مزن. حاضریم بمیرم و رگم را نزنی.

۱. بیت ۱۹۷۸.

۲. ابیات ۸۱-۱۹۸۰.

رگ زن گفت: از چه می ترسی؟ تو که مرد شجاعی هستی، از شیر نمی ترسی، شیر و گریه و خرس و گور شبها به گرد تو می آیند و با تو انس دارند.
مجنون: من می دانم که عشق، حقیقت وجودی همه موجودات است. اگر عشق در جان سگ اصحاب کهف نبود در پی آنان راه نمی افتاد. اگر عشق بقا نبود، تکامل نبود.

عشق نان مرده را می جان کند جان که فانی بود جاویدان کند^۱

رگ زن: پس چرا از رگ زدن می ترسی، مگر عاشق لیلی نیستی. باید سالم بشوی تا به او برسی.

مجنون: من از نیش نمی ترسم، صبر من از کوه هم بیشتر است.

ترسم ای فصاد گر فصادم کنی نیش را ناگاه بر لیلی زنی

داند آن عقلی که او دل روشنی است در میان لیلی و من فرق نیست^۲

مولانا اضافه می کند: «معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست تر داری یا مرا؟ گفت: من از خود مرده ام و به تو زنده ام، از خود و صفات خود نیست شده ام و به تو هست شده ام، علم خود را فراموش کرده ام و از علم تو عالم شده ام. قدرت خود را از یاد برده ام و از قدرت تو قادر شده ام، اگر خود را دوست دارم تو را دوست داشته باشم، و اگر تو را دوست دارم خود را دوست داشته باشم.

هر که را آینه یقین باشد گرچه خود بین خدای بین باشد*

با صفات من به میان مردم در آی، هر کس تو را بنگرد مرا نگر بسته و هر که آهنگ تو کند آهنگ من کرده است.»

فنای عاشق در معشوق چون فنا ی سرکه در دریای عسل است که دیگر سرکه نیست عسل است یا سنگی که بر اثر تابش خورشید لعل شود دیگر سنگ نیست، لعل است، نمایش خورشید است.

بعد از آن گر دوست دارد خویش را دوستی خور بُود آن ای فتا

ور که خور را دوست دارد او به جان دوستی خویش باشد بی گمان^۳

تا نشد او لعل خود را دشمن است زانکه یک من نیست آنجا دو من است^۴

۱. بیت ۲۰۱۴. ۲. ابیات ۱۹-۲۰۱۸. * عنوان قبل از بیت ۲۰۲۰.

۳. ابیات ۲۸-۲۰۲۷. ۴. بیت ۲۰۳۱.

پس نشاید که بگوید سنگ انا
او همه تاریکی است و در فنا
گفت فرعونى اناالحق گشت پست
گفت منصورى اناالحق و برست^۱
فرعون همان سنگ بی ارزش بود که می‌گفت من لعل هستم ولی منصور لعل بود و
می‌گفت لعلم. فرعون خود نفسانی دروغین شیطانی را حق می‌گفت ولی منصور نفس
خود را کشته بود و خود الهی‌اش که حق بود، اناالحق می‌گفت:

این انا هو بود در بیز ای فضول
ز اتحاد نور، نه از رای حلول^۲
یعنی دیگر منصورى در میان نبود که انا (من) بگوید. این خود خداوند بود که زبان
منصور را به حرکت آورده می‌گفت: «حق» و این حلول نیست. حلول از کوتاه‌بینی
ناقصان است که دو چیز می‌بینند، وجود یکی است و دومی وجود ندارد، جز یک نور و
یک آب نیست، هر شعاعی نور و هر آبی آب است به شرطی که ظلمت و تیرگی او را
فرا نگرفته باشد به هر حال باید به تدریج خاک از چاه نهانخانه وجود برداریم، تا به قعر
آن که آب حق است برسیم. چون رسیدیم وجود آب فریاد می‌دارد که منم آب.

گر رسد جذبه خدا آب معین
چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار می‌کن، تو به گوش آن مباش
اندک اندک خاک چه را می‌تراش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید
هر که جدی کرد در جدی * رسید^۳
در یک کلام جوهر انسان حق است و هر که به جوهر خویش رسد جوهرش فریاد
می‌زند: اناالحق

حرص مفید و مضر

مردم دانا حریص به یافتن حق جوهری اناالحقی خویشند و خاک از چاه بر می‌دارند تا
به آب رسند، ولی مردم نادان، حریص بر بیشتر پر کردن این چاهند. دانایان آب جو و
نادانان سراب جویند، زیرا قدرت تشخیص نیافته‌اند و چون اکثر مردم جاهل و یا غافلند،
حریص بر سرابند، در حالی که آب در کوزه دارند تشنه لب‌اند، و پند دانا نمی‌شنوند که

۱. ابیات ۳۵-۳۴-۲۰۴۸.

۲. بیت ۲۰۴۸.

* جدی: بهره، نتیجه.

۳. ابیات ۷-۶-۲۰۴۵.

آب در کوزه خودشان است.

عقل گوید: نیک بین، کان نیست آب ^۱	حرص تازد بیهده سوی سراب
نفس لؤامه بر او یابید دست	چون ز بند دام باد او شکست
نشنود پند دل آن گوش کرش ^۲	تا به دیوار بالا ناید سرش

خموشی و مراقبه

چندین گاه گفت و گو را آزمودیم، مدتی هم صبر و خاموشی را بیازماییم، نه سکوت و خموشی کران و گنگان، بلکه سکوت نامه خوانان که در خموشی زبان دلشان بیدار و چشمانشان در ژرفای جانشان در گشت و گزار است که کجایی اند، بهشتی یا دوزخی. خود همین جا نامه خود را ببین دست چپ را شاید آن یا در یمین^۳

تفاوت بین عارف و زاهد

عارف را پر پرواز از عشق است، و زاهد را پای گریز از ترس. عشق کجا و ترس کجا؟

سیر زاهد هر مَهی یک روزه راه ^۴	سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
باشد از سال جهان پنجه هزار ^۵	قدر هر روزی ز عمر مرد کار
خوف نبود وصف یزدان ای عزیز ^۶	پس محبت وصف حق دان عشق نیز

در اینجا سه نکته دیگر ذکر شده است: اول اینکه آنچه در آیه ۴ سوره معارج آمده است که روزهای قیامت معادل پنجاه هزار سال است. مربوط به سیر الی الله عاشق نیز هست که یک روز عاشق چون پنجاه هزار سال زاهد است، در سیر کمال روحانی و در قیامت جان.

ثانیاً: حب و عشق وصف خداست ولی خوف صفت بنده است. پس آنکه می خواهد

۱. بیت ۲۰۵۸. ۲. ابیات ۳-۲۰۶۲. ۳. بیت ۲۱۵۵. ۴. بیت ۲۱۸۰. ۵. بیت ۲۱۸۲. ۶. بیت ۲۱۸۷.

به صفات خدا متّصف شود باید به صفات خیر و عشق متّصف شود.
ثالثاً: حبّ و عشق یک چیزند با دو نام (مثل اینکه بگوییم ایران یا پرشیا. مگه یا امّ‌القری).^۱

داستان‌نصوح

بود مردی پیش از این نامش نصوح
بُدد ز دلاکی زن او را فتوح^۱
نصوح که رخساری چون دخترکان زیبا داشت، گاه با خود می‌گفت: چه خوب می‌شد،
دختر بودم و شوهر می‌گزیدم و برای لقمه نانی به این در و آن در نمی‌زدم. اما نه من که
شهوت مردانه به کمال دارم. چقدر خوب می‌شد که تماشاگر تن‌های زنان بودم و در آن
لذت غرقه می‌شدم. آه فکری به خاطر رسید که هم فال است و هم تماشا من که شباهت
به زنان دارم چادر بر سر و نقاب بر رو می‌افکنم و به حَمّام محلی که مرا نمی‌شناسند
می‌روم و به عنوان دلاک حَمّام کار می‌کنم لنگ هم می‌بندم و کسی آلت مردانه مرا
نمی‌بیند. از این بهتر همیشه... به دنبال این فکر به حَمّام رفت و کار خود آغاز کرد... اما
دلش آرام نداشت گاه به خود می‌گفت: وه چه لذتی دارد، اما نه چه کار زشتی است، لذت
نقد زشتی عاقبت... وه که چه دشوار است تضادّ بین گرایش و گریز!
بهتر است به نزد آن عارف روم و از او بخواهم در حَقْم دعا کند تا دست از این عمل
بشویم و بدین منظور به نزد آن عارف رفت و گفت:
— بس گنه کارم، در حق من دعایی کن.
عارف: درون او را با چشم دل دید ولی به روی خود نیاورد و تبسمی کرد و گفت:
خدایت توبه دهاد!

لب خموش و دل پر از آوازه‌ها
رازها دانسته و پوشیده‌اند
مهر کردند و دهانش دوختند^۲

بر لبش قفل است و در دل رازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند
هر که را اسرار کار آموختند

۲. ابیات ۴۰-۲۲۳۸.

۱. بیت ۲۲۲۸.

* فتوح: گشایش.

دعا و درخواست عارف واصل از حق همچو درخواست حق است از خویشتن که (خدای تعالی در حدیث قدسی قرب نوافل فرموده است: من گوش او، چشم او، زبان او و دستش شده‌ام. و در سوره انفال، آیه ۱۷ فرمود: تو ریگ‌ها نینداختی بلکه خدا انداخت. و این از سبب سازی حق است تا مجرم را گوش گرفته به توبه صادقانه نصح آورد.

آن دعا از هفت گردون در گذشت
 کار آن مسکین به آخر خوب گشت
 کان دعای شیخ نه چون هر دعاست
 فانی است و گفت او گفت خداست
 چون خدا از خود سؤال و کد* کند
 پس دعای خویش را چون رد کند؟^۱

دعای آن عارف و واصل به نتیجه رسید و سببی برای توبه فراهم شد. نصح در حمام مشغول پر کردن طاس بود تا آب بر سر زنان ریزد، که شنید دختر شاه فریاد می‌زند: وای گوشواره‌ام! یکی از حلقه‌های جواهر گوشواره‌ام گم شده است!

ندیمه دختر شاه: در حمام را ببندید تا کسی بیرون نرود لباس‌ها را بگردید...
 کلیه لباسها را گشتند ولی آن جواهر پیدا نشد.

ندیمه دختر شاه: بروید گوشه و کنار حمام، درون شکافها و راه آبها را هم بگردید.
 گشتند و پیدا نشد.

ندیمه دختر شاه: همه عریان شوید، چه پیر، چه جوان. فرقی نمی‌کند باید همه شما را بگردیم همه لخت شدند و ندیمه دست در دهان و گوش و سوراخهای پیش و پس آنها می‌کرد.

نصح که از ترس می‌لرزید به خلوتی رفت. رنگش زرد و لبش کبود شده بود. مرگ را جلوی چشم خود می‌دید.

گفت: یارب بارها برگشته‌ام
 توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام^۲
 در جگر افتاد استم صد شرر
 در مناجاتم بین بوی جگر^۳
 ای خدا آن کن که از تو می‌سزد
 که ز هر سوراخ مارم می‌گزد^۴
 گر مرا این بار ستاری کنی
 توبه کردم من ز هر ناکردنی
 توبه‌ام بپذیر این بار دگر
 تا ببندم بهر توبه صد کمر^۵

* کد: گدایی، درخواست. منظور این که خدا خود در قرآن دستور دعا می‌دهد.

۱. ابیات ۴۴-۲۲۴۲.

۲. بیت ۲۲۵۶.

۳. بیت ۲۲۵۹.

۴. بیت ۲۲۶۲.

۵. ابیات ۶۶-۲۲۶۵.

او دیگر مقابل چشم خود جلّاد را می‌دید، بی آبرویی و رسوایی می‌دید، عزرائیل را می‌دید و اشک‌ریزان یارب، یارب می‌گفت که صدای ندیمه دختر شاه بلند شد که گفت: جمله را جستیم، پیش آی ای نصح.

نصح که این شنید: گشت بیهوش آن زمان پَرید روح. او چون جماد بر زمین افتاد.

جان به حق پیوست چون بیهوش شد موج رحمت آن زمان در جوش شد

چونکه جانش وا رهید از ننگ تن رفت شادان پیش اصل خویشتن^۱

دریای رحمت الهی به جوش آمد. درهای آسمان گشاده شد. بانگی از میان زنان برخاست که آن جواهر پیدا شد، گشتن را بس کنید. زنان که از ترس رنگ باخته بودند هلهله شادی سر دادند، و شروع کردند به دست زدن و رقصیدن. نصح بیچاره چشم باز کرد و دید که همه از او عذرخواهی می‌کنند و حلالی می‌طلبند و می‌گویند: ببخشید ما به تو گمان بد می‌بردیم چون تو دلاک مخصوص او بودی. ما اول می‌خواستیم تو را بگردیم ولی رعایت تو کردیم که فکر می‌کردیم خودت گوهر را گوشه‌ای بیندازی. ولی الحمدلله که پیدا شد، دختر شاه یادش آمد که در گوشه‌ای نهاده بود.

نصح:

گفت: بُد فضل خدای دادگر ورنه ز آنچه‌ام گفته شد، هستم بتر^۲

کس چه می‌داند ز من جز اندکی از هزاران جرم و بد فعلم یکی

من همی دانم و آن ستار من جرم‌ها و زشتی کردار من^۳

با خود می‌گفت: وای بر من که دست ابلیس را از پشت بسته بودم. وای بر من اگر ستاری حق نبود. چقدر بی شرمی و گستاخی است در برابر آن دوست که این چنین دشمن را می‌نوازد. او نخواست که من روی زرد و رسواگردم. گناهانم را ندیده گرفت و آزادیم بخشید، نامم را در نامهٔ پاکان نوشت، آهم را ریسمان عنایت قرار داد. در بن چاهی بودم و اکنون از این لطف در جهان ننگجم.

آفرین‌ها بر تو باد ای خدا ناگهان کردی مرا از غم جدا

گر سر هر موی من یابد زبان شکرهای تو نیاید در بیان^۴

۱. ابیات ۷۹-۲۲۷۸.

۲. بیت ۲۳۰۰.

۳. ابیات ۴-۲۳۰۳.

۴. ابیات ۱۵-۲۳۱۴.

ندیدم دختر شاه: نصوح، بر من ثابت شده که تو امین و راست کرداری. دختر شاه می‌خواهد تا تو سرش را بشویی و مشتش و مالش دهی، او جز تو دلّاکی نمی‌خواهد. نصوح: دست من از کار افتاده است. من دیگر بیمار شده‌ام و نمی‌توانم کاری انجام دهم. کسی دیگر را پیدا کنید.

توبه‌ای کردم حقیقت با خدا
نشکنم تا جان شدن از تن جدا^۱

طمع و غفلت موجب توبه‌شکنی است

خرگازر

گازری (شوینده لباس) خری داشت که آن قدر بر او رخت نهاده بود و غذایش را کم داده بود که پشتش مجروح گشته و لاغر شده بود. خر بدبخت هر روز مجبور بود در سنگلاخ بایستد تا گازر کارش تمام شود و رخت‌ها را بر سنگها بکوبد و آب بکشد و بر آفتاب افکند تا خشک شود و سپس بر او بار کند، جز آب غذایی نداشت. دیگر جانش به لب آمده بود. اتفاقاً در آن حوالی نیستانی بود و بیشه‌ای و شیری. شیر را با پیلی جنگ افتاده بود و مجروح شده از شکار بازمانده و ضعیف و ناتوان افتاده و گرسنه بود و دیگر وحوش که از باقیمانده صید شیر می‌خوردند، نیز گرسنه بودند. تا اینکه روزی شیر به روباه گفت: برو و با حيله خری یا گاوی را بفریب و برابم بیاور تا کمی خودم بخورم و بقیه را هم شما بخورید.

روباه گفت: چشم، من خدمتگزار شمایم، می‌روم تا با حيله ام خری را بفریبم و بیاورم، سپس راه افتاد و از کوه سرازیر شد، خرگازر را دید که جلوی جوی آب ایستاده است با نهایت گرمی سلام کرد و جلو رفت و گفت:

حالت چگونه؟ در میان سنگلاخ و جای خشک چگونه سر می‌کنی؟
خر: چه کنم؟ سرنوشت من این بوده که این گونه زندگانی کنم. خدا را شکر می‌کنم که می‌ترسم از این بدهم، بدتر شود.

چونک قسّام* اوست کفر آمد گله

صبر باید، صبر مفتاح الصّله** ۱

غیر حق جمله عدویند، اوست دوست

با عدو از دوست شکوت کی نکوست؟ ۲

روباه: این بحث پایان ندارد ولی باید به تو بگویم که بی‌جهت خود را به هلاکت مینداز. تاکی در سنگلاخ باشی، زمین خدا وسیع است. از اینجا برو به مرغزاری سبز و خرّم که من نشانت می‌دهم. آن قدر سبز است و چشمه آب در آن روان که حیوانات با نهایت رفاه در آن زندگی می‌کنند...

خر دهانش آب افتاده بود، گویا دیگر چشمانش هم نمی‌دید که اگر روباه راست می‌گوید، پس چرا خودش لاغر و استخوانی است. باید می‌پرسید.

چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک

ور تو ناف آهویی کو بوی مشک

زانکه می‌گویی و شرحش می‌کنی

چون نشانی در تو نامد ای سنی؟ ۳

اما نپرسید. حرص او را کور و لال کرده بود و فریب روباه را خورد و همراه او به آن مرغزار رفت. شیر که مدتها گرسنگی کشیده بود، دیگر صبر را جایز نشمرد و همینکه از دور الاغ را دید از فراز کوه خیز برداشت تا خر را شکار کند. اما چون ضعیف بود نتوانست به خر برسد. خر هم تا شیر را دید پا به فرار گذاشت و رفت. روباه که دید خر از کفشان رمیده به نزد شیر رفت و گفت: چرا صبر نکردی تا خر به تو نزدیک شود؟

شیر: من خیال می‌کردم که هنوز زور پیشین را دارم، نمی‌دانستم که به این اندازه سست شده‌ام. حالا دوباره برو، من از تو سپاسگزارم. برو و هر جهدی که توانی بکار بند. روباه: اگر خدا یاری دهد با حيله و نیرنگ مَهر بر دلش می‌نهم که این واقعه را فراموش کند. اما شما هم یادت باشد شتاب مکن تا خر با تو انس گیرد. سپس از اعتماد و اطمینان او سوء استفاده می‌کنیم.

شیر: بله، درست است. تجربه کردم و فهمیدم. این بار من می‌خواهم و بلند نمی‌شوم تا موقعش برسد.

روباه: ای شاه جنگل همّتی کن تا بتوانم درکار موفق شوم و توبه خر را بشکنم و با خود

* قسّام: بسیار قسمت‌کننده، روزی بخش.

** الصّبر مفتاح الصّله: شکیبایی کلید رسیدن به عطایای الهی است.

۱. بیت ۲۳۵۸.

۲. بیت ۲۳۵۹.

۳. ابیات ۹-۲۴۳۸.

می‌گفت: بعید هم نیست که این شکم پرست سست نهاد برای شکم، توبه خود را بشکند و سر خود را به باد بدهد و همینطور با خودش حرف می‌زد و به سوی خر می‌رفت.
خر از دور روباه را دید که به سوی او می‌آید، با خشم به روباه گفت:

ناجانمردا چه کردم من تو را که به پیش ازدها بردی مرا؟^۱

من که با تو بدی نکرده بودم، معلوم است ذات تو پلید است، تو مثل کژدم هستی که بی‌جهت نیش می‌زند. یا مانند شیطان که بی‌جهت با آدمی دشمنی می‌ورزد.

آدمی را با همه وحی و نظر اندر افکند آن یقین در شور و شر^۲

روباه: تو اشتباه می‌کنی، شیر نبود. شاید سحری بود و چشم بندی که خیال کردی شیر حقیقی است، اگر نه من که از تو خیلی ضعیف‌ترم، چرا به من حمله نمی‌کند که شب و روز آنجا می‌چرم؟ من می‌خواستم به تو بگویم که اگر این چنین چیزهایی دیدی ترس به خود راه مده که طلسم است، ولی آن قدر دوستت داشتم، که می‌خواستم زودتر به خوراک برسی و یادم رفت بگویم: خر بروگم شو. از جلوی چشم دور شو. من نمی‌خواهم دیگر روی تو را ببینم، تو چقدر پوست کلفتی، از کرگدن هم پوست کلفت‌تری. می‌خواهی دوباره مرا به قتل‌گاه ببری؟ من با خدا عهد کردم که مرا از شر آن شیر نجات بدهد. دیگر حرص نورزم و گول نخورم. خدا هم کمکم کرد به پای ضعیف من یاری رساند تا بگریزم. وگرنه در زیر پنجه شیر له شده بودم. معلوم است که شیر تو را فرستاده است!

حَقِّ ذَاتِ پَاكِ اللّٰهِ الضَّمْد که بُودِ بِه مارِ بد از یارِ بد

مارِ بدِ جانی ستاند از سلیم* یارِ بدِ آردِ سوی نارِ مقیم^۳

چونکه او افکند بر تو سایه را دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را^۴

روباه: تو بی‌جهت بر من بدگمانی، من دوست توام.

ظَنِّ نِیکو بر، بر اخوانِ صفا گرچه آید ظاهر از ایشان جفا^۵

عالمِ وَهْم و خیال و طَمَع و بیم هست رهرو را یکی سَدی عظیم^۶

خر از گرسنگی توان حرف زدن نداشت، دیگر این شکم بود که بجای او سخن می‌گفت که: درست است که توبه کرده‌ام ولی با «گرسنگی قوت پرهیز نماند»، «این شکم

۱. بیت ۲۶۰۱. ۲. بیت ۲۶۱۰. * سلیم: سالم، تندرست، در اینجا به معنی مارگزیده.

۳. ابیات ۲۶۳۴-۵. ۴. بیت ۲۶۳۷. ۵. بیت ۲۶۴۳. ۶. بیت ۲۶۴۸.

بی‌هنر پیچ پیچ، صبر ندارد که بسازد به هیچ». بالاخره اگر بدانجا روم از این عذاب تدریجی گرسنگی نجات پیدا می‌کنم. این که زندگی نیست، مرگ بهتر از این زندگی است. باشد، می‌روم تا بینم چطور می‌شود. روباه هم با چرب زبانی شروع کرد از درون به خر سیخونک زدن که برو، برو. سرانجام خر همراه روباه حرکت کرد. تا به مزرعه رسید و یک شکم سیر چرید. شیر هم خوابیده بود و به او اعتنایی نمی‌کرد. خر خیالش راحت شد و جلو تر رفت تا نزدیک شیر رسید. لحظه‌ای غافل شد و شیر حمله کرد و خر را پاره پاره کرد. شیر که از کوشش بسیار تشنه شده بود، به سوی چشمه رفت تا آب بنوشد. روباه فرصت را غنیمت شمرد جگر بند و دل و گرده خر را که لطیف‌تر و باب دندان‌ش بود خورد. شیر نفس زنان برگشت و شروع کرد به خوردن ولی هر چه گشت دل و جگر را نیافت. از روباه پرسید که: کو دل و جگر؟

روباه: اگر او را دل و جگر بود آن چنان سیاستی که آن روز دیده بود، و به هزار حيله جان به در برده بود کی بر تو باز آمدی؟

که خدا فرمود: گویند اگر در دنیا سخن انبیا را می‌شنیدیم و یا خرد می‌ورزیدیم امروز از دوزخیان نبودیم.*

چون نباشد نور دل، دل نیست آن چون نباشد روح، جز گل نیست آن^۱

آنکه دل دارد ولی نور دل ندارد تا بیندیشد و خرد ورزد، آن دل شیشه ادرار است.

نور مصباح است داد ذوالجلال صنعت خلق است آن شیشه و سفال^۲

این بدن مانند سفال یا شیشه است که آدمی می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش و می‌شکند. حقیقت آن نور در درون سفال یا شیشه یا لامپ است که یک چیز بیش نیست ولی جاهلان و حق ستیزان احمقانه آن را متفاوت و متعدد می‌بینند و به شرک مبتلا می‌شوند.

چونکه آبش هست، جو خود آن بُود آدمی آن است کاورا جان بُود

این نه مردانند این‌ها صورت‌اند مرده نان اندو گشته شهوت‌اند^۳

* سوره ملک، آیه ۱۰.

۱. بیت ۲۸۷۸.

۲. بیت ۲۸۸۰.

۳. ابیات ۶-۲۸۸۵.

مدعیان دین و عرفان

آن شیر شیخ دروغین است که قصدش طمع مریدان خر صفت است. روباه دلّاه‌های آن مدعی و خر مقلدان هستند.

مدعیان به اوصاف و احوالی که فاقد آنند و بی‌جهت لاف می‌زنند، خود را شیخ و مرشد، راهبر، فقیه، معلم اخلاق و روحانی معرّفی می‌کنند در حالی که اثری از آن صفات متعالی در آنان نیست. حال آنان مانند آن شتر است که می‌گوید: از حمام آمده‌ام.

آن یکی پرسید اشتر را که هی از کجا می‌آیی ای اقبال پی

گفت: از حمام گرم کوی تو

داستان مدعی لاف زن چون فرعون است که لاف پروردگاری می‌زد ولی از یک عصای موسی ترسید و خود را باخت و سرانجام تباه شد. آنکه لاف می‌زند بنده نفس است و هر که بنده نفس باشد بنده خدا نیست و روحش از فرشته غیبی روزی نمی‌گیرد. غذای او آب شور است، نه آب شیرین حقیقت.

مرغ چون بر آب شوری می‌تند

آب شیرین را ندیده است او مدد^۲

دین و مذهب تقلیدی هیچ‌ارزشی ندارد

حال و وضع اکثر مردمان که از روی تقلید و عادت خود را انسان می‌دانند و حتی پیرو پیامبران و اولیای خدا می‌شمرند، چون آن بدکاری است که بدکرداری را به خانه برد تا بر او تجاوز کند، دید که او را خنجری بر کمر است بدکار پرسید: این خنجر چیست؟ او گفت: هر که درباره من فکر بد به سرش بزند با این خنجر شکمش را پاره کنم. مولانا می‌گوید:

چون نباشد دل ندارد سود، خود*^۳

چونکه مردی نیست خنجرها چه سود؟

بازوی شیر خدا هستت بیار

از علی میراث داری ذوالفقار

۳. بیت ۲۵۰۱.

* خود: کلاه خود.

۲. بیت ۲۴۴۸.

۱. ابیات ۴۱-۲۴۴۰.

گر فسونی یاد داری از مسیح کولب و دندان عیسی ای وقیح؟^۱
 واقعاً درد بزرگی است آنکه می‌گوید: یهودیم و به‌جای نور موسی(ع)، گنج اندوز
 قارونی است. می‌گوید عیسوی‌ام و به‌جای حب و عشق عیسی(ع)، کثافت بوی مزبله‌های
 شراب و شهوت و زر و زور است. آنکه می‌گوید مسلمانم، به‌جای عزّت و شوکت و کیان
 اسلامی، ذلت خواه و بوقلمون صفت مرعوب شده و خود باختۀ ابزار دست و عروسک
 خیمه شب بازی قدرت مداران است. آنکه می‌گوید شیعه‌ام و پیرو علی و حسین‌ام، از
 درونش ننگ‌ها دارد یزید و گوید صوفی‌ام ولی نشانی از اخلاص و صفات پیغمبر (ص)
 و ائمه اطهار(ع) و اصحاب صفّه در او نباشد).

بر همه درس توکل می‌کنی	در هوا تو پشه را رگ می‌زنی ^۲
چون ز نامردی دل آکنده بُود	ریش و سبلت موجب خنده بُود ^۳
یک دوگامی رو، تکلف ساز خوش	عشق گیرد گوش تو آن گاه کش ^۴

پس ولو به تکلف شده اراده به خرج بده و در عمل بکوش تا خداوند توفیقت دهد و
 عشق را در دل به یاریت فرستد تا بتوانی با شوق حرکت کنی.
 البته اگر مقلّد از قطب حقیقی تقلید کند، اطمینان قلبی‌اش افزایش می‌یابد و اگر از
 مدّعی دروغین، تیرگیش افزون می‌شود.

بلکه تقلید است آن ایمان او	روی ایمان را ندیده جان او
بس خطر باشد مقلّد را عظیم	از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق، ایمن شود	ز اضطرابات شک او ساکن شود ^۵

حال مقلّدی که اسیر نفس است حال آن زنی در هنگامه جنگ است که تیغ بر دست
 دارد اما دستش می‌لرزد. عقل لرزان این مقلّد که اسیر نفس اماره است جز شکست و زیان
 برایش سودی نیاورد. و هر که سوی رنگ و بو و ظواهر زندگی گرایش داشته باشد، او
 چون آن‌گونه زنان بی‌اراده است نه چون مردان شجاع. این مقلّد حرف‌های زیاد ولی
 بی‌ارزش می‌زند.

صد دلیل آرد مقلّد در بیان	از قیاسی گوید آن را نَز عیان ^۶
---------------------------	---

۱. ابیات ۴-۲۵۰۲. ۲. بیت ۲۵۰۹. ۳. بیت ۲۵۱۱. ۴. بیت ۲۵۱۵.
 ۵. ابیات ۵۱-۲۴۴۹. ۶. بیت ۲۴۷۰.

راهنمای حقیقی انسان را به حقیقت رهبری می‌کند

با سخن، هم نور را هم‌ره کند ^۱	شیخ نورانی زره آگه کند
تا حدیث را شود نورش روی ^۲	جهد کن تا مست و نورانی شوی
کاسمان هرگز نبارد غیر پاک	هر چه گویی باشد آن هم نورناک
ناودان بارش کند، نبود به کار	آسمان شو، ابر شو، باران ببار
آب اندر ابر و دریا فطرتی است	آب اندر ناودان عاریتی است
ناودان همسایه در جنگ آورد ^۳	آب باران باغ صد رنگ آورد

شراب ولایت از دست ولیّ خدا مستی ازل وابد آرد، و سحر بیانش آب حیات معرفت است و تقلید را به تحقیق، گمان را به یقین و عقل جزئی را به عقل کلیّ کشاند.

جز فسون آن ولیّ دادگر	گوش را بر بند و افسون‌ها مخور
آنکه صد حلواست خاک پای او	آن فسون خوشتر از حلوای او
مایه برده از می‌لب‌های وی ^۴	خنب‌های خسروانی پر ز می

نگاه و حال و گفتار ولیّ خدا سینه سالکان را طور سینا سازد، مقلدان را محقق گرداند، اسرار و معارف پنهان را نمایان می‌سازد، بشارتها در بشارتها می‌آورد. شکرها و شکرها در کام دل می‌ریزد و سرکه‌ها را عسل، خارها را گل، سنگ‌ها را زر، تیرگیها را نور، ذره‌ها را رقصان و چشمها را مخمور می‌کند.

بر مناره رو، بزن بانک صلا ^۵	نُقل بر نُقل است و می بر می هلا
ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان ^۶	آفتاب اندر فلک دستک زنان
روح شد منصور اناالحق می‌کند ^۷	چشم دولت سحر مطلق می‌کند

از وهم و خیال تایقین و دید

قوای باطنی شامل حافظه یا یاد، وهم، خیال، قوه مفکره و عقل است. گرچه همه آنها

۱. بیت ۲۴۸۴. ۲. بیت ۲۴۸۵. ۳. ابیات ۹۲-۲۴۸۹. ۴. ابیات ۲۱-۲۵۱۹. ۵. بیت ۲۵۳۲. ۶. بیت ۲۵۳۴. ۷. بیت ۲۵۳۶.

در انسان وجود دارد، اما فعلیت آن بسته به تعلیم و تربیت و سیر و سلوک فکری و سایر تمرینات است. انسانی که می‌خواهد به تفکر صحیح دست پیدا کند باید بداند که اکنون از کجا پیام می‌گیرد.

عالم وهم و خیال و طمع و بیم هست رهرو را یکی سدی عظیم^۱

غرق گشته عقل‌های چون جبال در بحار وهم و گرداب خیال^۲

در مراقبت و تمرکز فکر طبق اصول صحیح سالک با ذکر دوام اخذ شده از پیر و فکر مدام از این مراحل عبور می‌کند. نخست صورتهای نامنظم و افکار پریشان وهم و خیال که گاه ترس آور و گاه طمع‌انگیز است ذهن را جولانگاه قرار می‌دهد و سپس به شکل ستاره و سپس ماه و سپس خورشید می‌بیند. اینها همه حجابهای نورانی هستند که حضرت ابراهیم در سیر و سلوک خود داشت که آن جلوه‌های صورت ملکوتی شیخ با خودش می‌باشد. پس از همه آنها درخشش شعشعه پرتو ذات است که هستی سالک را می‌سوزاند و آن برتر از گمان و وهم و خیال و عقل است که حافظ می‌گوید:

ببخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند باده از جام تجلی صفاتم دادند

این مرحله نفی خود و اثبات اوست که معنی لا اله الا الله است.

هرکه بی من شد همه من‌ها خود اوست دوست جمله شد، چو خود را نیست دوست^۳

برای اینکه از وهم به یقین رسیم باید به تقویت روحانی پردازیم.

تقویت روحانی از طریق صبر و گرسنگی

گویند: شخصی نان خشک و سبوس‌داری با اشتهای تمام می‌خورد، یکی گفت چگونه این نان بد مزه را با اشتهای خوری؟
گفت: وقتی گرسنگی باشد و صبر بر گرسنگی هم به آن افزوده شود نان جو در پیش من حلوا شود.

جوع مر خاصان حق را داده‌اند تاشوند از جوع شیر زورمند^۴

۴. بیت ۲۸۳۸.

۳. بیت ۲۶۶۵.

۲. بیت ۲۶۵۴.

۱. بیت ۲۶۴۸.

این است که مردان و زنان حق طلب و عارف یکی از اصول مهم سلوکشان گرسنگی کشیدن و روزه‌های بسیار است. داستان سه روز روزه حضرت علی (ع) و خاندان آن حضرت موضوع مهم نزول هفده آیه در سوره دهر گردیده است که افطار خود را به مسکین و یتیم و فقیر بخشیدند. حضرت محمد (ص) از بعثت تا وفات سه روز متوالی از نان گندم سیر نخورد. خود مولانا پس از ریاضت‌های بسیار و روزه‌های فراوان خدا یاریش کرد و یکی از اولیایش (شمس تبریزی) را به سراغش فرستاد. مولانا همیشه از اهل خانه سؤال می‌کرد که: امروز در خانه چه داریم؟ اگر می‌گفتند: هیچ چیز نیست، شادمان می‌شد و می‌گفت: الحمد لله خانه ما شبیه خانه پیامبر است و اگر می‌گفتند: چیزی هست، ناراحت می‌شد و می‌گفت: از این خانه بوی فرعون می‌آید.* در تذکرة الاولیاء عطار و نفحات الانس منافع بسیار از گرسنگی اختیاری آمده و رکن سلوک معرفی شده است.

خود نباشد جوع هر کس را زبون
کین علفزاری است ز اندازه برون

گرسنگی کشیدن اختیاری کار صدیقان است

شیخی با مریدش به سوی شهری می‌رفت که در آنجا نان کمیاب بود. مرید مبتدی که نه مقام توکل داشت و نه مقام رضا و به درجه‌ای نبود که لذت عالی گرسنگی کشیدن در راه سلوک را دریافته باشد، در دل نگران بود. شیخ باطن او را خواند و گفت: چقدر پریشانی؟ معلوم است که از صبر و توکل بهره نداری. فکر نکن که سعادت گرسنگی کشیدن نصیب تو گردد.

کی زبون همچو تو گیج گداست؟**

رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است^۱

خویشتن چون عاشقان بر تو زدی^۲

جوع، رزق جان خاصان خداست

هین توکل کن، ملرزان پا و دست

گر تو را صبری بُدی، رزق آمدی

گاو در جزیره سبز

در جزیره‌ای سرسبز گاوی پرخوار می‌زید. هر روز هر چه تواند از علف‌های جزیره

* بیت ۲۸۵۳.

۱. بیت ۲۸۵۱.

** بیت ۲۸۴۶.

ص ۲۶۳.

می‌چرد و فربه می‌شود، شب که می‌شود با خود می‌اندیشد که نکند فردا خوراک نیابم؟ آن قدر غصه می‌خورد که چون خلال لاغر می‌شود، صبح زود بر می‌خیزد و باز می‌بیند که صحرا سبزتر و انبوه‌تر از دیروز است. باز می‌خورد و فربه می‌شود، اما دوباره شب از غم فردا که چه خورم آن قدر غم خورد که باز لاغر شود. سال‌هاست که آن گاو است و آن جزیره سبز. واقعاً بسیاری از مردم جز بودن و خفتن و غصه خوردن هیچ کاری در جهان ندارند. شگفت این است هر که بیشتر می‌خورد بیشتر حریص است و بیشتر دچار افسردگی و روان‌پریشی می‌شود. یک لحظه فکر نمی‌کند که هیچ پرنده و چرنده‌ای از گرسنگی نمرده است، جز انسان، آن هم بر اثر استثمار دیگران. در وجود همه ما آن گاو نفس هست. تنها با گرسنگی دادن او شاید رام گردد.

نفس آن گاو است و آن دشت این جهان	کو همی لاغر شود از خوف نان ^۱
این نه مردانند، این‌ها صورت‌اند	مردۀ نانند و گشته شهوت‌اند ^۲

راهب چراغ به دست

راهبی در روز چراغ بر دست در میان بازار می‌گذشت. گویا دیوجانس (دیوژن) از فلاسفه کلبتون بود. دیوجانس به دنیا و مظاهر آن پشت پا زده و از همه گسسته بود. در درون خمره‌ای می‌خوابید و تنها کاسه‌ای داشت که با آن آب می‌نوشید. روزی مردی را دید که با کف دست آب از چشمه می‌خورد. او کاسه را هم به دور انداخت و گفت: از این هم راحت شدم. گویند اسکندر مقدونی نزد او آمد و به او گفت: از من چیزی بخواه تا به تو بدهم.

دیوجانس گفت: بین من و خورشید فاصله انداختی، از تو می‌خواهم که کنار بروی و سایه‌ات را از سر من برداری تا آفتاب بر من بتابد.

روزی دیوجانس را دیدند که شمعی به دست گرفته در بازار می‌گردد.

مرد فضولی پرسید: روز روشن دنبال چه می‌گردی؟

دیوجانس: دنبال آدم می‌گردم.
 مرد فضول: بازار پر از آدم است، مگر دیوانه شده‌ای؟
 دیوجانس: انسانی خواهم که وقت خشم و شهوت بتواند پایداری ورزد.
 وقت خشم و وقت شهوت مرد کو؟ طالب مردی، دوانم کوبه کو^۱
 مرد فضول: بی‌جهت می‌گردی، هرگز نمی‌یابی.
 ناظر فرعی، ز اصلی بی‌خبر
 فرع ماییم، اصل، احکام قدر*^۲

دعوت کردن مسلمان مغ** را

جبر و اختیار

مسلمانی به یکی از مغان گفت: بیا و مسلمان شو و دست از جبر بردار.
 مغ: اگر خدا خواهد ایمان آورم و اگر لطف فرماید بدان یقین ورزم.
 مسلمان: خدا می‌خواهد که تو ایمان آوری تا جان خود را از دوزخ حفظ کنی. این نفس
 توست که نمی‌گذارد.

مغ: مگر نمی‌گویی که نفس نمی‌گذارد؟ خوب من هم بالجبر جذب نیروی قوی‌تر
 می‌شوم. نفس و شیطان مکرشان را پیش می‌برند، به من چه ربطی دارد؟ مثلاً شما جایی را
 می‌خری که مسجد بسازی، اما یکی می‌آید و به زور از شما می‌گیرد و صومعه می‌سازد. یا
 پارچه می‌دهی که برایت قبا بدوزند، شلوار می‌دوزند. یا خانه‌ات را می‌دهی تا گل بکارند،
 خار می‌کارند. من ولو کافر و ولی هرگز به خود اجازه نمی‌دهم که بگویم بدون مشیت او
 حکمی رانده می‌شود. یعنی خدا خودش خواسته است که من مغ باشم اگر می‌خواست
 مسلمان می‌شدم. اگر هم او شیطان را بر من مسلط کرده است پس چرا اعتراض کنم!؟

۱. بیت ۲۸۹۳.

* در دیوان شمس، غزلیات مولانا چنین آمده است:

کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
 گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی‌گشت گرد شهر
 گفتم یافت می‌نشود گشته‌ایم

۲. بیت ۲۸۹۶. * * * مغ: مؤبد زرتشتی.

هیچ کس در مُلک او بی امر او
در نیفزاید سر یک تـای موی
مُلک ملکِ اوست فرمان آن او
کمترین سگ بر در آن شیطان او^۱
مگر ندیده‌ای که ترکمنها سگی در چادر خود دارند. کودکان خانه با او بازی می‌کنند،
اما اگر دشمن بیاید همین سگ مثل شیر حمله می‌کند.

بر در خرگاهِ قدرت جانِ او
چون نباشد حکم را قربان؟ بگو^۲
مسلمان: منظورت از این بیان چیست؟
مغ: منظورم شیطان است که سگ درگاه اوست. چنانکه می‌گویید: اعوذ بالله من الشیطان
الرجیم (از دست شیطان رانده شده به خدا پناه می‌برم). منظور این است که ای ترکمن یا
ترک بر سگ خود بانگ بزن که مرا نیازارد و راهم را باز کند تا بتوانم به خرگاه تو بیایم.
آیا ترک یا ترکمن هم می‌گوید: من هم از دفع سگ عاجز شده‌ام؟!
تو نمی‌یاری برین در آمدن
من نمی‌آرم ز در بیرون شدن^۳
چون کند این سگ برای تو شکار
چون شکار سگ شدستی آشکار^۴

مسلمان پیرو اختیار نسبی: تو دربارهٔ قضا و قدر طبق مکتب جبر چنین سخن گفتی
اکنون به سخنان مکتب اختیار توجه کن:

اختیاری هست ما را بی‌گمان	حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید، کس بیا	از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید: هین بپر	یا، بیا ای کور تو در من نگر ^۵
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب*	نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم	من از این شیطان و نفس این خواستم ^۶

اولاً اینکه ما حس** می‌کنیم، اختیار داریم که از بین دو یا چند چیز یکی را انتخاب
کنیم، خود دلیل آن است که اختیار داریم. ثانیاً این که خدا بر ما تکلیف معین کرده است
به دلیل اختیار ما بوده وگرنه چه کسی به سنگ می‌گوید چنین و چنان کن، یا از کلوخ
وفای به عهد بخواهد، یا به آدم بگوید پیر در حالی که پر ندارد، یا ای کور به من نگاه کن.

۱. ابیات ۹-۲۹۳۸. ۲. بیت ۲۹۴۸. ۳. بیت ۲۹۵۸. ۴. بیت ۲۹۶۲.

۵. ابیات ۶۹-۲۹۶۷. * عتیب: عتاب، سرزنش.

۶. ابیات ۷۴-۲۹۷۳. ** منظور از حس کردن در اینجا آگاهی بعد از احساس است که امروزه درک کردن و یا ادراک نامیده می‌شود.

پس امر و نهی فقط مخصوص بر مختار است. و اینکه من گفتم شیطان و نفس نمی‌گذارد که تو ایمان آوری همین بود که شیطان به زور کسی را نمی‌تواند وسوسه کند، بلکه وسوسه می‌کند تا کارهای زشت را خوب جلوه گر کند که آدمی آن را انتخاب کند. این اختیار در درون انسان بالقوه وجود دارد. هرگاه انگیزه خارجی پدید آید بالفعل می‌شود. حال باید دید آن انگیزه چگونه است. همانطور که سگ چون گوشت می‌بیند دم می‌جنباند. و اسب چون جو بیند شیهه می‌کشد، آدمی هم همین‌گونه است که آتش هوس شیطانی و خرد ملکوتی در او هست. هر کدام تحریکش کند آن آتش شعله‌ور می‌شود.

پس فرشته و دیو گشته عرضه دار بهر تحریک عروق اختیار

می‌شود ز الهام‌ها و وسوسه اختیار خیر و شرت ده گسه^۱

اینکه پس از پایان نماز سلام بر فرشتگان می‌دهی (آسلام علیکم ورحمة‌الله و برکاته) از این رو است که می‌خواهی بگویی که: ای فرشتگان به برکت الهامات الهی و دعای خیر شما توانستم نماز را بخوانم. و به همین دلیل هم پس از اندیشه یا ارتکاب گناه می‌گویی: بر شیطان لعنت. این دو نیروی متضاد در نهانخانه ناخود آگاه روانت جای دارند، همینکه حجاب غیب برخیزد و بتوانی خود نهانی خویش را بشناسی آن انگیزه‌ها و محرک‌های آن را هم خواهی دید و می‌شنوی که:

دیو گوید: ای اسیر طبع و تن عرضه می‌کردم، نکردم زور من

وان فرشته گویدت، من گفتمت که از این شادی فزون گردد غمت^۲

منظور از دیو، نفس اماره است که موج منفی می‌فرستد و منظور از فرشته، نفس لوامه و ملهمه می‌باشد که دائماً این دو فرشته حافظ و نگهبان و پیام رسان و نذیر و بشیر ما هستند و موج مثبت و آگاهنده می‌فرستند. هر انسانی در خودشناسی دائماً نبرد این دو قدرت را با ابزار و قوای مربوط به خودشان می‌بیند و می‌نگرد که:

اختیاری هست در ما ناپدید چون دو مطلب دید آید در مزید^۳

هیچ عاقل مر کلوخی را زند؟ هیچ با سنگی عتابی کس کند؟

در خزد جبر از قدر رسواتر است زانکه جبری حس خود را منکر است^۴

۱. ابیات ۵-۲۹۸۴.

۲. ابیات ۳-۲۹۹۲.

۳. بیت ۳۰۰۵.

۴. ابیات ۹-۳۰۰۸.

جبریان بدتر از قدریون یعنی معتقدان به اختیار تام هستند، زیرا آنان منکر حس و وجدان خویشند. اما قدریون هم مسأله دارند، مسأله آنها این است.

منکر فعل خداوند جلیل هست در افکار مدلول دلیل^۱

قدریون (معتقدان به اختیار کامل که کلیه افعال را به خود نسبت می‌دهند) نیز به کفر گرفتار می‌شوند، یعنی معتقد به خدا هستند ولی قدرت خدا را از او سلب می‌کنند و سلب قدرت به انکار ذات می‌انجامد. زیرا صفات خدا عین ذات اوست و جدا از آن نمی‌باشد (خداوند آن است که قادر و عالم و حکیم و... باشد. اگر نه نام خداوند بر او صادق نیست) مانند اینکه کسی بگوید دود هست ولی آتش نیست (یعنی قدریان فعل آدمی را می‌بینند ولی فاعل حقیقی را منکر می‌شوند) عکس آن را جبریون دارند که لباسشان یادستشان می‌سوزد و می‌گویند آتشی نیست.

گبرگوید: هست عالم، نیست رب یا ربی گوید که نبود مستحب*

این همی گوید: جهان خود نیست هیچ هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ^۲

پس نه جبر درست است که منکر حس خویش است و نه قدر که منکر فعل خداست. می‌ماند راه سوم: الْأَمْرُ بَيْنَ الْأَمْرَيْنِ (میان دو امر درست است، نه جبر مطلق و نه اختیار مطلق) که عقیده شیعه و عرفای کامل است و مبتنی بر بیان صریح امام صادق (ع) می‌باشد.

جمله عالم مُقَرَّر در اختیار امر و نهی این بیار و آن میار^۳

زانکه محسوس است ما را اختیار خوب می‌آید بر او تکلیف کار^۴

سپس مولانا می‌گوید: «اما درک وجدانی چون اختیار و اضطراب و خشم و شکیبایی و سیری و ناهار به جای حس است، که زرد از سرخ بداند و فرق کند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم به حس لامسه و گرم از سرد و سوزان از شیر گرم و تر از خشک و مَسّ** دیوار از مَسّ درخت. پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیاده که وجدانی از حس ظاهر است، زیرا حس را توان بستن و منع کردن از احساس، و

۱. بیت ۳۰۱۱. * مستحب: دوست داشتنی، نیکو، کاری که انجام دادنش بهتر است.

۲. ابیات ۱۷-۱۶. ۳. بیت ۳۰۱۸. ۴. بیت ۳۰۲۱.

* مَسّ: دست زدن، لمس کردن.

بستن راه و مدخل وجدانیات را ممکن نیست.»

پس وقتی که با خود می‌گوییم:

این دلیل اختیار است ای صنم*

این که فردا این کنم یا آن کنم

ز اختیار خویش گشتی مهتدی^۱

وان پشیمانی که خوردی ز آن بدی

امر کردن سنگ مرمر را که دیدی؟^۲

جمله قرآن امر و نهی است و وعید

امر و نهی جاهلانه چون کند؟^۳

خالقی که اختر و گردون کند

جبری: اعتقاد به اختیار (مذهب معتزله) این نتیجه را می‌دهد که خدا عاجز است که جلوی شیطان را بگیرد و انسان آزادانه انتخاب می‌کند که مثلاً راه شیطان برود.

مولوی: این مسأله سبب محدودیت قدرت حق و عجز او نمی‌شود. اگر هم چنین فرض کنیم که قدرت محدود می‌شود، جهل که از عجز بدتر است. جبری خدا را جاهل به اختیار انسان فرض کرده که بدتر از آن است.

مثال می‌آوریم: ترکمان که سگی گیرنده دارد که غیر را به چادر راه ندهد به مهمان خود می‌گوید: به درگاه خانه‌ام بدون سگ (نفس اماره) و بدون پوستین (خودبینی) بیا وگرنه این سگ من (نفس من) با آن سگ تو (نفس تو) دعوایشان می‌شود. حالا اگر تو بر عکس رفتار کنی معلوم است دچار گرفتاری می‌شوی و تو که اختیار سگ نفس و پوستین خودبینی را داری پس چرا خودت را به این درد سر می‌اندازی؟ ببین غلامان اینجا چگونه راه می‌روند تو هم یاد بگیر و همان را انتخاب کن.

تا سگش گردد حلیم و مهرمند^۴

آن چنان رو که غلامان رفته‌اند

مثال دیگر: ای جبری اگر بنابر عقیده تو هیچ کس را اختیاری بر جرم و گناه نیست، پس چرا وقتی کسی جرمی نسبت به تو مرتکب می‌شود عصبانی می‌شوی؟ ولی اگر چوبی از سقف خانه بیفتد و دستت بشکند به سقف و چوب خشم نمی‌ورزی. به نظر تو هیچکدام اختیاری نداشتند!؟

مثال دیگر: چرا کودکان را برای تعلیم و تربیت تنبیه می‌کنی؟ اگر جبر است پس تعلیم و تربیت هم بی‌فایده است.

۲. ابیات ۲۶-۳۰۲۴.

۱. مهتدی: هدایت شونده.

* صنم: بت، معشوق.

۴. بیت ۳۰۳۷.

۳. بیت ۳۰۳۷.

مثال دیگر: کسی که مالت را بدزدد می‌گویی: بگیرش و ببند. یا اگر کسی قصد ناموس تو را داشته باشد به او خشم می‌گیری، اما اگر باد بیاید و کلاهت را باد ببرد به او دشمنی نداری. یا اگر کسی شتری را بزند شتر قصد زنده می‌کند نه قصد چوب. حتی بر سنگ اگر سنگی بزنی به تو حمله می‌کند نه به سنگ. این حیوان از کجا اختیار این تشخیص و انتخاب را یافته است؟!

خشم در تو شد بیان اختیار	تا نگویی جبرانه اعتذار ^۱
روشن است این لیک از طمع سحور*	آن خورنده چشم می‌بندد ز نور ^۲
حرص، چون خورشید را پنهان کند	چه عجب گر پشت بر بُرهان کند ^۳

جبری: اما تقدیر چون آید تدبیر و اختیار سود ندهد.

مولانا: شما سخن دزدی را بیان می‌کنی که داروغه او را گرفت.

داروغه: چرا دزدی کرده‌ای؟

دزد: حکم و تقدیر خدا بود.

داروغه: حکم من هم علیه تو تقدیر خداست.

پس در چیزی هر کس حق تو را از بین برد و بر تو ستم روا داشت باید بگوید حکم خدا بود؟!

حکم حق گر عذر می‌شاید تو را	پس بیاموز و بده فتویٰ مرا
که مرا صد آرزو و شهوت است	دست من بسته ز بیم و هیبت است ^۴

هرگاه نوبت به نفس پرستی است با شتاب به سویش می‌شتابی، وقتی کسی منافع تو را در خطر قرار دهد می‌خواهی سرش را بکنی. چون شکر نعمت باشد می‌گویی: من اختیار ندارم. وقتی کثافت کاری کنی، می‌گویی من نبودم خدا بود، یا شیطان بود که مأمور خداست.

دوزخت را عذر این باشد یقین	کاندرین سوزش مرا معذور بین ^۵
----------------------------	---

جبری: اما در مقابل اراده مطلق الهی و مشیت او ما چه می‌توانیم بکنیم؟

مولانا: به این داستان گوش کن.

۲. بیت ۳۰۵۵.

* سحور: سحری که در ماه رمضان خورند.

۱. بیت ۳۰۴۹.

۴. ابیات ۳۰۶۶-۷.

۳. بیت ۳۰۵۷.

۵. بیت ۳۰۷۴.

مردی بالای درخت کسی رفته بود با خیال راحت خرما می خورد. صاحب باغ او را دید و گفت: از خدا شرم نمی کنی؟ بالای درخت مردم چه می کنی؟
 دزد گفت: از باغ خدا، بنده خدا، خرمایی که خدا آفریده است می خورد. چرا عامیانه مرا ملامت می کنی؟
 صاحب باغ: غلام برو ریسمان را بیاور تا به او بگویم.
 غلام رفت و ریسمان آورد و آن دزد را از بالای درخت به پایین کشید و بر درخت بست و شروع کرد به زدن.
 دزد: از خدا شرم کن، داری مرا می کشی.
 صاحب باغ: این بنده خدا با چوب خدا بر پشت بنده خدا می کوبد.
 دزد:

گفت توبه کردم از جبر ای عیار
 گفت اختیار است، اختیار است، اختیار^۱
 مولانا: این داستان را که شنیدی حالا گوش کن.

اختیارش اختیار هست کرد
 اختیارش چون سواری زیر گرد
 اختیارش اختیار ما کند
 امر شد بر اختیاری مستند^۲

یعنی خدا که مختار بالذات است جزئی از صفات خویش را در ما بخشیده و اختیار محدودمان داده است و به خاطر همین امانت اختیار مسئولیت بر ما نهاده و پاداش و جزا مقرر فرموده است. اما چنانکه اختیار انسان بر موجودات پایین تر از خود (نه بر مشیت که فوق اوست) ذات آن را عوض نمی کند اختیار خدا بر انسان هم سلب اختیار از انسان نمی شود. مثلاً نجار بر چوب، نقاش بر نقش، آهنگر بر آهن، بنا بر مصالح، اختیار تصرف دارد اما ذات چوب و رنگ و آهن و مصالح عوض نمی شود.

جبری: حدّ جبر و اختیار چیست؟ کدام حدّ آن حق و کدام حدّ آن باطل است؟
 مولانا:

چونکه گفتی کفر من خواستِ وی است
 خواست خود را نیز هم می دان که هست^۳
 یعنی کفری بوده و تو آن را اختیار کرده ای وگرنه بدان مبتلا نمی شدی. یعنی استعداد

۱. بیت ۳۰۸۶.

۲. ابیات ۸-۳۰۸۷.

۳. بیت ۳۰۹۹.

پذیرش داشتی. مثلاً از گاو می‌خواهند که یوغ بر گردن نهد، نمی‌خواهند تا بپرد. زیرا استعداد یوغ دارد ولی استعداد پرواز ندارد.

چون نه‌ای رنجور سر را بر میند
اختیارت هست بر سببت مخند^۱

جبری: اگر اختیار است پس این تسلیم و توکل و رضا و فنا چه معنی دارد؟ و اصولاً جبر خاصه که پس از نفی جبر اولیه و سپس نفی اختیار است چه می‌باشد؟ یعنی: لاجبر و لاتفویض چیست؟

جهد کن کز جام حق یابی نوی
بی خود و بی اختیار آنگه شوی^۲

آنکه با می‌عشق دوست مست شود، او را اختیاری نیست، خداوند چوپان اوست، راهبر اوست. دست و پا و چشم و گوش اوست. این چنین مستی که آلت فعل حق شده است جز عدل و صواب نکند.

دست و پای ما، می‌آن واحد است
دست ظاهر سایه است و کاسد است^۳

جبری: پس تأکید خداوند بر «ماشاءالله‌کان» (آنچه خدا خواست شد) چیست؟ مولانا: یعنی شما خواست را خواست او و رضا را رضای او جویند و از خشم و مرگ دیگران دلتنگ مباشید. آن «کان» (بود و شد) اگر چه لفظ ماضی است، لیکن در فعل خدا ماضی دخیل نباشد که برای خدا صبح و شام یعنی زمان معنی ندارد. و او می‌فرماید هر چه خدا بخواهد آن شده و می‌شود و خواهد شد. پس تو خود را به اختیار در مسیر این قانون‌مندی و جریان الهی که منجر به علت‌نهایی می‌گردد قرار بده. برای مثال اگر بگویند فلان وزیر هر چه بخواهد در امور کشور انجام دهد می‌تواند و امر اوست تو چه می‌کنی؟ آیا به او نزدیک می‌شوی یا از او می‌گریزی؟ مسلماً نفع تو ایجاب می‌کند در مسیر او حرکت کنی. پس تأویل این عبارت این است که امیدوار باش در جهت خواست او حرکت کن تا به نتیجه خوب برسی. حال اگر اینطور تأویل کردی که نه حالاً که هر چه او کند می‌شود پس من هیچ کار نکنم تأویل غلطی است و نومیدی آرد.

جبری: هر کسی قرآن را به نوعی تعبیر و تفسیر و تأویل می‌کند.
مولانا:

۱. بیت ۳۱۱۰.

۲. بیت ۳۱۰۵.

۳. بیت ۳۱۰۴.

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس
پیش قرآن گشت قربانی و پست
و ز کسی کاتش زده‌ست اندر هوس
تا که عین روح او قرآن شده ست
روغنی کاو شد فدای گل به گل
خواه روغن بوی کن، خواهی تو گل^۱

یعنی: اولاً آیات با آیات مشابه خود تفسیر می‌شوند. ثانیاً معصومین (ع) می‌فرمایند که از خود هیچ ندارند و خدا به زبان آنها حرف می‌زند و تأویل و تفسیر آن را می‌دانند. آنها خود کتاب ناطقند.

جبری: درباره معنی تفسیر جفّ القلم (قلم خشک شد) چه می‌گویید؟

مولانا: قلم خشک شده، به عبارت دیگر «تقدیر و قانونمندی هستی همه چیز را پوشاند». به این معنی است که هر کاری را نتیجه و پاداش و جزایی متناسب با آن است. کردار نیک بابد کرداری، دادگری و بیداد، امانت داری و دزدی، شکر و کفر برابر نیستند و خدا پاداش نیکوکاران را تباہ نکند و خیر و شر را یکسان نشمرد. اگر به وزن ذره‌ای نیکی یا بدی کنی پاداش و جزای آن را می‌بینی.* و این از دادگری حق است. چه اگر شاهی که در برابرش درستکار و بدکار تفاوت نکند. او شاه نیست. و خدا دادگر است.

ذره‌ای گر جهد تو افزون بود
معنی جفّ القلم کی آن بود
در ترازوی خدا موزون بود^۲
که جفاها با وفا یکسان بود؟
بل جفا را هم جفا جفّ القلم
وان وفا را هم وفا جفّ القلم**^۳

البته خدا آمرزنده و مهربان است. گنه کار و بدکار توبه گر را می‌بخشد ولی او را مقرب خود نمی‌کند. این هم از قانونمندی است. مگر کسی که پس از توبه با صدق تمام خدمت کند چون فضیل عیاض*** یا ساحران که دست و پای خویش دادند. (یا حرّ که در کربلا به شهادت رسید).

تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای
کی چنین صدقی به دست آورده‌ای؟^۴

۱. ابیات ۳۰-۳۱۲۸. * سورة زلزال، آیه ۷. ۲. بیت ۳۱۴۵.

** جفّ القلم: آنچه که بر قلم تقدیر رفته خشک و ثابت است و تغییرناپذیر. ۳. ابیات ۲-۳۱۵۱.

*** فضیل عیاض: از عرفای قرن دوم هجری متولد ۱۰۵ و متوفی ۱۸۷ هجری است که ابتدا سردسته راهزنان بود و سپس توبه کرد... (تذکره الاولیاء). ۴. بیت ۳۱۶۴.

جبر خاصان، عمید* خراسان

زمستان بود، هرات چون همیشه زمستان سردی داشت، بینوایان بر خود می‌لرزیدند و می‌دیدند که غلامانِ عمید خراسان پوششی گرم دارند با جامهٔ اطلس و کمربندی زرین. درویشی در میان آن بینوایان بود که بیشتر از همه سوز سرما و گرسنگی و فقر را احساس می‌کرد. چون غلامان را بدید دست بر آسمان بلند کرد و گفت: خداوندا بنده پروری از این رئیس شهر ما یاد بگیر. روزها گذشت و آن درویش باز همان سخنان گستاخانهٔ خود را در دل می‌گفت. تا اینکه به علتی شاه بر عمید خراسان خشم گرفت و دستور داد دست و پایش بستند و شکنجه کردند که آنچه از گنجینه نهان کرده‌ای باز گو. او اقرار نکرد. غلامان او را گرفتند و شکنجه کردند. آنها هم تحمل کردند و حرفی نزدند. یک ماه شکنجه به طول کشید ولی آنان سخنی خلاف رئیس و صاحب خود نگفتند. در همان اوقات بود که شبی آن درویش در خواب دید که هاتفی به او گفت: تو نیز بندگی را از این غلامان بیاموز، خود را بشناس و بنگر که چه کرده‌ای که توقع داری.

ای دریـده پوستین یوسفان	گر بدزد گـرگت، آن از خویش دان
زانکه می‌بافی همه ساله بپوش	زانکه می‌کاری همه ساله بنوش
فعل توست این غصه‌های دم به دم	این بود معنی قد جفّ القلم
که نگردد سنّت ما از رَشَد	نیک را نیکی بود، بد راست بد ^۱

جبری: جزای کردگار را فهمیدم که لازمهٔ اختیار است. اما جبر خالصان معلوم نشد. مولانا: جبر عامه، جبر افراد تنبلی است که نمی‌خواهند تن به کار، دل به یار و جان به جانان سپارند، بهانه تراشی می‌کنند (این جبر را دیکتاتورهای اموی و عباسی برای توجیه ظلم خویش رواج دادند). اما جبر خاصه، ترک معشوقی است و نیاز عاشقی و خاکساری، نه کلمات فلاسفه و متکلمین و جبریان را گفتن و علم فروختن. جبر خاصان، سکوت است و بندگی و اطاعت نه ریاست و زعامت و نه سخنوری و بلاغت. از همین رو پیامبران تا بدیشان فرمان نیامد که بگو، لب بسته بودند. ای که لاف

* عمید: رئیس و مورد اعتماد، وزیر مالیه.

۱. ابیات ۳-۳۱۸۰.

عقل می‌زنی، طامات می‌بافی، گزافه‌گویی می‌کنی و به داشتن مریدانی که در دل مسخره‌ات می‌کنند و به زبان تعظیم، دلخوشی. اینها عاشق تو نیستند، عاشق تو همان نیروهای غیبی الهی هستند که چون دردمند شوی به یاریت آیند.

عاشقانت در پی پرده کرم
عاشق آن عاشقان غیب باش
بهر تو نعره زنان بین دم به دم
عاشقان پنج روزه کم تراش^۱
وقت صحت جمله یارند و حریف
وقت درد و غم، به جز حق کو الیف*؟^۲

جبری: اگر تا قیامت دلیل بیاوری من قانع نمی‌شوم. زیرا آنچه می‌گویی دور باطل یا تسلسل است. (خدا به اجبار ما را آفرید، به اجبار میل بدی در نهادمان نهاد، به اجبار پاداش و جزا معین ساخت، به اجبار دین فرستاد، به اجبار اطاعت خواست، هر که را خواست به اجبار هدایت کرد و هر که را خواست به اجبار از فضل خود بخشید...) مولانا: همه آنچه می‌گویی ترفندهای عقل است که هم اثبات می‌کند، هم نفی قضیه‌ای را صادق و قضیه‌ای را کاذب می‌داند. پس تا قیامت هم بحث ادامه دارد و هر فرقه‌ای خود را حق و دیگری را باطل می‌شمرد.

تا قیامت مانند این هفتاد و دو
کم نیاید مبتدع* را گفت و گو^۳

علت راههای بسیار آن است که مقصد بس مهم است، چنانکه بر گنجینه مهم قفل‌های بسیار می‌زنند. اما مقلد حیران می‌ماند که کدام راه را برود و کدام قفل را بگشاید. وقتی جواب می‌خواهد با ستیزه جویی روبرو می‌شود یا بدو می‌گویند بزرگان ما می‌دانند و ما نمی‌دانیم. وقتی از بزرگان سراغ می‌گیرد یا نمی‌یابد یا پاسخ درست نمی‌شود. اما راه چاره: نه حرف است و قیل و قال و نه سفسطه و مغلطه، بلکه عشق است و حال.

پوزبند و سوسه عشق است و بس
ور نه کی و سواس را بسته است کس^۴

خلاصه تنها راه حل رفع اختلاف و رسیدن به حقیقت عشق است، کسی که عشق حق در دل و جاننش جای گرفت و وجودش را پر ساخت، خود عشق دل او را چنان روشن می‌کند که صورت حقایق عالم در آن دل می‌تابد و بر مبنای "آفتاب آمد دلیل آفتاب" همه چیز برایش روشن می‌شود، گرچه زبان نگشاید و نتواند دلیل بیاورد، اما بر راهی

۲. بیت ۳۲۰۶.

۱. ابیات ۳-۳۲۰۲. * الیف: الفت یافته، مونس.

۴. بیت ۳۲۳۰.

۳. بیت ۳۲۲۱.

* مبتدع: بدعت‌گزار.

می‌رود که آن حق است.

عاشقی شو، شاهی، خوبی بجو	صید مرغابی همی کن جو به جو ^۱
غیر این معقول‌ها، معقول‌ها	یابی اندر عشق با فرّ و بها
غیر این عقل تو، حق را عقل‌هاست	که بدان تدبیر اسباب سماست ^۲

پس رندانه و عاشقانه این عقل‌ها را در باز، تا خرد برتر به سراغت آید و پیر عقل و عشق گردی.

آنچه بیند آن جوان در آینه	پیر اندر خشت می‌بیند همه
پیر، عشق توست نه ریش سفید	دستگیر صد هزاران ناامید ^۳
اکنون که به کمال عشق رسیده‌ای پس بنگر که پرده‌ها برداشته می‌شود.	
پرده‌ها را این زمان برداشتم	حسن را بی‌واسطه بفراشتم ^۴

اکنون شادمانه و شاکرانه بگو: فتبارک‌الله احسن الخالقین.
به سماع بایست که:

یار بی پرده بر در و دیوار	در تجلی است یا اولی الابصار
---------------------------	-----------------------------

این است حقیقت که مشاهده می‌کنی.

حُسن لیلی

داستان عشق و عاشقی تمام ناشدنی است. مجنونان عشق لیلی کم نیستند، در همه مکانها و در همه زمانها هستند، اما آنچه در مظهریت عاشقی قیس عامری (مجنون) عرفا و شعرا سروده‌اند دیگر است. و چه بد حالند آنان که عشق را نمی‌شناسند، و چه در بندند آنانی که زنجیر جنون برگردن ندارند.

روزی برخی از این بد حالان در بند عقل جزئی از روی جهل به مجنون گفتند: لیلی آن چنان زیبایی ندارد که تو بدو دل بسته‌ای، هزاران دلربا تر و زیباتر از او هستند. مجنون که می‌دید آنان از عشق بویی نبرده‌اند:

۴. بیت ۳۲۷۹.

۳. ابیات ۶-۳۲۷۵.

۲. ابیات ۳۴-۳۲۳۳.

۱. بیت ۳۲۳۱.

گفت صورت کوزه است و حسن، می می خدایم می دهد از نقش وی^۱
 کوزه می بینی و لیکن آن شراب روی ننماید به چشم ناصواب^۲
 صورت هر نعمتی و محنتی هست این را دوزخ، آن را جنتی^۳
 اهل ظاهر چون به ظاهر می نگرند و صورت، یکی را خوشایند و دیگری را ناخوشایند است،
 اما عاشقان چون به درون و حقیقت و معنی می نگرند در آن جز جمال باقی صافی نبینند.
 باده از غیب است و کوزه زین جهان کوزه پیدا، باده در وی بس نهان
 بس نهان از دیده نامحرمان لیک بر محرم هویدا و عیان^۴
 بارها مولانا فرموده است: محرم این هوش جز بیهوش نیست. و حافظ فرموده: گوش
 نامحرم نباشد جای پیغام سروش، آخر شما نامحرمها لیاقت دیدن حسن لیلی مرا ندارید.
 الهی چشمان ما مست و بیخود گردیده، نمی تواند جمالت را ببیند، بار گناهانمان
 سنگین است. ای نور پنهان که خاور و باختر را پر کرده ای، ای راز گشای اسرار ما و ای
 جاری کننده انوارها...

تو بهاری ما چو باغ سبز خوش او نهان و آشکارا بخشش
 تو چو جانی، ما مثال دست و پا قبض و بسط دست از جان شد روا
 تو چو عقلی، ما مثال این زبان این زبان از عقل دارد این بیان
 تو مثال شادی و ما خنده ایم که نتیجه شادی فرخنده ایم^۵
 ای برون از وهم و قال و قیل من خاک بر فرق من و تمثیل من^۶
 اما ای نامحرم، ای ملامتگر، ای مدعی، ای اهل قیل و قال، تو حال سوختگان چه دانی؟
 خود را بشناس که در کجایی، کودکی یا بالغ؟ انسانی یا...؟

ای خنک آن را که ذات خود شناخت اندر امن سرمدی قصری بساخت^۷
 هر که محبوب است، او خود کودک است مرد آن باشد که بیرون از شک است
 گر به ریش و خایه مردستی کسی هر بزی را ریش و مو باشد بسی
 پیشوای بد بود آن بُز شتاب می برد اصحاب را پیش قصاب
 ریش شانه کرده که من سابقم سابقی، لیکن به سوی مرگ و غم

۱. بیت ۳۲۸۸. ۲. بیت ۳۲۹۱. ۳. بیت ۳۲۹۶. ۴. ابیات ۶-۳۳۰۵.
 ۵. ابیات ۱۵-۳۳۱۲. ۶. بیت ۳۳۱۸. ۷. بیت ۳۳۴۱.

هین روش بگزين و ترک ریش کن
ترک این ما و من و تشویش کن
تا شوی چون بوی گل با عاشقان
بیشوا و ره‌نمای گلستان^۱

چرا گبر* ایمان نیاورد؟

ایمان با یزید یا ایمان شما؟!*

در عهد با یزید بسطامی گبری می‌زیست یکی از مسلمانان به او گفت: تو که این چنین خوب و بزرگواری پس چرا مسلمان نمی‌شوی که نجات یابی و بزرگی معنوی یابی.
گبر: اگر ایمان آن است که شیخ عالم با یزید دارد من تحمل آن را ندارم، اما اگر ایمان شماست، من بدان هیچ میل و رغبتی ندارم، زیرا ایمان شما اسمی است بی‌مستی.
آنکه صد میلش سوی ایمان بود
چون شما را دید آن فاطر*^۲ شود^۲
لیک از ایمان و صدق با یزید
چند حسرت در دل و جانم رسید^۳

هدیه بدآوازی!

مؤذنی بد صدا آن قدر عاشق آواز خود بود که هر جا می‌رسید اذان می‌گفت. صدایش آن چنان نکره و نخراشیده بود که مسلمانان را عذاب و کافران را ستیزه‌انگیز بود. هر چه به او می‌گفتند لاقول در سرزمین غیر مسلمان اذان مگو، گوش نمی‌کرد. یک روز پس از اذان دیدند کافری شمع و حلوا و جامه لطیف بر دست با خوشحالی به اردوی مسلمانان آمد و از مؤذن سراغ گرفت و تقدیم او نمود. مسلمانان از او پرسیدند هدیه برای چه؟ آن کافر گفت: من دختری زیبا و شرافتمند دارم می‌خواستم مسلمان شود هر چه منعش می‌کردیم فایده نداشت. امروز که این مرد اذان گفت صدای آن به گوش او رسید. پرسید این صدای زشت چیست؟ من همه عمر این چنین صدای زشتی نشنیدم.

۱. ابیات ۹-۳۳۴۴.

* گبر: زرتشتی (بعد از اسلام به کافر و بت‌پرست هم گفته می‌شد). در تصوف عارف یک رنگ، یک رنگ وحدت شده.
** فاطر: سست.
۲. بیت ۳۳۶۲.
۳. بیت ۳۳۹۰.

خواهرش گفت: صدای اذان است. که شعار مسلمانان می باشد. او باورش نشد از دیگری پرسید. آن هم همین جواب را داد. وقتی دخترم یقین پیدا کرد که آن صدای زشت از اذان شما مسلمانان است، شرمنده و نومید شد. من هم نفسی به راحتی کشیدم و دیشب راحت خوابیدم و اکنون به شکرانه آن، این هدیه را آورده‌ام. اگر مال بیشتر می داشتم دهان اذان‌گو را پر از زر و سیم می کردم.

هست ایمان شما زرق و مجاز راهزن همچون که آن بانگ نماز^۱
اما ایمان بایزید چنان است که: اگر از مشرق جام او طلوع کند سراسر جهان راروشن سازد.

ای عجب این است او، یا آن بگو؟ که بماندم اندرین مشکل عمو
گر وی این است ای برادر چیست آن پر شده از نور او هفت آسمان^۲
داستان بعد باز بیان همین حیرت است که کدام ایمان مایه آرامش روح و جان است، ایمان این مسلمانان ظاهری و اهل قیل و قال و آن واعظ و آن موذن بد آواز یا ایمان بایزید؟

اگر این گوشت است گربه کو؟ و اگر این گربه است گوشت کو؟

مردی زنی نابکار و پلید داشت. هر چه به خانه می آورد زن تلف می کرد. روزی با کوشش بسیار مقداری گوشت خرید و به همسرش داد تا برای مهمان غذایی درست کند. وقتی که مرد بیرون رفت. زن گوشتها را کباب کرد و با شراب خورد. مرد با مهمان به خانه آمد. غذا خواست ولی از گوشتها خبری نبود. پرسید: پس گوشتی که به تو دادم چه شد؟

زن: گوشت را گربه خورد. برو و دوباره گوشت بخر.
مرد: غلام برو ترازو را بیاور تا من گربه را بگشتم.
غلام ترازو آورد و مرد کشید و دید وزن گربه نیم من است. رو کرد به زن و گفت:

گر به نیم من است. گوشتی که من خریدم نیم من و یک سیر بود.

این اگر گربه است، پس آن گوشت کو
 و ر بود این گوشت، گربه کو؟ بجو^۱
 نتیجه: ایمان بایزید با آن گوشت و پوست بشری او چگونه همسانی دارد؟
 بایزید ار این بود آن روح چیست؟
 و ر وی آن روح است، این تصویر کیست؟
 حیرت اندر حیرت است ای یار من
 این نه کارِ توسست و نه هم کارِ من^۲
 پاسخ این است که حکمت حق این روح و آن بدن را به هم پیوند داده است.
 روح بی‌قالب نداند کار کرد
 قالبیت بی‌جان فسرده بود و سرد
 قالبیت پیدا و آن جاننت نهان
 راست شد زین هر دو اسباب جهان^۳
 مثل آن مانند خاک و آب است. خاک به تنهایی سر رانمی‌شکند. آب هم نمی‌شکند.
 اما اگر آب و خاک را با هم مخلوط کنی و گل بسازی پس از خشک شدن سر را می‌شکند.
 حکمتی که بود حق را ز ازدواج
 گشت حاصل از نیاز و از لجاج^۴

زاهد خود بین

امیری بود خوش دل و شراب دوست. مردم نیز در زمان او راحت و آسوده بودند. او پادشاهی مهربان، فقیر نواز، عادل، خوب نژاد، زر بخش، دریا دل، شاه مردان، سالار مؤمنان، نگهبان حق، راز دان و دوست بین بود.

دور عیسی بود و ایام مسیح
 خلق دلداری و کم آزار و ملیح^۵
 شبی مهمانی برایش آمد و طبق رسم خود باید از او با شراب پذیرایی می‌کرد. و چون دوران مسیح (فاصله بین حضرت مسیح تا حضرت محمد) بود شراب حلال بود. لذا به غلام خود گفت: برو کوزه‌ای پر از شراب برای ما بیاور. شراب را از فلان راهب بگیر و بیاور که شراب او دیگر است.

اندر آن می‌مایه پنهانی است
 آنچنانک کاندرا عبا سلطانی است^۶
 باده‌ای کان بر سر شاهان جهد
 تاج زر بر تارک ساقی نههد^۷

۱. بیت ۳۴۱۸. ۲. ابیات ۲۰-۳۴۱۹. ۳. ابیات ۲۴-۳۴۲۳. ۴. بیت ۳۴۲۸. ۵. بیت ۳۴۴۲. ۶. بیت ۳۴۴۸. ۷. بیت ۳۴۵۶.

غلام به نزد آن راهب رفت و دو کوزه شراب زرد فام خرید و آن گوهر گرانبها را برداشت و برگشت. در راه زاهدی غم زده و خشک که از غایت ریاضت بس شوریده حال و بد خلق گشته بود، از غلام پرسید: در سبو چیست؟
غلام: شراب است که برای امیر می برم.
زاهد راهب:

طالب یزدان و آنکه عیش و نوش؟	باده شیطان و آنکه نیم هوش
هوش تویی می چنین پژمرده است	هوش‌ها باید بر آن هوش تو بست ^۱
پس تو را خود هوش کو، یا عقل کو؟	تا خوری می، ای تو دانش را عدو ^۲

مولانا: آنکه با وجود بی عقلی خود را با هرگونه مستی (مستی شراب یا مقام یا قدرت) بی عقل تر می کند حال او اینگونه است (به این طنز توجه کنید).
زاهد راهب: خیلی زیبا هستی نیل هم بر صورت خود بمال! خیلی عقل داری شراب هم بخور که آن هم کاملاً زایل شود! کی نور داشتی که سایه بخواهی؟! کی عاقل بودی که بخواهی مست شوی؟! اگر عوام مسیحیان هم شراب بنوشند آن عارف مسیحی و حاکم و امیر که نباید بنوشند.

گر حلال آمد پی صورت عوام	طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود	چشمشان بر راه و بر منزل بود ^۳
دشمن راه خدا را خوار دار	دزد را منبر مننه بر دار دار ^۴

خلاصه پس از انتقاد شدید از روی غیرت سنگی به کوزه شراب زد و آن را شکست.
غلام ناراحت و سرافکننده نزد امیر رفت.
امیر: پس شراب کو؟
غلام: آن زاهد کوزه شرابم را شکست.
امیر: غلط کرد که شکست. خانه او را نشان بده تا با این گرز سنگین سرش را خرد کنم.
او چه می داند امر به معروف چیست. می خواهد خود را مشهور کند. او جز با ریا و سالوس کاری ندارد.

.۴ بیت ۳۴۸۹.

.۳ ابیات ۳۴۸۴-۵.

.۲ بیت ۳۴۸۰.

.۱ ابیات ۳۴۶۹-۷۰.

غلام: قربان او دیوانه است.
 امیر: اگر دیوانه و فتنه جوست، داروی دیوانگی تازیانه است، تا که شیطان از کالبدش بیرون رود. به دنبال این سخن گرز به دست حرکت کرد تا زاهد را بکشد.
 زاهد فرار را بر قرار ترجیح داد و رفت زیر پشم ریسمان بافان خود را پنهان کرد. در حالی که تهدیدها و دشنام‌های امیر را می‌شنید با خود می‌گفت: تنها آینه می‌تواند عیب شخص را جلوی او بگوید چون سفت و سخت است.
 روی باید آینه وار آهنین تات گوید، روی زشت خود بین^۱
 مولانا: امر به معروف و انتقاد کردن شرایطی دارد. اگر تو ای زاهد آن شرایط را نداری، سر زیر لحاف کن چون آن دلک، وگرنه شاه بر سرت می‌کوبد.

شاه شطرنج باز و دلک

روزی پادشاه ترمذ (شهری در ماوراءالنهر قدیم و تاجیکستان کنونی) با دلک دربار شطرنج بازی می‌کرد، دلک فوراً شاه را مات کرد و گفت: کیش، کیش. شاه متکبر چنان عصبانی شد که مهره‌های شطرنج را به سر دلک کوبید و گفت: ای بی‌غیرت بی همه چیز، بیا بگیر، حالا تو مرا کیش می‌دهی؟!
 دلک: آه سرم. مرا ببخش، امانم ده، دیگر کیش نمی‌دهم.
 شاه: پس بیا بازی کنیم.
 دلک اطاعت کرد و بازی شروع شد ولی چیزی نگذشت که دوباره شاه مات شد.
 دلک فوراً گریخت و رفت زیر شش نمد و چند بالش پنهان شد و خوابید.
 شاه: این چه کاری است که می‌کنی؟
 دلک:

کی توان حق گفت جز زیر لحاف با تو ای خشم آور آتش بسجاف*^۲

۱. بیت ۳۵۰۶. * سجاف: باریکه‌ای که بر حاشیه جامه دوزند. آتش سجاف: کنایه از آدم خشمگین.
 ۲. بیت ۳۵۱۵.

بقیه داستان زاهد و امیر

مردم از سر و صدای آن امیر که می‌خواست زاهد متعصب را بکشد، آنجا جمع شدند و شروع کردند به التماس و خواهش که او را ببخش، او مردی تند خوست. به اندازه یک بچه هم عقل ندارد (اگر عقل داشت کوزه امیر را نمی‌شکست!). ریاضت زیاد کشیده ولی جز تعصب و خشک مغزی بهره‌ای نبرده است.

زهد و پیری، ضعف بر ضعف آمده و اندر آن زهدش گشادی نا شده^۱

مر ورا درد و مصیبت این بس است که در این واژگی پر خون بی کس است^۲

عیب او این است که می‌پندارد با ریاضت تنها می‌توان به مقصود رسید. در حالی که باید انسان کاملی را پیدا کند و به او سر سپرده شود تا آن کامل او را به کمال برساند؛ تازه با خدا دعوا دارد که من آنقدر ریاضت کشیدم ولی به جایی نرسیدم، ولی دیگران با رنج کمتر به ساحل نجات رسیده‌اند.

هر که محبوس است اندر بو و رنگ گرچه در زهد است خود باشد تبنگ*

تا برون ناید از این تنگین مُناخ** کی شود خویش خوش و صدرش فراخ؟^۳

امیر: چون او پای از گلیم خودش درازتر کرد و سبوی ما را شکست از این رو شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او را بدهم.

ببنده ما را چرا آزرده دل؟ کرد ما را پیش مهمانان خجل

شربت‌تی که به ز خون اوست، ریخت این زمان همچون زنان از ما گریخت^۴

مقام انسان

شأن انسان بس بالاتر از همه عالم است

باده سرمایه ز لطف تو برده لطف آب از لطف تو حسرت خورد^۵

۱. بیت ۳۵۲۰. ۲. بیت ۳۵۲۴.

* کلاله خاور: ص ۵۱۱، سطر ۸، تنگ: طبل، دهل. مصرع دوم در نسخه نیکلسون چنین است: گرچه در زهد است باشد خوش تنگ.

** مُناخ: حصار، خوابگاه شتران.

۳. بیت ۳۵۳۲.

۴. ابیات ۶-۳۵۵۵. ۵. بیت ۳۵۶۵.

هیچ محتاج می‌گلگون نه‌ای
 باده کاندِر خُنب می‌جوشد نهان
 ای همه دریا چه خواهی کردنم؟
 ای مه تابان چه خواهی کرد گزد؟
 تو خوش و خوبی و کان هر خوشی
 تاج کز منا* ست بر فرق سرت
 جوهر است انسان و چرخ او را عَرَض
 ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش
 خدمتت بر جمله هستی مفترض
 بحر علمی در نمی پنهان شده
 آفتاب از ذره‌ای شد و ام خواه
 جان بی‌کیفی شده محبوس کیف
 ترک کن گلگونه، تو گل گونه‌ای
 ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
 و ای همه هستی چه می‌جویی عدم؟
 ای که مه در پیش رویت روی زرد
 تو چرا خود منت باده کشی؟
 طوق اعطیناک** آویز برت
 جمله فرع و پایه‌اند و او غرض
 چون چینی خویش را ارزان فروش؟
 جوهری چون نَجده خواهد از عرض^۱
 در سه‌گز تن عالمی پنهان شده^۲
 زُهره‌ای از خُمره‌ای شد جام خواه
 آفتابی حبس عقده اینت حیف!^۳

مولانا پس از بیان عظمت انسان باز به صحنه تراژدی درام خود پرداخته از زبان امیر یعنی انسان کامل می‌گوید: تصور نکنید من شراب خواهم و به ذوق شراب ظاهر دلخوش، من می‌خواهم چون گل هم به جهان برین و هم فرودین نگرم، از همه امید و بیم‌ها وارهیده و آزاد باشم و لطیف، چه روح عارف لطیف و آزاد است. آنکه با شادی می‌حقیقی خوگر شده است این شادی‌ها را چیزی نمی‌داند.

زانکه جانسان آن خوشی را دیده بود
 این خوشی‌ها پیششان بازی نمود^۴

شادی حقیقی

ای خواهان شادمانی مدام و بهشت درون و برون! بشنوید:

حال هر روزی به دی مانند نه
 همچو جو اندر روش کش بند نه

* اشاره به آیه ۷۰، سوره اسراء.

** اشاره به آیه یک، سوره کوثر.

۱. ابیات ۷۷-۳۵۷۰. ۲. بیت ۳۵۷۹.

۳. ابیات ۲-۳۵۸۱. ۴. بیت ۳۵۸۹.

شادی هر روز از نوعی دگر فکرت هر روز را دیگر اثر^۱
تن آدمی مهمانخانه‌ای است که هر بامداد اندیشه‌های مختلف همچون مهمانانی به آن
وارد می‌شوند. عارف چون خلیل خداست که با مهمان تازه وارد و غریب با روی برگشاده
روبرو می‌شود.

هر چه آید از جهان غیب و ش در این رابطه این داستان را بشنوید.
در دلت ضیف* است او را دار خوش^۲

مهمان سرزده

میهمانی سرزده و بدون وقت قبلی به منزل دوستی آمد. میزبان او را عزیز و گرامی
داشت (پیامبر فرمود: مهمان را گرامی دارید اگر چه کافر باشد). آنان یک اطاق بیش
نداشتند. شب هنگام مرد به همسرش گفت: همسر عزیزم امشب دو رختخواب پهن کن.
رختخواب ما را در جلوی اطاق بینداز و رختخواب مهمان را در آخر اطاق. زن پذیرفت و
رختخواب گسترده و خود برای جشن ختنه سوران بیرون رفت. آن دو مرد که از دوستان
قدیمی بودند تا پاسی از شب گل گفتند و خوردند و خندیدند. وقت خواب که رسید مهمان
به رختخواب جلوی در رفت و خفت. صاحب خانه هم خجالت کشید بگوید، این
رختخواب ماست، برو توی رختخواب خودت.

حدود نیمه شب بود که زن از مهمانی برگشت و به رختخواب جلوی در رفت و خوابید
و از شوق اینکه شوهرش اجازه داده به مهمانی برود چند بوسه از مهمانی که به جای
شوهرش خفته بود گرفت. و ضمن آن گفت: شوهر عزیزم آنچه می‌ترسیدم به سرم آمد.
باران آمد و مهمان از اینجا نمی‌رود. او وبال جان ما شده است. مهمان که این را شنید
فوراً از جا پرید و گفت: ای زن رهایم کن، من کفش دارم و از باران نمی‌ترسم. من رفتم
خیر بینی. سفر همین است. هیچگاه روح آدم کاملاً شاد نمی‌شود. زن پشیمان شد ولی
دیگر دیر شده بود و مهمان به سرعت کفش خود را پوشید و رفت. هر چه زن گفت:

۱. بیت ۳۶۴۶.

* ضیف: مهمان.

۲. ابیات ۳-۳۶۴۲.

ببخشید، شوخی کردم، فایده‌ای نبخشید. زن و مرد از آن شب لباس عزا بر تن کردند، زیرا که آن مهمان چون چراغی تابنده بود. او از اولیاء الله بود.* آن مرد مهمان رفت و بیابان جانسان تیره و تاریک شد. زن پس آنان خانه خویش را مهمانخانه کردند تا دوباره مهمان بیاید.

در درون هر دو از راه نهمان
هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یارِ خضر، صد گنج جود
می‌فشاندم لیک روزیتان نبود^۱

اما منظور از مهمان فکرها و اندیشه‌های وارد بر ذهن است که گاه از نقطه‌ای نامشخص از ناخود آگاه غیب درون که مقام سرّ است به قسمت خود آگاه چون مهمانی می‌آید. اینها نه یاد هستند، نه وهم، نه خیال، بلکه جرقه‌هایی فرا حسی و فرا عقلی که یا حال غم و قبض می‌آورند و یا حال شادی و بسط. به هر حال چون این مهمان امواج متافیزیکی نهانی است که از ناحیه الهی انسان (از زاویه خفی و اخفی) به ناحیه سرّ و از آنجا به روح آمده و اکنون به دل وارد شده عزیز و مکرم است، باید او را پاس داشت. درست است که برخی از آن، ملایم ذهن نیست اما برای ورود امر دلنواز است. مانند ابر که برای باران و باران که برای سر سبزی است.

فکر غم‌گر راه شادی می‌زند
کار سازی‌های شادی می‌کند
خانه می‌روید به تندی او ز غیر
تا در آید شادی نو ز اصل خیر^۲

فایده دیگر این که هر چیز به ضد آن شناخته می‌شود اگر غم نباشد، شادی معنی نمی‌دهد. ورود اندیشه‌های غم‌زا و شادی‌زا هم نشانه سلامت ذهن است و هم درک خویشتن. حضرت ایوب هفت سال از این مهمانها با آغوش باز پذیرایی کرد تا به مقام صابران رسید.

فکر در سینه در آید نوبه نو
خند خندان پیش او تو باز رو^۳

(توضیح: اگر سالک در حال ذکر، توجه قلبی به محبوب داشته باشد فکرها از ناحیه محبوب است ولی اگر نباشد این گونه نیست. ثانیاً: فکر با تفکر فرق دارد. تفکر متمرکز کردن یک اندیشه است ولی فکر واردات غیبی است بی‌تمرکز یا غیر موضوع متمرکز

* هر سالکی امکان این تجربه را دارد که چگونه مهمان غیبی که جلوه ملکوتی و یا پیام دوست است، به مهمانی دل او می‌آید.
۱. ابیات ۵-۳۶۷۴. ۲. ابیات ۹-۳۶۷۸. ۳. بیت ۳۶۹۳.

است).

آن ضمیر رو تُرُش را پاس‌دار	آن تُرُش را چون شکر شیرین شمار ^۱
فکرتی کز شادیت مانع شود	آن به امر و حکمتِ صانع شود ^۲
گریه و خنده و غم و شادی دل	هر یکی را معدنی دان مستقل
هریکی را مخزنی مفتح آن	ای برادر در کف فُتّاح دان ^۳

وصف عشق

مولانا همین که کلمهٔ عشق را به زبان می‌آورد حالش دگرگون می‌شود و شعلهٔ عشق از درونش سر بر می‌کشد و می‌گوید:

عشق بحری آسمان بر وی کفی	چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون‌ها ز موج عشق دان	گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محوگشتی در نبات؟	کی فدای روح گشتی نامیات؟
روح کی گشتی فدای آن دمی	کز نسیمش حامله شد مریمی؟
هر یکی بر جا تُرُنجدی* چو یخ	کی بدی پزان و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال	می‌شتابد در علو همچون نهال ^۴

عشق نیروی جاذبهٔ مرکز وجود است برای کشش همهٔ مراتب وجود به سوی آن مرکز که واجب الوجود است، و همان موجب کوشش و بالندگی موجودات از جمادی به نباتی و سپس به حیوانی و انسانی و ملکوتی و الهی است و البته عشق در فرمانبرداری از معشوق خود را نشان می‌دهد.

گوهر را بشکنم، اما امر را نشکنم!

روزی سلطان محمود درباریان و بزرگان کشور را گرد کرده بود تا با آنان به رایزنی

۱. بیت ۳۶۹۶.

۲. بیت ۳۷۰۲.

۳. ابیات ۳-۳۹۵۲.

۴. ابیات ۸-۳۸۵۳.

* ترنجیدن: رنجیده و آزرده شدن، چین و شکن به هم رسانیدن، درهم کشیدن.

پردازد. آنان سخت به سلطان کرنش می‌کردند، سلطان خواست تا درجه فرمانبرداری آنان را معلومشان سازد. گوهری از جیب خویش بیرون آورد و آن را به وزیر داد و گفت: چقدر می‌ارزد؟

وزیر: از صد خروار طلا بیشتر می‌ارزد.

سلطان: آن را بشکن.

وزیر: چگونه بشکنم؟ نیک خواه مخزن و مالت منم.

سلطان: آفرین، این خلعت حفظ اموال تو را سزد.

بعد از یک ساعت در بین مجلسیان گفت و شنود آغاز شده بود که عجب وزیر دانایی که از آزمایش نیکو بر آمد. سلطان گوهر را به حاجب خاص خود داد و گفت: این گوهر چه قدر می‌ارزد؟

حاجب: به اندازه نیمی از کشور.

سلطان: بشکن.

حاجب: حیف است که شکسته شود. از قیمتش هم که بگذریم از زیبایی خیره کننده آن نمی‌توان گذشت.

سلطان: آفرین این خلعت هم مال تو، تو مردی هوشمند هستی...

بعد از ساعتی گوهر را به دست قاضی القضاة کشورش داد و گفت: بشکن.

قاضی القضاة: گوهری بسیار قیمتی و زیبا و مجلل را چگونه بشکنم؟! مگر من نادانم که چنین کنم!؟

سلطان: آفرین بر درایت تو. این هم خلعت و انعام تو.

به همین ترتیب پنجاه شصت نفر را آزمود. همه به تقلید از وزیر گوهر را ستودند و آنرا نشکستند.

هست رسوا هر مقلد ز امتحان^۱

گر چه تقلید است استون جهان

سلطان: ایاز بیا جلو، به من بگو که این گوهر به چند ارزد.

ایاز: ارزش آن بسی بالاتر از آن است که بتوانم بگویم.

سلطان: آن را بشکن.

ایاز فوراً سنگ‌هایی که در آستین داشت بیرون آورد و گوهر را شکست. مولانا: ایاز به خواب یا بصیرت یا اجتهاد به دل دریافته بود که نباید تقلید کند که: "نشاید مقلد را مسلمان داشتن، مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و از این امتحان‌ها به سلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد، مگر اینکه خدا او را از لغزش مصون دارد، زیرا حق یکی است و آن را ضدّ بسیار، غلط افکن و مشابه حق. مقلد چون آن ضدّ را نشناسد، از آن رو حق را نشناخته باشد، اما حق با آن شناخت او چون او را به عنایت نگاه دارد، آن ناشناخت او را زیان ندارد."

ایاز آن مقلد نبود که چون اکثر مردم دنیاگوسفندوار همسانی نماید و هر چه دیگران گفتند و یا انجام دادند تکرار کند. او از خوف و رجا گذشته در مقام تسلیم حق بود.

عارفان ز آغاز گشته هوشمند
از غم و احوال آخر فارغند^۱

به هر حال چون گوهر را شکست امیران فریاد زدند که چرا شکست؟ این چه جسارت است!؟

ایاز: ای بزرگان فرمان پادشاه گرانبها تر است یا گوهر؟

بی گهر جانی که رنگین سنگ را
برگزیند، پس نهد شاه مرا^۲

اندر آ در جو، سبو بر سنگ زن
آتش اندر بو و اندر رنگ زن^۳

بزرگان دربار چون این گفتار او را شنیدند فهمیدند که اشتباه کرده‌اند و گوهر را بر امر شاه برتری داده‌اند سرافکنده شدند. سلطان محمود هم به جلاد گفت: اینان را هلاک کن و از نزد دور ساز.

ایاز از جا پرید و به سوی تخت شاه رفت و سجده کرد و گلوی خود را نشان داد یعنی مرا به جای اینان بکش و آنان را ببخش، ای عفوکننده آنان را عفو کن. من گناهکارم. بر من گنه کار ببخشا و بر همه گنه کاران. من کیم که بگویم عفو کن!؟ تو این کلام را در دهانم نهادی.

مولانا با ذکر کلمه عفو شور دیگری می‌یابد و به مناجات می‌پردازد:

۱. بیت ۴۰۶۶.

۲. بیت ۴۰۷۹.

۳. بیت ۴۰۸۱.

محو گردد پیش ایثارت نهان
از خجالت پیرهن را بر درید
روبهان بر شیر از عفو تو چیر^۱
از وفور عفو تو است ای عَفُولان*^۲
عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای^۳
فُرقت تلخ تو چون خواهد کشید؟
هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن^۴

تلخی هجر تو فوقِ آتش است^۵
در فرات عفو و عَینِ مُغْتَسَل**
در صف پاکان روند اندر نماز^۶

عفو کن از مستِ خود ای عفومند
آن کند که ناید از صد خُم شراب
شُرعِ مستان را نبیند حد زدن
که نخواهم گشت خود هشیار من
تا ابد رست از هس و از حد زدن^۷

آب حیوان شد به پیش ما کساد^۸
گفتمی شرح تو ای جان و جهان^۹
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید^{۱۰}

ای کریمی که گرم‌های جهان
ای لطیفی که گلِ سرخت پدید
از غفوری تو غفران چشم سیر
غفلت و گستاخی این مُجرمان
عفوهای جمله عالم ذره‌ای
رحم کن بر وی که روی تو پدید
از فراق و هجر می‌گویی سخن

بر امید وصل تو مردن خوش است
راه‌ده آلودگان را العَجَل
تا که غسل آرند زان جرم دراز

ای شهنشه مستِ تخصیص تو اند
لذتِ تخصیصِ تو وقت خطاب
چونکه مستم کرده‌ای حدّ مزن
چون شوم هشیار آن گاهم بزن
هر که از جام تو خورد ای ذوالَمَن

آب عشق تو چو ما را دست داد
گر خدا دادی مرا پانصد دهان
چون سخن در وصفِ این حالت رسید

پایان دفتر پنجم

۱. ابیات ۳-۴۰۹۱. * عَفُولان: جایگاه عفو و گذشت، بسار عفوکننده. ۲. بیت ۴۰۹۵.

۳. بیت ۴۱۱۰. ۴. ابیات ۴-۴۱۱۳. ۵. بیت ۴۱۱۷.

** عین مغتسل: چشمه آب برای غسل و شستشو. ۶. ابیات ۳-۴۱۹۲. ۷. ابیات ۴-۴۲۰۰.

۸. بیت ۴۲۲۱. ۹. بیت ۴۲۱۱. ۱۰. بیت ۴۱۹۵.

دفتر ششم

دفتر ششم

به نام خداوند بخشنده مهربان

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و بینات معنوی همچون چراغی در شب تاریک وهم‌ها و شک‌ها نورافشان حقیقت است. این چراغ را با حس حیوانی نمی‌توان ادراک کرد، زیرا این حواس و مدارک، برای جهان فرودین است و به ورای آن راهی نیست. پس هر که خواهد مثنوی معنوی را دریابد باید نخست خود را تزکیه و دل را تصفیه کند تا نور مثنوی معنوی که الهی است در دلش بتابد و به فهم آن نائل گردد.

دیباچه

ای حیات دل حسام الذین بسی	میل می‌جوشد بر قسم سادسی ^۱
گشت از جذب چو تو علامه‌ای	در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیشکش می‌آرمت ای معنوی	قسم سادس در تمام مثنوی ^۲
عشق را با پنج و باشش کار نیست	مقصد او جز که جذب یار نیست ^۳

اما عشق امری فرا حسی و فرا مکانی است. رازی است که جز گوش عاشق احساس نمی‌کند و در نمی‌یابد و قبول نمی‌کند، اما چه کنم معشوق می‌فرماید: ابلاغ کن تو را با قبول و ناقبول چه کار؟! مگر به تو مثال از نوح نبی نیاوردم که نهصد سال دعوت

۱. سادس: ششم

۲. ابیات ۱-۳.

۳. بیت ۵.

می‌نمود، گرچه بر انکار قوم افزوده می‌شد، اما او از دعوت باز نایستاد. مگر ماه از عوعوی سگان نورافشانی در شب را رها می‌کند؟

مه فشانند نور و سگ عوعو کند
هر کسی بر خلقت خود می‌تند^۱

چونکه سرکه سرگی * افزون کند
پس شکر را واجب افزونی بود^۲

مثنوی نورافشان حقیقت است، و برای درک معانی ژرف و الهی آن تزکیه نفس و پاکی طینت ضروری است، زیرا تمام آن راز و رمز است.

راز جز با رازدان انباز نیست
راز اندرگوش منکر راز نیست^۳

گرچه غرض ورزان و حاسدان بر انکار افزایند ما بر نورافشانی افزایشیم زیرا مثنوی به دریای حقیقت متصل است.

خم که از دریا در او راهی شود
بیش او جیحون‌ها زانو زند^۴

به هر حال جهان بشری عرصه آزادی و انتخاب است. حق و باطل، نور و ظلمت، شیرین و ترش خواهنده خود را دارد. هر کس ذات خود را نمایان می‌کند. مثنوی چون آب زلال پاک‌کننده آلودگی‌های ذهن‌هاست.

گر پلیدان این پلیدی‌ها کنند
آبها بر پاک کردن می‌تنند^۵

دیگر پیام‌های دیباچه

۱- جنگ اضداد

این جهان سراسر عرصه تضاد و جنگ بین اضداد است. فنا از آن و بقای به حق موجب صلح و ثبات می‌شود.

این جهان جنگ است کل، چون بنگری
دزه با دزه چو دین با کافری^۶

جنگ فعلی هست از جنگ نهان
زین تخالف آن تخالف را بدان^۷

اگر تضاد نبود شوق حرکت نبود، هستی را سکون بی حد بود و لاجرم مرگ، پس عالم

۲. بیت ۱۷.

۶. بیت ۳۶.

* سرگی: سرکه بودن، ترش بودن.

۵. بیت ۲.

۴. بیت ۲۳.

۱. بیت ۱۴.

۳. بیت ۸.

۷. بیت ۳۹.

بالذات نمود عالم تضاد است. هر که خواهد از تضاد برهد باید از ذره و شعاع به آفتاب حقیقت و از عالم شهود به عالم غیب و از دنیا یعنی نمایش غیب در شکل جسم و نفس و طبیعت به آخرت یعنی همان بود و غیب ثابت و وجه حقی برسد.

چون ز ذره محو شد نَفَس و نَفَس جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس

افتد از وی جنبش طبع و سکون از چه؟ از اِنَا اِلَيْهِ راجِعُونَ^۱

حتی درون ما در ستیز دائم هواها و خواسته‌های نفسانی گوناگون از سوئی، جنگ عقول جزئی با هم از سوئی دیگر، جنگ عقل کل و نفس از طرفی و جنگ عقل و عشق و دل و روح از جهاتی دیگر است.

صلح کل

یا مگر زین جنگ حَقَّت و اخرد در جهان صلح یک رنگت برد

آن جهان جز باقی و آباد نیست زانکه آن ترکیب از اضداد نیست^۲

هست بی‌رنگی اصول رنگ‌ها صلح‌ها باشد اصول جنگ‌ها^۳

گوهر جان چون ورای فصل‌هاست خوی او این نیست، خوی کبریاست^۴

پس برای رهایی از تضاد و جنگ و ستیز درون و برون باید به فنای این موجودیت تن در داد تا به حقیقت جوهری الهی واحد که اساس صلح و بیرنگی است زنده گردید. ممکن است گفته شود که این امر بسیار نادر و دشوار است پاسخ این است که:

آب جیحون را اگر نتوان کشید هم ز قدر تشنگی نتوان بُرید

گر شدی عطشان بحر معنوی فُرجه‌ای کن در جزیره مثنوی

فرجه کن چندانک اندر هر نَفَس مثنوی را معنوی بینی و بس^۵

۳- مثنوی راهبر صلح است

گردش در جزیره سرسبز و خرّم مثنوی به طور قطع از جنگ و ستیز درون می‌کاهد و به صلح و بیرنگی نزدیک می‌کند شاید هم توفیق یار شد و به فنای کل و صلح کل رسیدی.

۱. ابیات ۴۲-۴۱. ۲. ابیات ۵۶-۵۵. ۳. بیت ۵۹. ۴. بیت ۶۳. ۵. ابیات ۶۸-۶۶.

باری افزون گش تو این بُرا به هوش تا سوی اصلت بزد بگرفته گوش^۱
 همان‌سان که ستارگان برایت علامات راهنما در آسمانند و تأثیر آنان را در خود باور
 می‌داری پس بیا ستاره معنوی اولیای خدا را که این مثنوی از آن دریاهاست علامات
 راهنما قرار بده و آن افکار معنوی را مؤثر در جان خویشتن ساز.

فکر کاو آنجا همه نور است پاک بهر توست، این لفظِ فکر، ای فکرناک^۲
 این کلمات و تمثیل‌ها و داستانها تنها برای تبادر ذهن است تا عقل ساکن به جنبش
 درآید، عقل با وجود هوشمندی در امور ظاهری در امور باطنی سست پاست، زیرا به تن
 توجه دارد نه به دل.

عقل سرتیز است، لیکن پای سست زانکه دل ویران شدست و تن درست
 عقلشان در نُقل دنیا پیچ پیچ فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ^۳

هَمَّت

سر پرنده بهتر است یا دم او؟!

روزی دانش پژوهی از سخنوری دانا پرسید:
 اگر پرنده‌ای بر روی باروی شهری نشسته باشد، سر او بهتر و برتر است یا دم او؟
 سخنور: اگر روی پرنده به سوی شهر باشد و دمش به سوی ده، سر آن پرنده بهتر
 است.

پرسنده: اگر برعکس بود چه؟

سخنور: اگر دمش به سوی شهر بود آن دم بهتر از سر است، از سرش بگذرد.
 یعنی آن سوئی که به شهرآباد عالم هستی بود عزیز است چه ظاهر و چه باطن و آن
 سوئی که به خراب‌آباد دنیا بود چه ظاهر و چه باطن پست و ناستوده است. پس اگر عقل،
 عقل معاد بود و متوجه معارف الهی و معنوی که شهر حقیقت است، خوب و پسندیده
 است و اگر به سوی حلّ مسائل دنیوی و عقل معاش بود در مرتبه پایین است.

۱. بیت ۸۶.

۲. بیت ۱۱۴.

۳. ابیات ۱۲۰-۱۱۹.

مرغ با پر می‌پرد تا آشیان
 پز مردم همت است، ای مردمان^۱
 پس آدمی که عشق به حق و معنویت دارد و در آن مسیر گام برمی‌دارد، اگر چه
 بدکاری هم ورزد چون در صراط مستقیم عشق بر پر همت نشسته از آنکه نیکوکاری هم
 می‌کند ولی هدف و غایت او حق نیست برتر است. پس قدر هر کس به قدر همت او در
 جهت مقصود اعلیٰ است.

سخن از همت است. هر موجودی هرچند کوچک و ناتوان چون همت ورزد برتر
 شود. جغدی که میل او به شاه باشد برتر از بازی است که میلش به خرابه‌ها باشد. آدم
 خاکی که میلش به حق بود تاج کرمنا ربود و ابلیس که به خود بود لعنت نصیبش گشت.
 پس چگونه انسان تواند به پایین‌تر از خود که بی‌روح و جان‌اند همت ورزد و به
 صورت‌ها دل بندد؟! روح انسان به سوی آگاهی پر و بال می‌گشاید.

جان نباشد جز خیر در آزمون
 هر که را افزون خبر جانش فزون^۲
 و هر چه کمال بیشتر گیرد بر اجزاء و اعضای پایین‌تر از خود می‌بخشاید. اگر این ناقصان
 در نیافتند از عظمت او چیزی کاسته نمی‌شود.

دلهره‌ی اختیار و انتخاب

پیش‌گفتار

عجب دردی است درد آزاد بودن و اختیار داشتن و چه دلهره‌آور است چگونگی
 انتخاب و چه دشوارتر از هر دو مسؤلیت آزادی و اختیار. خوشا به حال نسیم و ابر و
 باران و خورشید که آزاد نیستند و خوشا به حال کبوتران آزاد که دغدغه انتخاب ندارند، و
 فرشتگان که اختیارشان حق است و مسؤلیتشان مسؤلیت حق، اما ما انسانیم و
 برتر از کل هستی، زیرا اختیار داریم که خود را از فرشته برتر سازیم و بر جهان حکم
 برانیم و اختیار آن را هم داریم که در پستی از هر حیوان هم پست‌تر شویم، این دودلی از
 کجاست؟

امانت‌ناخواسته‌اختیار

من که باشم؟ چرخ با صد کار و بار زین کمین فریاد کرد از اختیار

کای خداوند کریم و بردبار ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار^۱

مولانا در اینجا به آیه ۷۲ احزاب اشاره می‌کند که خدا فرمود: ما امانت را بر آسمان و زمین و کوهها عرضه کردیم، آنان از حمل آن عاجز شدند و از خود شکافتند و انسان پذیرفت که او بر خویش ظلم ساز بود و به سرانجام این پذیرش بس نادان. پس امانت همان اختیار بوده است که انسان جاهل به مسؤلیت آن را پذیرفت و اکنون در ماندهٔ این اختیار و آزمایش است و اضطراب حقیقی او همین امر است.

این تردّد هست در دل چون و غا* کاین بود به یا که آن حال مرا؟

این انسان در مانده در جامعهٔ کنونی وضع بسیار بدتری دارد، چه دهکدهٔ جهانی با هزاران اندیشه متفاوت و متضادّ و ارتباط مدام و سریع آدمیان را بیچاره ساخته است. ساخته‌هایش بلای جاننش شده و چنان آرامش را از او سلب کرده است که مجبور است به داروهای مسکن خود ساخته و مسکرات خانمان برانداز متوسّل شود و یا عمر را در بیمارستانها سپری کند. خلاصه استفراغ خود را بخورد و آن را تجدد و تمدن نام نهد. چه کند؟ اگر با دنیای پر زور و زیور مدرن همراهی کند به سرانجام پوچی می‌افتد و اگر نکند به درد تنهایی و بی‌کسی گرفتار می‌شود. رهبران دین‌های ظاهری با افکار نارسای خود در مانده‌اند. عارفان را نیز پروبال بریده‌اند. و دکانداران نعل وارونه می‌زنند. عجب آزمایش سختی است! عجب بار سنگینی بر دوش نهاده‌ایم!!

تا بکی این ابتلا؟ یارب مکن مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن^۲

بفکن از من حمل ناهموار را تا بینم روضهٔ ابرار*^۳ را

خدایا این اختیار را از من بگیر، مرا در فنای خواست خودت قرار ده، تا منی نباشد که

۱. ابیات ۳-۲۰۲.

* و غا: کارزار، حافظ فرماید:

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعهٔ فال به نام من دیوانه زدند

ابیات ۱۲۰-۱۱۹. ۲. بیت ۲۱۳. * روضهٔ ابرار: باغ و گلزار نیکان.

۳. بیت ۲۱۶.

برگزیند، نیستم کن تا با تو هست شوم.

گریز از اختیار

می‌گریزد در سر سرمست خود	جمله عالم ز اختیار و هست خود
ننگ خمر و زمر* بر خود می‌نهند	تا دمی از هوشیاری وارهند
فکر و ذکر اختیاری دوزخ است	جمله دانسته که این هستی فسخ است
یا به مستی یا به شغلای مهتدی ^۱	می‌گریزند از خودی در بیخودی

در خودشناسی و روان‌شناسی گریز و جابجایی و فرافکنی سه اصل تاکتیک روانی است که اغلب ما در خود دیده‌ایم. برای رهایی از اضطراب و دغدغه به شراب و اعتیاد و شهوت و رقص و سرگرمی‌های بیهوده می‌گریزیم یا به کار زیاد و مقام و منصب پناه می‌بریم و حرص را دامن می‌زنیم. یا سرمایه می‌اندوزیم، یا الفاظ تکراری تقلیدی بدون توجه به معنی به رسم عبادت به کار می‌بریم، یا با بادها خود را پر می‌سازیم و یا عیب‌های خویش را به دیگران نسبت می‌دهیم و دشمنی آغاز می‌کنیم (در واقع به خود خنجر می‌زنیم)، یا ادای محبت و درویشی در می‌آوریم و ذکر و فکر اختیاری را پیشه می‌سازیم تا خود را تخدیر کنیم و آن رنج بزرگ مسؤولیت اختیار و انتخاب را فراموش کنیم.

جرم خود را چون نهی بر دیگران ^۲	بر قضا کم نه بهانه ای جوان
جنبش از خود بین و از سایه مبین ^۳	گرد خود بر گرد و جرم خود ببین
همچو فرزندى بگیرد دامن ^۴	فعل تو که زاید از جان و تنت
قرض تو کردی ز که خواهی گرو؟ ^۵	چون بکاری جو، نروید جز که جو
بد ز فعل خود شناس از بخت نی ^۶	رنج را باشد سبب بد کردنی
متهم کم کن جزای عدل را ^۷	متهم کن نفس خود را ای فتی

* زمر: آواز، موسیقی مبتذل.

۲. بیت ۴۱۳.

۱. ابیات ۷-۲۲۴.

۶. بیت ۴۲۸.

۵. بیت ۴۲۵.

۴. بیت ۴۱۹.

۳. بیت ۴۱۵.

۷. بیت ۴۳۰.

دنياخواهی تباهی است

هیچ کس را تا نگردد او فنا
 نیست معراج فلک؟ این نیستی
 نام میری و وزیر و شهی
 نیست ره در بارگاه کبریا
 عاشقان را مذهب و دین نیستی^۱
 در نهانش درد و مرگ و جان‌دهی^۲

دنیاداران جاه پرست اعم از شاه و وزیر و امیر و هر ناشایسته‌ای که بر جان و مال مردم
 تاخته‌اند، مرده‌هایی بیش نیستند که در تابوت افتاده و خود را سر بار مردم کرده‌اند.
 زانکه آن تابوت بر خلق است بار
 بار خود بر کس منه، بر خویش نه
 سروری را کم طلب، درویش به^۳
 گرفت پیغمبر که جنت از اله
 گر همی خواهی، ز کس چیزی نخواه^۴

پیامبر این سخن را به یکی از صحابه خویش گفته بود که چیزی از کسی نخواه، آن
 صحابه با وجود فرمانروایی چند بار تازیانه از دستش افتاد، خودش از اسب پایین آمد و
 برداشت. پس در خواست جاه و مقام و منصب که تابوت بر دوش خلق شدن است جایز
 نیست. اگر خدا بخواهد مسئولیتی آن چنان آن هم برای خدمت به خلق و اجرای حق و
 عدالت برگردنت می‌گذارد تا تو را امتحان کند.

ور به امر حق بخواهی آن رواست
 بد نماند چون اشاره کرد دوست
 آن چنان خواهش طریق انبیاست
 کفر ایمان شد، چو کفر از بهر اوست^۵

اما افسوس و دریغ که انسان فراموشکار است و بی‌ایمان. یادش می‌رود که به دنیا دل
 نبندد و اراده آن را هم ندارد. لذا تا می‌خواهد حب دنیا را از دل بزدايد و چراغ ایمان را در
 دل روشن کند، شیطان چراغ را خاموش می‌کند.

صاحب‌خانه و دزد

شبی دزدی به خانه‌ای رفت تا چیزی بدزدد. صاحب‌خانه از صدای پای دزد بیدار شد

۱. ابیات ۳-۲۲۲. ۲. بیت ۳۲۳. ۳. ابیات ۸-۳۲۷. ۴. بیت ۳۳۳. ۵. بیت ۳۳۸.

سنگ چخماق را برداشت که با آن شمع یا چراغی روشن کند. دزد آهسته کنارش آمد و هر چه او روشن می‌کرد دزد انگشت روی آن شعله می‌گذاشت تا خاموش شود. صاحب خانه می‌پنداشت که فتیلهٔ چراغ نمناک است و آتش را نمی‌پذیرد، چون تاریک بود دزد را که چراغ را خاموش می‌کرد نمی‌دید. حال ناباوران به خدا همین است.

چون نمی‌داند دل داننده‌ای	هست با گردنده گرداننده‌ای؟
چون نمی‌گویی که روز و شب به خود	بی‌خداوندی کی آید کی رود ^۱
خانه با بنا بود معقول‌تر	یا که بی‌بنا؟ بگو ای کم‌هنر ^۲

به همین ترتیب خط بدون نویسنده، چراغ بدون روشن‌کننده و فعلی بدون فاعل انجام نمی‌شود. حالا ای آدم تهی مغز مغرور می‌توانی از این دایرهٔ وجود که در دست واجب‌الوجود و حکومت اوست راه‌گریزی پیدا کنی؟ حتی آن وقت که موجودیتی نداشتی نتوانستی از دست قدرت او بگریزی و تو را ساخت و پرورید. پس مگر می‌توانی غیر او را آرزو کنی، هر چه بخواهی و نخواهی نمود ذات او و در تصرف قدرت اوست.

این جهان دام است و دانه‌اش آرزو	در گریز از دام‌ها، روی آر، زو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد	چون شدی در ضد آن، دیدی فساد ^۳

به دام افتادن از تقدیر است یا اختیار؟ به این داستان توجه کنید.

پرنده و صیاد

پرنده‌ای با شوق تمام بر روی گل و گیاه می‌نشست و با بی‌خیالی آواز می‌خواند، او از هر سو به دنبال دانه می‌گشت، ناگاه چشمش به تعدادی دانه افتاد، از خوشحالی رقصی کرد و آوازی خواند و نزدیک دانه شد، اما شخصی سبزپوش در میان برگ و گیاه دید. چرخ‌چی زد و بسوی او آمد و پرسید:

تو کیستی که جامه سبز پوشیده و در این بیابان در میان حیوانات وحشی تنها

۱. ابیات ۵-۳۶۴.

۲. بیت ۳۶۷.

۳. ابیات ۹-۳۷۸.

نشسته‌ای؟

مرد سبزپوش که صیاد بود و دامی پهن کرده بود گفت: من مردی زاهدم از دنیا بریده‌ام و به خوردن گیاه قناعت کرده‌ام.

پرنده: چرا ترک دنیا کرده‌ای؟

صیاد: چون مرگ را نزدیک دیده‌ام، هر روز یکی می‌میرد، روزی هم نوبت من می‌شود باید تنها بروم پس بهتر دانستم از هم اکنون خلوت‌گزینم و به تنهایی بر پارسایی گذرانم.

رو به خاک آریم کزوی رسته‌ایم دل چرا در بیوفایان بسته‌ایم؟^۱

مگر نشنیدی که دنیا بازیچه کودکان است؟! ندیدی کودکان چنان مشغول بازی می‌شوند که از جامه خود غافل می‌گردند و دزد جامه‌هاشان را می‌برد؟!^۲

من به صحرا خلوتی بگزیده‌ام خلق را من دزد جامه دیده‌ام^۲

پرنده: از عزلت‌گزینی و ترک دنیا دست بردار. محمد مصطفی (ص) ترک دنیا را نهی فرمود، چرا بدان توجه نمی‌کنیم مگر نه این است که در دین اسلام نماز جمعه و جماعت، امر به معروف و نهی از منکر، صبر و تحمل دیگران و خدمت به خلق فرض است؟ پس به مردم پیوند و از سنت پیامبر مگریز.

صیاد: هر که را عقل نیست، آدم نیست، او سنگ و کلوخ است. و هر که در پی شکم است خر است، پس باید از این جمادها و حیوان‌ها دوری کرد، درست است که رهبانیت روا نیست، مصاحبت با این تیره دلان حیوان صفت هم جایز نیست، هرچه غیر خداست باطل است.

هر که با این قوم باشد راهب است که کلوخ و سنگ او را صاحب است^۳

پرنده: جهاد با نفس وقتی است که این افراد رهن دل باشند، اگر نه معنی ندارد.

مصلحت در دین ما جنگ و شکوه مصلحت در دین عیسی غار و کوه^۴

صیاد: این در مورد کسی است که توانایی مقابله دارد.

پرنده: اگر خلوص و صداقت باشد دوستان خوب هم پیدا می‌شوند. بزه که تنها بماند

۱. بیت ۴۴۷.

۲. بیت ۴۵۹.

۳. بیت ۴۸۸.

۴. بیت ۴۹۴.

گرفتار گرگ می شود.

یار شو تا یار بینی بی عدد زانکه بی یاران بمانی بی مدد^۱
البتہ یار شجاع برگزین نہ ترسو، راه دین راه شجاعان است نہ فرومایگان بی خاصیت.
راه سالکان طریقت کہ راه انبیا و اولیاست نردبان عروج است.

راه چه بُود، پُر نشان پای‌ها یار چه بُود؟ نردبان رای‌ها^۲
صیّاد: من رفیق طریق نخواهم، از همان راه‌ها که خوانده و شنیده‌ام پیروی می‌کنم.
پرندہ: اگر گرگ هم تو را ندرد شور و نشاط حرکت نخواهی داشت. حتی خر هم وقتی
با خران دیگر همراه است بہتر راه می‌رود.

آنکہ تنها خوش رود اندر رصد با رفیقان بی گمان خوشتر رود^۳
حق ز ہر جنسی چو زوجین آفرید پس نتایج شد ز جمعیت پدید^۴
یک خانہ را نگاہ کن با ہمکاری چہار دیوار بر آن سقف توان زد، یا ہمکاری قلم و
کاغذ.

بحث آنان مدتی طول کشید و هیچ کدام نتوانستند دیگری را محکوم کنند.* سرانجام
پرندہ از او پرسید:

این گندم مال کیست؟
صیّاد: امانت یتیمی است کہ سرپرستی ندارد، خوردن مال یتیم مثل خوردن مردار
است.

پرندہ: من بیچارہ‌ام و مضطرّ و خوردن مردار ہم بر من حلال است.
صیّاد: اگر دچار اضطراب هستی بہ ضرورت باید بخوری.
پرندہ: بخورم، نخورم، گرسنہ‌ام، می‌ترسم دام باشد. سر فدای شکم، می‌خورم. خوردن
ہمان بود و بدام افتادن همان.

۱. بیت ۴۹۸. ۲. بیت ۵۱۰. ۳. بیت ۵۱۷.

۴. بیت ۵۲۳، اشارہ بہ آیہ ۴۹، سورہ ذاریات.

* هرگز بحث عقلی به نتیجه نمی‌رسد. من خود پنجاه سال بحث عقلی کردم و اکنون فهمیدم که عمر را ضایع کرده‌ام، عمری که می‌توانستم در آن سرمایه‌ای مفید بیندوزیم هدر داده‌ام.

مولانا:

بعدِ درماندن چه افسوس و چه آه
پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس
آن زمان می‌گوه‌ای فریادرس^۱

برداشتها و پیام‌ها

۱- در این داستان صیّاد، زاهدنمای مردم فریب است که متأسفانه همهٔ ادیان بشر گرفتار این مردم فریبان بوده‌اند که زحمات پیامبران را هدر داده‌اند. در درون، صیّاد نفس مسوّله است که خوب نمایی می‌کند تا عقل را به دام اندازد. پرنده ما مردمانیم که یا برای طمع دنیا یا آخرت فریب صیّادان دنیا فروش یا دین فروش را می‌خوریم. در درون ما پرنده همان عقل جزیی است که گرفتار دام نفس می‌شود.

۲- در بحث خلوت و صحبت، مولانا صیّاد زاهدنما را اهل خلوت و پرنده را اهل صحبت دانسته و بحث جالب و مهمی را پیش کشیده است که شنیدیم. نتیجه اینکه خلوت‌گزینی، خلوت دل است از اغیار و صحبت همنشینی با ابرار است، و آن نه با روح اسلام که بر جماعت تکیه دارد منافات دارد و نه با سیر و سلوک که لازمه‌اش قطع وابستگی است تباین خواهد داشت، که ارزش مجاهده، بودن در جمع است همچون انبیا و اولیا و اقطاب و مشایخ، اما پیش از رسیدن به این مقام، خلوت و عزلت موقت برای خودسازی ضروری است (مانند خلوت‌گزینی پیامبر در غار حرا).

۳- سیر و سلوک دسته جمعی و تذکر باطنی به یاد خدا بودن در خانقاه یا هر عبادت‌گاه دیگر، لطف و عنایت حق را به آن جمع بیشتر جلب می‌کند.

۴- در وقت وسوسهٔ شیطان و نفس، باید بیدار و هشیار بود. افسوس پس از آن

بی فایده است مگر توبه باشد.

۵- علت شوق انسان به خدا اطعام و شرابی است که خود خدا به انسانها داده است. مانند بانگ آب که تشنه کام را می طلبد.

خواب عاشق، عاشق غفلت نوزد

در روزگاران پیش مردی عاشق دختری شده بود، او هم عاشق بود و هم متعهد به عشق خویش. سالها گذشت ولی معشوق بدو روی خوش نشان نداد، اما از آنجا که:

عاقبت جوینده یابنده بود که فرج از صبر زاینده بود^۱

روزی یار او گفت: امشب به فلان جا بیا تا نیمه شب تو را ببینم و در ضمن غذای لوبیا که تو دوست داری برایت بیاورم.

مرد از خوشحالی قربانی کرد و کلی صدقه داد و شب در آن اطاق که وعده کرده بود آمد و نشست اما خواب بر او غالب شد و به خواب رفت. پس از نیمه شب معشوق آمد و دید عاشق او خواب است. کمی از آستین او را برید که نشانی از آمدن او باشد و چند گردو در جیب او ریخت، یعنی: تو بچه‌ای. این گردوها را بگیر و بازی کن.

سحر عاشق از خواب برخاست، آستین دریده و گردوی جیب‌های خود را دید و بر سر خود زد.

گفت: شاه ما همه صدق و وفاست آنچه بر ما می‌رسد، آن هم ز ماست^۲

دعوت به سیر معنوی یا معرفت روحانی

ای همه آدمیان، ای کسانی که خواهان زندگی معنوی هستید، ای آنهایی که از گنداب زندگی عفن روزمرگی در دنیای بیوفای بدعهد و بدکار به جان آمده‌اید، گوش کنید. این

است راه لذت بی پایان و عمر جاودان:

یک شبی بر کوی بی‌خوابان گذر	خواب را بگذار امشب ای پدر
همچو پروانه به وصلت گشته‌اند ^۱	بنگر این‌ها را که مجنون گشته‌اند
چند گویی: من ندانم آن و این	ای مزور چشم بگشای و بین
در جهان حی و قیومی درآ	از وبای زرق و محرومی برآ
وین ندانم هات می‌دانم بُود ^۲	تا نمی‌بینم همی بینم شود
بر سر هر کوی چندان مست هست ^۳	چند نازی تو بدین مستی؟ بس است

کدام مستی؟ کدام می؟

الفاظ مشابه عامل اشتباه‌عوام است

مولانا چون می‌بیند اکثر مردم حتی تحصیل کرده‌ها و علمای ظاهر لفظ پرستاند و آن قدر ذهنشان تنبل است که سیر طولی و عرضی الفاظ و دلالت‌های مشابه که به صورت مجاز، استعاره، تشبیه، نماد، نمادپردازی، تمثیل و حکایات می‌آید، نمی‌دانند (مانند بچه‌ای که مادرش گفت: قربون چشم بادامیت و بچه گفت: بادام می‌خوام). این افراد اگر علامه دهر هم باشند باز نادانند. دانا کسی است که هر سخنی از هر کسی به ویژه از اهل علم و فرهیختگان و عارفان و اولیای خدا و پیامبران بشنود و به وجه باطنی آن و معنای چند بعدی آن در سیر مراتب طولی و عرضی توجه کند. اگر نه هیچ کتاب مقدس و عرفانی و روان‌شناسی و هنری را نمی‌فهمد، لذا درباره می و مطرب توضیح می‌دهد و می‌فرماید:

آن شراب حق بدان مطرب برد	وین شراب تن از این مطرب چرد ^۴
اشتباهی هست لفظی در بیان	لیک خود کو آسمان تا ریسمان؟ ^۵
جسم‌ها چون کوزه‌های بسته سر	تا که در هر کوزه چه بُود، آن نگر ^۶
الله الله چونکه عارف گفت می	پیش عارف کی بود معدوم شیء؟
فهم تو چون باده شیطان بُود	کی تورا وهم می رحمان بُود ^۷

۱. ابیات ۲-۶۲۱.

۲. ابیات ۲۹-۶۲۷.

۳. بیت ۶۳۱.

۴. بیت ۶۴۶.

۵. بیت ۶۴۸.

۶. بیت ۴۵۰.

۷. ابیات ۸-۶۵۷.

می‌دانیم که عارفان سربسته و به رمز و راز سخن می‌گویند. دلیل آن این است که اولاً بر گزاره‌های باطن و مجرد از ماده و اثره‌هایی وضع نشده است، لذا آنان که در عوالم باطن غرق هستند چاره‌ای ندارند جز اینکه از آن الفاظ صوری بهره ببرند که مشابهتی در معنی با حقیقت شهودی آنان داشته باشد. ثانیاً گاه باید چهره عروس معنی در پشت نقاب باشد تا چشم نامحرم به عالم اسرار نیفتد.

وقتی چشم باطن باز می‌شود و حقایق از پشت حجاب الفاظ رخ می‌نماید که مرگ اختیاری که فنای نفس خود مجازی که موجب شناخت سطحی است از بین برود و میلاد دوم حاصل آید.

فناوبقا

بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می‌زندگی خواهی

که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

“سنایی”

بی کمال نردبان نایی به بام ^۱	تا نمیری نیست جان‌کندن تمام
دان که پنهان است خورشید جهان	تا نگشتند اختران ما ننهان
زانکه پنبه‌گوش آمد چشم تن ^۲	گُرز بر خود زن، مَنی درهم شکن
مرگ را بگزین و بر دَر آن حجاب	بی حجابت باید آن ای ذولباب
مرگ تبدیلی که در نوری روی ^۳	نه چنان مرگی که در گوری روی
مرده و جانش شده بر آسمان ^۴	می‌رود چون زندگان بر خاکدان
این به مردن فهم آید نه به عقل ^۵	زانکه پیش از مرگ او کرده است نقل
همچو نقلی از مقامی تا مقام ^۶	نقل باشد، نه چو نقل جانِ عام

پس مرگ اختیاری که فنای فی الله است موجب فنای جسم خاکی نیست، بلکه تاکنون روح تابع بدن و نفس بود اکنون این بدن و نفس است که فرمانبر حق است و با روح سفر

۴. بیت ۷۴۳.

۳. ابیات ۹-۷۳۸.

۲. ابیات ۲-۷۳۱.

۱. بیت ۷۲۴.

۶. بیت ۷۴۶.

۵. بیت ۷۴۵.

آسمانها می‌کند و از عالم ماده محصور زمان و مکان به عالم بی‌زمانی و بی‌مکانی می‌رود. پس ظهور تولد ثانی نتیجه نفی تولد اول است. تا اولی فنا نشود دومی احیا نگردد. تا این می‌ و مستی کاذب را رها نکنی به می باقی و مستی سرمدی نرسی. حضرت محمد (ص) نمونه‌ای از این فناشدگان در حق و بقا یافتگان به حق بوده است.

زادهٔ ثانی است احمد در جهان صد قیامت بود او اندر عیان^۱

قیامت صغری (رستاخیز کوچک)

از پیامبر خدا پرسیدند: ای قیامت تا قیامت راه چند؟
حضرت رسول (به زبان حال): آیا کسی روز قیامت دربارهٔ قیامت می‌پرسد؟^۲ و سپس با بیان فرمود:

«مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا» (پیش از مرگ بمیرید).

پرسیدند: چگونه؟

حضرت فرمود: همانطور که من مرده‌ام، تا نمیری ندانی.

پس قیامت شو قیامت را ببین دیدن هر چیز را شرط است این^۲

عقل گردی، عقل را دانی کمال عشق گردی عشق را دانی دُبال^۳*

و آنچه حضرت فرمود دربارهٔ مرگ اختیاری و قیامت، تولد دوم است که در واقع مرگ اولیای خدا و آزادگان است و ما چندین بار بدان پرداخته‌ایم.

مرگ و تولد تکوینی

هستی در هر لحظه با خلع از صورتی و ماهیتی و دریافت صورت و ماهیت جدید در حال مرگ و زندگی است. اما بسیاری مردم از آن غافلند.

* دُبال: دنباله، رشته، فتیله و شعله.

۲. بیت ۷۵۶.

۱. بیت ۷۵۱.

۳. بیت ۷۵۸.

در همه عالم اگر مرد و زن اند	دم به دم در نزع و اندر مردن اند ^۱
سالها این مرگ طبلک می‌زند	گوش تو بیگاه جنبش می‌کند ^۲
در دقایق خویش را در یافتی	رمز مردن این زمان دریافتی ^۳

دیگر پیام‌ها

۱- عشق حقیقی و مجازی

عشق ورزیدن تنها برای خدا حقیقی است وگرنه مجازی است. چون او حق ثابت ازلی و عین عشق است و دریای عشق، و هر چه غیر اوست چون فانی و محدود و مقید است در حکم سایه است و عشق بدان نیز مجازی و نسبی و موقتی است و با فنای تن تمام شود.

عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز	عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زراندود آمده است	ظاهرش نور اندرون دود آمده است
چون رود نور و شود پیدا دخان	بفسرد عشق مجازی آن زمان ^۴
عشق ربّانی است خورشید کمال	امر، نور اوست خلقان چون ظلال ^۵ *

۲- هر نماد و نمودی از بود حق است

دیدن چشم در حقیقت نه از پی و چربی است، از لطیفه روح است و روح از روح کل، شنیدن در اصل نه از استخوان گوش و امواج هواست که از توانش شنیدن در مغز است و آن از روح. سخنان اولیای خدا گرچه با زبان ادا می‌شود ولی زبان ابزار اجرای وحی و الهامات خداوند است.

۳- واپس‌گرایی

شگفت است که همه چیز جهان در حال پیشرفت است ولی انسانیت انسان در حال مسخ شدن، پس رفت و انحطاط است، زیرا نفس انسان بالارونده نیست، واپس‌گراست.

۴. ابیات ۲- ۹۷۰.

۳. بیت ۷۷۶.

۲. بیت ۷۷۳.

۱. بیت ۷۶۱.

۵. بیت ۹۸۲.

* ظلال: سایه.

گویند مردی دولتمند را مهمانی رسید پرسید: چند سال داری؟ گفت: ۱۸، ۱۷، ۱۶، ۱۵...
آن مرد دولتمند گفت: همینطور که عقب بروی به شکم مادرت برمی‌گردی که چنین
بودی!

مثال دیگر: یکی از امیری اسبی خواست، امیر به او گفت: آن اسب خاکستری را برو
بگیر مال تو. مرد گفت: آن اسب چموش است و عقب عقب راه می‌رود.
امیر: دمش را به سوی خانه کن تا از سر نرفت از دم برود.

دم این اُستور نفُست شهوت است	زان سبب پس پس رود آن خودپرست ^۱
چون ببندی شهوتش را از رغیف*	سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که بجزی از درخت	سر کند قوت ز شاخ نیک بخت ^۲

۴- والایش

همانطور که گرایش به امیال حیوانی انسان را پست و واپس‌گرا می‌کند و در حدّ
حیوانات بلکه پایین‌تر قرار می‌دهد، به همین نسبت اگر دو اصل اساسی بهترگزینی و
تصعید را به کار بندیم دوباره به مقصد اعلیٰ می‌رسیم. در اصل جا به جایی، به جای خشم و
شهوت، مهر و خدمت، و عبادت و ریاضت را قرار می‌دهیم. مسلماً رشد اینها موجب
ضعف آنها می‌شود. چنانکه در شیوه تصعید، شهوت را به هنر و عرفان و ذوق و شوق
روحانی، و خشم را به جهاد بر نفس و مجاهده در راه آزادی انسانها اعتلا می‌بخشیم. پس
شاخه‌های مضرّ را قطع می‌کنیم تا شاخ میوه‌دار به میوه نشیند. اما شرط کلی همت بر ترک
صفات ناپسند است.

۵- تفاوت دیدگاه‌ها

مثلی است که مردم سه نوع دیدگاه دارند، بعضی مناره می‌بینند ولی مرغ بالای آن را
نمی‌بینند. دوم آنها که بر مناره مرغ را هم می‌بینند سومی بر مناره مرغی و در دهان مرغ
مویی می‌بینند.

۲. ابیات ۲۳-۱۱۲۲.

* زغیف: گرده نان، گلوله خمیر.

۱. بیت ۱۱۲۰.

آن که موی را در منقار مرغ می‌بیند انسانی است که علم و طاعت او از نور باطن می‌جوشد. او در مقام فراست و بصیرت است.

پیرزن خود آرا

پیرزنی نود ساله بود، رخسار زردش نمایانگر سرایشی کامل حیات و چهره پرچین او نمایش هزاران خاطره و پیروزی و شکست بود. حتی یک دندان هم نداشت و نان به سختی می‌خورد. اما هنوز مورمور هوس داشت و حرصی تمام. گرچه دامش پاره پاره بود، باز قصد صید شوی به تمام داشت و عمری دراز تر می‌طلبید. تا روزی در همسایگی او بساط عروسی برپا شده بود. او نیز بدانجا دعوت داشت. بر آن شد تا خود را چنان بیاراید که گویی دختر جوان است. شاید دلی بر باید. نخست ابرو برداشت و موهای صورت چروکیده را سترد (بند انداخت) و سپس هر چه توانست سرخاب و سفیداب مالید و در آینه رخسار خود را دید، اما باز هم چروکها بسیار بود، چاره‌ای اندیشید. برگ‌های تذهیب شده قرآن را با قیچی برید و بر صورتش چسباند. همینکه چادر سر کرد آن صفحات کاغذ می‌افتاد و او آنها را برمی‌داشت و با آب دهان به صورت خود می‌چسباند. این کار را چند بار تکرار کرد، چون فایده نبخشید فریاد کرد: بر شیطان لعنت. در همان وقت شیطان در برابرش مجسم شد و گفت: ای بدکاره خشکیده ناآگاه. من هرگز این چنین کاری نیندیشیده‌ام و جز در تو ندیده‌ام. کوس رسوایی چنان زده‌ای که قرآن خدا را پاره پاره کرده و بر چروکیده صورت خود می‌نهی؟ تو خود دست شیطان را از پشت بسته‌ای!

تثبیت کودکی

پیش از این در دفتر اول (در بیت‌های ۳۴۳۰ تا ۳۴۳۷) مولانا از عدم رشد عاطفی و عقلانی و معنوی بسیاری از مردم سخن گفت. اکنون همان مسأله را با بیان دیگر مطرح می‌کند که عارفی از کشیشی پرسید که تو بزرگتری یا ریشت؟ گفت: من. عارف جواب داد: پس چطور ریشت سفید شده ولی خودت همان کودکی که بودی هستی؟

تو بران رنگی که اول زاده‌ای

یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای^۱

نگذری زین بُعد سیصد ساله تو

تا که داری عشق آن گوساله* تو^۲

می‌دانیم آدمی را چهار تولد و تکامل است. اول تولد جسمانی که تکامل آن آغاز تولد عاطفی است دوم تولد و تکامل عاطفی که تکامل آن موجب تولد مرحله سوم یا عقلانی است و تکامل آن موجب تولد معنوی و روحانی است. اما غالب مردم در مرحله اول که باید تا اوایل بلوغ جسمانی پایان یابد مانده‌اند. از نظر عاطفی ضعیف، از نظر عقلانی خیلی ضعیف‌تر و از نظر معنوی در حکم هیچ‌اند. پس باید نام آنها را کودک ریش‌دار گذارد باید گفت: ریش آنان تکامل یافته ولی خود هنوز کودک و ناقص هستند.

اما تولد عاطفی لازم‌هاش مهر و محبت نسبت به همه موجودات است. تولد عقلانی درک چیستی هستی یا عقل‌نظری و تشخیص و عمل به خیر و شر است (عقل عملی)، تولد معنوی و روحانی سیر و سلوک عرفانی است. حال خودتان قضاوت کنید که چند درصد از مردم کودکند؟

علت کلبه جنگ‌ها و ستیزها نیز بازی کودکانه‌ای است که کودکانی تحت نام شاه و رئیس جمهور و رهبر با هم دارند. ملت‌ها هم اسباب بازی این کودکان هستند که خود آنها را انتخاب و بت کرده‌اند و می‌پرستند و لاجرم غم می‌خورند. پس باید در خویشتن کاوش کنیم:

چون فراگیرد غمت گر چُستی‌ای؟

زان دم نومید کن واجُستی‌ای*^۳

داستان فقیرروزی طلب‌بی واسطه کسب

بینوا مردی بود، بیچاره‌تر از اینکه توان کار داشته باشد. چه روزها و شبها که از گرسنگی نای حرکت نداشت، تنها کارش نماز و دعا بود که می‌نالید و می‌گفت: ای خدای دانا و ای نگهبان توانا، مرا ناتوان و ناکوشا آفریدی، بدون کار روزیم بخش. بار پروردگارا، همان‌گونه که پنج حس ظاهر و پنج حس باطن بر من بخشودی روزی‌ای

۱. بیت ۱۷۸۳. * اشاره به گوساله روح حیوانی و گوساله سامری که آن هم سمبل روح حیوانی است.

۲. بیت ۱۷۸۹. * واجُست: بازپرسی، بازخواست، واجستن. ۳. بیت ۱۸۲۳.

دیگر نیز ببخش که توان کارآیی آن باشد.

شبی در خواب دید که سروش غیبی به او گفت: برو در میان کاغذهای باطله کتاب فروشی همسایهات بگرد تا کاغذی به این شکل و رنگ پیدا کنی. چون پیدا کردی آن را بردار و به گوشه‌ای برو و بخوان. اما مواظب باش هیچ کس نبیند. اگر هم کسی فهمید مسأله‌ای نیست چون دیگری نمی‌تواند از آن بهره بگیرد.

آن بینوا از خواب برخاست. چنان شاد شده بود که گویا در جهان نمی‌گنجید. از اینرو با شوق تمام به مغازه کتاب فروشی رفت و به بهانه خرید کاغذها را زیر و رو می‌کرد، ناگهان چشمش به آن گنج نامه که در خواب دیده بود افتاد. نوشته را برداشت و زیر بغل زد و گفت: خداحافظ، خدا خیرت بدهد. فوراً برمی‌گردم. و به سرعت به خلوتی رفت و آن را خواند و دید همان است. خدا را شکر کرد و با خود گفت: خدا همیشه نگهبان انسان است.

در آن گنج نامه نوشته شده بود: در فلان شهر در فلان گنبدی که آرامگاه فلان بزرگ است و دری به سوی شهر و دری به سوی بیابان دارد برو. پشت به گنبد و رو به قبله بایست و تیری از کمان رها کن. هر جا که تیر افتاد همانجا را بکن که گنج است. آن مرد آنچه نوشته بود عیناً به کار بست. کار هر روز او این بود که تیر افکند و هر جا افتاد بکند، به گمان اینکه نکند تیرش خطا کرده باشد.

مردم آنجا که حال و وضع او را دیدند پیش شاه آنجا رفتند. به او گفتند: فلانی گنج نامه یافته است. شاه کسی به سوی او فرستاد و او فوراً آن گنج نامه را به شاه داد و توضیح داد که هیچ چیز نیافته‌ام، شاید بخت با تو یار باشد و پیدا کنی.

شاه دستور داد تیراندازی از هر گوشه و کنار بیایند و تیر بیندازند و جای تیر را بکنند. بیشتر از شش ماه این کار ادامه یافت ولی گنجی یافته نشد. شاه نومید شد و گنج نامه را به آن مرد پس داد و گفت: این کاغذ بی ارزش را بگیر که خودت لایق آنی. بیکاری و به این خیالات دل خوش کرده‌ای. برو اگر نیافتی که غم نمی‌خوری و اگر هم یافتی حلال است.

آن بینوا چون آن شاه ظاهر بین نبود که نومید شود، او عاشق بود و یقین داشت که معشوق بی‌جهت او را امیدوار نساخته است. او دیگر به سود نمی‌اندیشید بلکه به فرمان می‌اندیشید.

عقل راه ناامیدی کی رود؟	عشق باشد کان طرف بر سر رود
لابالی عشق باشد نی خرد	عقل آن جوید کزان سودی برد ^۱
پاک می‌بازد، نباشد مزدجو	آن چنان که پاک می‌گیرد ز هو ^۲
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص	پاکبازان اند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می‌کنند	نی در سود و زیانی می‌زنند ^۳

وقتی آن بینوای عاشق گنج‌نامه را پس گرفت و از سخنان نیش‌دار دشمنان آسوده گشت، از ملامت و تهمت خلق نهراسید و دنبال کار را گرفت.

نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر	عقل از سودای او کور است و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست	طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبییی را رسد زین گون جنون	دفتر طب را فرو شوید به خون ^۴

دعا و زاری این عاشق دردمند بیشتر شد و لیبک‌ها به جان می‌شنید و امیدش افزون می‌گشت، زیرا عاشق صادق را هر چه برانند استوارتر می‌شود و این خود آزمایش معشوق است، اگر عاشق قدر نداند و شکر نگذارد به هجران مبتلا می‌شود.

مولانا یک باره عاشق بینوا را خود و حُسام‌الدین را که پیر و معشوق اوست و شور عشق را از او می‌گیرد در نظر آورده همان‌نی‌نامه را تکرار می‌کند و می‌گوید:

جوش ده آن بحر گوهر بار را	خوش بپرس امروز این بیمار را ^۵
این خود آن ناله است کو کرد آشکار	آنچه پنهان است، یارب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی	یک دهان پنهانست در لب‌های وی
یک دهان نالان شده سوی شما	های هویی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظر است	که فغان این سری هم زان سر است
دمدمه این نای از دم‌های اوست	های و هوی روح از هیپهای اوست
گر نبودى با لبش نی را سَمَر	نی جهان را پر نکردی از شکر ^۶
چون بخواهم کز سرت آهی کنم	چون علی سر را فرو چاهی کنم ^۷ *

۱. ابیات ۶-۱۹۶۵. ۲. بیت ۱۹۶۹. ۳. ابیات ۳-۱۹۷۲. ۴. ابیات ۸۰-۱۹۷۸.

۵. بیت ۱۹۹۸. ۶. ابیات ۵-۲۰۰۰.

* علی (ع) چون کسی را همراز نمی‌دید، راز خود را با چاه می‌گفت. ۷. بیت ۲۰۱۳.

مست گشتم خویش بر غوغا ز نم چه چه باشد، خیمه بر صحرا ز نم^۱
 مولانا پس از اوج‌گیری بسیار و سپاس بر حسام‌الدین و داستان شهامت‌های عارفان و
 ملامتهایی که بر امثال ابوالحسن خرقانی وارد می‌ساختند، باز به همان عاشق بینوا
 برمی‌گردد که بر دعای خویش توبه نیز افزوده بود و نفس حریص خود را در یافتن گنج
 ملامت می‌کرد.

گفت یا رب توبه کردم زین شتاب چون تو در بستی، تو کن هم فتح باب^۲
 کو هنر؟ کو من؟ کجا دل مستوی؟ این همه عکس تو است و خود توی^۳
 بار خدایا این دعا نیز از عکس انوار تو است (هم دعا از تو اجابت هم ز تو). هر شب
 در هر لحظه بر دل و جان عاشقانت می‌کوبی که آیا من پروردگار تو نیستم و خود جواب
 می‌دهی بلی. در حالی که همه خفته‌اند، عاشقان را بیدار می‌کنی و در تاریکی شب با
 ندایت گوش جانشان را می‌نوازی و با پرتو رخسارت چشم‌هایشان را روشنی می‌بخشی و
 حال دعا می‌بخشی. حال که دعا بخشیدی اجابت دعا هم بخش.

بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس	تا بنوشد بحر را خاشاک و خس ^۴
چشم بند خلق جز اسباب نیست	هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست ^۵
ای بکرده یاز هر اغیار را	وی بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیاً پالیز کن	هیچ نه را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا	ور نه خاکی را چه زهره این بُدی؟
چون دعامان امر کردی ای عجب	این دعای خویش را کن مستجاب ^۶
چون الف چیزی ندارد ای کریم	جز دلی دلتنگ‌تر از چشم میم ^۷
در ندارم هم، تو دارایم کن	رنج دیدم، راحت افزایش کن ^۸

آن عاشق بینوا در حال دعا بود که سروش غیبی به سراغش آمد و گفت:
 آن سروش غیبی را که به خوابت آمده بود و گفته بود: در کمان تیری بنه، نگفت که
 کمان را بکش.

۱. بیت ۲۰۱۵. ۲. بیت ۲۲۹۴. ۳. بیت ۲۲۹۶. ۴. بیت ۲۳۱۰.
 ۵. بیت ۲۳۱۲. ۶. ابیات ۱۹-۲۳۱۶. ۷. بیت ۲۳۲۸. ۸. بیت ۲۳۳۴.

ای کمان و تیرها بر ساخته

صید نزدیک و تو دور انداخته^۱

نتیجۀ کلی داستان

حضرت حق جوهر وجود پیشین ماست، در ماست، با ماست، پس از ماست. چرا این سو و آن سو می‌گردیم؟ چرا از استدلال و قیل و قال بهره می‌جوییم؟ به قول شیخ سعدی علیه‌الرحمه:

یار نزدیک‌تر از من به من است

وین عجب‌تر که من از وی دورم

چه کنم، با که توان گفت که او

در کنار من و من مه‌جورم!

حضرت مولانا:

آنچه حق است اقرب از حبل‌الورید

تو فکنده تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها بر ساخته

صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که دور انداز‌تر او دور‌تر

وز چنین گنج است او مه‌جور‌تر

فلسفی خود را از اندیشه بگشت

گو، بدو، کاو راست سوی گنج پشت

گو بدو، چندانکه افزون می‌دود

از مراد دل جداتر می‌شود^۲

ای بسا علم و ذکاوت و فطن*

گشته رهرو را چو غول راهزن^۳

خویش را عریان کن از فضل و فضول

تا کند رحمت به تو هر دم نزول^۴

آنکه از فضل و فضول و باد و بود عریان شود و به فقر ذاتی خویش معترف گردد بدانجا می‌رسد که می‌بیند که خود گنج حقیقت است.

طالب گنجش مبین، خود گنج اوست

دوست کی باشد، به معنی غیر دوست؟

سجده خود را می‌کند هر لحظه او

سجده پیش آینه است از بهر رو^۵

لا الهه گفت و الا الله گفت

گشت لا، الا الله و وحدت شکفت^۶

این انسان کامل حقیقت خود را مشاهده می‌کند و در برابرش به سجده می‌افتد، آن قدر لا اله الا الله در زبان و حال و وصف و فعل گفته است تا خود در لا اله الا الله مستغرق شده، کثرت به وحدت رسیده و ربوبیتش آشکارا و اناالحق و هوالحق شده است.

۱. بیت ۲۳۵۳. ۲. ابیات ۵۶-۲۳۵۲. * ذکاوت: ذکاوت‌ها، هوشیاری‌ها. فطن: زیرکی‌ها.

۳. بیت ۲۳۶۸. ۴. بیت ۲۳۷۰. ۵. ابیات ۹-۲۲۵۸. ۶. بیت ۲۲۶۵.

پیام‌ها

۱- جهان بی رنگی یا سرای یک رنگی

سه جایگاه سرای بی رنگی و یک رنگی است. اول دل عارفان و جوهر انسان است، دوم نمایش یک رنگان در صحرای عرفات و منی و طواف کعبه است، و بی رنگی اصلی سوّمی است که در رستاخیز می باشد.

لیک یکرنگی که اندر محشر است بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است^۱

شیران بیشه معرفت که در همین جهان به قیامت صغرای بی رنگی رسیده و در خُم وحدت رنگ خدایی پذیرفته اند همواره انتظار آن قیامت کبری را می کشند تا آن وجه حقی بی رنگشان نمایان شود.

۲- عدل پروردگار

هر که آنچه را که سزد همان ببند، ای آدمی بنگر که سزاوار چه هستی؟ باز هستی یا کلاغ؟

تا که بازان جانب سلطان روند	تا که زاغان سوی گورستان روند ^۲
قند حکمت از کجا، زاغ از کجا؟	کرم سرگین از کجا؟ باغ از کجا؟ ^۳
روز عدل و عدل داد در خور است	کفش ز آن پا، کلاه آن سر است
تا به مطلب در رسد هر طالبی	تا به غرب خود رود هر غاربی ^۴ *
هست دنیا قهرخانه کردگار	قهر بین چون قهر کردی اختیار ^۵
مادگی خوش آمدت، چادر بگیر	رستمی خوش آمدت خنجر بگیر ^۶

چنانکه بارها گفته شد منظور از زنی و مردی، صفت فاعلیت و قابلیت یا دهنده گی و گیرندگی است نه یک جنسیت جسمانی، و اصولاً انسان حقیقی جوهری نه زن است نه مرد بلکه بی رنگ، بی جنس، بی هویت خاص است. پس وقتی گفته می شود جهاد بر مردان واجب است، یعنی کسانی که از عهده جهاد اکبر برمی آیند که شجاعانه، محکم و

۱. بیت ۱۸۶۵. ۲. بیت ۱۸۷۸. ۳. بیت ۱۸۸۰. * غارب: غروب کننده.
 ۴. ابیات ۱۸۸۶-۷. ۵. بیت ۱۸۷۹. ۶. بیت ۱۹۰۵.

استوار برپا خیزند، چه زن و چه مرد، اما افراد سست عنصر را توان آن نیست.
پس هر کسی را قبله سویی است که خود در آن است.

قبله عارف بود نور وصال	قبله عقل مُفلسف* شد خیال
قبله زاهد بود یزدانِ بر	قبله مُطمح بود همیانِ زر ^۱
قبله معنی وران صبر و درنگ	قبله صورت پرستان نقش سنگ
قبله باطن نشینان ذوالمنن	قبله ظاهر پرستان روی زن ^۲

توضیح: عارفان را جز وصال با نور یار آرزویی نیست. فیلسوف نمایان را جز خیال (که نامش را عقل نهاده‌اند) راه‌جویی نیست. زاهدان جز خدای نیکوکار نجویند و آزمندان جز راه پول و مال نیویند. اهل معنی در پی دریافت حق‌اند و اهل صورت در پی نقش خلق، اهل باطن خدای متان جویند و ظاهرپرستان شهوت زنان.

لایق آنکه بدو داده‌ایم	در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
خُوی آن را عاشق نان کرده‌ایم	خوی این را مست جانان کرده‌ایم
چون به خوی خود خوشی و خرّمی	پس چه از درخورد خویت می‌رمی؟ ^۳

۳- هر چیزی را با ضدّ آن توان شناخت

شناخت سه‌گونه انجام می‌شود: اول شناخت بر طبق منطق ارسطویی با مرتب کردن اصول منطقی بر اصل هُوَ هُوَ (هر چیز خود اوست) که از تصورات و تصدیقات معلوم به مجهول توان رسید که دامنه‌ای محدود به مقدمات اکتسابی است، که با استنتاج بر روش برهان لَمّی بر سه اصل تمثیل و استقراء و قیاس استوار است.

دوم روش ذوقی و اشراقی افلاطونی و نوافلاطونی و اشراق ایرانی که با برهان "إنّ" است که نخست حقیقتی در ذهن یا دل جلوه می‌کند و سپس دریافت‌کننده با استدلال درست نتایج، از کل به جزء می‌پردازد.

سوم شناخت شهودی است که روش عرفاست و مبتنی بر الهام و کشف و شهود و وحی است که موجب وحدت علم و عالم و معلوم و اخذ مستقیم حقیقت ذات است. هر

* مُفلسف: فلسفه‌باف، حکیم‌نما.

۱. ابیات ۷-۱۸۹۶.

۲. ابیات ۴-۱۸۹۳.

۳. ابیات ۴-۱۹۰۲.

سه آنها در عمل به اصل تضاد به عنوان عامل تمییز و تشخیص و تفصیل محتاجند. مولانا به مناسبتها هر سه راه شناخت را ارائه می‌دهد ولی معرفت شهودی را که تصوّر غیب در عالم شهود است آخرین مرحله می‌داند و در این رهگذر قانون تضاد و تقابل را برای تبیین و راز هستی ضروری می‌شمرد، در اینجا می‌گوید:

چون مراد و حکم یزدان غفور	بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضدّی، ضدّ را نتوان نمود	وان شه بی مثل را ضدّی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای	تا بود شاهش را آینه‌ای
پس صفای بی حدودش داد او	وانگه از ظلمت ضدّش بنهاد او
دو علم بر ساخت اسپید و سیاه	آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت	چالش و پیکار، آنچه رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد	ضدّ نور پاک او قایل شد ^۱

به همین ترتیب این دو علم از عدل و جور، به ابراهیم و نمرود، موسی و فرعون، مصطفی و ابوجهل و ادامه یافت، تضاد نه تنها در برابر انسانهای کامل قرار دارد، بلکه ذات هستی بر تضاد و مقابله است. انسان ژرف‌نگر می‌داند که این دو برای شهود امر سوم که تکامل هستی است قرار داده شده است. پس دقت کن تا بدانی:

انسان دارای نیروهای فراحسی شناخته شده و ناشناخته بسیاری است که با آن می‌توان حق را دید و سخن حق را شنید.

آن حسی که حق بر آن حس مظهر است	نیست حس این جهان، آن دیگر است ^۲
هر کراهت در دل مرد بهی	چون درآید از فنی نبود تهی ^۳

مثال و حکایت: چون ابرهه فیلان را به سوی مکه آورد که بدانجا حمله کند، به نزدیک آنجا که رسیدند فیلان حرکت نکردند، هر چه پیل بانان بر سر آنان کوبیدند، تکان نخوردند. اما چون سرشان را به سوی یمن می‌کردند به سرعت می‌دویدند.

حس پیل از زخم غیب آگاه بود	چون بود حس ولی با ورود ^۴
----------------------------	-------------------------------------

نمونه دیگر: حضرت یعقوب احساس می‌کرد که پسرش یوسف را برادران از وی دور

۱. ابیات ۵۷-۲۱۵۱.

۲. بیت ۲۲۰۵.

۳. بیت ۲۷۴۲.

۴. بیت ۲۷۴۸.

کنند و بگویند گرگ او را دریده، لذا گفت: می‌ترسم گرگ او را بدرد. و نیز یعقوب احساس می‌کرد که یوسفش زنده است و بوی پیراهن او را احساس می‌کرد ما نیز احساس می‌کنیم، اما چون غافل از خویشیم یا نمی‌شنویم، یا به کار نمی‌بندیم.

این عجب نبود که کور افتد به چاه بُلعجب افتادن بینای راه^۱

اما چرا آدمیان، حتی بینایان را از قضاگریزی نیست؟! باید اذعان کرد که قضا هم پیام می‌دهد و هم چشم را می‌بندد و عمل می‌کند (مثل جنگ دو سپاه، که هم خبر حمله می‌دهند و هم حمله می‌کنند).

این قضا را گونه‌گون تصریفهاست چشم بندش یفعل الله مایشاست^۲

سؤال این است که اولیای خدا که چنین احساسی دارند پس چرا جلوگیری نمی‌کنند (حضرت علی در شب شهادت، امام حسین در حین حرکت به کربلا و ...) پاسخ این است که آنان تسلیم مشیت حق‌اند و بر این باورند که بلا از جانب دوست است برای آزمایش دوست و تکامل او و وصول به دوست.

یک بلا از صد بلاش وا خرد یک هبوطش بر معارج‌ها برد^۳

گفتیم دل ما پیام‌های دوری بخش و بر حذر دارنده را می‌گیرد، اما چه کنیم تا پیام‌های امیدبخشی که اندیشه نیک و کردار نیک را به بار می‌آورد بگیریم؟! در حالی که آن پیک‌های بشارت هم وارد می‌شود و سروری مبهم می‌دهد، پس ذهن ما محل ورود مسافران تازه نفس است.

زان بیابان عدم مشتاق شوق می‌رسند اندر شهادت: جَوُّق جَوُّق*^۴

آید و گیرد وثاق ما گرو که رسیدم، نوبت ما شد تو رو^۵

نیک بنگر ما نشسته می‌رویم می‌نبینی، قاصد جان نویم^۶

این بیت بیان حرکت جوهری و تبدل و تکامل دائمی است که پیش از این شرح داده شد. یعنی ما ظاهراً آرام و ساکت نشسته‌ایم ولی حرکت مدام در تمام ذرات وجودمان جاری است.

پس، مسافر این بود، ای ره پرست که مسیر و رؤش در مستقبل است^۷

۱. بیت ۲۷۵۸. ۲. بیت ۲۷۵۹. ۳. بیت ۲۷۶۴. * جَوُّق: گروه.
 ۴. بیت ۲۷۷۱. ۵. بیت ۲۷۷۳. ۶. بیت ۲۷۷۶. ۷. بیت ۲۷۷۸.

تراوشات ناخود آگاه به خود آگاه مستمر است به طوری که همه واردات ذهن از یک محل می آیند.

همچنانک از پرده دل بی کلال*	دم به دم در می رسد خیال خیال
گر نه تصویرات از یک مغرس اند	در پس هم سوی دل چون می رسند؟ ^۱
فکرها را اختران چرخ دان	دایر اندر چرخ دیگر آسمان ^۲

فریاد یوسف روح!!

یوسف روح فریاد می زند: ای عزیز مصر وجود تن خود می بینی هفت گاو لاغر (خشم، شهوت، حرص، آرزو، کبر، حسّت و دروغ) هفت گاو فربه (اندیشه، احساس، فکر، خیال، عواطف، اراده و عقل) وجودم را می خورد و هفت خوشه خشک (مثل گاو لاغر) هفت خوشه تر و تازه (گاو فربه) جان را می خورد. مصر جان به قحط دچار است و این یوسف از مکر زن نفس در زندان است. آدم عقل فریب حوای شهوت خورد و زندانی دنیا شد.

اول و آخر هبوط من زن	چونکه بودم روح و چون گشتم بدن؟ ^۳
مآلک الملکی به حس چیزی دهی	تا که بر حس ها کند آن حس شهی ^۴
	خداوندا تو با عنایت خود مرا از این زندان هجوم افکار نجات ده.

عدم تجانس

موش و قورباغه

موش و قورباغه ای دوستی داشتند. هر روز کنار جو با هم دیدار می کردند و کلی حرف می زدند. تا روزی موش به قورباغه گفت: ای یار عزیز و مهربان، من بدون دیدار تو لحظه ای آرام و قرار ندارم. تو می توانی به خشکی نیز بیایی ولی من که نمی توانم به آب

* کلال: خستگی، رنج و زحمت.

۳. بیت ۲۷۹۸. ۴. بیت ۲۸۱۴.

۱. ابیات ۸۰-۲۷۷۹. ۲. بیت ۲۷۸۳.

بیایم و تو را ببینم. هر چه تو را صدا می‌زنم جوابم نمی‌دهی.

در کمال زشتی‌ام من مُنتهی
 لطف تو در فضل و در فن مُنتهی^۱
 ای اخی من خاکی‌ام تو آبی‌ای
 لیک شاه رحمت و وهابی‌ای^۲

سرانجام به این نتیجه رسیدند که نخ‌ی بیابند، یک سر نخ به پای موش و سر دیگر به پای قورباغه بسته شود. دید و باز دیدها بیشتر شد. قورباغه بی‌خیال به آب می‌رفت و موش در کنار جوی به بازی‌گوشی مشغول بود. تا روزی کلاغی چشمش به موش می‌افتد و به سرعت به او حمله می‌کند و او را به منقار می‌گیرد و به هوا پرواز می‌کند. قورباغه را هم که به نخ وصل بود بالا می‌برد. مردمی که در آن نزدیکی بودند وقتی این صحنه را دیدند با خود می‌گفتند: عجب کلاغ زرنگی است، چطوری به آب رفته و قورباغه را شکار کرده است؟

قورباغه هم ناله می‌کرد که: این سزای من است که با ناهم‌جنس خود دوستی کردم.

ای فغان از یار ناجنس، ای فغان
 ای فغان از یار ناجنس، ای فغان
 عقل را افغان ز نفس پرعیوب
 همنشین نیک جوید، ای مهان
 عقل می‌گفتش که جنسیت یقین
 از ره معنی‌ست، نه از آب و طین*
 هین مشو صورت پرست و این مگو
 سر جنسیت به صورت در مجو^۳
 جنس و ناجنس از خرددانی شناخت
 سوی صورت‌ها نشاید زود تاخت^۴

چون بهشتی جنس جنّت آمده است
 هم ز جنسیت شود یزدان پرست^۵
 مهرها را جمله جنس مهر خوان
 قهرها را جمله جنس قهر دان^۶
 چیست جنسیت یکی نوع نظر
 که بدان یابنده در همدیگر^۷

یعنی هر گونه نظرگاهی که خدا در دل یکی نهاده اگر همان نظرگاه در دل دیگری باشد این دو امر غیرمادی با جاذبه احساسی موجب می‌شود که آنها به هم جذب شوند و سپس عواطف و انفعالات و افعالی در جهت پیوند و نزدیکی آنها به کار می‌افتد. چنانکه اگر در مردی خوی زن نهفته باشد او به مردان در جهت مفعولی علاقه دارد و اگر در زن

۱. بیت ۲۷۰۶. ۲. بیت ۲۷۲۵. * طین: خاک، گل. ۳. ابیات ۵۲-۲۹۴۹.

۴. بیت ۲۹۷۰. ۵. بیت ۲۹۸۰. ۶. بیت ۲۹۸۲. ۷. بیت ۲۹۹۱.

هم جنس گرایی باشد او به زن توجه دارد.

چون نهد در تو صفت‌های خری	صد پرت‌گر هست بر آخور پری ^۱
در پی خو باش و با خوش‌خو نشین	خوب‌پذیری روغن گل را بین
خاک‌گور از مرد هم یابد شرف	تا نهد برگور او دل، روی و کف ^۲
ای بسا در گور خفته خاک‌وار	به ز صد احیا به نفی و انتشار ^۳
ذره ذره کاندرا این ارض و سماست	جنس خود را همچو گاه و کهریاست ^۴
چشم جذاب بتان زین‌کوی‌ها	مغز جویان از گلستان بوی‌ها ^۵
زین کشش‌ها ای خدای رازدان	تو به جذب لطف خودمان ده امان ^۶

عاشق صادق به علت جذبات همیشگی عشق، یک دم از یاد محبوب خویش غافل نیست و همواره در نماز است. آرزو می‌کند که طوری می‌شد که نیاز به هیچ کاری نبود جز عشق ورزیدن و بیان احساس گفتن، از اینرو علاوه بر نمازهای شرعی با هر نفس ذکر قلبی دارد و با هر سلول ذکر وجودی.

پنج وقت آمد نماز و رهنمون	عاشقان را فی صلاة دایمون*
نه به پنج آرام‌گیرد آن خمار	که در آن سرهاست، نی پانصد هزار ^۷
یک دم هجران بر عاشق چو سال	وصل سالی متصل، پیشش خیال
عشق مستسقی است مستسقی طلب	در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشق است و مضطر است	چون بینی شب بر او عاشق تر است ^۸
در دل عاشق بجز معشوق نیست	در میانشان فارق و مفروق نیست ^۹

انسان کامل آینه حق است

خداوند انسان کامل را بر شکل صفات خویش ساخت پس او آینه جمال و جلال حق است.

۱. بیت ۲۹۹۸.	۲. ابیات ۷-۳۰۰۶.	۳. بیت ۳۰۱۲.	۴. بیت ۲۸۹۹.
۵. بیت ۲۹۰۱.	۶. بیت ۲۹۰۳.	* اشاره به سوره المعارج / آیات ۲۲ و ۲۳.	
۷. ابیات ۹-۲۶۶۸.	۸. ابیات ۵-۲۶۷۳.	۹. بیت ۲۶۷۸.	

بی چنین آینه از خوبی من
هر دمی زین آینه پنجاه عرس*
بر نتابد نه زمین و نه زمن^۱
بشنو آینه، ولی شرحش می‌پرس^۲

پس در هر دم پنجاه گونه تجلیات و انعکاسات انوار خود از این دل انسان کامل برمی‌خیزد که می‌توانی ببینی، ولی ذات آن پوشیده است. نکته دیگر اینکه جسم این انسان‌های فرهیخته (اهل الله) به تبع نور درون، همچون شیشه چراغ ضمن اینکه خود منور است، پرده‌ای است که آن نور خیره‌کننده درون، چراغ قلب را بسیار کم و نازل بنمایاند تا چشم دیگران قادر به رؤیت و درک آن باشد.

توضیح: در میان همه آدمیان تنها چند تن و از میان آنها یک تن را برمی‌گزینند و او را با جاذبه حسن و عشق برمی‌کشند و به سلوک می‌کشاند تا برآیند و ببالند و به مرحله فوق بشری برسند و از نظر روحی در حد ملایک قرار گیرند. سپس حقایق عالم غیب را از ژرفای جانشان نازل می‌کند و به دلشان می‌رساند. آنان نیز آن نور حقیقت را تنزیل کرده و در حد عقول و فهم‌های مردم درآورده در زبان نمایان می‌سازند و با ابزار جسمانی ظاهراً تیره بشری به مردم عرضه می‌کنند تا با آن نور اندک که متناسب آنان است به نور مطلق متصل و از آن بهره‌مند شوند. اما آنگاه که یوسف جمال بی‌چاه و زندان، بی‌جسم و ابدان نمایان شود، بنگر تا چه سازد با مصر وجود، و تجلی موسی چه سازد با طور و چه سازد با جسم موسی! اما ما نور خواهان چه باید بکنیم؟ باید به سوی مخزن حسن که معرفت است دریچه تسلیم گشاییم تا نور آگاهی بتابد.

هین دریچه سوی یوسف باز کن
عشق ورزی آن دریچه کردن است
وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن
کز جمال دوست سینه روشن است^۳
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی
که رهاند روح را از بی کسی^۴
نه همه ملک جهان دود دهد
صد هزاران ملک گوناگون دهد^۵

چون جهان زیرین سایه و پرتوی از جهان برین است و انسان کامل که مظهر و صفات حق است آنچه می‌بیند عکس آن حقایق است که در آینه او نمایان است.

۲. بیت ۳۰۷۶.

* عرس: جشن عروسی.

۱. بیت ۳۰۷۴.

۵. بیت ۳۱۰۱.

۴. بیت ۳۰۹۹.

۳. ابیات ۳۰۹۴-۹۵.

وصف آدم مظهر آیات اوست	آدم اسطرلاب اوصاف غُلُو*ست
همچو عکس ماه اندر آب جوست ^۱	هر چه دروی می نماید عکس اوست
آدمیان مظهر اوصاف حقّ اند (چه در لطف و چه در قهر) و نمایش گر صفات او. گرچه زمان چون رودخانه می گذرد ولی آن تصاویر در شکل بدن های متفاوت نمودار می شود.	
اندر آن تابان صفات ذوالجلال	خلق را چون آب دان صاف و زلال
چون ستاره چرخ در آب روان	علمشان و عدلشان و لطفشان
فاضلان مرآت آگاهی حق ^۲	پادشاهان مظهر شاهی حق

نو شدن ها

ماه آن ماه است، آب آن آب نیست ^۳	قرن ها بگذشت و این قرن نوی است
گرچه نماد هستی چون رودخانه ای گذراست، و از غایت سرعت یکی می نماید، اما صفات در ذات آن، چون مایع بودن آب، روشنائی برق، توانش و حرکت ماده، ثابت اند زیرا هستی تجلی ذاتی حق است که صفاتش عین ذات می باشد.	
عکس ماه و عکس اختر برقرار ^۴	آب مُبَدَل شد در این جو چند بار
دان که بر چرخ معانی مُستوی است	این صفت ها چون نجوم معنوی است
عشق ایشان عکس مطلوبی او ^۵	خوب رویان آینه خوبی او
چون بمالی چشم خود، خود جمله اوست ^۶	جمله تصویرات عکس آب جوست
آدمی همواره در حال تغییر و شدن های متوالی است که به دست خالق است یعنی حرکت جوهری که موجب خلع و لبس مدام است و موجب تجدّد امثال و انواع است.	
در کف نقاش باشد مُختصر	نقش ها، گر بی خبر، گر باخبر
ثبت و محوی می کند آن بی نشان ^۷	دم به دم در صفحه اندیشه شان
کوزه از خود کی شود پهن و دراز؟ ^۸	کوزه گر با کوزه باشد کارساز

* غُلُو: بلند قدر گردیدن، بالا رفتن.

۱. ابیات ۸-۳۱۳۷.

۲. ابیات ۳-۳۱۷۱.

۳. بیت ۳۱۷۴.

۴. بیت ۳۱۷۷.

۵. بیت ۳۱۸۲.

۶. ابیات ۸۰-۳۱۷۹.

۷. بیت ۳۳۳۵.

۸. ابیات ۳۲-۳۳۳۱.

هر دمی پر می‌شوی، تی* می‌شوی
 بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن

پس بدانکه در کف صنع وی ای^۱
 هم برای عقل خود اندیشه کن^۲

لذت درونی، رهایی از زندان تن است

راه لذت از درون دان نه از برون
 آن یکی در کنج زندان مست و شاد
 ابلهی دان جُستن قصر و حُصون**
 وان دگر در باغ، ترش و نامراد
 قصر چیزی نیست ویران کن بدن
 گنج در ویرانی است ای میر تن^۳

خود را ارزان نفروشیم

بسیاری از آدمیان در حین سلامت عقل چون کودکان گوهر را به گردویی و خود را به خیالی، به وهمی، به تعلقی بسیار ارزان می‌فروشند. ایمان و الهیت درون را که از کلّ این جهان برتر است به بادی از دست می‌دهند، و در آخرین لحظه حیات سرمایه‌ای در دست ندارند.

این زمان که تو صحیح و فربه‌ی
 می‌فروشی هر زمانی دُرّ کان
 صدق را بهر خیالی می‌دهی
 پس در آن رنجوری روز اجل
 همچو طفلی می‌ستانی گردکان
 جوّ پوسیده است دنیا ای امین
 نیست نادر، گر بود اینت عمل^۴
 امتحانش کم کن از دورش بین^۵

برای اینکه خود را ارزان نفروشیم باید صدای خدا و شیطان را از درون و برون بشنویم و تشخیص دهیم. هنگامی که سخنی از کسی شنیده و یا خیالی که سخن ذهن است نمودار می‌شود، انسان خودشناس می‌نگرد که از چه جایگاهی برخاسته است. از دوزخ نهران یا از بهشت درون، از فرشته است یا از اهریمن؟

* تی: تهی، خالی. ۱. بیت ۳۳۳۹. ۲. بیت ۳۳۴۳. ۳. ابیات ۲۱-۳۴۱۹. ۴. ابیات ۶-۳۴۶۴. ۵. بیت ۳۴۷۰. ** حُصون: جمع حصن: قلعه، دژ.

بانگ در بشنو، چو دوری از درش	ای خنک او را که وا شد منظرش
چون تو می بینی که نیکی می کنی	بر حیات و راحتی بر می زنی
چونکه تقصیر و فساد می رود	آن حیات و ذوق پنهان می شود
دید خود مگذار از دید خسان	که به مردارت کشند این کرکسان ^۱

پاداش و کیفر

پاداش و کیفر تنها در جنبه جهان جسمانی نیست بلکه در عالم معنی و غیب نیز برقرار است، اما تا هنگامی که از حجاب هوا و هوس بیرون نروی آن را درک نمی کنی.

روح را در غیب خود اشکنجه هاست	لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار	زانکه ضد از ضد بگردد آشکار ^۲
قبض و بسط چشم دل از ذوالجلال	دم به دم چون می کند سحر حلال ^۳

ضد در ضد نهان است

بخشنده مایه سودمندی است، نماز موجب رهایی از آلودگی است، زکات موجب افزون شدن مال است، و توانگری در فقر و عزت در قناعت است.

ضد اندر ضد پنهان مندرج	آتش اندر آب سوزان مندرج ^۴
جوشش و افزونی زر در زکات	عصمت از فحشا و منگر، در صلات ^۵
در عدم پنهان شده موجودی ای	در سرشت ساجدی، مسجودی ای ^۶
اندرون گاو تن، شه زاده ای	گنج در ویرانه ای بنهاده ای ^۷

فرزندان شاه و دژ هوش ربا

شاهی را سه پسر بود، که هر سه در ذکاوت، سخاوت، شجاعت، بصیرت و شوکت

۱. ابیات ۸-۳۴۸۵. ۲. ابیات ۸-۳۴۹۷. ۳. بیت ۳۵۱۱. * مندرج: گنجیده، درج شده.
 ۴. بیت ۳۵۶۹. ۵. بیت ۳۵۷۳. ۶. بیت ۳۵۷۷. ۷. بیت ۳۵۸۰.

شهره روزگار بودند. گویا آب حیات حقیقت که در جوهره وجودی آن شاه (انسان کامل) بود در سه فرزندش (نفس، عقل و روح) جاری بود. جوانان برومند چون در پی تکامل معنوی بیشتر بودند خواستند تا به سیر و سفر پردازند (سیر و سلوک در آفاق). نخست خدمت پدر رسیدند، دست او را بوسیدند و اجازه سفر گرفتند. پدر رویشان را بوسید و دعای خیر کرد و گفت: به پناه خدا به هر جا خواهید بروید، جز به دژ هوش رُبا که شاهان نیز نتوانند تا چه رسد به شاهزادگان.

فی امان الله، دست افشان روید

هر کجا تان دل رود عازم شوید

تنگ آرد بر کله داران قبا^۱

غیر آن یک قلعه، نامش هس رُبا

آن قلعه بس پر نقش و نگار است، دژی است با رنگ‌ها و نقش‌ها که هر رنگش نمایش بس رازها و هر نقشش نمادین رمزهاست. هر کدام به نحوی صفات و ذات و فعل نهانخانه وجود را نمایان کرده‌اند. جمال در جمال چنان پیچیده که حیرت بر حیرت آرد. چون زلیخا که چنان قصر را از مکر پر از نقش و نگار خود کرده بود که یوسف به هر سو بنگرد جز نقش او نپندارد. سپس پدر تأکید کرد که مبادا به یکی از نقش‌ها و رنگ‌ها دل مشغول دارید. که باید از همه آنها بگذرید تا به او برسید.

شش جهت را مظهر آیات کرد^۲

بهر دیده روشنان یزدان فرد

در درون آب، حق را ناظرید

از قدح گر در عطش آبی خورید

صورت خود ببند ای صاحب بصر

آنکه عاشق نیست او در آب در

پس در آب اکنون که را ببند؟ بگو

صورت عاشق چو فانی شد در او

همچو مه در آب از صنع غیور^۳

حُسن حق ببند اندر روی حور

البته اگر اصرار بر ممانعت نداشت آنان هم هرگز بدان سو میل نمی‌کردند.

که ببايد سز آن را باز جُست

رغبتی زین منع در دلشان برُست

چونکه الانسان حریص ما مُنع^۴

کیست کز ممنوع گردد ممتنع؟

حرص آدمی به چیزی که منع شود بیشتر می‌گردد جز در اهل تقوا و عاشق پیشگان که جز فرمان و رضای معشوق نجویند و نشنوند.

۴. آیات ۸-۳۶۵۷.

۳. آیات ۵-۳۶۴۲.

۲. بیت ۳۶۳۹.

۱. آیات ۳-۳۶۳۲.

به هر حال به پدر قول دادند تا پند او را پاس دارند. اما نگفتند: اگر خدا بخواهد؟! در نتیجه مانند آن طیبیان که نتوانستند درد کنیزک را دوا کنند (آغاز دفتر اول) اینان نیز به خود اعتماد کرده بودند، غافل از اینکه خداوند عزم و آهنگ و دل و جان را دگرگون می‌کند.

چاه را تو خانه ای بینی لطیف

دام را تو دانه‌ای بینی ظریف^۱

جوانان عازم راه شدند اما خیال دژ پر نقش هوش ربا از خاطرشان محو نمی‌شد. سرانجام پند پدر را نشنیده و به سوی آن قلعه رهسپار شدند. به قلعه‌ای پاگذارند که پنج در به سوی دریا و پنج در به سوی خشکی داشت.

پنج از آن چون حس به سوی رنگ و بو

پنج از آن چون حس باطن رازجو^۲

(پنج حس ظاهر: بینایی، شنوایی، چشایی، بویایی، لامسه و پنج حس باطن: ادراک حسی و حس مشترک، خیال یا مصوره، وهم، حافظه، متخیله)

زان هزاران صورت و نقش و نگار

می‌شدند از سوبه سو، خوش بی‌قرار^۳

غافل از اینکه همه نقش‌ها از پنهان‌گاه غیب نقاش ازل است و این جمال از جمال مطلق است و نه از صورت‌ها. آنان پند پدر را فراموش کرده بودند که گفته بود:

از قدح‌های صور بگذر مایست

باده در جام است، لیک از جام نیست^۴

شاهزادگان وارد قلعه ذات‌الصور (دژ پر نقش و نگار) شدند. تندیس‌های بسیار زیبا و دل‌انگیز دیدند که هرگز چون او ندیده بودند و از هوش رفتند.

عشق صورت در دل شه زادگان

چون خلیش* می‌کرد مانند سنان**

اشک می‌ریختند، ناله می‌کردند، و سرانجام دریغ می‌خوردند که چرا پند پدر نشنیدند و به دام عشق صورت گرفتار شدند.

آنچه در آینه می‌بیند جوان

پیر اندر خشت بیند پیش از آن^۵

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش

بودمان تا این بلا آمد به پیش^۶

سایه رهبر به است از ذکر حق

یک قناعت به که صد لوت و طبق***

۱. بیت ۳۶۹۴.

۲. بیت ۳۷۰۴.

۳. بیت ۳۷۰۵.

۴. بیت ۳۷۰۷.

* خلیش، خلیدن: فرو رفتن چیزی نوک تیز و باریک در جایی.

** سنان: سرنیزه.

۵. بیت ۳۷۷۶.

۶. بیت ۳۷۸۱.

*** لوت و طبق: انواع طعام‌های لذیذ.

چشم بینا بهتر از سیصد عصا چشم بشناسد گهر را از حَصَا*^۱
 افسوس و دریغ بی نتیجه بود، چاره می‌بایست، به هر سو رفتند تا آگاهی یابند و
 درباره آن تندیس پرسند. سرانجام شیخی دیده‌ور را که از راه وحی و الهام به سرچشمه
 اسرار پی برده بود یافتند و مشکل خویش باز نمودند.

شیخ گفت: این تندیس دختر شاه چین است که در زیبایی بی‌مانند است.

سوی او نه مرد ره دارد نه زن شاه پنهان کرد او را از فِتن

غیرتی دارد ملک برنام او که نپزد مرغ هم بر بام او^۲

هیچ کس جرأت ندارد نام آن دختر برد تا چه رسد که سودای وصال او در سر پرورد.
 شما هرگز نمی‌توانید، به او برسید پس چرا پند پدر نشنیدید و به تدبیر خویش اعتماد
 کردید؟! به هر حال این کار به عنایت است نه تدبیر.

نیم ذره زان عنایت به بُود که ز تدبیر خرد سیصد رصد**

آنان با اتکا به عنایت حق بر جاذبه عشق به سرزمین چین (محل تجلیات جمال) پا
 نهادند و به سیر و سفر پرداختند باشد که خود را به دختر شاه چین برسانند.
 آنان اصطلاحی را برای بیان رازها داشتند که به هم خبر می‌دادند اما در همه حال جز
 عشق دختر شاه چین نمی‌اندیشیدند تا اینکه بزرگترین برادر گفت من دیگر طاقت انتظار
 و فراق ندارم.

دین من از عشق زنده بودن است زندگی زین جان و سر ننگ من است^۳

زنده زین دعوی بُود جان و تنم من از این دعوی چگونه تن زنم***^۴

آن دو برادر هر چند توانستند با پند و اندرز و حکایت‌ها و مثل‌ها در پی انصراف وی
 برآمدند، اما مگر عاشق پندپذیر است؟! سرانجام گفتند: حالا که می‌خواهی بروی و عشق
 خود را اظهار کنی پس کاملاً با احتیاط گام بردار.

جز به تدبیر یکی شیخی خبیر چون روی؟ چون نبُودت قلبی بصیر

وای آن مرغی که نارویده پر بر پزد بر اوج و افتد در خطر

* حَصَا: سنگ ریزه.

۱. ابیات ۴-۳۷۸۳.

۲. ابیات ۹۱-۳۷۹۰.

** رَصَد: در کمین نشستن، فرصت بهره‌وری، ۳۷۹۵.

۳. بیت ۴۰۵۸.

*** تن زدن: بی‌اعتنایی کردن، صرف‌نظر کردن.

۴. بیت ۴۰۶۴.

عقل باشد مرد را بال و پری
چون ندارد عقل، عقل رهبری؟
یا مظفّر یا مظفّر جوی باش
یا نظرور یا نظرور جوی باش^۱
و سپس افزودند که: ای برادر عزیز در جاهایی مارها خود را به شکل چوب
درمی آورند تا پرندگان بر آن نشینند و شکار کنند و تمساح دهان پر از کرم خود را باز
می کند تا پرنده ها به طمع بدانجا روند، تا آنان را بخورد.

این جهان پُر ز نُقل و پُر ز نان
چون دهان باز آن تمساح دان^۲
اما آدمیان بس حيله گرتتر از آنانند.
صد هزاران مکر در حیوان چوهست
چون بود مکر بشر کو مهتر است^۳
خویشتن رسوا مکن در شهر چین
عاقلی جو خویش از وی در مچین
آنچه گوید آن فلاطون زمان
هین هوا بگذار و زو بر وفق آن^۴
و سپس گفتند: برادر جان، همه مردم چین می گویند پادشاه هیچ فرزندی ندارد (اشاره
به خدای لَمْ يَلِدْ و لَمْ يُوَلَدْ) و به نزد خود هیچ زنی راه نداده است. هر کس هم گفته او زن و
بچه دارد گردش را به تیغ غیرت زده است (تنزیه حق). او می گوید: اگر شما معتقدید من
زن و فرزند دارم (مثل مسیحیان) یا ثابت کنید یا کشته می شوید. چه بسا که سرها در این
راه به باد رفت و در خندق مذلت افتاد.

هان ببین این را به چشم اعتبار
این چنین دعوی میندیش و میار^۵
اما او گوشش بدهکار نبود و گفت:
صبر من مُرد آن شبی که عشق زاد
در گذشت او، حاضران را عمر باد^۶
من نخواهم زد دگر از خوف و بیم
این چنین طبل هوا زیر گلیم*^۷
حلق کاو نَبُود سزای آن شراب
آن بریده به به شمشیر و ضراب**^۸
یار را چندین بجویم جدّ و جُست
که بدانم کو نمی بایست جُست^۹
هر چه برادران پند دادند در او اثر نکرد و به سرعت خود را به دربار شاه چین رسانید.

۱. ابیات ۵-۴۰۷۲. ۲. بیت ۴۰۸۵. ۳. بیت ۴۰۸۹. ۴. ابیات ۳-۴۱۴۲.

۵. بیت ۴۱۵۴. ۶. بیت ۴۱۶۲. * طبل زیر گلیم زدن: کنایه از پنهان کاری است.

۷. بیت ۴۱۶۶. ** ضراب: ضربه شمشیر یا...

۸. بیت ۴۱۶۹.

۹. بیت ۴۱۷۶.

معرفی از درباریان او را به شاه معرفی کرد. شاه گفت: هر منصبی که خواهد بدو دهید. معرف گفت:

عامل عشق است معزولش مکن
منصبی گانم ز رویت محجب* است

شاه چین: پس چرا تا امروز به این درگاه نیامده است؟
معرف: استعداد کافی و بنیه‌ای وافی نداشته که شایسته حضور باشد. سرانجام دل به دریا زد و گفت: می‌روم تا استعدادم بخشد.

اول استعداد جنّت بایدت
تا ز جنّت زندگانی زایدت^۲

بهر استعداد تا اکنون نشست
شوق از حد رفت و آن نامد به دست

گفت استعداد هم از شه رسد
بی زجان کی مستعد گردد جسد؟^۳

شاه چین پذیرفت و شاهزاده در خدمت او درآمد. اما دل پرغوغا و لب خاموش بود
آتش درون را دری و سوز جان را مرهمی نبود. شاه را می‌دید که یک پارچه معنی و حقیقت است.

آمده در خاطرش کاین بس خفی است این همه معنی است، پس صورت ز چیست^۴
با خود می‌گفت: درست است که صورت رهزن من بوده است ولی حال که به معنی رسیده‌ام دیگر چرا؟

صورتی از صورتت بیزار کن
خفته‌ای هر خفته را بیدار کن^۵

او در عشق می‌سوخت و ناله کنان می‌گفت:

خوشر از این سم ندیدم شربتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی

زین مرض خوشر نباشد صحتی
سالها نسبت بدین دم، ساعتی^۶

با دو پا در عشق نتوان تاختن
با یکی سر عشق نتوان باختن^۷

او هر روز بیشتر مورد عنایات و لطف شاه قرار می‌گرفت اما در درون شعله عشق
پرفروز تر می‌شد و وجودش را می‌سوزاند تا آنجا که بدن ذوب شد و مرگ جسم فرارسید.

* مُحجِب: در حجاب، پنهان.

۱. ابیات ۲-۴۴۲۱. ۲. بیت ۴۴۳۳. ۳. ابیات ۷-۴۴۳۶. ۴. بیت ۴۵۹۰. ۵. بیت ۴۵۹۱. ۶. ابیات ۹-۴۵۹۸. ۷. بیت ۴۶۰۳.

برادران از واقعه باخبر شدند و از غم دست بر سر زدند. چون کوچکترین برادر، بیمار و بستری بود، فقط برادر میانین بر جنازه اش حاضر شد. خاک سپاری با تجلیل تمام به وسیله اعیان شهر به عمل آمد. پس از آن شاه چین که برادر میانین را دید از معترف (ندیم آگاه، مشاور) پرسید:

این کیست که مانند آن درگذشته می ماند، او نیز ماهی این دریاست؟
معترف: بلی او برادر کوچکتر است.

شاه چین: تو یادگار آن برادر عزیزت هستی در پیش ما بمان و از خواص ما باش.
شاهزاده میانین چنان به بسط و وجد آمد که در جان خود جانی تازه دید.

در دل خود دید عالی غلغله	که نیابد صوفی آن در صد چله*
عرصه و دیوار و کوه سنگ بافت	پیش او چون نار خندان می شکافت
دزه دزه پیش او همچون قیاب	دم به دم می کرد صد گون فتح باب ^۱

بدین ترتیب مقرب شاه (حضرت حق) شد و از درون شاه بهره های روحانی بسیار می گرفت.

قوت می خوردی ز نور جان شاه	ماه جانش همچو از خورشید ماه ^۲
آن نه که ترسا و مشرک می خورند	ز آن غذایی که ملایک می خورند ^۳

اما از آن جا که «انسان چون خود را بی نیاز بیند طغیان می ورزد» او نیز پنداشت که نور از خود اوست. در حالی که تابنده مهر، شاه وجود بود. با خود گفت: من خود، هم شاهم و هم شاهزاده (هم انسان کامل و هم نماینده او) چرا عنان اختیار به دست شاه دهم.

زین منی چون نفس زایدن گرفت	صد هزاران ژاژ** خاییدن گرفت ^۴
----------------------------	--

شاه که حقیقت حال وی دانست که خود را گم کرده و پاس نعمت نشناخته و پا از گلیم خویش بیرون کشیده و مدعی شده است، از او آزرده خاطر شد و بدو خشمناک گردید.

درد غیرت آمد اندر شه پدید	عکس درد شاه اندر وی رسید ^۵
---------------------------	---------------------------------------

در نتیجه شاهزاده را حال بدگشت، قبض چیره شد. بدحالی و تیرگی رخ نمود، نفس

* چله: چله نشینی که صوفیان به دستور پیر بدان می پرداختند و پس از اتمام چهل روز روشنایی ها و فتوحاتی می یافتند. ۱. ابیات ۴۰-۴۶۳۸. ۲. بیت ۴۷۵۹. ۳. بیت ۴۷۶۱.

** ژاژ خاییدن: یاوه گفتن. ۴. بیت ۴۷۶۸. ۵. بیت ۴۷۷۷.

سر بر آورد، سپاه ظلمت هجوم کرد و او را سوی گور کشانید. گرچه شاه گناهاش را بخشیده بود اما تیر ملامت و ناخشنودی از خود، بس جانکاه بود.

عفو کرد آن شاه دریا دل، ولی آمده بُد تیر آه بر مقتلی

کشته شد در نوحه او می‌گریست اوست جمله، هم گشوده و هم ولی است^۱

داستان آن مغرور چون داستان پسر پلنگ بود.

پسر پلنگ

خدا: ای عزرائیل، ای فرشته مرگ، هرگز از قبض روح آدمیان ناراحت شده‌ای؟
عزرائیل: من بر همه دل می‌سوزانم، ولی امر را اطاعت می‌کنم چون امانتی که به من سپرده شده باید که بازگیرم.

خدا: بر که بیشتر رحم آورده‌ای و دلت سوخته است؟

عزرائیل: روزی بنا به فرمان کشتی را دچار طوفان کردیم، امواج کوه پیکر دریا بر سینه و سر کشتی تازیانه می‌کوفت، ناله مردان و زنان و کودکان بلند بود و خدا خدا می‌کردند و به هر وسیله و اسبابی دل می‌بستند تا نجات یابند ولی قبض روحشان مقدر بود، ناگه شنیدم که فرمودی آن زن و نوزادی که در آغوشش خفته و بر تخته پاره‌ای پناه بسته‌اند به ساحل رسان. چون به ساحل رساندم، گفتم: اکنون جان مادر را بستان و دیدم که مادر با چشمان بی فروغ آخرین نگاهش به کودک خیره مانده بود و نوزاد تنها مانده بر موج... وای که چه طاقت فرسا و رنج افزا بود.

خدا: پس بقیه داستان را هم بشنو، موج کودک را به کناره ساحل برد و برد تا به بیشه‌ای رساند. فرشته مهر را گفتم که او را بر گهواره نسترن و سوسن و گل بنخواباند، چشمه آب زلال را گفتم که آبشخورش شود، صدها هزار پرنده را فرمان دادم که برایش نغمه لالایی سرآیند و خورشید و ابر و باران و باد را گفتم که در خدمتش درآیند.

گفته من خورشید را، کاو را مگر باد را گفته، بر او آهسته وز

ابر را گفته بر او باران مریز
برق را گفته، بر او مگرای تیز
زین چمن، ای دای مبر آن اعتدال
بنجه ای بهمن بر این روضه ممال^۱

مولانا: نمی‌دانم این چه لطفی است که آن مهربانتر از مادر و پدر به نیازمندان دارد. شیبان چوپان (شیبان راعی) که به دور گوسفندان خط کشید و خود به نماز جمعه رفت از حریم گوسفندان، گرگ دزد را راه بر بست. هود که برگرد مؤمنان خط کشید تا باد عذاب را بر آنان نوزاند، اما دیگران را همچون خشخاش ریزریزان کرد.

زندگی در مردن و در محنت است
آب حیوان در درون ظلمت است^۲

دوباره خدا مهر خویش را می‌شمرد: بس شگفت که پلنگ آدم خوار را دایه نوزاد نهادم. نوزاد چون پلنگ بچگان بالید و روید و توانا و تناور شد، به پریان گفتم: سخن گفتن یادش دهید و به جنگل گفتم، روزی آموختنش را عهده ور شوید.

صد عنایت کردم و صد رابطه
تا نباشد از سبب در گشمگش
تا ببیند لطف من بی واسطه
تا بود هر استعانت از مَنش^۳

عزرائیل: سرانجام چه شد؟

کودک را از آن بیشه و جزیره به بین النهرین و بابل رسانیدم، اما او پلنگ‌خویی و بالاروندگی و غلبه بر دیگران را پیشه ساخت و سرانجام نمرود بابل شد تا بدانجا که چون منجم گفت: کودکی آید که تخت قدرت را بلرزاند صد هزاران طفل بیگناه را کشت، باز مهلتش دادم، این بار ادعای خدایی کرد، خواست به آسمانها رود و بر بال کرکسها نشست که پرواز کنند و بر عرش تیر افکند که سرنگونش کردم، اما جانش نستم و مهلتش دادم، تا اینکه ابراهیم را به آتش افکند، آتش را بر ابراهیم گلستان کردم و آبرویش را بردم ولی باز مهلتش دادم، تا اینکه طغیان را از حد گذراند. پشه‌ای را بر او مسلط گرداندم تا زجرکشش کند. دیگر مهلت روا نبود.

مولانا:

گرگ دزنده‌ست نفس بد یقین
زین سبب می‌گویم ای بنده فقیر
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟^۴
سلسله از گردن سگ بر مگیر

۴. بیت ۸۵۵.

۳. ابیات ۹-۸۳۸.

۲. بیت ۸۲۹.

۱. ابیات ۱۳-۸۱۱.

گر معلم گشت این سگ، هم سگ است باش «ذَلَّتْ نَفْسُهُ»* کاو، بدرگ است^۱
 جمله قرآن شرح حُبِّ نَفْسِ هاست بنگر اندر مُصْحَف، آن چشمت کجاست؟^۲

سرانجام داستان دژ هوش ربا

هم چنانکه لطف خدا چنان نوزاد را فراگرفت که همه لشکریان نعمت، نعمت بخش
 وی شدند، ولی نفس پلنگی او قدر آن لطف نشناخت، شاهزاده برکشیده و مقرب هم
 چون نمرود و ابلیس برکشیده و مقرب که برتری ورزیده بود، مقهور شد.

قصه کوتاه کن که رشک آن غیور برد او را بعد سالی سوی گور^۳
 شاه چین که دریا دل بود او را عفو کرد و بر کشته او نوحه می کرد، زیرا جسمش از دنیا
 رفته بود ولی روحش راه کمال گرفته بود.

جسم ظاهر عاقبت هم رفتنی است تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
 آن عقاب از رخت هم بر پوست رفت دوست بی آزار سوی دوست رفت^۴
 آری معشوق عاشقان بی ادب را می بخشد و می کشد و سپس بر کشته او نوحه می کند.
 باری برادر کوچکتر که مرگ برادر دید. حالش دگرگون شد.

وان سوم کاهلترین هر سه بود صورت و معنی به کلی او ربود^۵
 این برادر حالت فاعلی و پویندگی چون دو برادر خویش نداشت بلکه حالت انفعالی
 داشت و چون نه اهل سعی بی فایده و نه اهل غرور بود به کمال رسید.

برداشت‌ها و پیام‌ها

۱- هستی یا دژ پر نقش و نگار

پادشاه که خلیفه خدا و انسان کامل است به سه فرزند روح و عقل و قلب خویش و نیز
 به همه خواص اهل سلوک که آنان نیز مظاهر این سه ویژگی اند سفارش می کند که به آن

* باش «ذَلَّتْ نَفْسُهُ»: کسی باش که نفس اماره خود را ذلیل کرده است.
 ۱. ابیات ۸-۸۵۷. ۲. بیت ۴۸۶۱. ۳. بیت ۴۸۶۴. ۴. ابیات ۳-۸۷۲. ۵. بیت ۴۸۷۵.

نگاره‌ها دل نسپرندگر چه آنها حال نمایند و هوش رُبایند، اما صورتی که در قلعه نقش‌ها
بی‌هشی آور است حسن ازلی است.

در ازل پرتو حسنش ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
«حافظ»

آری حسن ازلی روح و عقل و قلب همه خاصان را می‌رباید و عاشق و دیوانه شان
می‌سازد، اما خود حُسن، فرزند شاه وجود است که در چین یعنی در تجلی‌گاه اشراقی هزار
صفات بر تخت وجود سلطنت کلیه دارد. کسی می‌تواند ولایت روح و عقل و قلب را
مدعی شود که بتواند کمال حسن و جمال مطلق را صاحب گردد. در اینجا جز مدهوشی و
سردادن و مردن نیست. عده‌ای چون موسی بیهوش می‌شوند و باید از خود بمیرند تا روح
الهی نمودار شود. برادر دوم که شاهزاده عقل است به خاطر برادر روح ارجی یافته و
مدعی شده است.

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
«حافظ»

اما برادر کوچک (برادر دل) یا شاهزاده کوچکترین جز نیازمندی و تسلیم و رضا چه
تواند کرد؟ اگر دل را فقر و نیاز و تسلیم نبود که عرش خدا نبود، آری این شاهزاده دل
چون به فنا رسید به کمال رسید و چون پیش از مرگ تن بمرد به بقای عشق رسید.

۲- جوشش چشمه حیات ابدی از درون

عارف از سرچشمه حیات ابدی که در نهانخانه جان دارد بهره‌مند می‌شود که اگر به
چشمه‌های آبهای بی وفای دنیا که سرای فریب است اعتماد کند در طلب چشمه باقی
دایم سست شود.

کاری ز درون جان تو می‌باید کز عاریه‌ها تو را دری نگشاید
یک چشمه آب از درون خانه به زان جویی که آن ز بیرون آید

«سنایی»

قلعه را چون آب آید از برون در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند تا که اندر خونشان غرقه کند

آب بیرون را بیزند آن سپاه تا نباشد قلعه را زانها پناه
 آن زمان یک چاه شوری از درون به ز صد جیحون شیرین از برون^۱
 همانطور که یک چاه شور در درون قلعه وجود، صاحبان قلعه را از مرگ می‌رهاند.
 اندیشه‌های مستقل برخاسته از شهود جان و اعتماد به دیده‌ها و دریافت‌های خود از
 هزاران قیل و قال اکتسابی بهتر است و نیز دوست درون از هزاران دوست نمای برون
 برتر است*. شیطان به هر شکل انسان را می‌فریبد «که از خود بی‌ر و به من بپیوند تا تو را
 همه چیز دهم». ولی انسان عاقل هرگز نقد سرمایه حقیقت الهی خود را به وعده‌های نسیه
 و فریب‌های دشمن دوست نمی‌دهد که حق را دهد و باطل گیرد. نمونه‌اش جنگ بدر
 بود که شیطان کفار قریش را می‌گفت که من با شمایم و چون شکست خوردند هر چه
 فریاد زدند که یاریشان کند گفت: من از شما بیزارم.

تو نترسیدی ز عدل کردگار من همی ترسم، دو دست از من بدار^۲
 عدل الهی هیچ کس را از مکافات دور نمی‌دارد، جز آنانکه گناه‌ها را با آب توبه
 بشویند و با جایگزینی پسندیده‌ها، ناپسندها را دور افکنند.

چون برآرند از پشیمانی حنین عرش لرزد از آئین المذنبین**^۳
 یعنی: چون از پشیمانی ناله سردهند عرش الهی (مشیت حق در برون و دل در درون)
 از ناله گنه کاران می‌لرزد، آنچنان که مادر از ناراحتی فرزند می‌لرزد، آنگاه لطف خدا
 دستشان را می‌گیرد و بالا می‌کشد و بی‌واسطه اسباب و وسایل، فیض خود را بر آنان نثار
 می‌کند.

بعد از این برگ و رزق جاودان از هوای حق بود نز ناودان^۴

۳- وحدت حقیقت

کلیه کتابهای عرفانی و دینی به یک نقطه ختم می‌شود که هر چه خدا خواهد می‌کند و

۱. ابیات ۳۶۰۲-۳۵۹۹.

* این مسأله در مورد کشورها هم صادق است که سرمایه ملی و فرهنگی ولو مختصر، بهتر از فرهنگ وارداتی پر از
 غرض و سودجویانه دیگران است.

۲. بیت ۳۶۱۶.

۴. بیت ۳۶۲۷.

۳. بیت ۳۶۲۴.

** آئین المذنبین: ناله سوزناک گناهکاران.

قبله دل را به سوی حق باید نهاد و بس، که راههای به سوی خدا به اندازه نَفَس های مردم است*.

صد کتاب ار هست جز یک باب نیست	صد جهت را قصد، جز محراب نیست
این طُرُق را مَخْلَصَش یک خانه است	این هزاران سنبل از یک دانه است
گونه گونه خوردنی ها صد هزار	جمله یک چیز است اندر اعتبار ^۱
پس حقیقت حق بود معبود کل	کز پی ذوق است سَیْران سُبُل**
لیک بعضی رو سوی دُم کرده اند	گر چه سر اصل است، سر گم کرده اند ^۲

۴- سبب سازی خلق و سبب سوزی حق

ما آدمیان کوتاه بین چون کودک اسباب بازی فراهم می کنیم و به خیال خود بدان جان و توان می دهیم و خواستگاهمان را بر آن استوار می سازیم در حالی که اگر پایان بین و باطن نگر بودیم می دانستیم که این ها جز اسباب و وسایل نیست که کار خود را با آن سامان می دهیم، بلکه آن علت فاعلی است که ابزار را در جهت مثبت یا منفی برای ما به کار می اندازد (بیل هم برای کاشتن است و هم برای تخریب تا فاعلش چه هدف داشته باشد).

تیر، سوی راست پزانیده ای	سوی چپ رفته است تیرت دیده ای ^۳
پس سبب گردان چو دم خر بود	تکیه بر وی کم کنی بهتر بود ^۴
ور سببگیری، نگیری هم دلیر	که بس آفت هاست پنهانش به زیر ^۵
چون مقلب حق بود ابصار را	که بگرداند دل و افکار را؟
چاه را تو خانه بی بینی لطیف	دام را تو دانه ای بینی ظریف ^۶

۵- ربط حادث به قدیم

هستی نمادین جلوه و یقین و نمود حق ثابت ازلی بی صورت و بود ابدی بی هویت

* الطُّرُقُ إِلَى اللَّهِ يَعْدِدُ أَنْفُسَ الْخَلَائِقِ.

** سیران: گردش. سُبُل: جمع سبیل، راه.

۴. بیت ۳۶۸۹. ۵. بیت ۳۶۹۰.

۱. ابیات ۸-۳۶۶۶.

۲. ابیات ۵-۳۷۵۴.

۳. بیت ۳۶۸۳.

۳. بیت ۳۶۸۳.

۶. ابیات ۴-۳۶۹۳.

است، و در واقع خود اوست که تجلی خود را در همه مراتب نازل مجرّد و سپس مادی آن قدر تنزل داده که به صورت موجودات نمودار ساخته است. چنانکه دود و گرما و نور از ذات آتش اند که نمودار شده‌اند.

صورت از بی صورت آید در وجود همچنانک از آتشی زاده است دود^۱

اگر این صورتهای نموداری برای انسان یک سان بود ملال آور بود و عادی، اما از آنجا که کلیات الهی تکراری نیست، بلکه نونو می‌رسد پس هم ملال آور نیست و هم تکامل آفرین است.

۶- صدور و تبدل ذات و صفات از صادر اول

صورت‌های اولیه صادره از حق بالذات مولد صورتهای ثانوی هستند و منشأ آثار و صفات و حالات و به طور منظم معلول‌ها علت پس از خود شده تا بی نهایت ادامه پیدا می‌کند.

صنع بی صورت بکارد صورتی تن بروید با حواس و آلتی

تا چه صورت باشد آن بروفق خود اندر آرد جسم را در نیک و بد^۲

بی نهایت کیش‌ها و پیشه‌ها جمله طل صورت اندیشه‌ها^۳

شگفت این است که امور نامحسوس و مجرّد به امور محسوس و مادی تبدیل می‌شوند.

صورت فکرست بر بام مشید* وان عمل چون سایه بر ارکان پدید^۴

فکر اولیه موجب عمل می‌شود و سپس اعمالی چون خوردن، هم بستری، خواندن و غیره که امری محسوسند به امور نامحسوس چون قوت بدن، ایجاد کودک و علم و آگاهی تبدیل می‌شوند، حتی افکار انسانها باز از همان فکری است که مولود آفرینش حق است و بیرون از خلقت و مشیت نیست. (توحید یعنی همین که مثبت و منفی، کفر و ایمان، نور و ظلمت در ذات واحد باشند و در صفات متضاد و متکثر)، چنانکه صورت بنا سایه‌ای از اندیشه معمار است، گرچه در اندیشه، سنگ و چوب نیست.

۱. بیت ۳۷۱۱.

۲. ابیات ۲۰-۳۷۱۹.

۳. بیت ۳۷۲۷.

* مشید: برافراشته.

۴. بیت ۳۷۲۹.

صورت دیوار و سقف هر مکان	سایه اندیشه معماردان ^۱
فاعل مطلق یقین بی صورت است	صورت اندر دست او چون آلت است
گه گه آن بی صورت از گنم عدم	مرضو را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد از او هر صورتی	از کمال و از جمال و قدرتی ^۲

پس اگر صورتی از صورتی که در عرض اوست و خود محتاج و معلول، کمک بگیرد
جز سفاقت بهره‌ای نبرد.

چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو	ظن مبر صورت به تشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش	کز تفکر جز صور ناید به پیش ^۳

۷- صورت ملکوتی

ور ز غیر صورتت نبود فره
صورتی کان بی تو زاید در توبه^۴

اگر بدانجا رسیده‌ای که نور بی حجاب بینی و صورت ملکوتی انسان کامل که خلیفه
خداست خود به خود در فکر و ذهنت مجسم شد (یعنی داد حق بود نه پندار خلق)، آن را
پاس بدار که سکینه و آرامش دل است و دلت را از دیگر صورتها می‌کند و به خود
معطوف می‌دارد که جز خود حق نیست که در این جلوه ملکوتی رخسار نموده است.

پس به معنی سوی بی صورت شدی
گر چه زان مقصود غافل آمدی^۵

۸- دایره وجود انسان، وحدت نفس و خود حقیقی

او تو است، اما نه این تو، آن تو است	که در آخر واقف بیرون شو است
توی آخر سوی توی اولت	آمده است از بهر تنبیه و صلّت*
توی تو در دیگری آمد دفین	من غلام مرد خودبینی چنین ^۶

حقیقت الهی انسان (تو - من - خود) در درون خود دروغین مجازی و ساختگی در
زیر لایه لایه‌ها و پرده پرده‌ها پنهان است. لایه اول زیرین (توی اول) خود محسوس
است که با سطحی نگری به هر امر محسوسی که تجانس داشته احساس لذت کند متمایل

۱. بیت ۳۷۳۹. ۲. ابیات ۳-۳۷۴۱. ۳. ابیات ۳-۳۷۴۲. ۴. بیت ۳۷۴۹.
۵. بیت ۳۷۵۳. * صلّت: وصل. ۶. ابیات ۵-۳۷۷۳.

می‌شود (نفس اماره). در این وقت، خود پنهان در لایهٔ دوم (توی دوم) که می‌بیند این امر با ساختار خودش که توجه به مرتبه بالاتر خود دارد سازگار نیست آن را ملامت می‌کند (نفس لوامه)، سپس خود سوم (نفس ملهمه) پیام تشخیص خیر و شر را می‌فرستد. اگر خودهای پیشین پذیرا شوند خود چهارم یا نفس مطمئنه و سپس خود پنجم (نفس راضیه) و پس از آن خود ششم (نفس مرضیه) ظهور می‌یابد. در واقع آنچه نفس مرضیه آخری پیام فرستاده است سلسله مراتب به خود نفس اماره وارد می‌شود، پس احساس از نفس اماره بیرونی به نهانخانه نفس می‌رسد و فرمان از آنجا برمی‌گردد (مثل حواس و سلسله اعصاب و مغز).

۹- شراب آزادگان

حق ندارد خاصگان را در گمون از می احرار، جز در یشربون*^۱

حضرت حق خاصان خود را از شراب آزادگان دور نگه نمی‌دارد و به آنها شراب خاص خود را می‌نوشاند. که اشاره است به آیه ۵ سورهٔ دهر (انسان) که می‌فرماید، نیکان از جام‌هایی لبریز که آمیخته به کافور است می‌نوشند. (این شراب تجلیات مخصوص مجذوبان است که به حال سکون و سلوک رسند و برای سالکان شراب آمیخته به زنجبیل است که به مقام مجذوبان رسند و برای کاملان شراب طهور که در سورهٔ انسان که خاص انسان کامل یعنی علی و خاندان اوست آمده است. اوج مستی این شراب را علی (ع) در محراب، حسن (ع)، در طشت و حسین (ع)، بر سر نیزه‌ها آزمودند و سپس بردار منصور و بر سوختن عین القضاتی و...). این آزادگان بخشندگان شراب عشق و معرفت به دیگرانند که با حال و کلام عرضه می‌دارند، اما محجوبان که از عشق بویی نبرده‌اند و جز لفظ نشنیده‌اند چیزی جز کلام در نمی‌یابند.

عرضه می‌دارند بر محجوب جام حس نمی‌یابد از آن غیر کلام

زوهی گرداند از ارشادشان که نمی‌بیند به دیدهٔ دانشان^۲

بیچاره قشریان که از گنجینهٔ معارف محرومند و تنها گوهر می‌شنوند ولی گوهر

* اشاره به سورهٔ الانسان / ۵.

۱. بیت ۳۹۲۱.

۲. ابیات ۳-۳۹۲۲.

نمی‌یابند، بلکه بر عکس به علت محرومیت از آن حقایق و ماندن در پوست و پوسته، پوستهایشان می‌سوزد.

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست
نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بُود بر مغز، ناری شعله زن
بهر پختن دان، نه بهر سوختن^۱

۱۰- عقل برتر

عقل عاقلان از عقل معمول نهان‌تر و آن از نهانخانه ناخود آگاهی می‌تراود که جز تحت تصرف حق نیست.

هست پنهان حاکمی بر هر خرد
هر که را خواهد به فن از سر برد^۲

۱۱- زنان امانت خدا در دست مردانند

مولانا سخت طرفدار حقوق زنان بود و همواره این حدیث پیامبر را می‌خواند که: «شما را به نیکی با زنان سفارش می‌کنم، چون آنان را به عنوان امانت نزد خود گرفته‌اید.» البته پس از فوت همسر اولش همسر دیگرگزید که تا آخر عمر با او بوده در مجالس سماع زنان که دعوت می‌شد می‌رفت و زنان گل و جواهر به پایش می‌ریختند ولی او بدان رغبتی نشان نداده از فیوضات معنوی خود آنان را بهره‌مند می‌ساخت. با محصور کردن زنان به شدت مخالفت می‌کرد در فیه مافیه می‌گوید: «اگر او را گوهری باشد که نخواهد که فعل بد کند، گر منع کنی و نکنی، او بر آن طبع نیک و سرشت پاک خود خواهد رفتن. فارغ باش و تشویش مخور... منع جز رغبت را افزون نمی‌کند.»* او در نامه‌ای به عروسش نوشت: اگر بهاء الدین (فرزند مولانا) در آزارش کوشد، حقا که دل از او برکنم، حتی سلام او را جواب نگویم و او حق ندارد بر جنازه من حاضر شود.**

شوی و زن را گفته شد بهر مثل
که مکن ای شوی زن را بد گسیل***^۳
کانچه با او تو کنی، ای معتمد
از بدو نیکی خدا با تو گند^۴

۱. ابیات ۸-۳۹۲۷.

۲. بیت ۳۹۳۴.

* فیه مافیه، ص ۸۸.

** شرح مثنوی معنوی / ج ۶، ص ۱۰۲.

۳. بیت ۳۹۵۳.

*** بدگسیل: بد راه.

۴. بیت ۳۹۵۵.

۱۲- زبان عاشقان

«میان عاشق و معشوق رمزهاست بسی»: عاشقان عارف اهل راز با معشوق آن می‌گویند که خود می‌دانند و برای بیان حقایق شهودی خویش و تبادل تجربیات عرفانی خود از کلمات مشابه لفظی، تشبیه، استعاره، کنایه، تمثیل و کلمات سمبلیک (نمادین) بهره می‌گیرند تا محرمان راز که خود همین تجربیات روحانی را دارند از آن بهره‌مند شوند و بدینوسیله هم بر وسعت دید آنان افزوده شود و هم یافته‌های خود را با آن شهودات عینی بسنجند و بفهمند، اما افرادی که در این وادی نیستند و خود این تجربه‌ها را نکرده‌اند با گمان و خیال خود معنی می‌کنند و داد سخن می‌دهند و گاه ادعای عرفان هم می‌کنند که از نظر پختگان ناپختگی است. نکته دیگر اینکه عارفان بالله چون به حقیقت معنی رسیده‌اند خود عرضه‌کننده حقایق در حال و فعل هستند، اما مدعیان در تناقض گویی به سر می‌برند.

زین لسان الطیر عام آموختند	طُمطراق و سروری اندوختند
صورت آواز مرغ است آن کلام	غافل است از حال مرغان مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر؟	دیو گرچه مُلک گیرد، هست غیر ^۱

در دفتر اول (ابیات ۳۶۱۷ و ۳۵۷۹ و در دفتر چهارم (بیت ۱۲۶۵ به بعد) درباره سلیمان که خدا زبان پرندگان بدو آموخته بود* و نیز انگشتی سلیمان و دیوی که انگشتی ربود** شرح مفصلی آمد. نکته اصلی آن است که هر که در عرفان به مقام سلیمانی یعنی قطب و شیخ واقعی برسد، زبان درون پرندگان یعنی سالکان پرواز به سوی حق را می‌فهمد و با زبان حال و قال به اصلاح و ارشاد آنان می‌پردازد، زیرا خود در اوج قلّه کمال انسانی است.

جای سیمرغان بود آن سوی قاف	هر خیالی را نباشد دست باف ^۲
بهر جان خویش جو زیشان صلاح	هین مدّزد از حرف ایشان اصطلاح ^۳

۱. ابیات ۱۱-۴۰۰۹. * سورة نمل/ ۱۶.

** هم‌کنون در اروپا و آمریکا صدها دیو انگشتی سلیمان، حقایق عرفانی را دزدانه به دست گرفته‌اند و به کلاهبرداری مشغولند و برای گرمی دکان خود سخنان ضد دین و شریعت می‌بافند!

۲. بیت ۴۰۱۵. ای بسا ابلیس آدم رو که هست پس به هر دستی نباید داد دست
۳. بیت ۴۰۱۹.

عاشقان چون در هر چیز می‌نگرند معشوق را می‌بینند از اینرو نام معشوق بر آن می‌نهند.

نام جمله چیز یوسف کرده بود	آن زلیخا از سپندان تا به عود
محرمات را سر آن معلوم کرد ^۱	نام او در نامه‌ها مکتوم کرد

مثلا وقتی می‌گفت موم ز آتش نرم شد یعنی یوسف با ما از در دوستی در آمد. یا مه بر آمد یعنی جمال یوسف نمودار شد. یا شاخ سبز شد یعنی نازکی و نشاط پدید آمد و...

صد هزاران نام گر بر هم زدی	قصد او و خواه او یوسف بُدی ^۲
----------------------------	---

اما عوام ندانسته این کلمات را نابجا تکرار می‌کنند و نتیجه نمی‌گیرند.

عام می‌خوانند هر دم نام پاک	این عمل نَکند چو نبُود عشقناک ^۳
چونکه با حق متصل گردید جان	ذکر آن این است و ذکر این است آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست	پس ز کوزه آن تلابد* که در اوست ^۴

این عشاق الهی که از خود خالی اند چون ماهیان اند که اگر از آب دور افتند هلاک می‌شوند و آب همه چیز آنهاست و یا چون طفل اند که جز شیر مادر عشق نخواهند.

۱۳- ضرورت راهنما

جهت پرهیز از حیله‌های آدمیان، آدمی در عین حال که اشرف مخلوقات است در حیله‌گری و درنده‌خویی از هر حیوان بدتر می‌باشد، بدون یاری از دلیل راه به مقصد نتوان رسید.

صد هزاران مکر در حیوان چو هست	چون بود مکر بشر کاو مهتر است؟
مصحفی در کف چو زین العابدین	خنجری پُر قهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من	در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل، صورتش شهد است و شیر	هین مرو بی صحبت پیر خیبر ^۵
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد	پیر گردون نه، ولی پیر رشاد
شرط تسلیم است، نه کار دراز	سود نبود در ضلالت تُرکتاز

۱. ابیات ۲۱-۲۰، ۴۰۲۰. ۲. بیت ۴۰۳۲. ۳. بیت ۴۰۳۷. ۴. ابیات ۴۰-۳۹. ۵. ابیات ۹۲-۸۹. * تلابیدن: تراوش کردن.

من نجویم زین سپس راه اثیر پیر جویم، پیرجویم، پیر، پیر
 پیر باشد نردبان آسمان تیر، پیران از که گردد؟ از کمان^۱
 متأسفانه بدترین درد سطحی نگران نابخرد غرور است، تا اینکه کلمه‌ای می‌خوانند و
 مدرکی می‌گیرند مثل فیل بادی پر باد می‌شوند. مگس وار ادعای شهبازی می‌کنند و
 می‌گویند من عقل دارم یا علم دارم. در حالی که در برابر علم و عقل انبیا و اولیا و عارفان
 بالله مگسی هم نیستند. آنان با غرور خود از تسلیم شدن به راهنمایان الهی خودداری
 می‌ورزند و راه نجات و سعادت دنیا و آخرت را بر خود می‌بندند. مثل پسر نوح یا نمرود
 یا فرعون یا ابوجهل یا همه علمای ظاهر و فلاسفه پر ادعا.

گوید او چون ترک گیرم گیر و دار؟ چون روم من در طَفِیْلَت کوروار؟
 کور با رهبر به از تنها، یقین زان یکی ننگ است و صد ننگ است از این^۲
 هر ضریری از مسیحی سرگشدد او جهودانه بماند از رشدد^۳

۱۴- خلع کالبد عنصری و معراج روحانی

یکی از مسائل شگفت عالم عرفان خلع کالبد عنصری به وسیله کاملان عرفاست و این
 امر در حالت مراقبه پیش می‌آید. که می‌تواند در آن حال با سرعتی مافوق تصور عوالمی
 را طی کند یعنی از لباس بدن خارج شود و به سیر عوالم پردازد و باز به لباس تن وارد
 شود که آن را معراج روحانی گویند. سهروردی در حکمت الاشراف و رساله عقل سرخ و
 صفیر سیمرخ و حقیقه العشق و ابن عربی در کتاب الاسراء الی مقام الاسری و ملامحسن
 فیض در رساله خلیقه، درباره عروج روحانی و خلع بدن عنصری و سپس عروج و
 مشاهده عالم ملکوت و جبروت و لاهوت سخن‌های بسیار جالب و پر راز و رمز بیان
 کرده اند. سالکان راه رفته نیز از این گونه سیر حکایتها دادند. مولانا به این امر سخت باور
 دارد. خودش هم این تجربه را داشته است که می‌گوید:

آن چنانکه عارف از راه نهمان خوش نشسته می‌رود در صد جهان
 گر ندادستش چنین رفتار دست این خبرها زان ولایت از کی است؟

۱. ابیات ۲۳-۱۲۰. ۲. ابیات ۸-۱۰۷. ۳. بیت ۱۱۴.

این خبرها وین روایات مُحِق

صد هزاران پیر بر وی متفق^۱

۱۵- امیدواری به لطف حق

سعی و مجاهدت و طمع بستن به لطف حق که خدا خود نهاده نباید قطع گردد. در این مسیر هر دری که زده می شود به یک سرا ختم می شود، زیرا خدا همواره با ماست، هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ.

آن طمع ز آنجا نخواهد شد وفا

بل ز جای دیگر آید آن عطا

آن طمع را پس چرا در تو نهاد

چون نخواست از آن طرف آن چیز داد^۲

۱۶- سبب تأخیر دعای مؤمن

استجاب دعا از دو راه است، اول نیازمندی صادقانه و دوم دوستی.

چون پیامبر گفت مؤمن مِزْهَر* است

در زمان خالی ای ناله گراست^۳

ای بسا مُخلص که نالد در دعا

تا رود دودِ خلوصش بر سما^۴

وقتی صدای ناله خالصانه مؤمن مخلص به عرش می رسد، عرشیان گویند: خدایا این بیچاره جز تو کسی را ندارد، تو بیگانگان را عطا می بخشی تا چه رسد به حاجت خواهان صادق! خدا گوید: نیاز، او را از غفلت باز گرفت و به سوی من آورد. اگر زود حاجتش برآورم دوباره به غفلت دچار می شود.

خوش همی آید مرا آواز او

وان خدایا گفتن و آن راز او^۵

دیده‌اید که بلبلان و طوطیان خوش آواز را در قفس می‌کنند تا خوش بخوانند و اما کلاغ و جغد را کسی در قفس نکند. باز دیده‌اید که اگر پیرزنی و دختری جوان و زیبا به در خانه‌ای به گدایی روند. صاحب خانه فوراً به پیرزن نان می‌دهد و او را رد می‌کند ولی دختر را به عناوین مختلف سرگرم می‌کند و نگه می‌دارد تا از جمالش لذت یابد.

بی مرادی مؤمنان از نیک و بد

تو یقین می‌دان که بهر این بود^۶

۱. ابیات ۳-۱۳۱.

۲. ابیات ۹۱-۱۹۰.

* مِزْهَر: ساز بادی چوبی مانند نی.

۳. بیت ۴۲۱۲.

۴. بیت ۴۲۱۶.

۵. بیت ۴۲۲۵.

۶. بیت ۴۲۳۶.

۱۷- راستی مایه آرامش دل و بهشت روح است و دروغ دوزخ جان

دل بیارآمد به گفتار صواب	آن چنانکه تشنه آرامد به آب
جز دل محجوب کاورا علتی است	از نبی اش تا غیبی* تمییز نیست ^۱
یک سخن از دوزخ آید سوی لب	یک سخن از شهر جان در کوی لب ^۲

انسان دانا دلش میزان است و کالای سره را از ناسره می‌شناسد، زیرا راستی بوی عطر حق می‌دهد و دروغ بوی گند باطل. نه تنها دل، بلکه هستی همه گواه راستی و ناراستی است. چنانکه آتش ابراهیم راست گفتار را از نمرود تمییز می‌دهد و با نسوزاندن ابراهیم می‌گوید: من صادقان را می‌شناسم.

۱۸- تکرار ملال آور نیست، ملالت از بی دردی و سیری است

ما در قرآن کریم و مثنوی معنوی بارها و بارها به تکرار سخن برمی‌خوریم که باید گفت: «قند مکرر خوردن است» چنانکه عمری نان می‌خوریم، باز همان نان را می‌خوریم، چون گرسنگی است که نان را لذیذ می‌نماید. و نان در هر بار خوردن انرژی تازه می‌دهد و سیری موجب ملال می‌گردد. پس باید درد درک و فهم داشت تا نگر نیست که هر کلام ولو تکراری، داروی کدام درد است که داروها و دردها هم متفاوت است و هم یکسان و مسائل نیز متفاوت است و یکسان.

هر که را درد مجاعت نقد شد	نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوعست، نه از نُقل نُو	با مجاعت** از شکر به، نانِ جَو ^۳
هین مزن تو از ملولی آه سرد	درد جو و درد جو و درد، درد ^۴

۱۹- درمان درد به دست صاحب‌دلان درد آشناست نه به دست مدعیان ناراست

آب شور نیست درمان عطش وقت خوردن گر نماید سرد و خوش^۵

مدعیان ناراست چون آب شورند که به ظاهر جلوه می‌نمایند ولی نوشیدن و آبیاری با آب شور زیان‌بخش است و مانع یافتن آب شیرین و چون طلای دروغین اند که مانع

* غیبی: غافل، بی‌شعور. ۱. ابیات ۶-۲۷۵. ۲. بیت ۴۲۸۰. ** مُجاعت: جوع، گرسنگی. ۳. ابیات ۵-۴۹۰۴. ۴. بیت ۴۳۰۳. ۵. بیت ۴۳۰۵.

دریافت زر راستین می‌باشند. البته این خود آزمایش انسان است که جذب نور شود، یا ظلمت.

گفت دُردت چینم او خود دُرد بود
 مات بود ار چه به ظاهر بُرد بود*
 رو، ز درمان دروغین می‌گریز
 تا شود دردت مصیب و مشک بیز^۱

۲۰- لطف خفی

عارفان ز آنند دایم آمنون
 که گذر کردند از دریای خون
 امنشان از عین خوف آمد پدید
 لاجرم باشند هر دم در مزید
 امن دیدی گشته در خوف خفی
 خوف بین هم در امیدی، ای صفی**^۲

دامنه لطف خفی به قدری گسترده است که هیچ کس نیست که هر روز حتی هر ساعت و دقیقه با آن روبرو نباشد. اما درک و فهم آن همه را میسر نیست، کلاً هر پدیده‌ای که در عالم صورت می‌گیرد از زلزله و طوفان و آتشفشان گرفته تا ورود میکروب در بدن و ورود اندیشه‌های منفی و ممانعت و حتی ظلم و ستم موجب بقای حیات و تقویت بنیه دفاعی بدن و افکار و اندیشه‌های تازه و علم و پویایی و تکامل انسان است. منتهی لطف چون گوهری است پوشیده و گنجینه‌ای است نهان که دانایان می‌بینند و قدر می‌شناسند. حتی شیطان برای تکامل انسان خیر است و دوزخ برای گذر از آن و بهشتی شدن. ظلمت برای نور یافتن و دشمن برای گریز، مرگ برای حیات ابدی، که زندگی جز آگاهی و پویایی مدام نیست و همه آن لطف در لطف و خیر در خیر است. این ماییم که هنوز دو تا و چندتا می‌بینیم، چه کنیم که در جهان کثرتیم. در صندوق بشریتیم، در صندوق اسراریم، باشد که در صندوق گشایند، تا رازها از فراسوی زمان و مکان نمودار شود.

* دُرد: آنچه در ته ظرف می‌نشیند، ناخالص و تیره. در کلاله خاور این بیت چنین آمده است:

گفت دُردت چینم و خود دُرد بود
 خوار بود ارچه به صورت وُرد بود
 وُرد: گُل سرخ، چون بحث دُرد است بیت در کلاله خاور درست‌تر به نظر می‌رسد. ۱. ابیات ۱۰-۴۳۰۹.
 ** صفی: برگزیده. ۲. ابیات ۵-۴۳۶۴.

قاضی در صندوق

جوحي* بينوا بيش از اين طاقت فقر و تحمل مستمندی نداشت. شبی به زن زیبای خود گفت: دیگر چاره‌ای نیست. دیگر این تو هستی که باید از سرمایه جمال خود بهره جویی و مردان هوسباز و حریص و مالدار را بفریبی، دانه بنمایی و در دامشان افکنی ولی دانه به خوردشان ندهی.

زن پذیرفت و نقشه کشید و هیچ کس را بهتر از قاضی نیافت که بسیار شهرت داشت و برای حفظ شهرت باید مایه می‌گذاشت. فردا روز به محکمه قاضی رفت و از شوهر خود دادخواهی کرد و غمزه‌ها و عشوه‌ها و دلبریها نمود و چشمک‌ها زد قاضی را شهوت بجنبید و به آن زن عشوه گر گفت: که به خانام بیا تا حرفهای تو را بشنوم و به حال تو رسیدگی کنم. زن که قبلاً نقشه کار را کشیده بود گفت: در خانه تو همه گون آدمها می‌آیند تا شکایت و دادخواهی کنند بهتر است به خانه من بیایی که شوهرم به ده رفته است و هیچ کس دیگر آنجا پیدا نمی‌شود همین امشب خوب است که بیایی.

قاضی لب و لوچه‌اش آب افتاد. آری کاری که زن (نفس و سوسه‌گر و شهوت) می‌کند ابلیس (نفس اماره برتری طلب و غضب) نمی‌تواند بکند، چنانکه حضرت آدم را شیطان نتوانست فریفت ولی همسرش حوا را فریفت و شجره ممنوعه را خورد، همینطور قابیل به خاطر آنکه خواهر همزاد او زیباتر بود و باید هابیل او را می‌گرفت، خواهر همزاد هابیل زشت‌تر و همان بهره‌ او بود، لاجرم برادرش هابیل را کشت و همچنین همسر نوح در کار شوهرش کارشکنی می‌کرد، خلاصه مکر زنان بسی عظیم است (چون زنان توانایی جسمانی دفاع از خود نداشتند یا به مرد قوی خود را وابسته می‌کردند که شوهرشان باشد ولو دوستش نداشته یا به چاره جویی عقل جزیی رو می‌آوردند که مکر نامیده می‌شود، اما امروزه قدرت علمی زنان و حمایت قانون از آنان اکثر زنان را از مکر بی‌نیاز کرده و عقل خویش را در جهت علم و عرفان به کار می‌برند).

خلاصه کلام، شبانه قاضی به منزل زن جوحي رفت. زن بساط گسترد و شمع و نقل

* جوحي: نام بذله‌گویی مانند ملا نصرالدین و بهللول (فرزانه دیوانه‌نمای قرن دوم هجری، در زمان هارون الرشید).

نهاد. در این وقت طبق نقشه قبلی جوچی آمد و در خانه را کوبید. قاضی از ترس رسوا شدن دوید تا مخفی گاهی بیابد، جز صندوقی نیافت. فوراً به داخل صندوق رفت. جوچی همینکه وارد شد با خشم ساختگی رو به زنش کرد و گفت: ای زن، تو همیشه باعث آزار من هستی، هر چه داشته‌ام به پای تو ریخته‌ام، با وجود این با نیش زبان مرا می‌آزاری و مرا فقیر و بی غیرت می‌نامی. تازه به پیش قاضی رفته‌ای و از من شکایت هم کرده‌ای. من که چیزی ندارم، همین یک صندوق را دارم که مردم خیال می‌کنند درون آن طلا و جواهرات است. من فردا صندوق را به بازار می‌برم و می‌فروشم تا همه بدانند که در این صندوق جز لعنت خدا نبوده است.

زن با فریب گفت: شوهر عزیزم، این کار را نکن. ما فقط همین یک صندوق را داریم، اما مرد دست بردار نبود و بلند شد و با ریسمانی صندوق را محکم بست که فردا صبح زود باربری را خبر کند که صندوق را به بازار ببرد. قاضی هوسباز هم از ناراحتی نفسش بند آمده بود. جوچی صبح زود حمالی را آورد و صندوق را بر پشت او نهاد و به بازار برد. قاضی که می‌دید آبرویش می‌رود از دورن صندوق داد می‌کشید: ای باربر، باربر، اما باربر هر چه این سو و آن سو نگاه می‌کرد کسی را نمی‌دید، بالاخره فهمید صدا از داخل صندوق است. پاسخ داد: چه می‌گویی توی صندوق چه می‌کنی؟

قاضی گفت: گوش کن چه می‌گویم. هر چه زودتر به محکمه برو و به معاونم بگو فوراً بیاید و این صندوق را بخرد و یک راست به منزل خودم ببرد. باربر هم فوراً به نزد معاون قاضی رفت و بدو اطلاع داد.

نایب قاضی آمد و پرسید: صندوقت به چند؟

جوچی: نهصد دینار خریدند ندادم. کمتر از هزار دینار نمی‌دهم.

نایب: کمتر بده، قیمت صندوق کمتر از این است. از ظاهرش پیداست.

جوچی: بازش می‌کنم، معامله بدون دیدن باطل است.

نایب: باز مکن و راز بپوشان، تا خدا رازت را بپوشاند.

تا نیننی ایمنی بر کس مخند

نثر کن تا بر تو ستاری کنند

خویش را اندر بلا بنشانده اند

بس در این صندوق چون تو مانده اند

بر دگر کس آن کن از رنج و گزند

آنچه بر تو خواه آن باشد پسند

تو مراقب باش بر احوال خویش نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش^۱
مدتی چانه زدن به طول انجامید، بالاخره نایب قاضی صد دینار داد و صندوق را خرید
و به خانه قاضی برد و در آنجا در آن صندوق را گشود.
بدین ترتیب جوحی و همسرش با آن صد دینار یک سال به خوشی زندگی کردند.
پولشان که تمام شد دوباره جوحی به زنش گفت: به نزد قاضی برو و دوباره از من
شکایت کن. زن نیز به سوی محکمه رهسپار شد و برای اینکه شناخته نشود زن دیگری
را مترجم خود ساخت و با زنان دیگر به محکمه رفت ولی تنها عشو‌اش برای دلربایی
کافی نبود.

قاضی گفت: برو شوهرت را بیاور تا مشکل شما را حل کنم.
زن به خانه آمد و جوحی را با خود برد. قاضی در اول او را نشناخت اما وقتی که
صحبت کرد از لحن صحبت او که در موقع چانه زدن در یک سال پیش شنیده بود فهمید
که او همان مرد است، رو به او کرد و گفت:

نوبت من رفت، امسال آن قمار با دگر کس باز، دست از من بدار^۲

قاضی فکر می‌کرد که دیگر به صندوق نمی‌رود اما همان لحظه خود در صندوق نفس
و تن بود اما می‌ترسید که دوباره به صندوق ظاهر رود و آبرویش برود و کسی آن را
نخرد.

هردمی صندوقی‌ای بد پسند هاتفان و غیببانت می‌خرند^۳

آیا چه کسی ما را از این صندوق نفس و تن می‌خرد؟ جز آن کسانی که خدا خود آنها
را دوست و یار و یاور و عهده دار و متصرف جانها نهاده است، کسی دیگر تواند؟ چند
صفحه دیگر می‌خوانیم که آن خریدار کیست تا خود را بدو بفروشیم.

برداشت عرفانی از داستان قاضی در صندوق

نفس در درون و دنیا در برون آن زن زیباروی مگار و حيله گر است. آن فریبکار در

۱. بیت ۴۵۳۶.

۲. بیت ۴۵۶۵.

۳. ابیات ۷-۴۵۳۵.

درون قاضی وجدان یا عقل عملی ما را می‌فریبد و در برون همه قضاوت پیشگان بشری را فریب می‌دهد، جوحی شیطان که از نفس و دنیا برای فریب بهره می‌جوید، صندوق وجود انسانی است که در درونش من انسانی نهفته است که بالقوه قدرت تشخیص خیر و شر و قضاوت را دارد، اما فریب خورده و در صندوق تن و نفس زندانی شده است.

آن سری که نیست فوق آسمان
از هوس او را در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون رود
او ز گوری سوی گوری می‌شود^۱

پیام‌های داستان قاضی در صندوق

۱- رهایی از صندوق نفس

راه آزادی و رهایی از صندوق نفس و تن، علم به درون صندوق است که خدا فرمود: ای گروه جن و انس اگر می‌توانید از کرانه‌های آسمان و زمین بیرون روید، بیرون روید، اما نمی‌توانید مگر با قدرت علم و عمل.*

خلق را از بند صندوق فسون
از هزاران یک کسی خوش منظر است
او جهان را دیده باشد پیش از آن
زین سبب که علم ضالّه مؤمن است**
کسی خرد جز انبیا و مرسلون؟
که بدانند کاو به صندوق اندر است
تا بدان ضد، این ضدش گردد عیان
عارف ضالّه خود است و مؤقن است^۲

۲- نادان از این صندوق نرهد

آن که هرگز روز نیکو خود ندید
کسی که از دوران کودکی به بند اسارت رود یا بنده به دنیا آید، یعنی از نظر ژنتیک نارسایی داشته باشد یا در دوره جنینی و کودکی تحت تربیت غلط و فشار عصبی و آموزش ناصحیح قرار گیرد او همیشه در آن قفس در بند است.

ذوق آزادی ندیده جان او
هست صندوق صُور میدان او

۱. ابیات ۸-۴۹۹۷. * سورة الرّحمن / ۳۳. ** اشاره به حدیث: «علم گم شده مؤمن است».

۲. ابیات ۶-۴۵۰۳. ** تپیدن: گرم و روشن شدن، لرزیدن، جنیدن. ۳. بیت ۴۵۰۷.

دائماً محبوس عقلش در ضُور	از قفس اندر قفس دارد گذر ^۱
گر ز صندوقی به صندوقی رود	او سمایی نیست، صندوقی بود ^۲
گر نشد غزه بدین صندوق‌ها	همچو قاضی جوید اطلاق و رها ^۳

۳- اصل اخلاق

اصل اخلاق بر عدالت است و عدالت در آن است که هر چه بر خود نمی‌پسندی بر دیگری روا مداری.

آنچه بر تو خواهی آن باشد پسند	بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
زانکه بر مرصاد، حق اندر کمین	می‌دهد پاداش پیش از یوم دین ^۴

۴- طمع در جهت افزونی نور و معرفت در امور معنوی پسندیده است

آنجا که فرموده‌اند: عَزَمْتُ قَنَعَ (هر که قناعت ورزد عزیز شود) در امور مادی است، اما در امور معنوی عکس آن است هر که طمع ورزد عزیز شود و هر که قناعت ورزد خوار گردد. چنگ زدن به ولایت اولیای خدا از این گونه طمع ورزیدن است که در موضوع ولایت علی (ع) خواهیم گفت.

۵- عارفان کامل و مکمل

از شش و از پنج عارف گشت فرد	محترز گشته‌ست زین شش پنج نرد
رست او از پنج حس و شش جهت	از ورای آن همه کرد آگهت ^۵

این ابیات سخنی بس شگفت آور و دل‌انگیز در مقام عارفان بالله است که خود کامل شده و توانایی آن را یافته‌اند که دیگران را نیز به کمال رسانند. اینان فراسوی مکان و زمان و شش جهت و پنج حس‌اند و از ذات و صفات خود اشارت‌هایی دارند که موجب نجات است. آنان ریسمان محکم الهی هستند که هرگز گسسته نشود و دلوهایی هستند که یوسف‌های افتاده در چاه تن و نفس را بیرون می‌کشند.

۱. ابیات ۱۰-۴۵۰۹. ۲. بیت ۴۵۱۴. ۳. بیت ۴۵۱۶. ۴. ابیات ۸-۴۵۲۷. ۵. ابیات ۷-۴۵۶۶. * مرصاد: کمین‌گاه. یوم دین: روز قیامت.

صد هزاران مرد پنهان در یکی	صد کمان و تیر دَزَجِ ناوکی
مَارْمِیْتِ اِذْ رَمِیْتِی، فِتنه‌ای	صد هزاران خرمن اندر حُفنه‌ای*
اَفْتَابِی در یکی ذره نِهان	ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین	پیش آن خورشید، چون جَست از کمین ^۱

این انسانهای کامل چون ذره‌ای هستند که در خود آفتابی را نهان دارند که اگر تجلی کنند وجود روحانی افلاک و جسمانی زمین را ذره ذره می‌کنند. در حقیقت این انسان کامل و مکمل، روحی است متحد، دریایی است در سبویی، او یک نفر نیست وجود جامع و فراگیری است که جمیع ارواح پاکان در اوست. فرشتگان و ملکوت آسمان و زمین در درون اوست و خود آنها را می‌بیند و اما ظاهر بینان و ابلیس گونان جز گل بدن نبینند.

ای هزاران جبرئیل اندر بشر	ای مسیحانِ نهان در جوفِ خر ^۲
سجده گاه لامکانی در مکان	مربلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم	صورتی را من لقب چون دین کنم؟
نیست صورت، چشم را نیکو بمال	تا بینی شعشعة نور جلال ^۳

این انسان کامل که هم عاشق است و هم معشوق، وجودی است تابنده، که پرتو نور الهی را که در ذرات خود دارد نمایان سازد. بر اثر این تابندگی تاریکی‌های درون روشن و آتش نفس خاموش می‌شود. چنانکه در حدیث است که چون مؤمن از صراط که بر دوزخ است می‌گذرد، دوزخ گوید: «زودتر بگذر که نورت آتش ما را می‌کشد»: بهشت هم می‌گوید: تو خود اصل بهشتی و من فروغ تو.

زود کبریت بدین سودا سپار	تا نه دوزخ بر تو تازد، نه شرار
گویدش جَنّت: گذر کن همچو باد	ورنه گردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی، من خوشه چین	من بُتی ام، تو ولایت‌های چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان	نه مراین را نه مرآن را زو امان ^۴
صورت معشوق زو شد در نهفت	رفت و شد با معنی معشوق جفت ^۵

* اشاره به آیه ۱۷ از سوره انفال، حُفنه: یک مشت غله. ۱. ابیات ۸۰-۵۷۷. ۲. بیت ۵۸۳. ۳. ابیات ۷-۵۸۵. ۴. ابیات ۱۳-۶۱۰. ۵. بیت ۶۱۶.

من شدم عربان ز تن او از خیال

می‌خرامم در نهایت الوصال*^۱

ولی خدا، خریدار دل و جانها، عارف کامل علی مرتضی (ع)

آن سال حج آخر پیامبر بود، لحظه لحظه‌های عرفات و مشعر و منی و حرم، صفا و مروه و زمزم، گوه‌های اُحُد و ابوقییس، کوچه‌های تنگ و خاک آلود مکه همه و همه غمگین بودند، آنها فیض بخش ۶۳ ساله خویش را از دست می‌دادند. محمد (ص) می‌دانست که این معراج آخر و کوچ نهایی اوست، لذا گفتار و کردار و اعمال و مناسک او تمام نامه وصل و فصل بود، کارنامه رؤیت و هجرت بود. پیامبر رحمت پس از اتمام همه اعمال از مکه به سوی مدینه حرکت کرد. بامداد هیجدهم ذی الحجه بود که به سرزمین خُم رسید که آبیگری (غدیر) در آن بود و از آنجا سه راه می‌شد، راه یمن، مدینه و مکه... که جبرئیل دوباره به سوی پیامبر آمد و گفت: «آنچه خدا بر تو نازل کرد ابلاغ کن و اگر نکنی رسالت او را به انجام نرسانده‌ای و خدا تو را از مردم حفظ می‌فرماید**».

پیامبر خدا درنگ را جایز ندانست و فرمود: شترم را بخوابانید که از اینجا دور نمی‌شوم تا اینکه رسالت خدای خود را ابلاغ کنم. شتر را خواباندند و هم ۱۲۰ هزار نفر شترها خواباندند. پیامبر در نزدیکی غدیر در زیر درختی بایستاد و فرمود: چهل جهاز شتر روی هم نهند و از آن منبر سازند. پس از پایان کار بر بالای آنها شد و گفت: آیا من به شما از خود شما نزدیکتر و سزاوارتر نیستم همه گفتند: بلی، «پیامبر به مؤمنان از خود آنها به خودشان سزاوارتر است***».

سپس فرمود: مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَهَذَا عَلِيٌّ مَوْلَاهُ، اَللّٰهُمَّ وَالِ مَنْ وَاوَاهُ وَ عَادِ مَنْ عَادَاهُ «هر که من مولای او بوده‌ام اکنون این علی مولای اوست، بار خدایا دوستان علی را دوست بدار و دشمنان علی را دشمن دار»

زین سبب پیغمبر با اجتهاد	نام خود و آن علی مولا نهاد
گفت هر کاورا منم مولا و دوست	ابن عم من علی مولای اوست ^۲
چون به آزادی نبوت هادی است	مؤمنان را ز انبیا آزادی است

۱. بیت ۶۱۸.

* نهایت الوصال: حد کمال دست‌یابی و رسیدن به معشوق.

** سورة مائده / ۶۷. *** سورة احزاب / ۶. ۲. آیات ۸-۴۵۳۷.

ای گروه مؤمنان شادی کنید	همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک می‌گویید هر دم شکر آب	بی زبان، چون گلستانِ خوش خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه‌زار	شکر آب و شکرِ عدلِ نو بهار ^۱

پایان دفتر ششم

نگارنده نیز خداوند را هزاران شکر و سپاس دارد که نعمت بی‌کرانش را بر او ارزانی داشت و او را توفیق داد تا به نگارش داستان‌ها و پیام‌های مثنوی پردازد و آن را به پایان رساند.

حشمت‌الله ریاضی